

رمان رکسانا

نویسنده: م. مودب پور



## فصل اول

با پسر عموم , تو ماشین من نشسته بودیم و داشتیم تو یه بزرگراه خیلی شلوغ حرکت میکردیم. من رانندگی میکردم و مانی کنارم نشسته بود و تکیه ش رو داده بود به شیشه بغل و همونجور که اروم اروم میرفتیم جلو , با همدیگه حرف میزدیم.

پدر من و مانی, دو تاب‌رادر بودن که همیشه با همدیگه زندگی کردن. همیشه م با همدیگه شریک بودن. الانم یه کار خونه بزرگ دارن. خونه هامون بغل همدیگه س. دو تا خونه ی دو بلکس بغل هم با حیاط های بزرگ و پرگل و گیاه و درخت که وسط شون دیوار نداره.

من و مانی چند سالی هس که دانشگاه مونو تموم کردیم و تو همون کارخونه کار میکنیم. مادر مانی موقع تولدش فوت کرد و چون باهمدیگه یک سال اختلاف سنی داریم, مادرم اونم شیر داد. عموم بعد از مادر مانی دیگه ازدواج نکرد. زنش رو خیلی دوست داشت.

در حقیقت مادر من مانی رو بزرگ کرد و ما دو تا مثل دوتا برادر بودیم. هر جا که می رفتیم و هر کاری که می کردیم، با همدیگه میرفتیم و با همدیگه می کردیم. یعنی مانی میرفت و من هم دنبالش! یه خورده شیطان بود اما اقاو مهربون و فداکار!

پدرم و عموم برامون دوتا ماشین خیلی گرون قیمت خریده بودن و انداخته بودن زیر پای ما! حقوق مونم با اینکه هفته ای دو سه روز بیشتر کار نمی کردیم خیلی عالی بود. تو شمال م دوتا ویلاي خیلی بزرگ داشتیم که تا تقي به توقي می خورد، مانی کار رو تعطیل می کرد و به هوای تمدد اعصاب، دوتایی یه جوری در میرفتیم و سه چهار روزی اونجا می موندیم!

خلاصه تو ماشین نشسته بودیم و من داشتم حرف میزد و مانی م لم داده بود به شیشه و هم اهنگ گوش میکرد و هم با من حرف میزد.

-میگم دیگه نمیشه تو تهران زندگی کرد! از بس شلوغ شده، دیگه نمیشه نفس توش کشید!

مانی-پس بزن بریم شمال!

-دو روز نیس که از شمال بر گشتیم! عمو اینا پدرمونو در می آرن! نیگاه کن ترو خدا! یه متر یه متر میریم جلو! حلا هی شهر داری مجوز ساختمون بده و هی خونه بسازن و هی شهر شلوغ تر بشه!

تو همین موقع دوتا دختر که کنار خیابان ایستاده بودن برامون دست بلند کردن!

یه نگاه بشون کردم و گاز دادم و رفتم جلوتر و به مانی گفتم:

-میبین که قیمت این ماشین اندازه چند تا اپارتمانها! باز هم فکر میکنن که تاکسی یه! از بس که بعضی از این ادما، با هر ماشینی مسافر کشی میکنن، مردم عادت کردن برایه بقیه ی ماشینا دست بلند کنن! یارو پانزده شانزده میلون قیمت ماشین شه! بازم توراه مسافرمیزنه که مثلا پول بنزین ماشین رو در بیاره! واقعا بد روزگاری شده!

مانی-خیلی تف! تف! تف! به این روزگار!

-بی تربیت!

مانی- از وضع اقتصادی چرا نمی گی؟!

-افتضاح! یارو سه جا کار میکنه که فقط بتونه خرج زندگیش رو در بیاره! بیچاره شب خسته و مرده میرسه خونه. دیگه حال جواب سلام زنش رو هم نداره چه برسه به مسائل زناشویی!

مانی-بمیرم واسه دل اون زنه که ماتمکدس!

-زهرمار!

مانی-خوب میفرمودین؟

-وقتی رسیدخونه دیگه بیچاره تو تن ش جون نیست که حرف بزنه چه برسه به پسرش برسه، به دخترش برسه! به.....

ماني-اينجاس که نقش ما جوونا شروع ميشه!يعني در واقع مابايد به دخترش برسيم!يعني کمکش کنيم!مشکلاتش رو حل کنيم!راهنمايش کنيم!يعني بميريم واسه اون زن که کلبه غم و غصه س!

-چي؟!!

ماني-هنوز تو فکر اون زن بدبختم!

-گم شو!

توهمين موقع رسيديم به سه تا دختر و تا کنارشون واستادم,باخنده اشاره که مي خوان سوارشن!روم رو کردم اون طرف که جلو کمي واشد و حرکت کردم و حدود پانزده متر رفتم جلو. يه دقيقه بعد سه تايي رسيدن به ما و يکي شون خواست درعقب رو وا کنه که زود از طرف خودم قفلش کردم و شيشه طرف ماني رو يه خرده دادم پائين و بهش گفتم:

-ببخشيد خانم محترم اما انگار اين ماشين رو با تاکسي اشتباه گرفتيد!

زود شيشه رو دادم بالا و رام کمي واشد و گاز دادم و رفتم

-عجب داستانيه ها!به زور مي خوان سوار ماشين بشن!

ماني-بهشون توجه نکن!داشتين مي فرمودين!

-اره ديگه وقتي پدر خونه نباشه,تمام فشارزندگي مي افته رو دوش مادر!اونم چه جوري از پس چند تا بچه بر بياد!

ماني-واقعا سخته!احالا اگر شوهره که شب بر مي گشت خونه بهش مي رسيد, يعني اگر ميتو نست کمکش کنه, بازم يه حرفي!

ترافيک کمي سبک شدو راه افتاديم و تا از جلوي دوتا دختر ديگه رد شديم که هر دو باخنده برامون دست بلند کردن!بهشون توجه نکردم و رد شدم و به ماني گفتم:

-اين مسائل شوخي نيست!فاجعه س!

ماني-فرمايش شما کاملاً متينه!

-مي خوام بدونم ماها به دنيااومديم که مثل تراکتور کار کنيم؟!!

ماني-من و تو؟!!

-من و تو که اصلاً کار نميکنيم!مردم بد بخت رو ميگم!

ماني-دقيقاً درست ميفرمائيد.

-توچطور امروز اينقدر ساکت و مؤدب شدي؟

بچه ها تا هفته يه ديگه روز هايه تعطيل بقيش رو ميذارم

ماني- از بس كلام شما شيرين و فصيحہ! " همون جور تكيه اش را به در داده بود و داشت منو نگاه

ميكرد! تو همين موقع بازم از جلو دو تا دختر ديگه رد شديد كه بازم برامون دست بلند كردن!

همون جور كه آروم از جلو شون رد شدم به ماني گفتم " چطور اين فقط براي ما دست بلند مي كنن!

نكنه باز داري اشاره اي چيزي مي كني؟! ماني- منكه نيم ساعته مثل بچه آدم همين جور نشستم

و پشتم به خيابونه! مگه اينكه با دمبم اشاره كنم! " ديدم داره راست مي گه يك نگاه بهش كردم و گفتم "

آخه تو هر وقت ساكت مي شي معلومه داري يك كاري مي كني!

ماني- حالا چون من پروندم سياهه هر چي بشه تقصيره منه؟ پس چرا اين فقط براي ما دست بلند

مي كنن؟! ماني- مردم تو اين چند ساله همه يك پا روان شناس شدن! چهره ي تو هم كه ازش نجابت

و پر هيز كاري مي باره! اينه كه بهت اعتماد مي كنن و مي خوان سوار ماشينت بشن! يعني حسه

اعتماد رو در مردم بر مي انگيزي! " تا اومدم حرف بزنم كه همون دخترا اومدن جلو و يكي شون چند تا زد به شيشه طرف ماني.

زود گذاشتم رو دنده و يك خورده رفتم جلو كه ماني گفت حالا عيبي داره كه مثلا اين بيچاره ها رو

هم سوار كنيم؟ ما كه داريم اين مسيرو ميريم! ماشينم كه خاليه! ثواب داره والا! تكيه ات را و ر دار ببينم

ماني- براي چي؟ تو وردار- اين پشتم درد مي كنه تكيه ام رو دادم به در كه يك خورده آروم بشه

دستشو گرفتم و كشيدم اين طرف كه يك مرتبه يك كاغذ از پشتش افتاد!

اين چي بود؟

ماني- چي چي بود؟!

اين كاغذه!

ماني- كدوم كاغذه؟

همين كه به شيشه بود!

ماني- آهان! از همين كاغذاست كه به شيشه ي ماشيناي نو مي چسبونن.

اونو كه به شيشه ي جلو مي چسبونن.

ماني- حالا اين يكيرو به شيشه بقل چسبوندن! ول كن اين مسا ئل بي اهميت رو!

داشتي در مورد اون شوهره که به زنش نمي رسه حرف ميزدي! اتفاقا چه بحث جالب و شیريني بود!

ترمز کردم و دولا شدمو از بقلش کاغذ رو برداشتم! تا یک نگاه بهش کردم خشکم زد! روش نوشته بود:

ولنجک-ز عفرائيه ?? تومن سوار شو.

نوشابه ي خنک موجود مي باشد.

ویژه ي بانوان.

کاغذ رو گرفتم جلوش و گفتم: این چیه؟

ماني- ولنجک-ز عفرائيه ?? تومن يعني چي؟

يعني زمين اونجا متری ?? تومنه؟ آهان از این معامله املاکه! عجب آدم هايي هستن ديگه کاغذاي تبليغ شونو به زور ميندازن تو ماشينه مردم! واقعا بي شر ميه حق داري ناراحت بشي! منم یک لحظه ناراحت شدم ! حالا تبليغو به زور انداختن تو ماشين بماند و از این ناراحت شدم که دارن تبليغه دروغ مي کنن

يعني زمين ولنجک متری ?? تومن؟ کلاه برداريه والا! يکي هم نيست جلو کاراشونو بگيره. واقعا که آدم وقتي با این صحنه ها بر خورد مي کنه.....

خجالت نمیکشي ماني؟

یک نگاه به من کرد یک نگاه به بيرون و گفت:

چرا به خدا این دفعه رو خجالت میکشم.

خوبه حداقل براي یک دفعه هم که شده تو خجالت کشيدي!

ماشيناي پشتي برام بوغ زدن و من کاغذ رو انداختم رو پاي ماني و حرکت کردم.

که گفت:

- از این خجالت مي کشم که این همه اینجا کنار خيابون گل رز و مريم و نسترن و مينا و ياسمن و لاله هس و يه شاخه شم دست من نيست! آخه ضد بشر! آفات گل هاي اپارتماني! تو چه موجودي هستي که به طبيعت توجه نميکني؟! بالاخره تو هم آدمي! حد اقل بايد از يه گلي خوشت بيايد يا نه؟

- آره اما اون گلي که من ازش خوشم مياد بين اينها نيست!

ماني- خوب اينو زود تر بگو تا بگردم برات از ميونه همينا پيداش کنم! اسم اون گل خوشگل و زيبا و خوش بو چيه؟ خصوصيتش کدومه؟ چند تا گلبرگ داره؟ تعداد پرچم هاش چيه؟ بگو ديگه دير شد!

-ميخک من عاشقه ميخکم!

یه نگاه به من کردو گفت:

-واقعا مردشور اون سلیقه تو بیرن! آخه میخکم شد گل؟!!

-تاحالا یه سبد میخک خریدی؟

ماني- مگه من نجارم که یه سبد میخ و میخک بخرم؟ بعدشم یه مرتبه پخش زمین بشن و هرچی میخ برن اونجاي آدم!

-من که ازش خوشم میاد!

ماني- حالا بازم شانس آوردیم که از همین میخک خوشت میاد! اگه مثلا از کاکتوس خوشت می او مد که دیگه واویلا! تا یه سبدش رو بغل میکرديم که تیکه تیکه میشدیم! حالا چرا اینقدر تند میری؟!!

-خوب راه و شده دیگه!

ماني- حداقل آروم تر برو حالا که از این گلا نمی خري نگاشون کنم!

-چقدر حرف میزني ماني! سرم رفت!

ماني- میخک!!! میخکم گل آخه؟؟ آخه این تبعه که تو داری؟ تبعه عین گونی خشن! سرشتت عین سمبا دس!

بعد برگشت و بیرونو نگاه کرد

-کاشکی الان ماشین خودم اینجا بود تا تو ماشینو دا شپورت و صندوق عقب رو پر می کردم از این همه گل! اصلا من نمیدونم چرا رفتم دانشگاه رشته؟ مهندسی؟! من باید یه دکه؟ گل فروشی باز می کردم! مهندسی عمران به درد امثال تو می خوره که تبعه زمخته! همش باید با آجر و سیمان و آهن و لوله و عمله و بنا سرو کله بزنین! قربون خدا برم با این آدماش! خدا جون این هم آدم بود که تو خلق کردی؟!!

خلاصه تا دم داره خونه غرزد!

خونه همون توي زعفرانیه بود و حدود نیم ساعت بعد رسیدیم و تا من پیچیدم جلو داره خونه واستادم که از طرف ماني یه دختر حدود بیست یکی دو ساله جلو اومد! ماني هنوز داشت به من غر میزد و حواسش به اون طرف نبود! من داشتم از اون طرف نگاه می کردم! نشناختمش! فکر کردم میخواد از پیاده رو رد بشه و من جلوش رو گرفتم! داشتم همین جوري نگاش می کردم که ماني گفت:

-حواست کجاست دارم با تو حرف میزنم!

یه دختر پشت سرت واستاده!

یه نگاه به من کردو یک لبخند زد

-دروغ میگی مثل سگ!

-به جون تو

-به جون تو چي؟

-يه دختر خانم پشت سرت واستاده!

کم کم لبخندش تبديل به خنده شد و گفت:

-بيشتر از ش بگو!

-خوب برگرد خودت ببين!

-خوب ميدونم داري دروغ ميگي ولي همين روياي دروغ هم برام قشنگه! مخصوصا از زبون تو آدم  
برفي شنیده بشه!

-عجب خري هستي؟!

ماني- خوب حالا بقيش رو بگو!

-بقيه ي چيرو؟ يه دختر خانم درست پشت شيشه؟ ماشين واستاده!

بازم خنديد و گفت:

-موهاش چه رنگيه؟ چي پوشيده؟ خوش کل يا نه؟ بگو ديگه!

يه مرتبه دختر چند بار زد به شيشه که ماني از ترس پريد بغلمو گفت:

- واي خدای مهربون داره چه اتفاقي ميفته؟!

هم خندم گرفته بود هم جلو دختره زشت بود!

-خجالت بکش ماني!

همون جور که تو بغل من بود آروم سرشو برگردوند طرف شيشه تا دختررو ديد زود گفت واي لولو  
پسر عمو جان نزاري اين منو بخور ها! هولش دادم اون طرف شيشه رو دادم پائين. يک دختر بلندو  
قشنگ بود با يک روسري آبي که مثل شال انداخته بود رو سرش يک روپوش آبي خيلي کم رنگ  
تنش بود. تا شيشه اومد پائين سلام کرد. اومدم جوابشو بدم که ماني زود گفت: خواهش ميکنم مزاحم  
نشيد! يک مرتبه من خندم گرفت سرمو انداختم پائين که دختر بيچاره با تعجب گفت: به خدا من قصد  
مزاحمت ندارم!

ماني- دارين اذيتمون ميکنين!

دختر که سرخ شده بود گفت: معذرت ميخوام اما من فقط يک پيغام براتون دارم تازه اگه.....

ماني- ميخواين شماره اي چيزي بهمون بدين؟ من که نميگيرم!

دختر- نه به خدا!! يعني من اصلا..... ماني- حالا هل نشو! شمارو نوشتي رو کاغذ يا بايد حفظش کنيم؟ واي که اصلا الان مغرم آمادگي نداره

دختر- شماره نمي‌خوام بدم به خدا! ديدم طفلک الانه که گري ش در بيد زود گفتم: چه فرمايشي دارين خانم؟

آب دهنشو قورت دادو آروم گفت: ببخشين من دنبال آقاي هامون ماني شباهنگ مي‌گردم که با مشخصاتي که بهم دادن فکر کردم شما هستين!

ماني- اگه راست ميگي شماره شناسنامون چنده؟

دختر خندش گرفت زدم تو پهلوي ماني تا خواستم از ماشين پياده شم ماني داد زد گفت: نرو پائين ميخوردت!! اين دفعه دختره غش کرد از خند

پياده شدم رفتم طرفش گفتم: من هامون هستم ايشون پسر عموم ماني... دستشو دراز کرد همون جور که باهم دست ميداد گفت:

حالتون چطوره؟ من رکسانا هستم.

ممنون حال شما چطوره؟

رکسانا- مرسي خوبم هر چند اولش ترسيدم هل شدم!

بايد ببخشيد ماني يک خورده شوخه!

رکسانا- يک خورده؟

امرتونو بفرمايد گفتيد پيغمي براي ما دارين!

برگشت طرف ماني که هنوز تو ماشين نشست بود نگاه کرد من هم به ماني اشاره کردم گفتم:

چرا پياده نميشي؟

ماني- ميترسم نيام

رکسانا زد زير خنده يک چشم غره به ماني رفتم که آروم در رو باز کرد پياده شد گفت: من پياده شدم اما اگه پيغامت از اين پيغام‌هاي سر خشک بي روح باشه در ميرم ميرم تو ماشين دوباره!

رکسانا همون جور که ميخنديد گفت: نه! اتفاقا يک پيغام خوبه! فقط اگه مي‌شه بريم يک جاي که کسي نباشه.

کجا مثلاً؟

ماني- بريم تو صندوق عقب! هيچ کس توش نيست



من زدم زیر خند رکسانا که اشک از چشماش میومد! یک چپ چپ به مانی نگاه کردم که رکسانا گفت: منظورم بریم جایی که راحت بتونیم صحبت کنیم.

خوب تشریف بیارین منزل!

رکسانا- خونه نه!

-نگران نباشید! مادرم خونه هستن!

رکسانا- به همین دلیل مایل نیستم برم منزلتون!

تا اینو گفت مانی یه لبخند زد و گفت:

-حالا اینقدر محکم حرف نزن! شاید ننه ت رفته باشه خرید!

-زهرمار!

مانی- یعنی میگم شاید خونه نباشه!

رکسانا هنوز داشت میخندید که گفتم:

-خوب شما بفرمائین کجا بریم!

رکسانا- راستش من اینجا هارو نمیشناسم! فکر کردم شما جایی رو بلدین! میدونین موضوع مهمی یه! بریم یه جایی خلوت که بتونیم حرف بزنیم!

مانی- میخواین بریم کوه؟! الان هم وسعت هفته است، پرنده تو کوه پر نمی‌زنه!

دوباره رکسانا زد زیره خنده و گفت:

-منظورم یه جایی یه که بتونیم بشینیم و حرف بزنیم!

مانی- خوب سه تا چارپایه م باخدمون می‌بریم اون بالا! چطوره؟

این دفعه من هم زدم زیر خنده! خودش که اصلاً نمی‌خندید! رکسانا که دیگه حالا اصلاً جلوی خودش رو نمی‌گرفت و همش داشت میخندید و با خنده حرف می‌زد!

رکسانا- همینجاها جایی نیس؟

مانی- بیست سوالی؟! خوب! اینجا که منظور نظر شو ماست، می‌شه بفرمائید که داخل شهره یا خارج از شهر؟ یعنی آب و آبادی داره یا خیر؟! درضمن وقتش که شد یه راهنمایی م بفرمائید!

رکسانا- منظورم یه کافی شاپی، چیزیه!

مانی- من که کافی شاپی که تو اون خیابون و سه تا چهار راه بالاتر و هفت هشت تا کوچه پایین تره رو نمیشناسم! تا حالا پامو اونجا نداشتم و از این به بعد نمی‌ذارم! مگه اینکه به زور منو ببرن و گر نه خودم تنهایی نامیرم! این از من!

-حالا موضوع اينقدر مهمه رکسانا خانم؟

رکسانا که سعي ميکرد جلوي خندش رو بگير گفت:

-خيلي مهم هامون خان!

-پس بفرمائيد سوار شين.

داره عقب رو براش وکردم و نشست و خودمم رفتم سوار شدم و ماني نشست.

-کجا بريم ماني؟

ماني- من که گفتم اينجا هارو بلد نيستم!دنده عقب بگير برو تو اصلي.

از رو پول اومدم تو خيابون و رفتم طرف خيابون اصلي و پيچيدم بالا

-خوب!

ماني- خوب چي؟

-کجاس ديگه؟!

ماني- من که نرفتم تاحالا!دومين چهار راه دست چپ!

پيچيدم همون خيابون که ماني گفت و رفتم جلو و پرسيدم:

-کجاس؟

ماني- چرا همش از من ميپرسي؟!جلو اون خونه نگاه دار!

يجا پارک کردم و سه تايي پياده شديم و به ماني گفتم:

-اينجا که کافي شاپ نيس!

ماني- آره ولي قراره چند ساله ديگه يکي اينجا بسازن!

-الان وقت شوخي يه؟

ماني- برو جلو همون خونه هه زنگ بزن ديگه!

-اون خونه؟

ماني- آره بابا!

رفتيم جلو يه خونه و واپساديم و يه نگاه به ماني کردم و زنگش رو زدم.يه مرد يه آيفون رو جواب

داد. از اين آيفون تصويري ا بود. گوشي ش رو ورداشت و گفت:

-سلام آقا ماني! بفرمائين!

بعد دارو وا کرد یه نگاه به مانی کردم و گفتم:

-هیچ کس تورو هیچ جا نمیشناسه!

مانی\_ بده حالا کارت رو راه انداختم؟

رکسانا خندید و ماهام کنار وایستادیم تا اول اون رفت تو و بعدشم من و مانی. یه خونه بزرگ بود با یه حیاط پرگل و با صفا. تو خونه رو خیلی قشنگ و شیک درست کرده بودن و میزو صندلی چیده بودن. توشم پر بود از دختر و پسر ایه موزیک قشنگ م پخش میشد. تا وارد شدیم یه دختر خانم که گویا اونجا گارسن بود اومد جلو و با مانی سلام و علیک و احوالپرسی کرد و ماها رو برد سر یه میز و سه تایی نشستیم و سه تا نسکافه سفارش دادیم که رکسانا دور و ورش رو نگاه کرد و گفت:

\_ فکر نمی کردم یه همچین جاهایی م وجود داشته باشه!

مانی\_ منم فکر نمی کردم ! همینجوری الکی این خونه رو نشون دادم اما از اونجا که بخت این هامون مثل تیر چراغ برق بلنده و دلشم پاکه، زد کافی شاپ از کار دراومد!

رکسانا خندید و گفت:

\_ دقیقا همونجور که در مورد شما بهم گفته بودن هستین!

مانی\_ ببخشین در مورد من چیا به شما گفتن؟

رکسانا\_ اینکه شوخ و سرزنده این و کمی ام.....

مانی\_ دیگه بقیه ش رو کاری نداشته باشین ! یعنی بقیه ش بی اهمیت!

رکسانا زد زیر خنده و بقیه حرفش رو نگفت

مانی\_ ببخشین در مورد این هامون چی گفتن؟

رکسانا\_ جدی و یه خرده م .....

بازم بقیه حرفش رو نگفت که مانی شروع کرد

\_ یه خرده نه و خیلی اخلاق بد! دارای یه طبیعت بیجان! در واقع تشکیل شده از چهار تا استخون و سی چهل کیلو ماهیچه که یه روح بیجان مثل آجر قزاقی احاطه اش کرده!

رکسانا که می خندید گفت :

نه به خدا ! اونطوری بهم در مورد ایشون نگفتن!

مانی\_ خانم باور بفرمائین این بشر یه خصوصیات اخلاقی داره که تو تیر آهن پیدا نمی شه ! انقدر این پسر خشک و بی روحه که اگه صد سال تو جنگلای شمال بکاریمش ، یه برگ ازش سبز نمی شه ! هیزم خشک پیش این ، گل همیشه بهاره! از اخلاق چی براتون بگم که باور کنین؟! هنر پیشه مرد مورد علاقه اش آرنولده ! هنر پیشه زن مورد علاقه اش اون پیرزن س که همیشه تو نقشای جادوگر

بازي ميکنه! رنگ مورد علاقه اش سورما هي مایل به سیاهه! ماشین اسپرت ش بنز خاوره ! فقط  
فیلمای جنگي و بکش بکش ! غذاي مورد علاقه ش که همیشه تو رستوران سفارش مي ده کباب  
قفقازیه ! الانم جلو شما ملاحظه کرد و نسکافه سفارش داد ! آگه شما نبودین الان اینجا نون چایي  
سفارش مي داد ! شما نمي دونین من چي از دست این مي کشم!

اون مي گفت و رکسانا مي خندید!

ماني \_ به خدا انگار صد ساله که شما رو مي شناسم رکسانا خانم !

رکسانا \_ خيلي ممنون !

ماني \_ ببخشین ، شما غير از خودتون خواهر ديگه م دارین؟

رکسانا \_ نه ندارم!

ماني \_ خدا شما رو به پدر و مادرتون ببخشه.

رکسانا \_ مرسي

ماني \_ داشتم مي گفتم ، گل مورد علاقه ش ميخکه ! باور ميکنین؟!

رکسانا \_ جدي ؟! اتفاقا منم از ميخک خوشم مي آد!

ماني \_ يعني در واقع همیشه بهش مي گم يعني يه ساعت پيش بهش مي گفتم که پسر ، تنها چيزي که  
حيات ترو به اين دنيا متصل کرده همین علاقه گل ميخکه! چقدر اين گل ميخک زيبا و قشنگه ! من  
همیشه صبح به صبح مي رم دم اين گلروشي آ و از پشت شیشه به اين گلای ميخک نگاه مي کنم !  
واقعا شاهکاره طبیعته ! مي شه گفت از گل خر زهره م خوشبوتره!

يه چپ چپ بهش نگاه کردم و به رکسانا گفتم :

\_ خب بهتره صحبت مون رو شروع کنیم . حتما موضوع خيلي مهمي يه که خواستين اینجا در  
موردش حرف بزيم!

ماني \_ حالا زيادم مهم نبود ، مهم نيست! مهم اينه که ما سه تايي خوش و خرم اينجائيم!

تو همین موقع دختر خانم برامون نسکافه ها رو آورد و گذاشت جلومون و بعدش يه مرد که انگار  
صاحب اونجا بود اومد و با ماني يه سلام و احوالپرسی گرم کرد و يه کاغذ که چند تا شماره روش  
بود داد بهش و گفت :

\_ آقا ماني اينارو چند تا از بچه ه دادن که بدم به شما.

ماني زود ازش گرفت و گذاشت جيبش و وقتي يارو رفت به رکسانا گفت:

\_\_ چقدر این رفقا لطف دارن! شماره می دن که بهشون زنگ بزنم که از حال همدیگه با خبر باشیم!  
خدا حفظ شون کنه! داشتم می گفتم ، خواننده مورد علاقه ش ام کلثومه! این نوارش رو میداره و  
همچین ازش لذت می بره که نگو!

با پا زدم به پاش و رو به رکسانا گفتم :

\_\_ ما سراپا گوش هستیم رکسانا خانم !

یه خرده نسکافه خورد و گفت:

\_\_ من از طرف عمه تون براتون پیغام آوردم.

\_\_ عمه مون؟!

سرش رو تکون داد که گفتم :

\_\_ حدش می زدم شما ماها رو اشتباه گرفتین ! ما اصلا عمع نداریم1

رکسانا \_\_ چرا دارین!

\_\_ رکسانا خانم پدرای ما اصلا خواهر نداشتن!

مانی\_\_ حالا عجله نکن هامون جون ! ادم وقت یه عمه مفت پیدا می کنه که نمیندازدش دور! یه عمع  
یه گوشه باشه ! چه اشکالی داره؟ جای کسی رو که تنگ نکرده ! ببخشی رکسانا خانم ، شما که  
اطلاعات وسیع و جامعی از شجره نامه ما دراین می شه بفرمائین آیا ما دختر عمع داریم یا خیر؟

رکسانا \_\_ تقریبا

مانی\_\_ یعنی چی ؟ مگه ادم می شه تقریبا دختر عمع داشته باشه؟!

رکسانا \_\_ آخه چه جوری براتون بگم !!

مانی\_\_ خودم فهمیدم ! وقتی ادم بعد بیست و هفت هشت سال یه عمه پیدا می کنه ، این عمه می شه یه  
عمع تقریبی ! خب دخترشم می شه یه دختر عمه تقریبی دیگه ! حالا بفرمائین ما چند عمع و دختر  
عمع داریم؟ در ضمن بفرمائین ما باید در کنار اینا ، رو چند تا شوهر عمه حساب کنیم؟ و ایا ما باید  
وجود پسر عمه رو هم تحمل کنیم یا خیر ؟ چنانچه پسر عمه ای هم وجود داره آیا غیرتی یا بی غیرت  
؟! رو خواهرش تعصب خاصی داره یا خیر؟ ( هر پاسخ صحیح 1 نمره)

رکسانا فقط داشت میخندید

-رکسانا خانم شوخی تون گرفته؟!

رکسانا- نه بخدا هامون خان! آقا مانی چیزای با نمک میگوین و من هم خندم می گیره! ولی حقیقت رو  
بهتون گفتم! شما یه عمه دارید

-آخه این عمه چطوري يه مرتبه به وجود اومده؟

ماني- به نظر من این سوال يه سوال بي تربيتي يه! اولاً عمه يا هر انسان ديگه يه مرتبه به وجود نمياد! حالا مي خوات عمه باشه يا هر کس ديگه! در ثاني تو مرده گنده هنوز نمي دوني عمه چه جوري به وجود مياد؟!

-تو مي دوني چه جوري يه مرتبه پيداش شده؟!

ماني- من نمي دونم چه جوري يه مرتبه پيداش شده ولي مي دونم که چه جوري به وجود اومده!

-اه...!بذار ببينم موضوع چيه!رکسانا خانم مي شه بيشتتر توضيح بدين؟!

رکسانا- من فقط بايد يه پيغام ي رو به شما برسونم!

-خوب پيغام چيه؟

رکسانا- عمه تون گفتن، يعني ببخشيد من فقط اون پيغام رو تکرار مي کنم! عمه تون اگر شما دوتا برادر زاده غيرت دارين به داده عمه تون برسين!

برگشتم طرف ماني که ساکت شده بود و داشت به رکسانا نگاه مي کرد و گفتم:

-تو چي ميگي؟

همون جور که داشت به رکسانا نگاه مي کرد گفت:

-مي دونم که رکسانا خانوم دروغ نمي گه! ولي داستان خيلي عجيبه!

-رکسانا خانم شما چه نسبتي با عمه ي من يا ما دارين؟

ماني- نکنه يمرتب بگي که تقريباً خواهر مني که اصلاً حوصلشو ندارم!

رکسانا که ميخنديد گفت:

-نه من خواهر هيچ کدوم از شماها نيستم! من دانشجو هستم. عمه خانوم لطف کردن يه اتاق تو خونشون به من دادن.

ماني- ببخشيد رکسانا خانم عمه خانم ما چند تا از اين لطفا کردن؟ يعني چند تا مثل شماها اونجا اتاق دارن؟

رکسانا- ما سه نفر يم.

ماني- پس عمه م پانسيون وا کردن!

رکسانا- ايشون پولي از ما نمي گيران!

ماني- اون وقت مي گان من به كي رفتم! خوب به عمه م رفتم ديگه! من هم هيچ وقت از دختر خانوما پول نمي گيرم!

یه نگاه به رکسانا کردم و گفتم:

-حالا ما یعنی باید چیکار کنیم؟

رکسانا- ببخشید اما من فقط پیغام ایشون رو به شما دادم.دیگه خودتون میدونین!

بر گشتم به مانی نگاه کردم که گفت:

-رکسانا خانوم به عمه مون پیغام بدین که از این هندونه‌ها زیر بغل ما جا نمیگیرد ولی حتما بهش سر می‌زنیم!

رکسانا- چرا الان نمی‌ایین؟من دارم میرم اونجا!خوب شما م با من بیاین!اون پیرزن رو خوشحال می‌کنین!خیلی افسردس!زن واقعا خوب و مهربونیه!خواهش می‌کنم بیایید!

تو چشم‌اش نگاه کردم.هم چین صادقانه حرف میزد که به دلم می‌شست!

-مانی یه زنگ بزنی بابا انا! یه بهونه‌ای براشون بیار!

مانی- خونه عمه مون کجاست؟

رکسانا- گیشا.

از جام بلند شدم و گفتم:

-بریم رکسانا خانوم.

رکسانا- می‌ایین؟

-عمه پیغام رسانه خوبی رو انتخاب کرده!آره همین الان با هم دیگه میریم هر چند که هنوز فکر می‌کنم یا اشتباه شده یه اینکه مساله؟ دیگه‌ای تو کاره!در هر صورت ما عمه نداریم اما چون موضوع برای خودمون هم جالب شده باهاتون می‌اییم.

سه تایی بلند شدیم و از کافی شاپ اومدیم بیرون. مانی یه تلفن به خونه زد و برنامه رو جور کرد و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف گیشا.

تقریباً نیم ساعت بعد تو گیشا بودیم و رکسانا یه کوچه رو بهمون نشون داد که رفتیم توش و جلو یه خونه دو طبقه و استادیوم. خونه نسبتاً قدیمی بود. سه تایی پیاده شدیم و رفتیم طرف خونه و رکسانا زنگ زد و در وا شد و رفتیم تو.خونه شمالی بود. از حیاطش که کوچیک اما با صفا بود رد شدیم و از چند تا پله رفتیم بالا که در راهرو وا شد و دو تا دختر دیگه اومدن بیرون و سلام کردن. تا مانی چشمش بهشون افتاد با یه حالت غمگین گفت:

- سلام عمه های خوبم! الهی پیش مرگتون بشم! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که ماها رو بهم رسوند! دلم براتون یه ذره شده بود! تو رو خدا بذارین بعد از این همه سال دوری بغلتون کنم! شماها بوی بابامو می‌دین!

« اینو و گفت و رفت طرف شون که دو تایي زدن زیر خنده و رکسانا گفت: »

- ماني خان اينو دوستاي من هستن! عمه خانوم ايشون هستن!

« از همونجا پشت شیشه ي يکي از اتاقا رو نشون داد. من و مان دو تایي برگشتيم طرف اون ور!

یه خانم پير پشت شیشه ي قدي يه اتاق واستاده بود و به يه عصا تکیه داده بود و داشت به ما نگاه مي کرد!

هر دو ساکت شدیم و به اون خانم نگاه کردیم! موضوع انگار جدي جدي بود! صورت اون خانم شباهت زيادي به عموم، پدر ماني داشت! هر دومون جا خورده بودیم! شايد حدود سي ثانيه تو همون حالت بودیم که يه مرتبه ماني برگشت طره همون دو تا دختر و گفت:

- شما اشتباه نمي کنين؟! من فکر کنم شما دو تا عمه مائين! به سن و سال اون خانم نمي خوره که عمه ما باشه! حالا ديگه خودتونو لوس نکنين و بيابين جلو و برادر زاده تونو بغل کنين!

« دخترا دوباره زدن زیر خنده و رکسانا اومد جلو و گفت: »

- معرفي مي کنم، مريم و سارا، دوستاي من!

« ماني با دلخوري با دو تایي شون دست داد و گفت:»

- ولي من هنوز احساس مي کنم که يه اشتباهي رخ داده! مي گم آ رکسانا خانم! من وقتي بچه بودم از مامانم يه مرتبه شنيدم که يه خاله اي داشتم که وقتي بيست و يکي دو سالش بوده گم شده! ممکنه مثلا يکي از اين دو تا دختر خانم خاله ي گم شده ي من باشن؟

« رکسانا که مي خنديد گفت:»

- فکر نکنم ماني خان! احتمالا خاله گم شده شما الان بايد حدودا پنجاه سالشون باشه!

ماني - نه اصلا اينطور نيس! خاله من بيست و يه سالش بوده که گم شده! الانم براي من همون بيست و يه سال درسته!

« همونجور که به حرفهاي ماني گوش مي دادم، چشمم به اون خانم پير بود. اونم داشت منو نگاه مي کرد! صورتش خيلي برام آشنا بود! اما نمي دونستم کجا ديدمش! تو همين موقع رکسانا ا.مد جلو من و گفت:»

- هامون خان نمي فرمائين تو؟

« يه نگاه بهش کردم و رفتم طرف راهرو، دو تا دخترا رفتن کنار و من رفتم تو ساختمون و از راهرو گذشتم و رسيدم جلو يه در که يه مرتبه همون خانم پير در رو وا کرد و يه لبخند زد و گفت:»

- تو هاموني؟

« سرم رو تڪون دادم که گفت:»



- شکل پدرتي!

« فقط نگاهش کردم که ماني رسيد پشت سرم و تا اون خانم رو ديد يواش در گوشم گفت: »

- عمه مونبازيکن بيس باله! چه چوبي دستشه!

« اون خانم شنيد و خنديدو گفت: »

- تو هم ماني هستي! درست مثل پدرت!

ماني - سلام عمه جون! يه دونه از اين دختر عمه هارو بده که کار داريم و بايد بريم! بعدا سر فرصت مي آئيم واسه ديدار و ماچ و بوسه !

« با آرنج زدم تو پهلوش! اون خانم شروع کرد به خنديدن و از جلو در رفت کنار و گفت: »

- بيائين تو، هر چند خيلي ديره اما بازم خوبه!

ماني - عمه خانم اگه ديره مي خوانين ما الان بريم فردا بيائيم؟ اصلا شما خسته اين، تشريف ببرين تو اتاقتون استراحت کنين، منم با اين دختر خانما، ته و توي قضيه رو در مي آرم و نتيجه رو فردا به اطلاع شما مي رسونم! چگونه؟

عمه خانم - بيا برو تو پدر سوخته ي بي حيا!

ماني - !.... ! عمه خانم نرسیده شوخي؟

« آروم رفتم تو و ماني م دنبالم اومد و رکسانا و مريم و سارا م اومدن و رکسانا رفت جلو و در مهمونخونه رو وا کرد و همه رفتيم تو و نشستيم و خودش رفت بيرون و يه دقيقه بعد با يه سيني چايي برگشت. تو اين يه دقيقه، من يه لحظه به مريم و سارا و يه لحظه به اون خانم نگاه مي کردم. رکسانا با سيني چايي اومد جلومون و تعارف کرد و به مريم يه اشاره کرد که اونم بلند شد و رفت بيرون و کمي بعد با سبد ميوه و زير دستي برگشت و سبد ميوه رو گرفت جلو من و گفت: »

- بفرمائين هامون خان.

- ممنون ميل ندارم.

مريم - اگه سخت تونه خودم براتون پوست بکنم!؟

« يه نگاه بهش کردم که خنده از رو لبش رفت و کمي خودشو جمع و جور کرد که ماني آروم بهش گفت: »

- هاپو عصباني!

« يه مرتبه اون خانم و دخترا زدن زير خنده! يه چپ چپ بهش نگاه کردم که آروم گفت: »

- چته عين برج زهر مار! خدا يه عمه بهمون داده با سه تا تقريبا دختر عمه! ديگه چي مي خوي؟!

« پاکت سیگار رو درآوردم و به اون خانم گفتم:»

- اجازه هست اینجا سیگار بکشم؟

عمه خانم - سیگار چیز خوبی نیست آ!

- پس می رم بیرون می کشم.

« تا اومدم بلند بشم که گفت:»

- نگفتم اینجا سیگار نکش! گفتم چیز خوبی نیست! حالا یه دونه م به من بده!

چه بهشم زود بر می خوره!

« بلند شدم و بهش تعارف کردم. یکی برداشت و براش روشن کردم و دو تا برای خودم و مانی روشن کردم. اومدم بدم بهش که دیدم با چشم داره یه جا رو نشون می ده! برگشتم طرف اونجایی رو که نشون می داد نگاه کردم که دیدم سر بخاری اتاق، چند تا قاب عکس کوچیکه! دوباره برگشتم طرف مانی که یه مرتبه انگار تصویر عکس آ تو ذهنم جا افتاد! رفتم جلوتر که دیدم انگار هیچ اشتباهی پیش نیومده!

چهار تا عکس تو قاب روی بخاری اتاق بود. همه قدیمی و زرد شده! تو دو تا شون عکس دو تا پسر بچه و یه دختر بزرگتر بود! عکس اون دو تا پسر بچه رو کاملاً می شناختم! پدرم و عموم!

دو تا عکس دیگه که سه تایی بود. عکس پدر بزرگم و یه زن و همون دختر بچه بود!

برگشتم طرف اون خانم که با یه لبخند گفت:

- شناختی؟

- عکس پدرمو عمومه!

عمه خانم - اون دخترم که منم!

« یه نگاه دیگه به عکس کردم و سیگار مانی رو بهش دادم و گفتم:»

- زیاد معلوم نیست!

عمه خانم - اون یکی آ چي؟! عکس پدر بزرگت رو که می شناسی؟!!

« دیگه این یکی قابل انکار نبود!»

- یعنی شما عمه ی ما هستین؟

عمه خانم - آره پسر جون! هیچ دروغی در کار نیست!

- پس تا حالا کجا بودین؟ چرا تا حالا پدرامون در مورد شما چیزی به ما نگفتن؟!!

عمه خانم نگاهی به رکسانا کرد که اونم یه اشاره به مریم و سارا کرد و سه تایی از جاشون بلند شدند و از اتاق رفتن بیرون.»

عمه خانم - حالا چایی تون رو بخورین تا کم کم حالی تون کنم!

« چایی آمون رو ورداشتیم و کمی ازش خوردیم که گفت:»

-آخرین بار که دیدمتون دو سه ماه پیش بود!

-کجا؟

عمه خانم- درست دم خونه تون! تاحالا دو سه بار اومدم دم خونه تون و برادرامو دیدم!

-چطور پی دامون کردین؟

عمه خانم- باباهاتون عدم های کوچیکی نیستن که نشه پیداشون کرد! اونم با اون کارخانه؟ بزرگ و معروف!

-حالا چرا خواستین پیدامون کنین؟

عمه خانوم- داستانش خیلی طولانیه! باید سر فرصت براتون تعریف کنم!

-ولی باید ما بدونیم!

عمه خانوم- آره ولی شما رو برای یه چیز دیگه خواستم! یعنی برای یه کمک! راستش اولش برای کمک اما تا پاتون رو گذاشتین تو این خونه، یه مرتبه یه احساس دلگرمی و پشت گرمی بهم دست داد! احساس کردم که دیگه تنها و بیکیس نیستم! یعنی هرکسی دوتا جوون مثل شماها برادرزادش باشن دیگه بیکیس نیست!

-ممنون چه کمکی از دست ما بر میاد؟ مشکله مالی دارین؟

عمه خانوم- دخترم! دخترم رو برام بیارین!

منو مانی یه نگاه به همدیگه کردیم که مانی گفت:

-از خونه فرار کرده؟

عمه خانوم- تقریبا

مانی- تقریبا فرار کرده؟ یعنی نصف روز خونه ست نصف روز فرار می کنه؟

عمه خندید و گفت:

-ا زم قهر کرده.دوسالی می شه!

مانی- دوساله که قهر کرده حالا به فکرش افتادین؟

عمّه خانوم- از ش خبر داشتم! یه اتاق توی خونه یه خوب و مطمئن اجاره کرده بود و زندگیش رو می‌کرد! گفتم کمی که بگذره و آروم تر بشه میرم سراغش و برش می‌گردونم اما اشتباه می‌کردم!

مانی- ازدواج نکرده؟

عمّه خانم- نه!

مانی- چند سالیست هست حالا؟

عمّه خانم- حدود بیست دو و سه سالشه.

من و مانی یه نگاه به همدیگه کردیم و مانی گفت:

ببخشید عمّه خانم، شما چند سالته؟

عمّه خانم- دورور هشتاد، هشتاد خرده آی.

مانی- ماشالا! روغن کرمونشاهی اینه ها! هزار الله اکبر! یعنی حدودا شصت سالتون که بود این گیس گلابتون رو به دنیا آوردین؟! دستتون درد نکنه! زن ایرانی رو رسفید کردین!

عمّه خندید و گفت:

-دختر خودم نیست! آوردمش و بزرگش کردم! همین و که فهمید گذاشت رفت!

-بهش نگفته بودین؟

عمّه خانم- نه!

-چرا؟

عمّه خانم- خریبت!

مانی- دور از جون شما اما خودش چه جوری فهمید؟

عمّه خانم- یه پدر سوخته بش گفت! یه آدم شار لاتن!

-باهاتون دشمنی داشت؟

عمّه خانم- کم کم همه رو براتون می‌گم.

مانی- عکسی چیزی از ش ندارین؟

عمّه خانم- شما حتما میشناسینش!

مانی- ما؟ بجون عمّه خانم من یکی که تو این دوساله توبه کردم و همش تو خونه وره دل بابام بودم! هرکسی هم هرچیزی بهتون گفت از سر دشمنی بوده! می‌گین نه این هامون شاهد!

عمه خانم-اي پدر سوخته!

ماني- يعني شما ميفرماين ما به عمه مون خيانت مي كنيم؟! يعني ما ادم هايي هستيم كه بريم و دختر عمه مون رو فريم بديم؟! اصلا به قيافه؟ ما مي خوره كه يه هم چين ادم هايي باشيم؟!

عمه نگاهش كرد و بهش خنديد كه ماني گفت:

-فرمودين دو سال؟

عمه سرش رو تكون داد

ماني- ببخشيد اسم دختر عمه جون فريباست؟

عمه خانوم- نه.

ماني خنديد و آروم گفت:

-بيتا؟

عمه بازم خنديد و گفت:

-نه.

ماني بازم با خنده گفت:

-صحرا؟ شهره؟ آزيتا؟ ليدا؟ پانته؟ ويولت؟

عمه خانم- هيچ كدوم نيست!

ماني- خوب، الحمدلله ي سالش كه هيچي! بخير گذشت!

عمه م خنديد و آروم از جاش بلند شد و رفت از اتاق بيرون و ي لحظه بعد با ي مجله برگشت و مجله رو گذاشت جلو ما! من ماني يه نگاه به مجله كرديم. يه مجله جدول بود! ماني ورش داشت همين جوري ورق زد و بعد رويه صفحه نگه داشت و يه نگاه بهش كرد.

-خوب! احتمالا راحت ميشه پيداش كرد!

يه نگاه به لاي مجله كردم! فكر كردم عكس ي چيز ديگه ي از دختر عمه موون لاي مجلس كه ماني گفت:

-شروع ميكنيم! از از نوشت هاي زند ياد جلال احمد؟ هفت حرف!

-چي؟

ماني- از مشتقات نفت؟ سه حرف! ببخشين عمه جون! اسم دختر عمه موون رمز جدول؟

عمه م خوانيد و گفت:

-رو جلدش رو نگاه کنین!

ي نگاه با تعجب به عمه م کردم و مجله رو از دست ماني که اونم به عمه م مت شده بود گرفتم و عکسه رو جلد رو نگاه کردم! باورم نمیشود!

دوبار به عمه م نگاه کردم! یه لحظه بعد گفتم:

-ایشون دختر عمه ما هستن؟

ماني مجله رو از دستم گرفت و یه نگاه بهش کرد گفت:

-...! پس ما تاحالا بیخودي پول بلیط سینما رو میدادیم!

مجله رو دوبار از دستش گرفتم و نگاه کردم! رویه جلد عکسه ..... خانوم بود که همین چند وقت پیش توي یه فیلم بازی کرده بود! دختر قشنگي بود! چشم و مو مشكي و خیلی خوش تیپ! اتفاقا به خاطره قشنگیش، با همون یه فیلم گل کرده بود!

مجله رو گذاشتم رویه میز و به عمه خانم گفتم:

-اسمش همین .... که باهاش معروف شد؟

عمه خانوم- نه! اسمش ترمه اس! وقتی فهمید که دختر من نیست رفت و برای خودش یه شناسنامه دیگه گرفت! یعنی به نام پدرش شناس نام گرفت! اسمش رو هم عوض کرد اینو رو خودش گذاشت!

ماني- اسم خودش که قشنگ تر بود!

عمه خانم- دیگه؟!

ماني- هلاکه هنر پیشگی به دهانش مزه کرده و معروف شد؟! مگه میآد؟!

عمه خانوم- نمیخوام دیگه بازی کنه!

-چرا؟!

عمه خانوم- بعدا بهتون میگم!

-اگه نخواست بیاد چی؟

عمه خانم- میخواد! حتما میآد! فقط باید کمکش کرد!

-ماها رو میشناسه؟

عمه خانوم- براش از برادرم گفتم. میدونه که برادر هام هرکدوم یه پسر دارن. همین.

ماني-آدرسي چیزی ازش دارین؟

عمه خانوم- خونه جدیدش رو نه ولي امشب فیلمبر داري داره!

-کجا؟

عمه خانوم- است ؟ بعد از نصفه شب توخیابون....

تو همین موقع در اتاق وا شد و رکسانا با ی سینه چایی دیگه امد تو و تعارف کرد که عمه خانوم گفت:

-رکسانا همه چیز رو میدونه خدا حفظش کنه خیلی برام کمکه!

رکسانا- اختیار دارین! کاری نکردم!

-ترمه خانم تحصیل کردن؟

عمه خانم- آره! دانشگاهش رو تمام کرده!

رکسانا سینی رو گذاشت رویه میز و خودش نشست. چایی موون رو خوردیم که گفتم:

-خوب اگه اجازه بدین رفع زحمت کنیم!

عمه خانوم- حالا که زود!

-از صبح که از خونه اومدیم بیرون هنوز بر نگشتیم! دلشون شور میزنه!

اینو گفتم و بلند شدم مانی م بلند شد و یه خداحافظی معمولی کردیم و از اتاق اومدیم بیرون. دم در راهرو عمه م گفت:

-هامون!

برگشتم طرفش.

عمه خانم- کمکم میکنین؟

-سعی میکنیم.

زد زیره گریه و گفت:

-اگه شما ها کاری برام نکنین، دیگه کسی رو ندارم! اگه قرار باشه برگرده فقط شما ها میتونین برش گردونین!

مانی- مگه کسه دیگه ی ام رفته دنبالش؟

اشک هاشو پاک کردوگفت:

-دوبار خودم، یه بار هام رکسانا با مریم اینا!

دوبار شروع کرد به گریه کردن مانی رفت جلو و پیشونیش رو مکه کرد و گفت:

-غصه نخورین!خدا بزرگه!

دوبار زیره لب یه خداحافظی کردم و رفتم تو راهرو و رفتم تو حیاط مانی و رکسانا پشت سرم آمدن تو حیاط که رسیدیم مانی به رکسانا گفت:

-شما با این دختر عمه ما حرف زدین؟

رکسانا- آره.

مانی- چه جور دختریه؟

رکسانا- دختر خوبیه!

مانی- دوخت خانوما همه خوبان اما میخوام بدونم از اناس که خودش رو میگیره؟

رکسانا خندید و گفت:

-خوب الان دیگه ترمه خانوم هنر پیشه هستن!طبیان یه مقدار رهایی شون عوض شده!

مانی- خوب فهمیدم! دیگه نمیخواد بگی!رفتی اینجا تلفن دارین؟

رکسانا- الان شماره رو براتون می نویسم می ارم !

مانی- نمیخواد! همین بگین میزنم تو موبیل!

رکسانا شماره خونه رو به مانی داد و مانی شماره موبایلش رو به رکسانا داد و ازش خداحافظی کردیم و اومدیم از خونه بیرون و سوره ماشین شدیم و حرکت کردیم.

تا وسطای پارک وی هیچ کدوم چیزی نگفتیم که یه مرتبه مانی گفت:

-چرا از ما این جریان رو پنهون کردن؟

-نمیدونم!

مانی- فکر کنم عمه موون جوون که بوده یه خورده شیطونی کرده و از بهشت روند شده!

-نباید در موردش اینطوری حرف بزنی!هرچی باشه عمه مونه!

مانی-شیطونی که یه خورده اشکالی نداره!

-حالا چه جوری برش گردونیم؟

مانی-کاری نداره یه شایعه براش درست میکنیم و میزنن از عالمه هنر بیرونش میکنن!

- این یکی دیگه شوخی نیست ! کار سختیه !

مانی – خدا بزرگه !



(( نیم ساعت بعد رسیدیم خونه . پدرم و عموم و مادرم داشتن نهار مي خوردن . تا رسیدیم شروع کردن به غر زدن که تا حالا کجا بودین و چرا موبایل تون خاموش بوده !

سلام کردیم و دو تایی رفتیم لباسامونو عوض کردیم و دست و صورتمونو شستیم و اومدیم سر میز نهار . مادرم برامون غذا کشیده بود . ماني شروع کرد به خوردن که عموم بهش گفت ((

- کجا بودین تا حالا ؟!

ماني - اسیر همشیر ؟ شما !

(( یه مرتبه پدرم و عموم و مادرم دست از غذا کشیدن و مات به من و ماني نگاه کردن ! شاید حدود سی ثانیه ، یه دقیقه فقط نگامون مي کردن ! بعدش عموم گفت ((

- باز چرت و پرت گفتي پسر ؟ !

- نه عمو جون ! راست میگه !

پدرم - يعني چي ؟ !

- عمه مون فرستاده بود دنبالمون ! ماهام رفتیم اونجا !

(( پدرم بلند شد و یه سیگار روشن کرد و دوباره برگشت سر میز و گفت ((

- خب ؟

- هيچي ديگه ! رفتيم خونش ! گيشا !

پدرم - خب ! ؟

ماني - مي خواست ما رو ببينه و باهامون حرف بزنه !

(( تا ماني اينو گفت درم از جاش بلند شد و رفت تو حياط ! عموم دنبالش رفت ! يه نگاه به ماني کردم که بلند شد دنبالشون رفت و يه دقيق ؟ بعد برگشت و گفت ((

- دوتا داداشا سر گذاشتن به بيابون !

- چي ؟!

ماني - سوار ماشين شدن و رفتن !

(( برگشتم طرف مادرم و گفتم ((

- جريان چيه ؟!

مادرم - چي بگم آخه ؟!

ماني - بگو عزيز ؟ ما که امروز فردا همه چيز رو مي فهميم !

(( ماني مادرم رو عزيز صدا مي كرد . مادرم يه لحظه مکت کرد و بعدش گفت ))

- پدرا تون يه خواهر داشتن که باهاشون ناتني بوده ! گويا از خونه فرار مي کنه و پدر بزرگ تون هم از ارث و همه چيز محروم ميش مي کنه ! من فقط همين رو مي دونم !

- اسم اين خانم چيه ؟

مادرم – اسم عمه تون ؟

(( سرمو تڪون دادم که گفت ))

- ليا .

- ليا ؟!

ماني – اين چه اسميه ؟!

مادرم – آخه مادرش ايراني نبوده !

- براي چي پدر زرگ اين کارو مي کنه ؟

مادرم – آخه اون وقتا که مثل حالا نبوده ! فرار از خونه مثل يه گناه بوده ! اونم براي دختر!

- پدر اين چي ؟

مادرم – پدريت و عموت اون موقع ها خيلي کوچک بودن ! خب وقتي باباشون ليا رو طرد مي کنه ، اونا چيکار مي خواستن بکنن ؟! بعدشم همش تو خونه ازش بد مي گفته و نفرينش مي کرده ! کم کم اين مسئله تو روحي؟ اينام اثر مي کنه و از خواهرشون متنفر مي شن ! گويا بابابزرگ تون تا آخر عمرش سر حرفش بوده و از اين قول گرفته اسم ليا رو هم نيארن . غذا تونو بخورين ! از دهن افتاد !

- من اشتها ندارم !

ماني – اما من دارم !

(( شروع کرد به خوردن غذاش که مادرم زري خانم رو صدا کرد و گفت ))

33

- زري خانم ! بيا غذاي اين بچه رو ببر گرم کن ! يخ کرد !

ماني – خوبه عزيز ! خوردمش تموم شد !

(( يه نگاه بهش کردم . داشت تند و تند غذاشو مي خورد ! بهش گفتم ))

- زودتر بخور کارت دارم .

(( بشقابش تموم شد و دوباره براي خودش غذا کشید ! ))

- چه خبرته؟! از سال قحطي اومدي؟!

مادرم – بزار بخوره بچم ! چکارش داري ؟

- مادر شما عمه ليا رو دیدين ؟

مادرم – نه مادر ! اصلا جرات نداشتم اسمش رو جلو پدرت بيارم !

- انقدر از دستش ناراحته؟!

مادرم – چه مي دونم والا !

(( برگشتم به ماني نگاه کردم . بشقاب دومش رو هم تموم کرد و شروع کرد دوباره غذا کشیدن !

- مي خوي ماني زنگ بزنم يه پرس چلو کباب برات بيارن؟!

ماني – نه ! غذا هس ! چلو کباب براي چي ؟

- داري خودکشي مي کني ؟ راه هاي ساده تري م هس آ !

مادرم – ولش کن بزار غذاش رو بخوره !

(( از تو جيبم يه سيگار در آوردم و روشن کردم که مادرم گفت ))

- الان يه مرتبه پدرت اينجا بر مي گردن آ !

(( من و ماني چلو پدرم و عموم سيگار نمي کشيديم . ))

مادرم – چيه مادر اين سيگار؟! جز سرطان چيز ديگه م داره؟!

(( داشتم با خودم فکر مي کردم . يه آن برگشتم طرف ماني . سومين بشقابشم تموم کرد و شروع کرد به سالاد کشیدن !

- ماني ! خدا شاهده ممکنه اتفاقي برات بيفته ها ! حداقل به معده ت رحم کن !

ماني – سالاد غذا رو حضم مي کنه .

- سالاد يه بشقاب غذا رو حضم مي کنه ! تکليف اون دو تا بشقاب ديگه رو کي روشن مي کنه ؟

ماني- الان بعد از اين، دسر که خوردم، خودش تکليف اون دوتا ديگه رو روشن ميکنه!

از دستش حرصم گرفت و از جام بلند شدم و دستش رو گرفتم و کشيدم!

همون جور که از جاش بلند ميشد ي تیکه نون از رو ميز واردش و گفت:

-چرا همچين ميکني؟!

-دارم از مرگ نجات میدم!

ماني-بابا ضعف گرفت تم! عزيز، سفره رو جمع نکن که برمي گرده!

کشیدمش و باخودم بردمش بالا تو اتاقم. رفت رو تخت نشست و شروع کرد به خوردن اون تیکه نون!

-امشب چیکار میکني؟

ماني-شام میخورم، سیر میشم!

-بترکي ماني!

ماني-بابا گشنه مه آخه!

-دارم این دختر ترمه رو میگم!

ماني-آهان! خوب میریم دنبالش!

-اگه نیومد چي؟

ماني-میزنیم تو سرش مي اريمش! حالا من ازیه چیز دیگه میترسم!

-از چي؟

ماني-میترسم پس فردا خبر بهمون برسه که یه مادر بزرگ فریب خورده داریم که سال هاس از خونه فرار کرده و تازگی پلیس پیدااش کرده و الان هم تو ندامت گاهه و باید بریم و تحویلش بگیریم!

-گم شو!

## فصل دوم

ساعت حدود یک و نیمه نصفه شب بود که با مانی، یواش از خونه اومدیم بیرون. ماشین مانی بیرون، جلو، در پارک بود.

دوتایی سوار شدیم و حرکت کردیم. تقریباً ساعت دو بود که رسیدیم به همون خیابون که توش فیلمبرداری داشتن. همون اول خیابون رو بسته بودن و نمیذاشتن ماشین وارد بشه! جمیعت م اونجا پر بود!

-این همه آدم اینجا چیکار میکنن؟! اون هم این وقت شب!

مانی-مردم ایران هنر دوستن دیگه!

-خوب چیکار کنیم حالا؟

مانی-بذار ماشین و پارک کنم بعدش پیاده میریم.

ماشین رو به جا پارک کرد و بعدش پیاده شدیم. از اول خیابون که تقریباً بیست متر وارد میشدیم، صحنه فیلمبرداری شروع می شد. پروژکتور و یه سری تابلو و چند تا نیمکت و دوربین و این چیزارو گذاشته بودن تو خیابون و پیاده رو. از همون جا که پروژکتور ها بود دیگه نمیذاشتن کسی بر جلوتر. یه مامور و دونفر از کارکنان اونجا واستاده بودن و مواظب بودن کسی جلوتر نره. مردم که بیشترشون دخترای جوون بودن، از همون جا تماشا میکردن.

با مانی رفتیم جلوتر و از یکی از اون کارکنان اونجا پرسیدیم:

-ببخشی آقا،.....امشب فیلمبرداری دارن؟

ی نگه به من کرد و سرشو تگون داد. دوباره پرسیدم:

-ببخشین چطوری میتونیم ایشون رو ببینیم؟

یه خندآی کرد و گفت:

-وقتی فیلم شون آمده شد و رفت رو اکران، میرین سینما و بلیط می خرین و می بینین شون!

دوباره خندید که مانی گفت:

-خوب ايشون چه جوري ميتونن ما هارو ببينن؟؟

خوانده ي يارو قط شد و هيچي نگفت كه مني آروم بهش گفـت:

-ببين آقاجون ما دوتا از اقوام خانوم....هستيم. بايد امشب چند دقيقه در مورد موضوع خيلي مهمي با ايشون صحبت كنيم! حالا اگر ممكنه يا بذارين ما بريم تو يالينكه خودتون يه پيغام بهشون برسونيد!

يارو دوباره نگاهمون كرد گفـت:

-نميشه آقا! اينكارا ممنوعه!

ماني-چي ممنوعه؟

يارو-پيغوم پسغوم بردن!

ماني-پس بذارين ما بريم تو!

يارو-ان هم ممنوعه!

ماني-پس ايشون رو صدا كنين بيرون!

يارو-ان هم ممنوعه! هونرپيشه ها نبايد از محوطه فيلم برداري خارج بشن!

ماني-اينا هونرپيشن يا اسير جنگي؟؟؟

يارو-حالا هرچي!

ماني-پس به كارگردان يا تهيه كننده بگين يك دقيقه ببياد اينجا!

يارو دوباره خنديد و گفـت:

-من از اينجا يك قدم هم نميتونم تكون بخورم!

-آقاي محترم ما نه مزاحميم نه اينكه خيال امضا گرفتن و اين حرفارو داريم! يكاره بسيار مهمي با ايشون داريم! همين!

يارو-كاري از دست من ساخته نيست مگه اينكه كارگردان بگه!

-خوب كارگردان رو صدا كنين!

يارو-اجازه ندارم از اينجا تكون بخورم!

ماني رفت جلو تر و بغلش واستاد و يه خنده بهش كرد و يه چيزي گذشت تو جيبه كتش و گفـت:

-حالا شما يخورده ديگه فكر كن ببين راهي نداره؟!!

يارو آروم دستش كرد تو جيبش و لاش رو واكرد و يه نگاهي به پولا كرد و بايه لبخند گفـت:

-راه در اما خیلی ساخت!

ماني دوباره يخورده پول گذاشت تو جيبش و گفت:

-ببين آسون تر نشود؟

يارو يه خنده ديگه کرد و گفت:

-همين جا واستين تا برگردم!

بعد يه چيزي به دوستش گفت و گذاشت و رفت!دوسه دقيقه بعد برگشت و گفت:

-اينكه مياد دستياره کارگردانه!هرچي ميخواين بهش بگين!

يخورده صبر کرديم اما کسي نيومد!يارو دوباره رفت و اين دفعه بايه نفر ديگه برگشت و ماهارو بهش نشون داد که اونم با عجله و تند تند گفت:

-بفرمايين آقايون!

ماني-سلام عرض کردم...

يارو زود گفت:

-خواهش ميکنم کوتاه و مختصر و سريع بگين!

ماني-سلام!خانوم...!ملاقات!

يارو ي نگاه به مني کرد و گفت:

-يعني چي آقا؟؟؟

ماني-از اين خلاصه تر و مفيد تر و سريع تر ديگه بلد نيستم! ببخشين!

يارو-ميخوايين با خانوم... ملاقات کنين؟؟؟

-جناب آقاي کارگردان ما از اقوام ايشون هستيم و مايليم در مورد مسعله مهمي ايشون رو ملاقات کنيم!

يارو-ببينين آقايون،تو هر صحنه فيلمبرداري که صحنه خارجيه،يه عده قم و خيش هميشه پيدا ميشن!

-ما چطوري ميتونيم ثابت کنيم که اين مورد واقعي يه ؟؟

يارو-شما اگه از اقوام ايشون هستين حتما آدرس منزل يا تلفن شون رو دارين!

-ما از اقوام ايشون هستيم اما نه آدرس شون رو داريم نه شماره تلفن شون رو!

يارو-پس متأسفم!

-آقاي محترم! مسله خيلي خيلي مهمه!

يارو-من هم خيلي خيلي متاسفم!

ماني-آقاي عزيز زيادي تاسف نخورين!براي قلبتون خوب نيست!كار ما هم به اندازه اين تاسف شما مهم نيست!لطفافرمائين به كارتون برسین جناب كارگردان بزرگ!اما بعدا نگوین که ما اجازه نگرهفتیم و خواهش نکردیم و این حرفاها؟!!

يارو يه نگاهبه ما دوتا كرد و بعد يه چيزي به ان مامورا گفت و بعدش گذاشت و رفت!ماني م دست منو كشيده و همونجور كه با خودش ميبرد گفت:

-بيا!حتمًا قسمت نيست كه ما امشب دختر عمه مون رو ببينيم!با قسمت كه نميشه جنگ كرد!بيا بریم!

-پس چكار كنيم؟؟؟

ماني-واگذارش كن به قسمت!

-قسمت يعني چي ؟؟؟واستا ببينم!

ماني-قسمت يعني سرنوشت و تقدير و پيشوني نويس!

اينا رو ميگفت و منو باخودش ميكشيد!

ماني-هركسي يه پيشوني نويس داره!هرچي تو پيشوني ادم نوشت باشه،همونه!

رسيديم دم ماشين و با ريموت در رو واكرد و خودش نشست پشت فرمون و گفت:

-بيا سوارشو عزيزم!

-آخه دست خالي برگرديم؟!جواب عمه رو چي بدیم؟!

ماني-خوب وقتي نميشه،نميشه ديگه!ما كه سعي خودمون رو كرديم!بيست هزار تومان فقط پول گذاشتم تو جيب يارو! سوار شو!

-همين؟!!

ماني-ا.....!نمي تونيم بریم به يه ادم كه حرف حالیش نميشه التماس كنيم كه!

سوار شدم و گفتم:

- پس ديگه چجوري پيداش كنيم؟

- قسمت . واگذارش كن به قسمت . اگه قرار باشه ما اين ترمه خانوم رو ببينيم . ميپنيم.

اينو و گفت و ماشين رو روشن كرد و از همونجا دنده عقب گرفت و يه خرده رفت طرف همونجا كه فيلمبرداري بود . اروم اروم رفت عقب كه گفتم:



- مواظب مردم باش

(( تا اینو گفتم هفت هشت تا گاز محکم محکم داد که مردم متوجه شدن و رفتن کنار که یه دفعه پاشو از روی کلاچ برداشت و ماشین با صدای خیلی خیلی زیاد بکس و باد ( بکسوات ) کرد و با سرعت رفت عقب!! نفس و زبونم با همدیگه بند اومد!! فقط تونستم عقب رو نگاه کنم . درست مثل صحنه این فیلمهای پلیسی بود . همه از جلوی ماشین پریدن اونور و مانی زد به یک خرک چوبی که جلوی راه رو بسته بود و پرتش کرد یک طرف و زد به یه پرژکتور و بعدش به یک تابلو که نور رنگی رو منعکس میکرد و بعدش به چند تا صندلی که اونجا گذاشته بودن و درست رفت وسط صحنه فیلمبرداری و زد رو ترمز. برگشتم نگاهش کردم که خیلی اروم گفت))

- قسمت وامونده که بهت میگفتم همینجوری ا! دنده عقب و جلو رو با هم قاطی کردم.

(( بعدش ترمز دستی رو کشید و ماشین رو خاموش کرد و پیاده شد. منم تند پیاده شدم! برای یه لحظه همه به صحنه مات شده بودن! مردم که فکر میکردن اینم جزو فیلمبرداریه ))

یه لحظه بعد همون یارو که دستیار کارگردان بود اومد جلو و با عصبانیت گفت:

- چرا همچین کردی؟!!

مانی - برو بزرگترت رو صدا کن.

(( بعدش دو تا دونه سیگار در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من! یارو یه نگاه به ما که خونسرد همونجا و ایستاده بودیم کرد و یه نگاه به ماشین مانی و هیچی نگفت . در همین موقع یه ماموره اومد جلو و گفت ))

- این چه طرز رانندگیه اقا؟!!

- همینجوری فقط بلدیم! نخیلی بده؟!!

(( تو همین موقع کارگردان که خیلی معروف بود اومد جلو و گفت))

- نه زیاد بد نبود فقط نزدیک بود چند نفر رو بکشی!

مانی - شما کارگردانین؟!!

کارگردان - اینجوری میگن!

مانی - میخوام به صورت غیر مستقیم بهتون پیام بدم که یعنی سعی کنین از این فیلمای (( اکشن )) بسازین!

کارگردان یه لبخند زد و گفت:

- پیامتون خیلی واضح و روشن بود . حالا لطف کنین و ماشینتون رو بردارین.

مانی - یعنی صبر نکنیم افسر بیاد برای کوروکی؟!!

کارگردان - نه اقا من هیچ شکایتی ندارم ! خسارت نمیخواهم!

ماني - ولي من شکایت دارم . اخه اینجا وسط خیابون ساعت دو ونیم نصف شب جای فیلمبرداری؟! اونم نه حفاظی نه چراغ خطری نه شیرنگی؟! همونطور که خودتون فرمودین ممکن بود چند نفر کشته بشن !!

کارگردان - حالا که شکر خدا چیزی نشده!

(( تو همین موقع دستیار کارگردانه اومد جلو و یه چیزی در گوش کارگردانه گفت و اونم خندید و گفت ))

- شما همیشه برای ملاقات با اقوامتون اینطوری سر زده تشریف میارین؟

ماني - وقتی خیلی مشتاق دیدار و ملاقات باشیم!

کارگردان - فیلمبرداری رو که به هم زدین! لا اقل بفرمایین به ملاقات تون برسین!

ماني - چه کارگردان فهمیده و گلی! همه فیلمها رو رفتم دیدم!

(( بعدش سوئیچ ماشینش رو پرت کرد برای همون دستیار کارگردانه و گفت ))

- دیدی گفتم زیاد تاسف نخور! حالا ماشین رو بردار تا صحنه فیلمبرداری پاکسازی بشه!

(( بعدش دست منو گرفت و با کارگردان رفتیم همون جایی که خانوم... یا همون ترمه خانوم با چند تا خانوم و اقا که معلوم بود هنرپیشه بودن و یکی از هنرپیشه های مرد که معروف بود . وایستاده بودن و داشتن ما رو نگاه میکردن. تا رسیدیم جلوشون . کارگردان گفت ))

- خانوم... این اقا با شما کار دارن ! میگن از اقوامتون هستن!

(( خانوم... یه نگاه به ما کرد و گفت ))

- اقوام من؟!!

ماني - تقریباً پسر دایی هاتون هستیم!

(( یه لحظه مکث کرد و بعد یه لبخند زد و گفت ))

- اهان!!

(( تا اینو گفت ! اونایی که دور و برش بودن یه نگاهی به ما کردن و دختر خانما با لبخند و اقایون با اخم رفتن کمی اونورتر که کارگردان اومد نزدیک مانی و گفت ))

- کارت که تموم شد قبل از رفتن یه سری به من بزن!

(( مانی یه سری تکون داد و کارگردان رفت و موندیم منو مانی و ترمه که ترمه گفت ))

- خبر داشتیم که دو تا پسر دایی هم داریم! البته انتظارشو نداشتم !! اونم همچین پسردایی هایی!!

ماني - شما ترمه هستي؟

ترمه -اره خودمم!!

ماني - بي چونه مټري چند؟!

(( ترمه يه نگاه به ماني كرد و بعد زد زير خنده و به يه نفر كه اونجا بود گفت كه برامون چايي بياره و بعد برگشت طرف ما و گفت ))

- چي شده ياد من كردين پسر دايي ؟!

ماني - من يكي كه خيلي ارزو داشتم شما رو از نزديك ببينم و بهتون بگن كه تو اون فيلم اولي كه بازي كردين بازيتون بسيار بسيار چي بگم؟

(( ترمه داشت ميخنديد و سرش رو تكون ميداد كه ماني گفت ))

- بسيار بسيار مزخرف بود! اميدوار بودم كه اين شغل ور ول كنين و...

ترمه - برو گمشو عجب پسر دايي اي!

ماني - حتما با اون بازي انتظار اسكار داشتې؟!

ترمه - تو ديوونه اي يا خودتو به ديوونگي ميزني؟!

ماني - نه واقعا ديوونه ام . هيچ تظاهري هم در كار نيست! فيلم اول تم دو بار رفتم ديدم!

ترمه - اگه بد بازي كردم چرا دو بار رفتي ديدي؟!

ماني - از بس خوشگلي!

(( ترمه يه لبخند زد و بهش گفت ))

ترمه - حالا شدي يه پسر دايي خوب و با نمک و خوش تيپ!

(( تبعد برگشت طرف منو به بهم اشاره كرد و به ماني گفت ))

- هنوز نگفتين اسمتون چيه؟!

ماني - يعني ميخواي بگي اسم ماها رو نميدوني؟!

ترمه - هامون و ماني! اون هامونه تو هم ماني . اما نگفتين چي شد كه ياد من كردين؟!

ماني - اولاً تا امروز عصر اصلاً خبر نداشتيم كه عمه داريم چه برسه به دختر عمه! در ثاني اومدم باهات عروسي كنم دختر عمه جون!

(( ترمه زد زير خنده و گفت ))

- اگه نامزد داشته باشم چي؟!

ماني - همچين ميزنم تو سرت كه نامزدي از يادت بره!

(( ترمه كه ميخنديد گفت ))

- از تو بعيد نيست! راستي اين چه كاري بود كه كردي؟! فكر نكردي ممكنه ازت شكايت كنن و بندازنت زندان؟!

ماني - ادم وقتي دختر عمه اي به خوشگلي تو داشته باشه ديگه فكر اين حرفا نيس!

ترمه - داري جدي حرف ميزني يا مته اون حرفاته؟!

(( ماني فقط خنديد كه ترمه گفت ))

- حال شما چطوره هامون خان؟

- مرسي

ترمه - شنيده بودم كه شما دو تا اخلاقتون درست بر عكس همدیگست . اما فكر نميكردم راست باشه.

(( سرم رو تكون دادم كه ماني گفت ))

- هاپو عصباني

(( بهش يه چشم غره رفتم كه يه نفر برامون چايي آورد و تعارف كرد. هر سه تايي برداشتيم و تشكر كرديم كه ماني گفت ))

- زود شماره تلفن ت رو بده تا يادم نرفته!

ترمه - مگه مي خواين برين؟!

ماني - نه !

ترمه - خب بعداً بهت مي دم.

- مزاحمتون شديد ! بهتره شما برگردين سر فيلمبرداري! بعداً با هم صحبت مي كنيم.

ترمه - پس شما همينجاها باشين تا كارم تموم بشه.

(( بعد يه نگاه به ماني كرد و خنديد و رفت براي بازي. من و ماني همونجا واستاديم.

نيم ساعت بعد فيلمبرداري شروع شد. داستانم اينطوري بود كه مثلاً ترمه عصباني، به حالت قهر از يه خونه مي آد بيرون و مي ره كه سوار ماشينش بشه! اون هنرپيشه هم كه معروف بودف بايد مي اومد دنبالش و جلوش رو مي گرفت كه قهر نكنه و بره!

چهار پنج بار فیلمبرداری کردن و کارگردان (( کات )) داد! پسر خوب بازی نمی کرد! یعنی یه خرده شل بازی می کرد! یه بار دیر اومد بیرون! یه بار زود می اومد! یه بار تُیق می زد! دفعه انگار شیشم بود که ترمه با حالت عصبانی از خونه اومد بیرون و رفت طرف ماشین. اسم ترمه تو این فیلم صحرا بود! هنرپیشه یِ مَرَد دنبالش دوئید بیرون و از همونجا با یه صدای نیمه بلند گفت ((

- صحرا! صحرا! نرو! صبر کن!

(( اینو که گفت کارگردان دوباره (( کات )) داد که هنرپیشه هه این دفعه عصبانی شد و گفت ((

- دیگه چرا؟! این دفعه که، هم تند اومدم بیرون و هم زود و هم تُیق نزدَم!

کات برای چی؟!)

(( تا کارگردان اومد حرف بزنه که مانی گفت ((

- برادر من خب آقای کارگردان حق داره! آدم وقتی یه همچین دختر خوشگلی ازش قهر کرده و داره این وقت شب، عصبانی می ره تو خیابون که اینجوری با این صدا اسمش رو صدا نمی کنه! این طالبی فروشه تو محل ما وقتی عصری می شه و طالبی هاش رو دستش باد می کنه از شما محکمتر و بلندتر و با سوز دل تر و با احساس تر داد می زنه آی طالبی! طالبی شیرین دارم!

(( یه مرتبه مردمی که اونجا جمع بودن زدن زیر خنده که مانی گفت ((

- شما همچین این خانم رو صدا می کنین که انگار تازه اوّل صبحه و تا عصری وقت دارین طالبی آرو بفروشین!

(( این دفعه کارگردان و بقیه یِ عواملم زدن زیر خنده! ترمه که همونجا بغل ماشین نشسته بود رو زمین و می خندید!

پسر هنرپیشه ه فقط همینجوری داشت بهمانی نگاه می کرد! آروم با آرنج زدم تو پهلوی مانی که زود بهش گفت ((

- معذرت می خوام آقای...! من از اونجا که بازی تون رو دوست دارم و از سر دلسوزی این حرف زدم! ترو خدا بهتون برنخوره ها!

(( پسر یه نگاهی بهمانی کرد و گفت ((

- خواهش می کنم! فکر کنم شما بهتر از من بلدین بازی کنین! خواهش می کنم بفرمائین!

(( تا اینو گفت و مانی معطل نکرد و گفت ((

- آی بروی چشم!

(( اومد بره جلو که مچ دستش رو گرفتم! کارگردان که دید داره اوضاع ناجور می شه با خنده اومد جلو و به اون پسر گفت ((

- عزیزم ایشون یه شوخی کردن که خستگی‌مون در بره! شما ناراحت نشو!

اما قبول کن درست حس نگرفتی!

(( پسره که خیلی عصبانی بود گفت ))

- چیکار کنم؟! باید وقتی صحرا می‌ره خودمو بکشم؟! بعدشم آگه من هنرپیشه‌م، خودم می‌دونم باید چیکار کنم! لازم به تذکر شما نیس! شما به کار خودتون برسین!

(( اینو که گفت کارگردان ناراحت شد! یعنی در واقع بد حرفی جلو همه بهش زد! اونم برای اینکه جبران‌کنه گفت ))

- آقای... این نقش شما آنقدر ساده‌س که هرکسی می‌تونه بازی‌ش کنه! می‌گین نه؟! آهان!

(( بعد برای اینکه تلافی حرف اونو کرده باشه به‌مانی گفت ))

- آقا می‌شه لطفاً یه لحظه تشریف بیارین؟

(( مانی دستش رو از تو دست من درآورد و همنجور که می‌رفت طرف کارگردان گفت ))

- روی جفت تخم چشمام! اومدم!

(( تند رفت بغل کارگردان! کارگردان بهش گفت ))

- عزیزم این خانم همسر شماس! الانم قهر کرده و داره می‌ره! شما بُدو دنبالش و نذاره بره! همین!

مانی- یعنی عصر شده و نصفه وانت طالبی مونده!

(( اینو که گفت همه زدن زیر خنده! خود اون هنرپیشه هم خنده‌ش گرفته بود! ))

کارگردان- دیالوگ‌تم اینه! (( صحرا! صحرا! نرو! صبر کن! )) همین!

مانی- شمت خیالتون راحت راحت باشه! آگه این صحرا خانم تونست سوار ماشین بشه من این ماشینم رو کادو می‌دم به‌شما!

(( اینو گفت و راه افتاد طرف اون خونه و در رو واکرد و رفت تو. ترمه همونجور که می‌خندید رفت طرف خونه و اونم رفت تو و کارگردان پشت یه بلندگو دستی داد زد و گفت ))

- حرکت!

(( تا اینو گفت، ترمه عصبانی از خونه اومد بیرون و رفت طرف ماشین که از پشتش مانی تند اومد بیرون و یه بار مخصوصاً خودشو زد زمین که یعنی پاش لیز خورده و بعدش تند از جاش بلند شد و از همونجا داد زد و گفت ))

- صحرا! صحرا جون! گه خوردم! غلط کردم! نرو!

(( بعد همونجور که شل می‌زد و می‌اومد جلو، با دستاش می‌زد تو سر خودش و می‌گفت ))

- ديگه ظرفا رو به موقع مي شورم! جاروبرقيم به موقع مي کشم! خاک تو

سرم کنن! چیکار کنم که اتو درست بلد نیستم بزمن! قول مي دم اونم یاد بگیرم!

(( مردم زدن زیر خنده! همچین مي خندیدن که صدا به صدا نمي رسيد! همنجور که مي زد تو سرش، رسيد به صحر!))

ترمه که همونجا جلوي ماشين نشسته بود رو زمين و فقط مي خنديد! تا ماني رسيد بهش و گفت ((

- آخه عزيزم وقتي شوهر آدم نيم ساعت ظرفا رو دير شست که قهر نمي کنه اين وقت شبی بذاره بره تو خيابون! پاشو! پاشو بریم خونه بچه ها غصه مي خوردن! پاشو زشته جلو همسايه ها!

(( بعد يه نگاهی به ترمه که همونجا نشسته بود کرد و برگشت طرف کارگردان و گفت ))

- آقاي کارگردان خيالتون راحت باشه! صحرا خانم فعلاً غش کرده و فکر نکنم بتونه جايي بره!

(( يه مرتبه مردم شروع کردن براش دست زدن! برگشت و به هم تعظيم کرد و کارگردان که داشت اشک چشماشو پاک مي کرد اومد جلو و گفت ))

- عالي بود! اين همه ديالوگ رو از کجا آوردي!

(( بعد با ماني دست داد و رفت طرف اون هنرپیشه ها که همونجا واستاده بود و داشت به ماني نگاه مي کرد و گفت ))

- ديديد آقاي...! نقش بسيار ساده س!

(( تا اينو گفت پسره به حالت قهر گذاشت و رفت که ماني گفت ))

- اي دل غافل! هنرپیشه تون قهر کرد!

(( کارگردان اومد طرف ماني و گفت ))

- ولش کن! اينم فکر کرده تامکروزه! چهار تا فيلم بازي نکرده نمي شه باهاش حرف زد! خيلي افاده داره!

(( تو همين موقع ترمه از جاش بلند شد و يه خانمي اومد جلو و با يه دستمال کاغذي آروم چشماشو که از اشک خيس شده بود پاک کرد و تا خواست مثلاً گريمش کنه که کارگردان گفت ))

- لازم نیس خانم! براي امشب کافيه!

(( بعد به دستيارش گفت ))

- بگين جمع کنن!

ماني- انگار برنامه تونو حسابي بهم زدیم!

کارگردان- نه! قبل از اینکه شما بیاین بهم خورده بود! اصلاً از اولش نمی خواست امشب بیاد سر  
فیلمبرداری! حالات خودت چی؟!

مانی- منکه از اولش سر فیلمبرداری بودم! اونا نمیذاشتن پیام جلو!

(( کارگردان دوباره خندید و گفت ))

- اگه احیاناً دلت خواست بازی کنی یه سری بهمن بزن!

(( بعد کارتتش رو داد بهمانی و از مون خداحافظی کرد و رفت. ))

مانی- بازی خوب بود هامون!

- خجالت نمی کشی؟! تموم برنامه شونو بهم زدی!

مانی- آخه پسره همچین صحرا رو صدا می زد که انگار آشغالی محل شونو داره صدا می کنه که بیاد  
کیسه زباله ببره!

ترمه- زهرمار!

مانی- دارم صحرا رو می گم! حالا چیکار می کنی؟ ماشین داری؟

ترمه- نه!

مانی- پس بیا بریم!

ترمه- صبر کن لباسمو عوض کنم!

مانی- بُدو پس!

(( ترمه رفت طرف یخ کانتینر که انگار اتاق گریم سیار بود و رفت توش و ده دقیقه بعد برگشت و  
اومد طرف ما و گفت ))

- بریم.

(( برگشتم بهمانی گفتم ))

- پرژوکتور شونو شیکو ندیم!

ترمه- عیبی نداره! من خودم باهاشون حساب می کنم!

مانی- نمی خواد!

(( بعد سه تایی رفتیم طرف همون دستیار کارگردان که داشت ترتیب جمع و جور کردن وسایل رو  
می داد. تا چشمش بهمانی افتاد و گفت ))

- واقعاً عالی بود!



ماني- قربون شما! ببخشين اگه ناراحت تون كردم!

((بعد كيفش درآورد و سها چك بانك صد هزار تومني از توش درآورد و داد بهش و گفت))

- اينم خسارت پروژكتور!

((دستيار كارگردان تا اينو ديدگل از گلش شكفت و يه خرده تعارف كرد و بعدش چك ها رو گرفت و سويچ ماشين رو داد و سهايي ازش خداحافظي كرديم و رفتيم طرف ماشين. وقتي از جلوي مردم رد مي شديم و دوباره براي ماني و ترمه دست زدن! اونام از شون تشكر كردن و رفتيم سوار ماشين شديم و ماني يه دستي براي همه تكون داد و حركت كرديم.

دو سه دقيقه اي كه رفتيم بهماني گفت))

- پسر كارگردانه خيلي آقا فهميده بود كه ازت شكايهت نكرد!

ماني- آره اما وقتي كار ما رو ديد و بعدش چشمش به ماشين مون افتاد فهميد كه بهتره سر و صدا نكنه! يعني دو تا جوون كه يه ماشين سيصد ميليوني زير پاشونه و يه همچين كله خرياي مي كنن حتماً پشت شونم گرمه!

- ولي كارت بد بود!

((ترمه يه نگاهي بهماني كرد و گفت))

- بد اما تاثيرگذار!

((ماني خنديد و گفت))

- خب شما خوردني! يعني گرسنه ت نيست؟

ترمه- نه! خستم!

ماني- آدرس خونه ت رو بده بريم.

ترمه- برو طرف چهارراه وليعصر.

ماني- اونجا كاري داري؟

ترمه- خنم اونجاس.

ماني- اونجا؟!!

ترمه- خب آره!

ماني- چرا اونجا؟!!

ترمه- خب اندازه ي پولم يه جا رو گرفتم ديگه!

ماني- مگه وضع مالي ت خوب نيس؟!

ترمه- نه! اينجام که هستم اجاره‌س!

ماني- پس اون فيلم ت چي؟!

ترمه- چهار ميليون بهم دادن که دادمش براي وديعه‌ي اينجا!

ماني- نمي‌خوای برگردی پيش عمه؟!

ترمه- فعلاً نه! آمادگي ش رو ندارم!

ماني- بالاخره چي؟! گيرم حالا ما خواستيم بيايم خواستگاري! تکليف چيه؟!

((برگشت ماني رو نگاه کرد و خنديد و گفت))

- هامون‌خان شما خيلي کم حرف مي‌زين!

- مگه اين پسره مي‌ذاره کسي حرف بزنه! اصلاً مهلت به‌هيچکس نمي‌ده!

ماني- خب حالا من ساکت مي‌شم تو يه خرده حرف بزني!

- مي‌خواستم بگم خيلي خوشحالم که شما رو ديدم.

ماني- اينو که بايد سه ساعت پيش مي‌گفتي! اينم از حرف زدنت!

- آخه تو نمي‌ذاري!

ماني- خب! من ديگه هيچي نمي‌گم!

((يه خرده که گذشت گفت))

- خب يه چيزي بگو ديگه!

- چي بگم؟

ماني- چه مي‌دونم! همونا که مي‌خواستني بگي من نمي‌داشتم!

- الان ديگه يادم رفته!

ماني- خب من اجازه دارم حرف بزني؟

- آره، حرف بزني!

((از تو آينه، ترمه رو که عقب نشسته بود نگاه کرد و گفت))

- عمه خيلي دلش برات تنگ شده!

((ترمه آروم گفت))

- مي‌دونم.

((برگشتم طرفش و گفتم))

- ما بهش قول داديم که شما رو برگردوينم خونه!

ترمه- براتون همه چيز رو گفته؟

- آره! اما اين چه معني مي‌ده؟!

ترمه- خودمم نمي‌دونم!

- احساس مي‌کنم که شمام دلتون براش تنگ شده!

ترمه- نمي‌دونم!

((بعد يه نگاه به خيابونا کرد و گفت))

- کجا مي‌ري ماني؟

ماني- يه دقيقه بشين و هيچي نگوا!

- چطور شد رفتين تو کار سينما؟

ترمه- تو مهموني يکي از دوستانم، همين آقاي... شرکت داشت. وقتي منو ديد از چهره‌م خوشش اومد و بهم پيشنهاده داد منم که چاره‌اي نداشتم قبول کردم و اونم منو بهيه تهيه‌کننده معرفي کرد!

- از اين کار خوشتون مي‌آد!

ترمه- اولش آره اما حالا نه!

- چرا؟

ترمه- به‌دلایلي که بعداً بهتون مي‌گم!

- براي اين فيلم قراره چقدر دستمزد بگيرين؟

ترمه- فعلاً که قراردادام ندارن!

- متوجه نمي‌شم!

ترمه- اين برداشت اول بود مه بهم خورد!

((نگاهش کردم که خنديد و گفت))

- بعدا براتون تعريف مي‌کنم!

((دیگه منم چیزی نگفتم. مانی ساکت شد و یه ده دقیقه بعد جلو یکی از ساختمونای پدرم و عموم نگه داشت و برگشت طرف ترمه و گفت))

- از این ساختمون خوشت می‌آد؟

((ترمه از شیشه ساختمون رو نگاه کرد و بعدش گفت))

- خیلی قشنگه! جاشم عالیه! مال شماهاست؟ خونه‌تونه؟!

مانی- نه! خونه‌مون ز عفرانیس!

ترمه- پس اینجا چیه؟

مانی- بابام و عموم ساختنش! دو طبقه‌ش خالیه فعلاً.

ترمه- خب!؟

«مانی همونجور که حرکت کرد می‌گفت»

- خونه‌تو پس بده و بیا اینجا.

ترمه- چیکار کنم؟!

مانی- اسباب‌کسی کن بیا اینجا!

«ترمه ساکت شد و هیچی نگفت. مانی راه افتاد طرف همون آدرسی که بهمون داده بود. یه خرده که رفتیم ترمه گفت»

- شماها خبر دارین چرا پدراتون خواهرشونو طرد کردن؟

- نه! اصلاً! یعنی تا امروز حتی نمی‌دونستیم که عمه داریم امّا امروز یه چیزایی فهمیدیم! امّا خیلی کم! ولی عمع قول داده که برامون تعریف کنه!

ترمه- پدراتون فهمیدن که شماها فهمیدین یه عمه دارین؟

- آره! همین امروز! خیلیم تعجب کردن!

ترمه- اصلاً جریان چی بود؟!

- ما تازه رسیده بودیم دم خونه که یه دخترخانم به‌نام رکسانا جلو خونه منتظرمون بود!

ترمه- رکسانا؟!

- آره! میشناسی‌ش که؟!

ترمه- آره، دختر خوبیه!

- خلاصه بهمون گفت که شما یه عمه دارین و فرستاده دنبالتون! ماهام اولش باور نکردیم اما بعدش دیدیم موضوع حقیقت داره! رفتیم خونهش و دیدیمش! اونم یه چیزایی بهمون گفت و خواست که ترو پیدا کنیم و برتگردونیم!

ترمه- همین امروز؟!

- همین امروز!

«دیگه چیزی نگفت تا حدود یه ربع بیست دقیقه بعد رسیدیم جلو خونهش. یه جایی بود نزدیک چهارراه ولیعصر، تو یکی از کوچه های فرعیش!

وقتی رسیدیم، پیاده شد و گفت»

- حالا همسایه ها ماها رو با همدیگه ببینن و یه فکرایي می کنن!

ماني- آماده باش که اسباب کشي کني!

ترمه- آخه...

ماني- آخه نداره!

«برگشت منو نگاه کرد که بهش گفتم»

- شما دیگه تنها نیستین ترمه خانم! شما دو تا دایی دارین و دوتا پسر دایی!

حرف ماني رو گوش کنین!

ترمه- آخه من هنوز سه چهار ساعت نیست که شماها رو دیدم!

- درسته اما به محض به دنیا اومدن شما، من و ماني پسر دایی هاتون بودیم و پدرام نوم دایی هاتون!

ترمه- آخه من که دختر...

- دیکه این حرفا رو نزنین!

ماني- حالا بگو ببینم! فردا چیکار می کنی؟

ترمه- تا ساعت دوازده که خوابم! راستی شماره رو بنویس!

«ماني موبایلش رو درآورد و گفت»

- بگو!

«ترمه شماره ی خونهش رو داد و ماني زد تو موبایلش و گفت»

- موبایل نداری؟!

ترمه- نه! پول ودیعه ی اینجا رو بهزور جور کردم!

«از تو جیبم موبایل رو درآوردم و دادم بهش و گفتم»

- اینو بگیرین تا بعداً یه دونه برانون بخریم!

ترمه- آخه اینکه نمی‌شه!

- چرا، می‌شه.

«شماره ی موبایل رو بهش دادم و گفتم»

- برعکس موبایل مانی، موبایل من خیلی کم بهش زنگ می‌خوره! اگرم احياناً کسی خواست با من صحبت کنه، شماره ی موبایل اینو بهش بدین!

ترمه- چه جوری باهاش کار می‌کنن؟!

«مانی زود بهش یاد داد و گفت»

- فعلاًض همینجوری باهاش کار کن تا بعداً کارای دیگه‌ش رو بهت یاد بدم!

«بعد کارت‌ش رو داد به‌ترمه و ترمه یه نگاه بهش کرد و گفت»

- آفرین! مهندس که هستی! شما چی هامون‌خان؟

مانی- باهمدیگه کار می‌کنیم! یعنی وقتی یه ساختمون رو شروع می‌کنیم، من مهندسی کارو دستم می‌گیرم و هامونم فرقومرو دستش می‌گیره!

- زهرمار!

«ترمه شروع کرد خندیدن که مانی گفت»

- من و این هر دو مثلاً مهندسیم اما تا حالا یه اتاق کاکلی‌م نساختم!

«ترمه دوباره خندید و بعدش گفت»

- خب من دیگه باید برم. ببخشین اگه تعارف‌تون نمی‌کنم تو خونه! می‌دونین که؟!

- کار درستی می‌کنین! ماهام باید بریم!

«با هر دومون دست داد و برگشت طرف خونه که بره، ماهام واستادیم تا بره تو خونه که دوباره برگشت و آروم با خجالت گفت»

- خیلی خوشحالم از اینکه شماها اومدین سراغم!

مانی- اینو که باید چهار ساعت پیش می‌گفتی! تو که از این هامونم بدتری!

«خندید و گفت»

- خیلی احتیاج به حمایت داشتم!

«من و مانی به مرتبه ساکت شدیم که گفت»

- به دختر تنها واقعاً برایش سخته که بتونه سالم زندگی کنه! می‌فهمین که؟!!

«مانی سرش رو تکیه داد و من گفتم»

- ما دیگه هستیم! خیالتون راحت باشه!

«به‌مانی نگاه کرد و گفت»

- واقعاً؟!!

مانی- واقعاً! شروعش رو که دیدی؟!!

«خندید و گفت»

- عالی بود!

مانی- حالا برو بگیر بخواب! فردا بهت زنگ می‌زنم. آماده باش برای اسباب‌کشی!

«ترمه خندید و رفت در ساختمون رو و برگشت و دوباره بهمون خندید و به دست برامون تکیه داد و گفت»

- به‌خاطر همه چیز ممنون! شدم مثل سیندرلا! به مرتبه همه چیز با هم!

«بعدش رفت تو خونه. من و مانی سوار شدیم و راه افتادیم که مانی گفت»

- من فکر می‌کردم وضعش خوبه!

- تازه به فیلم بازی کرده! ببینم! اینایی که گفتی جدی بود؟!!

مانی- نه بابا! می‌خواستم دلش رو خوش کنم!

- راست می‌گی؟!!

مانی- آرخ به‌جون تو!

- مرده‌شورت رو ببرن! مرتیکه فکر نکردی جواب عمه رو بعدش باید چی بدی؟! فکر نکردی داری با احساسات به انسان بازی می‌کنی؟! فکر نکردی...

مانی- خیلی خب بابا! حالا که آنقدر ناراحت شدی، چشم! می‌رم خواستگاریش!

- منو مسخره کردی؟!!

ماني- آره!

- زهرمار! همينجا نگهدار پيادهشم!

ماني- حالا ببخشين پسر عمو! داشتم شوخي مي کردم!

- جدّي ازش خوشت اومده؟

ماني- آره اما فکر نکنم بابا اينا موافقت کنن!

- چرا، حتماً مي کنن!

ماني- از کجا مي دوني؟

- از بس عمو از دست تو ناراحته که از خدا مي خواد يکي پيداشه و زن تو بشه ورت داره ببره!

ماني- يه کاري مي کني؟!

- چه کاري؟

ماني- فردا با بابا صحبت کن! جريان بهش بگو!

- بابا بذار حداقل يه بيست و چهار ساعت از آشنايي تون بگذره بعد!

ماني- تو حالا صحبتت رو بکن، بعد ميذاريم بيست و چهار ساعت بگذره!

- مگه من مسخره ي توام؟! من نمي تونم!

ماني- ببين من مادر ندارم! ببين غصه مي خورم! تو دلت مي آد يه بچه اي رو که اصلاً مادرش رو ندیده از خودت برنجوني؟ اگه مادرم زنده بود به اون مي گفتم! ولي چيکار کنم که يتيمم و کسي رو ندارم!

- خيلي خب حالا! باز داري خرم مي کني؟!

ماني- اين حرفا چيه هامون جون! تو آقايي! تو مثل برادر مني! اگه يه روز ترو نبينم از غصه دقّ مي کنم!

- گفتم که خيلي خب! ديگه زبون بازي نکن! فردار با عمو حرف مي زنم!

«يه مرتبه فرمون رو ول کرد و دست انداخت گردن منو شروع کرد بهماچ کردن!»

- (...! عجب خري هستي! آ! جلو تو بپا! الآن تصادف مي کنيم!

«دوباره فرمون رو گرفت و گفت»

- مرسي از اينکه خر شدي و کمکم مي کني!



- مي‌دونستم بعدش همينا رو مي‌گي! اما حواست باشه! ازدواج كردن ديگه شوخي نيس! زن گرفتن ديگه بازي نيس! ترمه ديگه من نيستم! كه هي گولش بزني! حالا خودت مي‌دوني!

ماني- باشه! خيالت راحت راحت باشه!

- حالا چي شد يه مرتبه هوس ازدواج بهسرت زد؟

ماني- مي‌خوام برم هنرپيشه بشم!

- خب چه ربطي به ازدواج داره؟

ماني- مي‌خوام تو عالم هنر، يه ازدواج ناكام بكنم و دو تا شايعه براي خودم درست بكنم و اسمم بيفته سر زبونا! اينطوري زودترم معروف مي‌شم! يادتم باشه كه مهر يه رو پايين بگيري كه موقع طلاق زياد ضرر نكنم!

- تو آدم نمي‌شي! حتماً تموم اين اخلاقت رو به ترمه مي‌گم!

ماني- نگي يه دفعه! حالا اونم باور مي‌كنه و فكر مي‌كنه داري راست مي‌گي!

- خدا به داد ترمه ي بدبخت برسه! بعد از ازدواج چه جوري مي‌خواد ترو تو خونه نگه داره؟!

ماني- اتفاقاً من يه مرد خانواده دوستم! بهت قول مي‌دم كه وقتي ازدواج كردم، روزي دو ساعت به خونوادهم برسم!

- بقيه ي وقتت حتماً به كساي ديگه مي‌رسي!

ماني- بالاخره بايد يه نفسيم بكشم يا نه؟!

## فصل سوم

«یه ربع بعد رسیدیم خونه و ماشین رو همون جلو در پارک کردیم و آروم رفتیم خونه. ساعت تقریباً نزدیک شیش صبح بود که گرفتیم خوابیدیم.

چشمم تازه گرم شده بود که مادرم بیدارم کرد. ساعت ده صبح بود. بلند شدم و یه دوش گرفتم و لباس پوشیدم و رفتم پایین. پدر و مادر و عموم تو تراس جلو حیاط، سر میز صبحانه بودن. سلام کردم و رفتم نشستم که پدرم گفت»

- دیشب کجا بودین؟

«هنوز پدرم ناراحت بود! آروم گفتم»

- رفته بودیم سراغ دختر عمه.

«یه مرتبه چایی جست تو کلوی عموم و شروع کرد به سرفه کردن! زود بلند شدم چند تا زدم پشتش که پدرم گفت»

- رفتین سراغ همون که هنرپیشه شده؟!

«سرم تکون دادم که گفت»

- برای چی؟!

«جریان رو آروم براشون گفتم. ساکت گوش کردن. منم گذاشتم یه خرده بگذره. چاییم رو آروم خوردم و بعدش گفتم.»

- یه چیز دیگه هم هس!

پدرم- چی؟!

- مربوط می شه به عموم!

«عموم نگاهم کرد و گفت»

- بگو عمو جون!

- مانی!

عموم- مانی چي عمو؟

- عاشق شده!

«این دفعه هردو سرفه‌شون گرفت! مادرم داشت آروم مي‌خندید که پدرم گفت»

- عاشق کي؟! عاشق

- ترمه!

عموم- همون دختره؟! دختره

- عموجون اون دختره شما و پدرم رو دایي خودش مي‌دونه!

«یه مرتبه عموم داد زد و گفت»

- دایي‌ش؟! دایي‌ش

«بعد انگار خودش متوجه شد و دوباره آروم گفت»

- ولي آخه!

- مي‌دونم عمو جون اما اونکه گناهي نداره! اون تازه يه سال دو ساله که فهمیده دختر عمه نيس! تا حالا فکر مي‌کرده که شما و پدر؛ دایي هاش هستين و فعلاً با مادرش اختلاف دارين!

پدرم- چند ساله‌شه اين دختر؟! دختره

- حدوداً سه چهار سال از ماها کوچیکتره!

پدرم- چگونه نفهمیده که اون از نظر سني مي‌تونه دختر اون خانم باشه؟! دختره

- اون خانم؟! عمه رو مي‌گين؟! عمه

«پدرم با بيحوصلگي گفت»

- آره! همون!

- مي‌دونم اما به‌عمه نمي‌خوره که از شما خيلي بزرگتر باشه! يعني خيلي خوب مونده!

عموم- سيزده چهارده سال از ماها بزرگتره!

- در هر صورت مسائل شما ربطی به ترمه یا مانی نداره عموجون! هر چیزی که بین شما و عمه گذشته، هم مال قدیم بوده و هم مربوط به خودتون!

«یه خرده از چاییم خوردم و دوباره گفتم»

- به نظر من ترمه دختر خوبی اومد! هم خوب هم قشنگ و خانم! متأسفانه وقتی این جریان رو فهمیده، روحیهش خراب شده! در این مورد هیچ گناهی نداشته!

عموم- آخه چه جور می‌شه عموجون؟! ما با مادرش سالیان ساله که قهریم! حالا دخترش بیاد زن پسر من بشه؟!

- عموجون قبل از تصمیم‌گیری بهتره برای یه بارم که شده ترمه رو ببینین! حتماً ازش خوشتون می‌آد! دختر خیلی خوبیه! گفتم که اون شما و پدر رو دایی‌های خودش می‌دونه!

عموم- حالا اون پسر کجاس؟

- مانی؟! مگه خونه نبود؟!

عموم- نه! هرچی از پایین صداش کردم جواب نداد!

- صبح باهم برگشتیم خونه و رفت گرفت خوابید!

عموم- فکر کردم اومده خونه ی شما!

- نه عموجون! حتماً نفهمیده شما صداش کردین! آخه نزدیک صبح بود که خوابیدیم! الان می‌رم صداش می‌کنم!

«از جام بلند شدم و رفتیم تو حیاط خونه ی مانی اینا و رفتم تو ساختمون و رفتم طبقه ی بالا تو اتاق مانی. سرش رو کرده بود زیر پتو و خوابیده بود و فقط یه خورده موهاش معلوم بود. دو سه بار صداش کردم اما جواب نداد. رفتم جلو و پتو رو از روش زدم کنار که دیدم زیر پتو چندتا متکاس و یه ماهوت پاک‌کنم بالا متکاهاس! یه خرده از ماهوت پاک‌کن رو از زیر پتو گذاشته بود بیرون که شبیه موهاش باشه!

همونجا گرفتم نشستم! اگه عمو می‌فهمید بازم داد و فریادش هوا می‌رفت! همیشه وقتی مانی از این کارا می‌کرد، عمو شروع می‌کرد به دعوا کردن! حالا که جریان ترمه رو بهش گفته بودم که دیگه واویلا!

تلفن رو برداشتم. زنگ زدن به موبایلش. چند تا زنگ خورد تا جواب داد»

- مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد. لطفاً شماره گیری نفرمائید.

«بعد موبایل قطع شد. فکر کردم که خطاً خرابه. دوباره گرفتم که همون خانمه دوباره گفت»

- مشترک محترم در دسترس نمی‌باشد. لطفاً بعداً شماره گیری...

«یه دفعه موبایل قطع شد. تلفن رو گذاشتم سر جاش اما یه مرتبه تازه حواسم جمع شد! این صدای ضبط شده هر دفعه یه چیزی بهم گفت! یه بار گفت مشترک مورد نظر، یه بار گفت مشترک محترم! یه بار گفت لطفاً شماره‌گیری فرمائید، یه بار گفت لطفاً بعداً شماره‌گیری کنید!

زود تلفن رو ور داشتیم و دوباره بهش زنگ زدیم و باز همون صدا گفت»

- مشترک مورد نظر.

«دیگه نداشتیم حرف بزنه و گفتم»

- من پسر عموی مانی! بهش بگین کار مهمی پیش اومده!

«تا اینو گفتم که همون صدای ضبط‌شده گفت»

- سلام هامون‌خان!

- سلام از بنده‌س خانم! لطفاً گوشی رو بدین به‌مانی!

«همون صدا با خنده گفت»

- چشم! ببخشین!

- خواهش می‌کنم!

«یه لحظه بعد صدای مانی اومد»

- الو! هامون! چی شده؟!

- زهرمار! خجالت نمی‌کشی؟!

مانی- برای چی؟!

- معلوم هس کجایی؟!

مانی- همین الان تو رختخوابم!

- غلط کردی! من الان تو اتاقم!

مانی- اونجا چیکار می‌کنی؟!

- می‌دونی ساعت چنده؟!

مانی- چنده؟!

- ده صبح!

مانی- ای وای خواب موندم!

- این صدای کی بود؟!

مانی- شبکه بود دیگه!

- کور شده شبکه هر دفعه یه چیزی به آدم می‌گه؟ بعدشم سلام و علیکم با آدم می‌کنه؟!

مانی- خب منشی داره دیگه!

- منشی موبایل تو اسم منم می‌دونه؟!

مانی- حالا که وقت انتقاد به شبکه یی مخابرات و این چیزا نیس که! بگو ببینم چی شده؟!

- جریان رو به عمو گفتم! می‌خواد باهات حرف بزنه! ولی الان می‌رم و دستش رو می‌گیرم و می‌آرم تو اتاقت تا آدم بشی! بذار بیاد این متکاها و ماهوت‌پاککن رو ببینه اون وقت ببینم اجازه می‌ده که تو زن بگیری؟! خجالت نمی‌کشی واقعا؟! تو همین دیشب تصمیم به ازدواج گرفتی! نداشتی حداقل چند ساعت از بگذره!

مانی- غلط کردم هامون جون! چیز خوردم! به خدا شیطون گولم زد!

- شیطون گولت زد؟! اصلاً شیطون بیچاره حریف تو می‌شه؟! حداقل می‌داشتی چند ساعت بگذره!

مانی- به جون تو چند ساعت گذشته بود!

- گمشو! جون منم هی قسم می‌خوره!

مانی- حالا چیکار نم هامون جون؟!

- از من می‌پرسی؟! من اصلاً بلدم از این کارا بکنم که بعدش بلد باشم ماست‌مالیش کنم؟!

مانی- راستم می‌گی! ببین! بابا که بالا نیومده؟

- فکر نکنم!

مانی- خب هامون جونم، الهی قربون تو پسر عمومی خوش‌قیافه و خوش‌هیکلم برم! اگه برات زحمت نیس، اون آثار جرم رو از بین ببر!

- آثار جرم چیه؟!

مانی- همون متکاها و ماهوت‌پاککن دیگه!

- خب! خودت چیکار می‌کنی؟

مانی- خب می‌آم خونه دیگه!

- الان کجایی؟!

مانی - چسبیدم به تو!

- چي؟!

ماني - فقط يه ديوار بينمون فاصله انداخته!

- خف نشي پسر ! بدو بيا.

ماني - اومدم اومدم ! باي باي!

- به اينجا چي بگم؟!

ماني - هيچي نگو فقط بگو بالا نبود!

(( تلفن رو قطع كردم و بعد روي رختخوابش رو تميز كردم و اومدم پايين رفتم توي حياط خودمون و به عموم گفتم ))

- تو اتاقش نبود عمو !

عموم - يعني چي؟! پس كجاست؟

- نميدونم.

عموم - من ميدونم كجاست! حتما رفته دنبال پدر سوختگي ش!

(( مادرم كه هميشه از ماني دفاع ميكرد زود گفت ))

- خان عمو شما هميشه به اين بچه بدبينين!

عموم - زن داداش هنوز اينو نشناختين! اگه بچه منه ! من ميدونم چه جونوريه!

(( زري خانوم كارگرمون كه داشت برامون چايي مي آورد تا اينو شنيد گفت ))

- نگين تو رو خدا خان عمو! ماني گله!

عموم - اين پدر سگ همه شما رو گول زده! من فقط اينو ميشناسم ! حالا بشينين و صبر كنين تا بيايد و بعد قضيه رو معلوم كنيد كه كجا بوده!

مادرم - حالا شما چايي تون رو ميل كنين! هر جا باشه الان ديگه پيداش ميشه!

(( تا عموم چايي ش رو برداشت كه بخورده يهو ماني كليد در رو انداخت و در رو باز كرد و اومد تو! تو دستش يك كيسه نايلون بود ! از همون دور داشتيم نگاهش ميكرديم كه داد زد و گفت :

- صبحونه كه نخوردين؟! رفتم نون تازه خريدم!

(( تا اينو گفت مادرم يه نگاه به عموم كرد و گفت ))

- ديدين حالا خان عمو؟! بچه م مرد شده ديگه! حالا بايد واقعا براش به فكر زن گرفتن باشيم!

(( داشتم همینطور نگاهش میکردم! داشت همینطور که از در حیاط میومد جلو! به باغچه و درختها نگاه کرد و گفت ))

- ادم وقتی صبح زود بلند میشه چه حال خوبی داره! هامون تو هم از این به بعد صبحا زودتر بلند شو و ببین چه حالی داره! ببین چه کیفی داره! ادم احساس زنده بودن میکنه! چیه همش گرفتی خوابیدی?  
(( یه نگاه بهش کردم و گفتم ))

- چشم!

(( بعدش اومد جلو و به همه سلام کرد و گفت ))

- چه خبر بود دكون نونوایی! غلغله!

(( بعد کیسه نایلون رو که توش چند تا نون بربری تیکه تیکه شده بود رو داد دست من و گفت ))

- همونجا دادم با چاقو تیکه تیکه اش کردن که راحت تر بزارینش تو فریز!

(( بعدش یه چشمک به من زد ! کیسه رو از دستش گرفتم که زری خانوم گفت ))

- پیر شی الهی! دستت درد نکنه! دیگه وقت زن گرفتنته مادر!

(( تا زری خانوم اینو گفت ! مانی سرش رو انداخت پایین و با خجالت گفت ))

- زیر سایه بزرگتر ایشالا!

(( کیسه رو بردم و دادم به زری خانوم . اونم گرفت و رفت طرف ساختمون. منم دنبالش رفتم ! چند قدم که رفتم انگار دستش خورد به نون ها! برگشت که یه چیزی بگه که بهش اشاره کردم و گفتم ))

- نون ها سرد میشه زری خانوم ! بیا که حسابی گرسنمه!

(( زود با خودم بردمش تو ساختمون که اروم بهم گفت ))

- مادر اینا که انگار همین الان از تو فریز در اومده!

- هیچی نگو زری خانوم ! این نون مدلشه ! نونوایی میزارتش توی فریز که وقتی نونشون تموم میشه بدن دست مردم کارشون راه بیافته!

- و! خاک بر سرم! دیگه باید از نونوایی هم نون فریز شده بخریم؟!!

- حالا جلو عمو اینا نگو! بفهمن به مانی توپ و تشر میزنن!

زری خانوم - من غلط بکنم! الان همچین گرمشون میکنم که انگار تازه از تنور درشون آوردن!

- دست شما درد نکنه!



(( زري خانوم رفت طرف اشپزخونه و منم برگشتم سمت حياط و روي تخت بغل ماني نشستم . پدرم يه خنده اي کرد و به ماني گفت ))

- چه خبر عمو جون؟

(( ماني يه اهي کشيد و گفت ))

- هيچي نيست عمو جون ! يه زندگي يکنواخت که ديگه خبري توش نيس! نه تفريحي نه سرگرمي يي نه تغيير يي نه تحولي ! هيچي! از صبح که ادم از خواب پا ميشه يه تکراره! ديگه کم کم از بس با اين هامون حرف زدم و نشست و برخاست کردم! دارم حالت افسردگي روي پيدا ميکنم! اين هامون م مثل ماست ميمونه! صد تا جمله بايد بهش بگي تا يه جمله جوابت رو بده! به جون شما عمو جون از تنهايي داره اين دلم ميترکه! نه همصحبتي نه دوستي نه تنوع ي!

(( اينارو گفت و سرشو انداخت پايين که پدرم گفت ))

- اينارو درست ميشه عمو جون! به وقتش همه چي درست ميشه!

ماني - اخه كي عمو جون؟! به جون اين هامون دلم ميخواد برم يه جايي که هيچکس نباشه ! اينقد فرياد بزنم! اينقد فرياد بزنم!

مادر - اخه چرا؟!!

ماني - خسته شدم از اين تنهايي عزيز! ديگه داره موهام سفيد ميشه! حالا من به درک ! اين طفلک هامون رو بگو! اين ديگه داره کچل ميشه ! پس فردا که خواستيم بريم براش خواستگاري بايد موهاي ماهوت پاک کن رو بکاريم رو سرش که عروس (( تو )) نزنه ! اصلا حالت فريزري پيدا کرده!

(( برگشتم يه نگاه بهش کردم که گفت ))

- نگاهش رو ببين ! عين مرده ته قبرستون! سرد ! کسل! بي روح! بي احساس! بلاتکليف! بابا اخه به فکر باشين! ناسلامتي شما بزرگتراي مائين!

(( پدرم برگشت يه نگاهی به من کرد و گفت ))

- نکنه اون حرفا رو تو براي خودت ميگفتي؟!!

- نه به خدا!

ماني - چرا حيا ميکني هامون؟! بگو که زن ميخواي!

- من زن ميخوام؟

ماني - خب اره ديگه ! چه فرقي ميکنه! چه تو زن بخواي چه من!

عموم - اخه تو پسر ادم شدي که زن ميخواي؟!!

ماني - مگه نديدين صبح رفتم نون خريدم و اومدم؟!!

عموم - همین؟! با همین یه نون گرفتن تمومه؟

ماني - برم نفت بگیرم!

(( من و مادرم و پدرم زدیم زیر خنده ))

عموم - ببین بچه جون این فیتیله رو از گوشت در بیار که بری اون دختره رو بگیري!

ماني - کوم دختره بابا جون؟

عموم - نمیدونم! همونکه هنرپیشه شده!

(( بعد برگشت و به من نگاه کرد و گفت ))

- اسمش چي بود؟

- ترمه عمو جون!

عموم - اهان ترمه! فکر این دختره رو از سرت بیرون کن!

ماني - اخه دوستش دارم بابا جون! یه شب نمیبینمش حال خودمو نمیفهم!

عموم - مگه تو چند بار دیدیش؟

ماني - یه بار!

عموم - خب ادم با یه بار دیدن عاشق میشه؟!

ماني - اخه خودشو از جلو یه بار دیدم ولي فیلمشو پنج بار دیدم! پنج تا یک ساعت و نیم میشه چند بار؟!

عموم - باز چرت و پرت بگو!

ماني - اخه بابا جون مگه ترمه چه عیبه؟ هم خوشگله! هم خوش تیپه! هم خوش هیكله! هم خانومه! هم تحصیلکرده ست! هم هنرمنده! هم فامیلونه! اخرشم اگه خواستیمش! یه توپش رو میبریم دم بازار ردش میکنیم بره!

عموم - اون فامیل ما نیس!

ماني - خوب عصبانی نشین! فامیلش رو خط میزنیم!

عموم - اون به درد تو نمیخوره!

ماني - ولي من اونو دوست دارم و به غیر از اون هیچکي رو نمیخوام! اصلا عاشقش شدم! جونم به جوش بسته ست! اصلا هر نفسی که میدم پایین! میاد بالا میگه ترمه! اصلا سري از هم سوائیم! خلاصه یا اون یا هیچکي! اگه ترمه رو برام نگیری ازین شهر میرم! میرم یه جاي دور که دست هیچکس بهم نرسه! میرم و تا اخر عمر با یادش زندگی میکنم! حالا چي میگی شما؟!

عموم - اون به درد تو نميخوره!

ماني - پس خوب منو نگاه كنين كه اخريين باره منو ميبيين! اين صبحونم رو بخورم رفته م! اصلا زندگي بدون ترمه برام معني نداره! اصلا صبحونه هم نميخورم! همينطوري گرسنه ميرم!

عموم - من خودم يه دختر خوب و خانوم و خوشگل برات در نظر گرفتم! حالا صبحونت رو بخور تا بهت بگم!

(( ماني يه لبخند زد و گفت ))

- منو كفن كردي راست ميگي باباجون؟!

عموم - اره!

ماني - چشم - الان تند صبحونه م رو ميخورم!

(( مادر و پدرم زدن زير خنده! برگشتم يه نگاه بهش كردم كه داد زد و گفت - ))

- زري خانوم! صبحونه رو بيار ديگه!

(( از زير ميز محكم با پام زدم به ساق پاش كه داد زد و گفت ))

- اخ چرا ميزني؟!

- تو مگه ديشب به من نگفتي با عمو صحبت كنم؟!

ماني - چرا!

- مگه تو نگفتي فقط ترمه رو ميخواي؟!

ماني - چرا!

-مگه الان دو ساعت نمي گفتي بدون ترمه نميتوني زندگي كني و اين حرفا؟

ماني-خب چرا!

-پس چي شد؟؟

ماني-خوب بريم اين دختره رو هم كه بابا برام پيدا كرده بيينيم بعدا شايد از ترمه بهتر باشه!منكه نبايد ضرر كنم!ميدوني اين باباي مهربون و خوبم چقدر تاحالا بالا من خارج كرده؟!مگه خدا رو خوش مياد كه از منفعت ضرر كنه؟!

((به نگاه بش كردمو همونجوري كه از سر ميز بلند مي شدم گفتم))

-تو آدم نمي شي!

((موچه دستامو گرفت و دوباره نشوندم سرميز و گفت))

-حالا چرا تو ناراحت ميشي؟!

-ديشب يادت رفت چيا به ترمه گفتي؟!

ماني-چيا گفتم؟!

-ميخوام بيام خواستگاريت و از اون حرفا؟!

ماني-اينارو گفتم؟!

-بله!

ماني-جلو تو گفتم؟يعني مطمئني؟

-بله!

((برگشت طرف عموم و گفت))

-بيخشين باباجون!نميتونم دختره دگه اي رو قبول كنم!اين هامون از دستم ناراحت ميشه!

-ا.....!بمان چه مربوطه ديگه؟!

ماني-به نظر تو همين ترمه خوبه ديگه؟

-من چه ميدونم!

ماني-حالا خوبم نبود چند وقت بعد ولش ميكنم ميرم سراغه يكي ديگه!چه عيبي داره؟

((تا اينو گفت و عموم دست كرد از رو ميزي قاشق چايي خوري ورداشت و پرت كرد طرفش كه سرش رو دزديد و همونجور كه ميخنديد دست منو گرفت و كشيد و فرار كرديم طرف حياط خونه اونا!

عموم شروع كرد به داد و بيداد كردن!هي عموم داد ميزد و هي ماني ميخنديد!دوتايي رفتيم خونه ماني اينجا.وقتي خندش تموم شد گفت))

-خب حالا چيكار كنم؟

-من باتو حرف نميزنم!

ماني-چرا؟

-آخه تو كي درست ميشي؟!همه چيرو به شوخي ميگيره!

ماني- باشوخي كار ابهتر پيش ميرد!حالا چيكار كنيم؟

-يعني چي؟

ماني-يعني برنامه امروزت چيه؟

-مي خوام يه سر به عمه بزنم و جريان رو براش بگم!

ماني-خب من هم يه سر به دختر عمه ميزنم و جريان رو براش ميگم.تو برو سراغ عمه،من هم ميرم سراغ دختر عمه!اصلا کاشکي يه مادر و دختر رو پيدا ميکرديم و تو مادريه رو ميگرفتي و من دختره رو!اينطوري قال قضيه کنده ميشد!

((به نگاه بهش کردم و راه افتاده طرفه خونه خودمون که داد زد و گفت))

-به عمه سلام برسون و بش بگو که خيالش از هر بابت راحت باشه!جونه من و جونه دختر عمه!

((دوباره يه نگاه بهش کردم و جوابش رو ندادم که گفت))

-نون فريزري تازه بود؟!واقعا خدا اين نونوايي رو از اين محل نغيره!چه برخوردي!چه احساساي!چه احساسه مسوليتي!چه اردي!

((بازم جوابش رو ندادم و رفتم تو حياط خودمون و همراه با غرغره عموم ، صبحونم رو خوردم و رفتم لباسم رو عوض کردم و راه افتادم طرفه خونه عمه ليا.

جمعه بود و خيابون ها خلوت.نيم ساعت نشوده بود که رسيدم دم خونه شون و زنگ زدم.يه خورده بعد ايفون رو رکسانا جواب داد و در رو وا کرد و رفتم تو حياط که ديدم رکسانا از پله ها امد واز همون جا سلام کرد.کمي رفتم جلو تر.جواب سلامش رو دادم که گفت))

-تنهابين؟

-بله!

رکسانا-ماني خان نيومندن؟

-خير!

رکسانا-حالتون خوبه؟

-ممنون!

رکسانا-بفرماييد خواهش ميکنم!

-شما بفرماييد من هم در خدمت تون هستم.

((راه افتاد طرف ساختمون و همون جور که مي رفت گفت))

-بچه ها رفتن کوه به من هم اصرار کردن که باهاشون برم اما بدلم افتاده بود که ممکنه شما تشريف بيارين!اين بود که باهاشون نرفتم و.....

((نذاشتم جملش تمام بشه و گفتم))

- عمه منزل هستن؟

((برگشت یه نگاه به من کرد و گفت))

- هستن، بفرمایین.

((راه افتاد و از پله ها رفت بالا. همونجور که میرفت جلو نگاهش کردم. یه شلواره جین پوشیده بود با یه دونه از این بلوزا که تازه مد شده بود. موهای طلایی پرنگ دشت که خیلی ساده پشت سرش با یه گل سر بسته بود و احتمالاً خودش رنگشون کرده بود! قدش بلند بود و خیلی خوش اندام. دم دره راهرو که رسید، صبر کرد تا بهش رسیدم و گفت))

- بفرمایین خواهش میکنم!

((با دست اشاره کردم که یعنی اون جلو بره. دره رهرو رو وا کرد و رفت تو و منم دنبالش رفتم و رسیدیم به دره ورودی سالن انجا واستاد و دوباره تعارف کرد ک این دفعه گفتم))

- شما بفرمایین! الان چند دقیقه س که وقت مون با تعارف تلف شده! بفرمایین خواهش میکنم!

((همون جوریه لحظه مات شود به من! صورت خیلی قشنگ و بانمکی داشت اما چیزی که تو صورتش بیشتر توجه آدم رو جلب میکرد چشماش بود!

چشمای درشت و اصلی رنگ که با رنگه طلایی موهاش خیلی هماهنگی داشت! خلاصه برگشت و دره ورودی سالن رو وا کرد و رفت تو و من هم دنبالش راه افتادم و تا رفتم تو سالن دیدم که عمه لیا اومده همون جلوی در! بهش سلام کردم. یه لحظه این احساس بهم دست داد که انگار منتظره که مثلاً برم جلو و بغلش کنم اما خودم ی همچین حسی نداشتم! یعنی هنوز برام مثل یه غریبه بود! بلافاصله خودش فهمید و جوابم رو داد و گفت))

- خوبی عمه جان؟؟

- ممنون

عمه- بیا! بیا تو اتاق پذیرایی!

((صبر کردم تا خودش جلوتر رفت و دره اتاق پذیرایی رو وا کرد و رفت تو و منم دنبالش رفتم که رویه ی مبل نشست و گفت))

- بشین عمه جون! رکسانا جون! یه زحمتی میکشی چند تا چایی به ما بدي؟

رکسانا- چشم عمه خانوم!

((اینو گفت و رفت طرفه آشپزخونه. منم روی یه مبل کامی اونطرف تر نشستم که عمه گفت))

- چي شد عزیزم؟ رفتین؟

- رفتیم

عمه م -دیدیش؟

((سرم رو تکنون دادم که گفت))

-حالش چطور بود؟؟؟چطوري دیدیش؟یعني چه جور دختری محک ش زدین؟

-با یک بار دیدن که همیشه کسی رو محک زد!

عمه م-راست میگي عمه اما همینجوري م مي شه خورده آدما رو شناخت!

-در هر صورت دیدیش

عمه م -باهاش حرف زدین؟

-یه مقدار اما فلان حاضر نیست برگرده اینجا!

((یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت))

-میدونم

((از جیبم سیگارم رو در اوردم و بهش تعارف

کردم.یه دونه ورداشت و براش روشن کردم و سیگاره خودمم روشن کردم.داشت فکر میکرد.هیچی نگفتم.چند دقیقه بعد رکسانا با یه سینی امد تو و امد جلو من و تعارف کرد.فکر کردم چایی آورده.تا خواستم بردارم دیدم قهوه س!زود دستم رو کشیدم و گفتم))

-من قهوه نمیخورم!

رکسانا -چرا؟

-دوست ندارم!

رکسانا-خیلی عالییه که!

((یه نگاه بش کردم که زود گفت))

-بیخشین! الان براتون چایی میارم!

-نه!خیلی ممنون!من اصلا چیزی نمیخورم!زحمت نکشین!

((عمه م خندید و گفت))

-رکسانا جون یه چایی براش بیار!

((رکسانا زود رفت که چایی بیاره و یه خورده مکث کردم و بعدش گفتم))

-ببینین خانوم، من باید همه چیز رو بدونم! باید بدونم که اختلافه شما با پدرم و عموم سره چي بود! باید بدونم که.....

عمه م-هنوز به من میگی خانوم؟

((یه لحظه سکوت کردم و بعدش گفتم))

-هنوز زبونم نمی چرخه که عمه صداتون کنم! باید خودتون درک کنید که چي می گم!

عمه م-میفهمم! حق دری!

((یه خورده سکوت برقرار شود و هیچ کدوم هیچي نگفتیم..سیگارم رو خاموش کردم که رکسانا با یه سینی دیگه که توش یه فنجون چایی بود برگشت و بهم تعارف کرد.ورش داشتم و ازش تشکر کردم.بعدش نشست رو یه مبل بغل من و فنجون قهوه ش رو برداشت که عمه م گفت))

-عمه،دیشب چي شود بالاخره؟

((جریان رو براش گفتم.شروع کردن با رکسانا به خندیدن.وقتي خنده هاشون تمام شد عمه م گفت))

-عین باباشه!اون چند سالی که باهم زندگی میکردیم یه گربه یا یه سگ یا یه پرنده از ترسه باباش جرات نداشت بیات طرفه خونه ما!خیلی شیطون بود!

((بعد یه نگاه به من کرد و گفت))

-توام همینطور!درست مثله باباتی!ساکت و اخمو ولی مهربون و محکم!

((سرم رو برگردوندم طرفه بخاری که قاب عکس ا روش بودن و بعدش برگشتم طرفه عمه م و گفتم))

-قراره ترمه خانوم از اونجایی که هستن اسباب کشی کنن.

عمه م -چرا؟

-مانی میخاد!یکی از آپارتمان های بابا اینا خالیه نزدیکه خونه خودمونه! مانی بهش گفت که بیات اونجا زندگی کنه

((یه لحظه ساکت شدم بعدش گفتم))

-یه چیزه دیگه م هست!

عمه-چي عمه؟

-مانی دیشب ازم خواست که درمرد ازدواجش با ترمه خانوم با عموم صحبت کنم!

((عمه م یه لبخند زد و گفت))

-خب صحبت کردی؟



-عموم موافق نیست ولي ماني لجاوزه! میدونم حرف خودش رو به هرصورت پیش مي بره!

((چايي م رو برداشتم و کمي ازش خوردم و يه سيگاره ديگه روشن کردم و گفتم))

-نمي خواين برام از گذشته ها بگين؟

عمه م-چرا ولي اول بايد خودت بخوايي که بدوني!

-مي خوام بدونم!

عمه م-اشکاله ما اينه که همش ميخواهيم بریم تو گذشته ها! آینده يه ما ها رفته تو گذشته هامون وقت شه که گذشته هارو ديگه ول کنيم گذشته ديگه مرده!

بهتره که اين مرده رو خاک کنيم و سرمون رو برگردونيم طرفه آینده! اما تاحالا نشده! يکي ش خوده من!

-بالاخره اگر قرار باشه اين مرده هارو خاک کنيم نبايد يه خاطره يه ازشون داشته باشيم؟!

عمه م -چرا! اما فقط درحد يه خاطره! نبايد هم اين خاطره يه سي بندازه رو آینده و حال مون! هرچند که براي من انداخته!

((سرم رو تگون دادم که اون هم يه سيگار از روي ميز برداشت و روشن کردش و شروع کرد به کشيدن. دو سه دقيقه اي هيچي نگفت بعدش يه نگاه به من کرد و گفت))

-تو اصلا چيزي در باره يه پدر بزرگت میدوني؟

-نه!

عمه م- میدوني که پدرت و موت از زنه دوش بود؟

-نه!

عمه م-پدر بزرگت دو تا زنگ گرفت! اولي ش مادريه من بود و دوش مادريه پدرت و عموت!

((به لحظه ساکت شد و بعدش گفت))

-نمي دونم از کجا برات شروع کنم و بگم! يه دنيا حرف تلنبار شده تو دل مه! اگه سر واز کنه ديگه نمیشه جلوشو گرفت!

-من گوش میدم!

عمه م-فقط گوش دادن کافي نیست! بايد درک کني! بايد بفهمي! بعضي از پدر مادرا يعني اکثرشون به حرفه بچه ها شون گوش ميدان اما نميتونن بفهمن شون و

يا درکشون کنان! اين ميشه که بينشون فاصله مي افته! فاصله بينه دوتا نسل! احلام بينه من و تو برعکس! اين دفعه تو بايد به حرفام گوش بدی و درک کني! باشه؟

-سعي میکنم!

((سرش رو تکون داد و گفت))

-تو از تاریخ چي میدوني؟ ازدوره قاجار! از زمان احمد شاه و اون وقت؟

-يه مقدار اعلاء دارم!

عمه م-این چیزا که برات تعریف میکنم چیزایی یه که از مادرم شنیدم! خودم که نبودم! زیاد خبر ندارم! همین قدر که شنیدم و میدونم برات تعریف میکنم!

((یه نفسی تازه کرد و گفت))

-پدربزرگ و مادر بزرگ مادرم ایرانی بودن اما ایرانیانی که خیلی سال پیش افتادن دست روسیه! همون موقع که جنگ بود و ما شکست خوردیم! اونا کم کم

روس شدن! یعنی روسیه اون روسیه سرخ نبود! همون روسیه تزاری! پدر بزرگ و مادر بزرگم هردو از خانواده های اشرافی بودن! خونه هایی مسله قصر و کالسکه

هایی شیش اسبه و نوکر و کلفت و خدمتکار و جشن هایی آنچنانی و موزیک و رقص باله و تأثر تو خونه و این جور چیزا! اینارو تو کتاب خوندي یا مثلاً تو بعضی از این

فیلمای قدیمی دیدی یا نه؟

-یه چیزایی ازشون دیدم!

عمه م-پدر پدر بزرگم از اون آدمایی بوده که دلش میخواست جز روسیه باشه و خودش رو همیشه یه روس میدونسته اما بر عکس پدر بزرگ همیشه دلش

میخواست ایرانی باشه! حالا این دوتا حرفه همدیگه رو میفهمیدن یا نه بماند! حتما اونا هم حرفه همدیگه رو نمی فهمیدان! بگذریم!

مادر بزرگم خانوادش همینجوری بودن! مدرن و شیک یا بقول بعضی ها بورژوا!

گویا وقتی مادر بزرگم چهار یا پنج سالش بوده معلم زبانه فرانسه و انگلیسی و موسیقی داشته و خدمتکار مخصوص و معلم باله و این چیزا!

پدربزرگم همینطور! توسن سیزده چهارده سالگی یه شمشیر زن خوب بوده و بلد بوده با این هفت تیر های سر پر تیر اندازی کنه و مثلاً برای حفظ شرافت با

بدست آوردن دختر مرده علاقه ش با رقیبش دوئل کنه و هر هفته با اسب بره برای شکار و سر وقت معلم زبان و معلم رقص و اینجور چیزا! اینم فهمیدی؟

((سرم رو تکون دادم که گفت))

-حالا از این چیزا که گفتم چي دست گیرت شود؟

-خوانواده پدر بزرگ و مادر بزرگتون جز اشراف اون زمان بودن و صاحب قصر و کاخ و پول زیاد و در اون زمان خیلی مدرن!

عمه م-آفرین!

-اما یه مساله برام روشن نیست!

عمه م-چه مساله ی؟

-ایران در زمان قاجاریه این طوری نبوده!یعنی دختر ها باید تو خونه می موندن و پسران مثلا یه مکتب خونه میرفتن و بعدشم می رفتن حجره پدرشون و میشدن یه کاسب بازاری!مگه اینکه...

عمه م-مگه اینکه چی؟

-پدر بزرگ و مادر بزرگتون تو چه شهری بودن؟

((یه لبخند زد و گفت))

-گرجستان شوروی!یعنی گرجستان ایران!البته اگر میتونستیم بعد از اینکه مدت اون قرار داد ها تموم شود پشش بگیریم!

-چرا گرجستان؟

((یه نگاه به من کرد و گفت))

-مگه برات فرقی میکنه؟

-خوب نه والی معمولا کسی که تو گرجستان زندگی میکنه باید مسیحی باشه!

((یه لحظه مکس کردم بعدش با شک و دودلی گفتم))

-شما مسیحی هستین؟

((یه لبخند زد و گفت))

-نمیدونم!یعنی حالا دیگه نمیدونم!

((یه سیگار دیگه ورداش و روشن کرد و گفت))

-تا اینجا که گفتم فهمیدی یا نه؟

((سرم رو تکیه دادم که گفت))

-وقتی مادر بزرگم حدودا هیجده سالش بود یه شب تویکی از این جشن ها ازش میخوان که برای مهمون ها پیانو بزنه.مادر بزرگام میره میشینه پشت پیانو و شروع

میکنه به زدن. گویا هنوز اون وقتاً رسم نبوده که مثلاً یه دوشیزه از خوانواده یه اشراف آواز بخونه اما یه مرتبه نمیدونم چی میشه که مادر بزرگم همین تور که داشته یه قطعه رو اجرا میکرده شروع میکنه به خوندن!

تا صداش که احتمالاً خیلی قشنگ بوده بلند میشه همه ساکت میشن و جوونا جمع میشن دورش! همه تعجب کرده بودن! این شاید اولین باری بوده که دختره یک خوانواده اشرافی در یه جشنه اشرافی آواز میخونده!

پچ پچ می افته بینه دخترها و زن ها! همه جا خاله زنک بازی بوده دیگه!

خلاصه این داره گوشه اون پچ پچ میکنه اون داره گوشه اون پچ پچ و اون یکی در گوش اون یکی پچ پچ میکنه که سالن رو صدا ور میداره اما

مادر بزرگم به هیچی اعتنا نمیکنه و آوازش رو تموم میکنه!

آوازش که تموم میشه از جاش بلند میشه و بر میگردد طرف مهمونا و همین جور منتظر میمونه که ببینه عکس العلمشون چیه. اما صدا از

صدا درنمیاد! از تشویق که خبری نبوده هیچ، همه زن ها هم داشتن بش چپ چپ نگاه میکردن! خوب در واقع مادر بزرگم ی سنت شکنی

کرده بوده که تا اون روز سابقه نداشته!

پدرش که یه همچین وضعی رو میبینه با اینکه از دست دخترش که مادر بزرگ من باشه عصبانی بوده اما برای حمایتش میره جلو و بغلش

میکنه و ورش میداره و آروم میره طرف در سالن. مادر مادر بزرگم هم میره طرف شون و اول دخترش رو بغل میکنه و ماچ میکنه و سه تایی

میران طرف در! تو همین موقع اولین پسر جوون شروع میکنه به دست زدن! بعدش دومی و بعدش سومی و یمرتبه تموم پسرای جوون

که توان مهمونی شرکت داشتن شروع میکنند براش کف زدن!

کف زدن پسرای جوون همانا و همراه شدن صدای دست دخترای جوون همانا! خلاصه هرچی دختر و پسر جوون انجا بوده برای حمایت و

تشویق این کار جسورانه ی مادر بزرگم شروع میکنند به کف زدن که یمرتبه تمام مردهایی که اونجا بودن باهاشون همصدا میشن و اونا

برای مادر بزرگم دست میزنن! بلافاصله میزبان هم میره طرفشون و نمیزاره که از سالن برن بیرون!

شور و ولوله می افته تو مهمونی! اونقدره براش دست میزنن که مادر بزرگم مجبور میشه دوباره برگرده پشت پیانو و یه آهنگ دیگه بزنه و

بخونه! مادر بزرگم درحالي که گريه ميکرده شروع ميکنه به آهنگ زدن و خندان که اين مرتبه با تشويق تمام مهمون ها روبرو ميشه!

هميشه براي اينکه ي سنت پوسيده عوض بشه يه جسارت لازمه و يک حمايت!

همونجا براش دهتا خواستگار پيدا ميشه که از فرداش راه مي افتن طرف خونه اينا براي خواستگاري!

يه مرتبه مادر بزرگم ميشه نقطه توجه همه خانواده هاي سرشناس! صبح اين ميومد و شب اونيکي! اما مادر بزرگم به هيچکوم جواب درست نمي ده! خانواده ها هم براي اينکه توجه شون رو جلب کنن

يه شب اين يکي دعوت شون ميکرد و براشون يک مهموني راه انداخته و يه شب اونيکي!

ميونه تمام اين خانواده ها و خواستگارها دو تاشون از نظر اشرافي و نسبت با مثلا دربارون

موقع يا مثلا تزار از همه بالاتر بودن به طوري که باقي کم کم خودشون رو ميکشن کنار و

مي مونن اين دوتا جوون که هر دو هم خوش قد و قامت بودن و هم خوش قيافه و هم شجاع

و تحصيل کرده! خلاصه هردو از هر جهت کامل بودن و مادر بزرگم نميدونست که کدوم شون

رو انتخاب کنه! ايناهم هردو يک دل نه صد دل عاشق مادر بزرگم ميشن! هردو خيلي آقا و نجيب

ميومدن خونه مادر بزرگم و باهم ديگه مينشستن حرف ميزدن و همش سعي ميکردن دل مادر بزرگم

رو ببرن که گويا مادر بزرگم عاشق هردوشون بوده و نميتونسته که از بينشون يکي رو انتخاب کنه!

توي همين موقع يک مرتبه هردوشون براي يک ماه غيب شون ميزنه! هيچکس هم ازشون خبر نداشته!

يعني نه به مادر بزرگم چيزي گفته بودن و نه به کس ديگه تا اينکه بعد از يک ماه سروکله شون پيداميشه!

يکي با دست زخمي و اون يکي با پاي زخمي! نگو اين دوتا براي ازدواج با مادر بزرگم با همدیگه قرار ميذارن

که برن به جنگ! حالا کدوم جنگ خدا ميدونه! شايد يکي از همون جنگ هايي که اون وقتا تو هر طرف روسيه بود!

شايد مثلا توي يکي از شهر ها دهقان ها و کشاورز ها سر به شورش برداشته بودن! خوب ميدوني که وضع روسيه

خيلي خراب بود! اکثرا مردمش گشنه بودن و يک عده توشون پولدار! مثل الان ما! خلاصه اين دوتا باهم ميرن به جنگ

و قرار میزان هرکدام که سالم برگشت با مادر بزرگم عروسی میکنه که اتفاقا هردو سالم بر میگرددان! فقط یه خورده زخمی شده بودن!

این خبر دهن به دهن میگرده و تو شهر میپیچه که اره برای خاطر فلانی دو تا از نجیب زاده ها برای رقابت رفتن جنگ و هردو زخمی برگشتن!

این خبر دهن به دهن میگرده و تو شهر میپیچه که آره ، برای فلانی دو تا از نجیب زاده ها برای رقابت رفتن به جنگ و هر دو زخمی برگشتن.

با پیچیدن این خبر ، بازار خواستگاری مادر بزرگم گرمتر میشه و از دورو نزدیک خبر می سه که خواده های اشراف دیگه ام خیال اومدن به خواستگاری مادر بزرگم رو دارن!

خب وقتی یه همچین چیزی به گوش همه میرسه ، ترس می افته تو دل این دوتا جوون ! چون ممکن بوده خواستگار بعدی از هر نظر نسبت

به این دوتا بهتر و بالا تر باشه! این میشه که این دوتا قرار میذارن با هم دوئل کنن!

یه روز صبح زود راه میفتن طرفه بیرون شهر و همراه چندتا شاهد از جوونای اشراف و دوستان شون ، با دوتا هفت تیر مثل این فیلمای خارجی با

همدیگه دوئل میکنن!

تا خونواده هاشون با خبر بشن و بیان که جلوشونو بگیرن یکیشون زخمی میشه اونم یه زخم خیلی ناجور .

اون جوونیم که زخمیش کرده بود شرافتمندانه میاد بغلش میکنه و همراه بقیه میذارش تو کاکسکه و میرسونش به حکیم و دوا!!

مادر بزرگم که خبر دار میشه با عجله همراه با پدر و مادرش میرن بالای سر اون جوون اما وقتی میرسن که کار از کار گذشته بوده و اخراجی عمرش بوده. اون جوونم که گویا اسمش سربوژا بوده نمیدونم سربوژکا بوده دست مادر بزرگمو میگیره تو دستش و ازش خواهش مکنه که به عنوان احترام به خودش سر این عهد بمونه و با رقیبش عروسی کنه و تو لحظه ی اخر عمرش مثله یه نجیب زاده دست رقیبشو میگیره و میذاره تو دست ماعدربگم. رقیبشم که اسمش نیکولای بوده بالای سرش اشک میریزه تا اون میمیره!

بعدشم به احترام مرگ رقیبش شرافتمند قرار میشه که تا سک سال ازدواج نکنن!

این خبرم تو شهر میپیچه و میرسه به شهر های دیگه و میشه مثل افسانه!!

و چون اینا یه همچین احترا می برای رقیبشون قائل میشن و رقیبشونم تو لحظه ی اخره عمرش ازشون خواهش کرده بوده که بخاطر حفظ شرافت اونم که شد حتما با هم معروسی کنن ، مردمم برای این عشق احترام قائل میشن !

بعد از یه سال روزی که قرار بوده برن با هم کلیسا و ازدواج کنن قبلش میرن سر قبر رقیبش و گل و این چیزا میبرن و دوباره کمثلا ازش اجازه میگیرن و بعدش میرن کلیسا . گویا نصف جمعیت شهر جمع شده بودن دم اون کلیسا که ببینن این دختر چه شکلی یا چه جوریه بوده که بخاطر عشقش یه نفر کشته میشه!

اومدن اون جمعیت و جمع شدن تو خیابون باعث میشه که این

ازدواج پر ابوهتتر برگزار بشه! یعنی خانواده ها و اقوام عروس و دوماه تو کلیسا و کلیسا بون و مردم بیرون کلیسا!

وقتی مراسم تموم میشه این دوتا زنو شوهر میشن در کلیسا باز میشه مادر پدر و اقوام رقیبش با لباس سیاه عزاداری اروم میان تو کلیسا ! خب میدونی یه همچین رسم نیست که تو عروسی کسی با لباس سیاه وارد بشه!

خلاصه اونا که زیاده بودن با لباس سیاه میان جلو تا میرسن به عروس و دماه! تو کلیسا صدا از صدا در نمیومد و همه منتظر بودن ببینن جریان چیه!

مادر سر یوشکا (رقیبش) میره جلو و از تو کیفش یا از تو جیبش یه بسته در میاره

و میده به عروسو دوماه و میگه این کادو از طرف پسرمه برای شما ! عروس و دوماه با تشکر و خجالت بسته رو وا میکنن و میبینن که توش یه انگشتره!

دوباره ازش تشکر میکنن که مادر یوشکا میگه یه کادو هم از طرف من و پدرش و تموم تموم اقوام براتون دارم! اینو که میگه همه خوشحال میشن که همه چی داره به خیر و خوشی پیش میره و مادر و پدر یوشکا قضیه رو فراموش کردن و از خون پسرخون گذاشتن هر چند دو تا رقیب خودشون به اختیار خودشون و خیلی مردونه با هم دوئل کردن اما بالاخره یه خون اون وسط ریخته شده بوده!

پسر گلم که شما باشین ، عروس و داماد خوشحال میشن که یه مرتبه حالت صورت مادره عوض میشه! تو همین موقع همه ی کسانی که لباس سیاه تنشون بوده زانو میزنن برای مثلاً دعا! بعدش مادره با صدای بلند فریاد میزنه و میگه "من مادر سر یوشکا از طرف خودم و اقوام در این مکالمه مقدس تو رو نفرین میکنم! تو میدونستی با یه انتخاب ساده جلوی کشته شدن پسر من رو بگیری! اما تو شومی! تو نحسی! ما نفرین میکنیم تو و بازماندگانت در زندگی هیچوقت آرامش نداشته باشین و از خداوند میخوایم که سایه ی شومه تورو از این شهر دور کنه!"

اینو که میگه یهو ول وله ای میافته تو فانیل عروس و دوماه و دست جوونا میره سمت شمشیراشون م میاد که دوباره خونریزی ره بیفته که پدر عروس و پدر دوماه میرن جلو که همه رو ساکت بکنن خانواده ی سر یوشکا همونجور که اروم اومده بودن تو اروم میرن بیرون! کشیشم برای اینکه این قضیه رو تموم کنه شروع میکنه به دعا خوندن از این جو چیزا و مراسم تموم میشه و عروس و داماد همراه با خانواده هاشون از کلیسا میان بیرون!

خبر این نفرین قبل از اونا به بیرون رسیده بوده و مردم عادی از این جریان باخبر شده بودن ! وقتی عروسو داما میان بیرون مردم دو دسته شده بودن!

یه عده داعشون میگردنو یه عده نفرین!

خلاصه یه وضع خیلی بدی اونجا درست شده بوده و داماد عروس رو گریه کنون سوار کالسکه میکنه و راه میفعلن و بقیه ی اقوام دنبالشون! وقتی م میرسن به خونه ی داماد که مثلا اونجا قرار بوده جشن عروسی باشه نه عروسو داماد حصلشو داشتن نه اقوام! این بود که جشن عروسی بهم میخوره و همه میرن خونه هاشون و عروس و دماواد میرن تو اتاقشون که عروس از ناراحتی غش میکنه!

این میشه جریان عروسی پدربزرگ و مادر بزرگم! حالا اینارو تا اینجا داشته باش تا بقیشو برات تعریف کنم(پ ن : حالا اینا چه ربطی به بحث ما داشت!!!)

یه سیگار از تو پاکت دراوردم و روشن کردم رفتم توفکر! تو همین موقع دیدم رکسانا با یه سینی جلوم وایساده! سینی رو گرفت جلوم. توش چندتا فنجونه قهوه بود سرمو بلند کردم و گفتم:

-ممنون میل ندارم

-چرا؟ خستگیونو در میکنه!

-خیلی ممنون! دوس ندارم!

رکسانا-این قهوه با بقیه قهوه ها فرق میکنه! یه بار امتحان کنید!

-ببینین رکسانا خانم من اصلا ادمه مدرن و امروزیه ای نیستم! از قهوه خوردن و نسکافه خوردن و موزیک تکنو و رنگ کردن مو به سبک خارجیام خوشم نمیداد!! (پ ن : عروس رفته گل بچینه)) دوست دارم همینجوری ایرانی بمونم!

شمام بهتره همینجور بیاشین!

چایی از قهوه خیلی بهتره!

"بعد اشاره بع موهاش کرده و گفت"

-طلایی و بلوند کردن موهام به نظر من در سن شما کمی زوده!

"یه مرتبه یه نگاه به عمه م کرد و بعدش گفت "

-هامون خان من موهامو رنگ نکردم!

"عمه م خندیدو گفت "

-رنگ طبیعی یه موش همینه عمه جون!

"یه مرتبه جا خوردم! آخه رنگ موهاش خیلی قشنگ بود! فکر میکردم که حتما رنگ شون کرده! خودمو یه خورده جمع و جور کردم و گفتم "

-خب اون هیچی! این قهوه خوردن و این چیزا دیگه چیه پس؟! "



رکسانا-من همیشه قهوه میخورم!

-همین دیگه! تقلید! این تقلید کوکورکورانۀ فرهنگ مارو نابود کرد!

رکسانا-ولی این فرهنگ خودمونه هامون خان!

-یعنی چی؟

رکسانا-آخه من...

"یه لحظه ساکت شد و بعد تند گفت"

-من مسیحی هستم!

"بعدش همینجوری تو چشماي من نگاه کرد! منم تو چشماش نگاه کردم! تو چشماي عسلي رنگش که چند چند پرده از موهاش پررنگ تر بود! یه مرتبه برگشت بره که گفتم"

-حالا بد نیس که منم یه بار قهوه بخورم.

"خندید دو باره بهم تعارف کرد یه فنجان برداشتمو گذاشتم جلوم. دوباره خندید و رفت طرفه عمه م به اونم تعارف کرد و برگشت نشست رو مبل بغلي من"

شروع کردم به خوردن قهوه که گفت:

-چطوره هامون خان؟

-بد نیس! یعنی خوشمزه اس! البته چاییم خوشمزه س! قهوه ام خوشمزه س!

"هر دو زدن زیر خنده که عمه م گفت"

-رکسانا قهوه رو عالی درست میکنه!

"یه خورده از قهوه خوردمو گفتم"

-خیلی خوشمزه !

عمه-خودشم خیلی قشنگه!

"زیر چشماي یه نگاه به رکسانا کردم که سرش رو انداخته بود پایین و موهاش ریخته بود تو صورتش!

عمم راس میگفت رکسانا دختر خیلی قشنگی بود!"

عمه-درضمن خیلیم درس خونه! با رتبه ی عالی تو دانشگاه سراسری قبول شده! ((پ ن : البته فک کنم کنکور سراسری))

-آفرین x! آفرین!

"سرش رو بلند کرد که تشکر د کنه . همونجوري زیر چشمي نگاهش می کردم! دختر خیلی قشنگي بود! ابرو هاي کشيده و بلند! دهن و بيني کوچیک! پوست برنزه ي خوش رنگ!

عمه- مادرش ایراني بوده ، پدرش فرانسوي!

"برگشتم با تعجب نگاهش کردم که گفت"

-دیدين چقد ایراني موندم؟!

"جوابي نداشتم بدم براي همین گفتم"

-از ماني خبري نشد!

عمه- موبایل داره؟

اره . ميشه يه تلفن برنم؟

"رکسانا بلند شدو گفت الان براتون میارکم"

-نه ممنون خودم میام.

"بلند شدم رفتم دنبالش. تلفن تو حال بود شماره ي ماني رو گرفتم. خط مشغول بود. خواستم دوباره بگیرم که احساس کردم از پشت يه دست خورد به شونم! برگشتم که دیدم يه موي بلند تو دست رکساناس! زود گفت"

-يه مو رو شونه هاتون بود!

"بعد با يه لبخند منو نگاه کرد"

-حتما موي مادرمه! اين بلوز رو همین امروز پوشیدم!

"دوباره خندید! نمیدونم چرا منم يه مرتبه خندیدم اما زود جلو خودمو گرفتمو برگشتم طرف تلفن و شماره ماني رو دوباره گرفتم. اين دفعه جواب داد"

-الئو ماني

ماني-هان

-معلوم هس کجايي؟

-همین دورو ورام!

-دورو ورا کجاس؟

ماني-بگو خونه ي دوستم کجاست

-لوس نشو کجايي؟

ماني-دارم دنبال چيزشون ميگردم! يعني زنگشون!

-=زهريه مار پشته دري؟

ماني-اره بابا . زنگشون كجاست؟> اهان پيدا كردم.

-راست ميگي؟

اني-بزن درو اومدم.

-الان وا ميكنم.

ماني-راستي هامون جون سلام يادم رفت اولش بگم.

-سلامو زهريه مار بيا تو.

-تلفن رو قطع كردمو به ركسانا گفتم"

-ركسانا خانم درو واكنين ماني پشت دره.

"تو همين موقع ماني زنگ زدو ركسانا درو وا كرد.زود زود دره راهرو رو وا كردمو رفتم تو ترانس ايستادم تا ماني اومد گفتم"

-واي كه امروز چه خوشگل شدي امشب! اين رنگ موي جديدت چقد بهت مياد! زرد قناري من!

-زهريه مكار تو قرار بودي بري سري به ترمه بزني! يه سر زدن اينقد طول ميكشه؟!!

ماني-خب يه سر زدن از طرفه من يعني چي؟! يه سلام و عليك و چار تا قربون صدقه از طرف من و چهار تا نازو نوز از طرف اونو دوتا چا خان كه ديشب تا صبح نخوابيدم و فقط به تو فكر مني كردم از طرف منو دو تا سوال كه ديش چرخ فكري ميكردي از طرف اونو..

-زهريه مار"پ ن :اين ماره چقد زهر داره" !منو اينجا تنها گذاشتي هيچ م فكر نيستي!

مانيچي شده عزيزم ناراحتت كردن؟1

"بعد يه مرتبه بلند داد زدو گفتم"

-كي اين عسل منو انگشت زده ميكشمش!

"بد اروم در گوشم يه چيز بد گفتم"

-مرده شور تو ببرن ماني واقعا بيتر بيتي!

ماني- ا خب چيكار كنم! يه ساعت تنها ولت كردم يه جا! ببين نتونستي خودتو نيگه داري! انكه نميتونم شبو روز دنبال تو باشم! خودتم يه كم نجات كن!

"خندم گرفتو گفتم"

-بيا بریم تو اینقد چرتو پرت نگو ! برو تو!

ماني-بسمالله الرحمن الرحيم .رفتم خواستگاري!

"دوتايي رفتيم تو ماني با رکسانا سلام کردو رفتيم تو مهمون خونه تا ماني عمه رو دید گفت"

-عمه جونم سلام!الهي قريون اون شکل ماهت برم!

عمه-سلام عمه!شنيدم يه خبرايي هس!

"رفت جلو و صورت عمه رو ماچ کردو رفت نشست رو يه مبل گفت"

-عمه جون فاميلى جاي خودش!راست بگو ببينم اين ترمه اصله؟اگه اصله ،يه قواره ما از شبخاييم چند مي افته؟

"عمه م زد زیر خنده و گفت"

-تو اول جنسو خوب ببين بعد!

ماني-ديدمزديكي مدگيم نداره!بي چونه اخرش ذچند؟

"عمه هم كه همش ميخنديد گفت"

-چون تويي خودت وكيل!

ماني-عمه جون اين يه توپ رو نگه داشته بودي بنداري به برادر زادت؟

عمه-خيالت راحت!انداختني نيس

"تو همين موقع رکسانا با يه سيني اومد و به ماني تعارف کرد"

ماني-اين چيه؟

رکسانا-قهوه

ماني-تا معامله تموم نشه نميخورم!نمک گیر ميشيم كلا سرمون ميرد!

"عمه و رکسانا زدن زیر خنده ماني همنجور قهوه رو برميداشت گفت"

-اين بچه رو چيكارش كردين من نبودم؟!بغض کرد هطفل معصوم!هاپو غصه دار!

عمه-نگو بچم اقا!

ماني-اينو چند ورميداري؟چلواري اصله!

"چپ چپ بهش نگاه کردم كه گفت"

-خب عمه جون چي ميگين خواستگاري تمومه؟

عمه-کذوم خواستگاري؟!

ماني-به !پس من نيم ساعت دارم چي ميگم؟مثلا دارم ترمه رو خواستگاري ميکنم ديگه.

عمه - اين چه مدل خواستگاريه پدر سوخته؟

ماني -دبه در اوردي؟اصلا نخواستيم اون دختر زشت بد ترکيبه کم مکيت رو!پاشو هامون جون بریم  
يه مغازه ي ديگه!حالا نهار چي دارين؟

عمه-ناهار؟

ماني-يني نميخواين دامادتونو واسه نهار نگه داري؟فک نميکنين پس فردا واسه دخترتون سر  
شگستگيه؟فک نميکنين پار روز ديگه بهش سر کوفت ميزنم؟

عمه-جدي ميگي عمه ؟ يعني نهار اينجا ميموني؟

"برگشتم طرف ماني و يه اشاره بهش کردم و گفتم"

-نه خيلي ممنون!بايد بریم خونه ديگه زحمت نميدیم!

ماني-تو مبخواي بري برو من ناسلامتي داماد اين خونواده ايم تازه اينطور كه بوش مياد بايد داماد سر  
خونه بشم!

-ماني خجالت بکش.

ماني-ديکگه براي چي خجالت بکشم؟واسه لقنه غذا؟

عمه-چه زحمتي عزيزم به خدا خوشحال ميشم وقتي شما ها اينجاين انگار تو اين خونه بهاره!

"بعد برگشت طرف رکسانا و گفت"

-رکسانا جون پاشو عزيزم يه فکري واسه نهار بکن!

-نه زحمت نکشين منکه بايد برم!

ماني-راست ميگه رکسانا خانم هامون جز خونه ي خودش هيچ جاي ديگه نميتونه غذا بخوره!پاشو  
هامون جون زودتر برو تا ماهم به کارمون برسيم!

-تو ام ايد با من بيياي!

ماني-به خوداونديه خدا اگه من از اينجا تڪون بخورم ! ان ان !

عمه جحون يه پيژامه ندارين تو خونه؟

-خجالت بکش ماني اصلا يه دقيقه بيا کارت دارمx!

"دستش رو گرفت و بردمش تو هالو بهش گفتم"

-خوب نیست هنوز به هم نرسیده نهار بمونیم اینجا!

ماني-چرا خوب نیس؟

-خب خوب نیس دیگه!یعنی باید اونا از مون دعوت کنن!یا حداقل حسابی اصرارمون کنن . اینجوری زشته!

ماني-نهار خونه ی عمه موندن که دعوت قبلی نمیخواد!

-حالا دعوت قبلی نه حداقل چارتا تعارف باید بکنن یا نه؟

ماني-من بی تعارفم آگه تو میخوای برو!

-یه دقیقه بیا اینطرفتر کارت دارم.

"دستش رو گرفتم و بردمش طرف هالو بهش گفتم"

-میخوام یه چیزی بهت بگم.

-جونم،بگو!

-میگم تو آگه تنها اینجا بمونی درست نیس!

ماني-چرا درس نیس؟

"دورورم رو نگاه کردم و گفتم"

-بیا اینطرفتر کارت دارم"

ماني-جونم،بگو.

-میگم این رکسانا خانم یه قهوه برام آورد خورد!

ماني-یواشکی خوردی؟

-یعنی چی؟

ماني-یعنی راضی نبودن بخوریو تو خوردی؟

-اروم صحبت کن

"دوباره اروم گفت"

-یعنی چیز خورت کردن؟

-نه میگم ای رکسانا خانم رنگ موهاش طبیعی یه!

"اروم گفت"

-منو کفن کردي راس میگی؟

-اره به خون تو !تازه عمه میگفت دانشگاه سراسریم با رتبع ی عالی قبول شده!

ماني-بگو به مرگ تو!

-میگم به خون تو!

-ماني-خب دیگه چی؟

-بیا یه خورده اونطرفتر صدامونو کسی نشنوه!

"دوباره یه خورده رفتیم اونطرفتر نه هال که گفتیم"

-تازه باباشم ایرانی نیس!

م-انی-ترو پنج تن راس میگی؟

-اره گویا باباش فرانسویه!!

ماني-جاسوسی میکنه با باش اینجا؟

-نه!

ماني-جز عوامل ضد انقلابه؟

-نه بابا!!

ماني--بانیریوی اپوزسیون خازج از کشور ارتباط داره؟

-این حرفا یعنی چی؟

-ماني--یعنی میگم دنبالشسن؟

-نه!!!!

ماني - پس مرتیکه چرا منو اوردي دم مستراح این حرفا رو میزنی؟

-!!!! ! یواش حرف بزنی!!!

"آروم گفت"

-اخه دیگه داریم میریم تو توالت!!!

-خب اینجا کسی صدامونو نمیشنوه!!!

ماني-چیزی اینجا کشف کردی؟

-نه حواست کجاس؟!

ماني- به جون تو اصلا حاليم نمیشه اینجا چه خبره!!

- ميگم خوب نيس تو اینجا تنها بموني!!

ماني- يعني ميگي برام خطري چيزي داره؟

-نه بابا!

ماني - پس چي؟

-اروم حرف بزن!

ماني - بابا ديگه صدامونو خودمونم نميشنويم.

-ميگم يعني اگه قربار اینجا نهار بمونم بهتره هر دومون بمونيم!

ماني - يعني ميتونيم موقع خطر از هم ديگه دفاع کينم؟

-دفاع چيه؟ همين که پيش هم هستيم ميتونيم به هم ديگه دلداري بديم.

ماني- دارم کم کم ميترسم ا ! يعني ممکنه شکنجه اي چيزي در کار باشه؟

- ا .. يواش

ماني- بابا ديکگه صدام داره از ته چاه مياد!

-خب!

ماني-ميگم بيا از همبجا يواشکي در ريم ديگه سراغ ترمه هم نميزيم اصلا گور باباش کرده!

- چرا؟

ماني- خب اينطور که تو ميگي انگار داره کار بيخ پيدا ميکنه.

-چه کاري؟

ماني- چي؟

-ميگم چه کاري؟

ماني- بلندتر بگو صدات ديگه اصلا نمياد.

"په خورده بلند تر گفتم"

-ميگم چه کاري؟



ماني - همين كه اومديم تو اين خونه ديگه.

-مگه چي شده؟

ماني- منكه نميدونم تو ميگي نهار اينجا نمونيم.

-من كي گفتم نهار نمونيم؟

ماني-تو مگه نگفتي اينجا خطرناكه؟

-نگفتم خطرناكه.گفتم تنهائي بموني خوب نيس.

ماني - خوب من بايد چيكار كنم؟حالا كه صحبت كردم و گفتم نهار ميمونيم!نميشه كه الان بگم نهار نميمونيم!عجب غلطي كردما ! لال شه اين زبونم. خدا ذليل كنه اين ركسانا را كه اومد دنبال ما!

- ا...!به ركسانا چيكار داري؟

ماني- ميگم ا رك بريم به عمه بگيم ما نميخواهيم نهار اينجا بمونيم!

- يعني چي ؟مگه ميشه؟

ماني - يعني چي نداره!خب من ميترسم اگه يه چيزي ريختن تو غدامون چي؟

- براي چي يه چيزي بريزن تو غدامون؟

ماني- يوادش بگو.

"اروم گفتم"

-براي چي يه چيزي بريزن تو غدامون؟

ماني- مگه تو قهوه ي تو نريختن؟

-نه

ماني- پس چرا فهوت رو نخوردي؟-

- خوردم!

ماني- حالت بد شد؟

-نه خيلي خوشمزه بود!

ماني- ركسانا به زور بهت داد خورددي؟

-نه

ماني- با نازو عشوه خرت كرد خورددي؟

-نه بابا

مکانی- پس چه جوري وادارت کرد خوردی؟

- وادارم نکرد خواهش کرد منم خوردم

مانی - پس الان از چي میترسی؟

- نمیترسم!

مانی- پس چرا میگی تنهایی اینجا نمونم؟

- برای اینکه منم دلم میخواد اینجا بمونم.

مانی- دستت درد نکنه که منو تنها نمیذاری ولی بهتره هر دومون یواشکی فرار کنیم.

- برای چي؟

مانی- خب بریم که اتفاقي برامون نیفته دیگه.

-مگه چه اتفاقي قرار بیفته ؟

مانی- یواش حرف بزن.

- میکم چه اتفاقي قراره رامون بیفته؟

مانی- من نمیدونم تو به من گفتی.

- زده به کلت؟

مانی- یعنی چي؟

- من منظورم این بود که حالا که قراره ناهار بمونی دوتایی بمونیم بهتره

مانی- که مواظب همدیگه باشیم دیگه؟

- مواظب همدیگه برای چي؟

مانی- چه میدونم تو گفتی.

-بابا تو چرا اینجوری شدی؟قبلا من یه کلمه میگفتم تو تا اخرشو میفهمیدی!

مانی- حتما تو قهوه ی منم یه چیزی ریختن که عین عقب افتاده ها شدم.

- این حرفا چیه میزنی؟

مانی- بابا اینارو تو به من گفتی.

- من کي يه همچين چيزي به تو گفتم؟

ماني- همين اولشه که منو اوردي بيرون ديگه.

- اوردمت بيرون که منم بگم دوس دارم اينجا بمونم.

ماني- براي چيه؟

- خب منم چيز شدم ديگه.

ماني- حالت بد شده؟

-ا...!چرا چرتو پرت ميگي؟

ماني- خوب اخه چت شده؟

-چيزيم نشده ميگم منم از ركسانا خوشم اومده دوس دارم بيشتر پيشش باشم.

"يه خوردخ نگاه كرد بعد دوباره اروم گفتم"

-يعني عاشق شدي؟

-عاشق که نه ! اما ازش خوشم اومده.

"اينو گفتم و خنديدم!مانيم خنديدو بعد جدي شدو اروم گفتم"

-يعني دو ساعته منو اوردي دم مستراح که بگيي از ركسانا خوشت اومده؟

"بعد دوباره خنديد منم خنديدمو گفتم"

- اره ديگه!

"دوباره جدي شدو اروم گفتم"

-پس اون حرفا که ميزدي چي؟همونکه قهوه خورديو اينجا تنها موندن خطرناکه و از اين چيزا؟

- منظورم اين بود که منم با تو اينجا بمونم!

"بعد دوباره خنديدو اروم گفتم"

-يعني در واقع نتونستي حرفه دلت رو درست به زبون بياري!

"خنديدمو گفتم"

-اره ديگه

"دوباره اروم گفتم"

-پس چرا این حرفارو اینجا بهم گفتي؟خب يه بارکي منو ميبردي تو توالتي و پرده از اين عشق برميداشتي ديگه!

- خب اخه ديگه بد ميشد!

ماني- يعني الان ما دوساعته دم مستراح پچ پچ ميکنيم بد نشده؟!

- خب چرا بد شده!تقصير تونه هر چي من ميگم نميفهمي ديگه.

"يه نگاه به من کردو دوباره گفت"

- الهي تيكه تيكه بشي با اون عشقاي ناموسيت!ابرومونو جلوي ايناي بردي!حالا برگرديم اونجا چي بگيم؟بگيم دوساعت دم توالتي چي در گوش هم پچ پچ ميکرديم؟

- راست ميگي اصلا هواشم نبود!

ماني- تو حواست به چي هست .خب نميتونستي همون اوله بگي از اين دختره خوشت اومده؟

- چه ميدونم خجالت كشيدم!

ماني- از كي؟از منه نره خر كه شبو روز باهاتم خجالت كشيدي؟

- راست ميگي خيلي بد شدا

ماني- حالا ديگه حتما بايد از اينجا فرار كنيم ! يعني از خجالتمون فرار كنيم

- خب بيا تا حواسشون نيس در بريم.

ماني- در بريم ك هپس فردا بگن اين دو تا با همدیگه رفتن ذم توالتيو باهمديگه يه خرده لاس زدندو بعدشم از خجالتشون فرار كردن؟

- خب چس چيكار كنيم؟

ماني- بيا بريم يه خاكي تو سرمون ميكنيم.

"دست منو گرفت و با خودش كشيد و برد طرف مهمون خونه و رفتيم تو كه ديدم عمه و ركسانا با تعجب دارن مارو نگاه ميكنن تا رفتيم تو رفتيم تو عمه گفت"

-چي شده عمه جون طوري شده؟

ماني- نه عمه جون داشتيم دم مستراح با هم مشورت ميکرديم كه نهار چه گهي بخوريم!! يعني چي بخوريم.

"ركسانا و عمه زدن زير خنده منم شروع كردم به خنديدن كه عمه گفت"

-هامون از چي ناراحتي؟

ماني- نه اصلا اتفاقا هاپو خيليم خوش حاله.

"برگشتم بهش چپ چپ نگاه کرد مکه رکسانا اومد جلو و گفت"

-شمام ميمونين؟

- راستش دلم ميخواه بمونم اما خونه کار دارم.

ماني- ا...! باز يادت رفت من ديگه دمه مستزاح بيا نيستما

رکسانا- ترو خدا بمونين.

" اين جمله ذرو همچين از ته دل و معصومانه گفت که مات شدم بهش! شايد حدود پونزده ثانيه همين جوري بهش نگاه ميکردم که يه شاقمه اومد تو پهلومو هوا سم جمع شد! برگشتم طرف ماني که زود گفت"

- داري نفس تازه ميکني؟

- چي؟!

ماني- ميگم داري خستگي در ميکني؟ زود جواب بده ديگه ميموني يا نه؟

-تو که ميدوني من امرئز تو خونه کار دارم؟

ماني- بعله من کملا ميدونم طفله معصوم اين رکسانا خانم نميدونه

"بهبش يه چشم غوره رفتم که گفت"

- ميگم چطوره تمومه کاراي غقب افتاده رو موکول کنيم به فردا؟

"برگشتم دوباره رکسانا رو نگاه کردم اونم داشت منو نگاه ميکرد يادم رفت جريان رص 2 حبت سر چي بود که ماني گفت"

-زنگ بزنم خونه و بگم برنامه ي امروزت رو بندازن براي فردا؟

"همونجوري که به رکسانا نگاه ميکردم گفتم"

- چه برنامه اي رو؟

ماني- بازديد از صنايع پتروشيمي و واگذاري ان به شرکتهاي بيگانه!

-چي؟!

ماني- اقا "لره" مگه شما امروز تو خونه کلي گرفتاري نداشتي؟

"تازه حواسم جمع شدو زود گفتم"

- چرا چرا چقد کار مردم تو دستم مونده!

ماني- ميگم خدارو خوش نمياد کاره عقب افتاده ي مرد و ول کني ووايتي زل به زني به زکسانا خانم!!

"يه دفعه عمه و رکسانا زدن زير خنده . خيلي خجالت کشيدم برگشتم يه جيزي بهش بگم که خودش زود گفت"

- البته کاره مردمو فردا هم ميشه انجام داد رکسانا خانموم اين پسره هامون اينجا موندگاره شما فکر نهار باشين!

رکسانا - نهارون حاضره فقط يه خريد کوچولو دارم که بايد بکنم.

ماني - خب بگين چي ميخواين ما ميريم ميخریم.

رکسانا- نه نه بايد حتما خودم برم.

ماني- ناهار حالا چي هست؟

رکسانا- دلمه دوس دارين؟

ماني- چرا دوس نداريم

"برگشت طرف منو گفت"

- شمام دوس دارين؟

خود دلمه س؟

ماني - نخير از اقوام دلمه س!

" عمه و رکسانا زدن زير خنده که گفتم"

- منظورم چيز ديگه اي بود.

ماني- خوده دلمس يعني چي؟ دلمه دلمس ديگه!!

- منظورم اين بود که چه دله اي. اصلا به تو چه که من چي ميگم؟

ماني- خيلي خب هاپو خون خودشو کثيف نکنه.اصلا امروز خوده دلمه کار داشته نتونسته بياد وکيلش رو فرستاده.

" رکسانا که ميخنديد راه افتاد طرف هالو گفت"

0- منلان برميگردم . مايع اش رو گرفتم حاضره.نيم ساعته آماده ميشه

عمه- رکسانا حون پس اين نسخه ي منم ي

سر راه از دوا خونه بگیر.

رکسانا- چشم عمه خانم.

"اینو گفتو در حالی که رو پوشش تو دستش بود برگشت طرف مهمونخونه و به من گفت"

- زود برمیگردم.

"دوباره همچین نگاه م کرد که نتونستم جوابشو بدم خودضش خندیدو رفت"

عمه- بیاین اینجا بشینین تا یه سیگار بکشیم برگشته.

ماني- عمه جون بذارین ما هم یه کمکی بکنیم.

عمه - همه پیش رو حاضر کرده

ماني- خب ماهم میزو میچینیم شام برین استراحت منین! بیا هامون ! بیا هنر میز ارایي رو نشونشون بدیم که نگن این اقایون فقط بلدن بخورنو بخوابن.

"دست منو گرفت و کشید طرف اشپزخونه و اروم گفت"

-بیا یه خورده بهش کمک کنیم.

- چه کمکی؟

ماني- بیا ببینم چیکار میتونیم بکنیم.

"رفتیم تو اشپزخونه که ماني یه نگاه به اجاق گاز کردو گفت"

- هیچیش که حاضر نیس.

-از کجا میدونی؟

ماني- خب قاعدتا یه قابلمه اي چیزی رو گاز باشه دیگه.

-شاید تو یخچاله.

"رفت تو یخچالو یه نگاه توش کرد یه کاسه آوردی بیرون گفت"

- ایناهاش مایع دلمه س.

-میشناسیش؟

ماني- اره بابا

-خب حالا چیکار باید بکنیم؟

ماني- الان بهت مي گم

"دوباره رفت سر يخچال وچند تا دونه بادمجان وگوجه فرنگي ولفل

دلمه اي رو درآورد وگذاشت روميز بغل مايه دلمه وگفت "

-اينا رو هنوز خرد نكرده !

-ازكجا مي دوني بايد خرد بشن ؟

ماني - خب معلومه ديگه !

-اخه از كجا معلومه؟

ماني - دلمه س بابا! ايلو كه نيس! چار تا چيزو با هم ديگ هقاطي ميكنن ميشه دلمه. همين! فقط چيزي كه هس بايد نمكو فلفل به قاعده ابشه. اشپزي كه دستش خوبه يعني اندازه نمك و فلفل تو دستشه! يه چاقو از اونجا بده ببينم.

-خراب ميكني غداروها.

"همونجوري كه داشت داستشو ميشست گفت"

-تو فك ميكني اين خانما چيكار ميكنن؟ فك ميكني اونقد كه ميگن اشپزي برآشسون سخته؟ نه خره اينطوري ميگن كه كارو بزرگ جلوه بدن. اقا يونين كه حوصله ي پختو پز ندارن همينجوري قضيه رو قبول ميكنن. اصلا تا حالا حواست بوده تو اشپزخونه ها رو نگاه كني؟ نه تا حالا نگاه كردي؟ يكي از لوازم ضروريه اشپزخونه ها اينه اس اگه گفتي چرا؟

"دستشو شستو يه چاقو برداشتو رفت يه طرف صندلي نشستو گفت"

-براي اينكه خانم خونه بادمجونو گوجه و گوشت و لپه و عدس رو ميريزه تو قابلمه ميذاره سر بار. بعدش ديگه ميره جلوي ايينه تا ظهر. سر ظهر كه ميشه غذا هه خودش امادس. بعدشم ميذاره تو سينيو ميكشه مياره حلوي اقاي خونه با هزار منت. اقا هم كه خبر نداره بيچاره يه نگاه تو غذا ميكنه و ميبينه اه...! بادمجون هس عدس هس لپه هم هس خب با خودش چي فك ميكنه؟ ميگه هر كدوم از اينا.

اگه يه ربع م وقت گرفته باشه ميشه سه ساعت! بدبخت نمي دونه كه اين خانها

اينا رو باهم مي ريزن روكم مي كنن كه "كون جوش بزنه!

-چي بزنه؟!

ماني - "كون جوش!"

-برو گم شو !

ماني- به جون تو راست مي گم! خودم هم از عزيزاينو شنيدم هم از زري



خانم! حالا بگو چرا زیرش رو زیادنمی کنن؟! چون نیم ساعته حاضر می شه و معلوم می شه غذا پختن کاری نداره! اصلا این یه رازه بین خانما که هیچکدوم لوش نمیدن. البته به اقایون لو نمیدن. اصلا تو بیا بشینو خودت نگاه کن!x

"یه بادمجون چاق رو برداشت و شروع کرد به خرد کردن تو مایه ی دلمه!"

- مانی خرابش میکنیا

مانی - اخه چیزی نیس که خراب بشه. خودتم بخوای خراب بشه نمیشه. مثل یه خیابونه که هر کاریش بکنی میرسه به یه جا!

-اخره از کجا میدونی که اینارو باید خرد کرد تو مایع؟

مانی- خب خودت نگاه کن دیگه این بادمجون رو ببین. تخمش رو در آوردن. این فلفلارو ببین. تخماش در اومده. کوجه فرنگیارو ببین ایناهم تخماشونو در آوردن. اصلا کار آشپزی ضد هرچجی تخمه یعنی توش هرجا تخم دیدی باید دربیاری بریزی دور که غذا رو خراب نکنه.

همه ی اینارو خرد میکنیم اما نه درشت درشت (پ ن : بچه ها اینجارو زده به دستور آشپزی با اجازه ی نویسنده حذف)

بین همه رو دارم ریز ریز خرد میکنم. غذا نباید زیر دندون معلوم بشه. یاد بگیر.

-اخره اینقد ریزم که نمیشه کرد.

مانی- اون م سلیقه ایه! اما اضلش باید ریز ریز بشه.

-بعدش چیکار باید کرد...

....

مانی- تموم اون کارا که کردیم یه طرف این نمک و فلفل یه طرف!

- حالا اون تفت که گفتی چیه؟

مانی- اهان . اون ماله وقتی که یا خانم خونه دیر از خواب بلند شده یات به هر دلیلی باید زود تر غذا رو آماده کنه. البته نباید ادم اونقدر بدبین باشه که همیشه بگه خانم خونه دیر از خواب بلند شده. اون نمک رو بده انگار نمکش کمه.

-شورش نکنی.

مانی - نه بابا اندازه ی دستمه.

-خب؟!!

مانی- حالا قابلمه هاشون کجاست؟

-حتما تو کابینته.

ماني - بگرد پیدا کن بده من!

-اندازه ي قابلمه مهم نیس؟

ماني-سلیقه اي دیگه. یعنی میدونی قنبلمه ي بزرگ جلوش بیشترو بیشتر تو چشم میاد. اوبوهتشم بیشترو یعنی اقاي خونه که میاد تو اشپزخونه یه قبلمه ي بزرگ رو گاز میبینه فرق میکنه تا یه قابلمه ي کوچیک ببینه رو گاز. بخدا اینارو که من دارم بهت میگم هیشکی دیگه بهت نمیگه ها.

-دستت درد نکنته.

ماني-قربانت پیدا کردی؟

"از تو یه کابینت یه قابلمه ي بزرگ درآوردم دادم بهش که گفت"

-اقاي خونه اینو رو گاز ببینه دیگه صداس در نمیاد. بده ببینم!

"همه ي مایع دلمه رو ریخت توشو رفت طرف گازو گفت"

-حالا پختن . یادت نره وقتی با گاز کار میکنی، اول اول کبریت رو روشن کن بعد شیه گازو وا کن! یعنی حالا خودمونیم آشپزی به این شلی ها هم نیس آایه ریزه کاریایم داره. یکیش همین گاز. آگه اول شیر گازو وا کنی بعد دنبال کبریت بگردی فرداش محضری واسه طلاق!

"گاز رو روشن کردو قابلمه رو روش گذاشتو گفت"

-گازشون کوچیکه. یعنی برای این قابلمه کوچیکه.

-یعنی همیشه کاری کرد؟

ماني-چرا بابا . اونم راه داره باید بذاریمش رو دوتا شعله.

-تو اینارو از کجا یاد گرفتی؟

ماني-کاری نداره که هر دفعه که مثلا میری تو اشپز خونه یه نگاه بکن!

ده بیس دقه که نگاه کردی یاد میگیری. فقط باید گوشتاتم تیز کنی که حرفایی که بین خانم خونه یا مثلا دخترش خواهرش و مادرش رده بدل میشه بسپاری به ذهنت!

-روغن اینا نمیخواد؟

ماني-نه روغن ماله قابلمه هاي معمولیه که غذا توش میچسبه. ظرف آگه تفلون باشه نمیخواد تازه ابرم نمیخواد!

-این قابلمه هه تفلونه؟

ماني-اره دیگه. بیا نیگاش کن بشناسش . توش که اینجوری باشه بهش میگن تفلون.

-حالا چي؟

ماني-ديگه حبالا ولش ميکني خودش درست ميشه.ديگه با خيال راحت برو جلوي ايینه.به خودت برس.ارایش کن.یه دستي تو موها ت ببر.این داره کارش رو میکنه.نیم ساعت ديگه حاضره.ببین تو یخچال چيزي جا نمونده بریزیم توش؟

-مگه باید چیز ديگه ايم ميریختیم؟

ماني- سلیقه اي ديگه.بعضيا مثلا سبزي ميریزن.بعضيا گردوام ميریزن.سلیقه اي ديگه.

-اون وقت جريان غذا ها ديگه چي ميشه؟

"همینجوري کهداشت دستشو میشست گفت"

-مثلا چي؟

-با قالي پلو!

ماني-حالا نمیخوات توام غذا هاي سخت سخت رو يا ديگری!همین اسونا رو بلد باشي کافیه.

-بالاخره ادم که ازدواج کرد باقالیپلوام میخوره ديگه.

ماني- خب البته.اوننا جزو غذا هاي ايراني.دوتا سیگار روشن کن تا بهت بگم.

"دوتا سیگار روشن کردم يکي ش رو دادم بهش دوتايي پشت ميز اشپزخونه نشستیم که گفت"

-.....((پ ن : ملت شرمنده دستور اشبزي خستم کرد))

000

- چه جوري؟

ماني-هیچی!تا رسید خونه و نشست سر ميز تند و با حالت توپ و تشر بهش میگي "بهرام ما از دست تو نباید تو این خمونه يه کوفته بخوریم؟"اونم خودشو جمعو جور میکنه بهش میگه "من كي گفتم کوفته نمیخورم؟"خانم خونه ام زود میگه "اول نامزدیمون ديگه !خودت کفتي کوفته دوس نداری!"اقاي خونه ام که حواسش هست تو دوران نامزدي چه چا خانايي به خانمش گفته ،صداش ديگه در نمياد زود میگه " ازه اره !البته.هم طبع من عوض شده هم دست پخت تو اونقد خوبه که کوفته هات مته استیک در مياد"

-بابا ديگه اينطوريام نیس!

ماني-چرا به جون تو بذار زن بگيري اونوقت خودت ميفهمي!همش مسئله ي تلقينه.با تلقين ميشه همه چيزو تو ذهن طرف مقابل جا داد.

-حالا اشبزي رو بگو.

ماني- ديگه چيرو ميخواي بدوني؟

-خورشت و اين چزا ديگه!(( پ ن : خدایا اين تو بيابون بزرگ شده!!!!))

ماني-اونا که از همه راحت تره!بين تو تمومه خورشتا گوشت هس!حالا اگه مثلا از سبزي خوردن،جعفري اضافه اومد،ميريزيش توشو ميشه قرمه سبزي.چهااتا آلو تو خونه داري ميريزي توش ميشه آلو اسفناج

همه ش مشتق شده از همدیگه!

-خوش به حالت!من اصلا اين چيزا رو نميتونم ياد بگيرم.

ماني-ياد ميگيري!تو اين همه فرمولو هزار تا چيز سختو ياد گرفتي و دانشگاه رو تموم كردي!اينا که ديگه چيزي نيس!فقط همون چيزي که بهت گفتم.نمک و فلفل يادت نره!

-نه اينو ديگه دادم تو ذهنم.

ماني- يه چيزه ديگم هس!

-چي؟

ماني- ابتکار ! يعني هر غذايي درست كردي ميتوني يه چيزايي اضافه هم بريزي توش!چارتا دونه گوجه فرنگي!يه نصفه هويچ!جونم برات بگه يه يه تيكه کالباس!دوتا دونه سوسيس!

اينارو بهش ميگن ابتکار!هر کدوم رو که ريختي تو غذا يه اسم جديد براش ميذاري!رولت سوسيس!کيوسکي کالباس ،پاته ي ميئوه،سوفله ي هويچ!

-تو اينارو از کجا بلدي؟

ماني- کاره نداره بابا فقط اسماش دهن پر کنه!خودش همون غذاي خودمونه!حالا کم کم همشو بهت ياد ميدم!فعلا باشو تو يخچال چيزه اضافه اي هس بريзим توش!

"بلند شد مرفتم طرف يخچال و ديدم تو يه بشقاب چنتا تيكه بادمجونو گوجه و فلفله!درشون اوردم و نشون ماني دادم و گفتم "

-اينا چيه؟

"اومد جلو يه نيگاه بهشون كردو گفت"

- هان اينا چيزي نيس بريزشون دور!!!

-انگار يه چيزي هست ا !مقل اينکه سر اين بادمجونو و فلفلا و گوجه فرنگياس!

ماني- بين!يه چيرزي مثله بادمجونو گوجه و فلفل رو که سر دارن بايد بکني بندازيشون دور!اينا تو غذا پخت نميشه غذا رو ه خراب ميکنه!بريزشون دور!

- ماني اشتباه نميکني؟

ماني- نه به جون تو !بريزشون دور!

- ولي اينارو خيلي قشنگ بریدن آ . ادم وقتي ميخواد چوبه بادمجونو بگييره که اينقد دقت نميکنه.بعدشم که نميدارش تو يخچال!

"په نگاه ديگه کردو گفت"

-هر چند مطمئنم اما په سوال که ضرري نداره.بذار براي خاطر جمعيم که شده از عمه بپرسم.ولي ميدونم که بايد بريزشون دور.

"اينو گفتو رفت سراغ عمه دو دقيقه بعد برگشتو گفت"

-ببين هامون جون تموم اونايي که بهت گفتم همه همونه!اما تنها اشتباه ما که اصلا م مهم نيس اين بود که به جاي اينکه اينارو خرد کنيمو بريзим تو مايه دلمه،بايد دلمه رو ميريختيم تو اين!!!

اهميتيم نداره ها!!ريشه يکيه!هيچ فرقي در اصل نميکنه.يعني اخرش بايد تموم اينارو بخوريم.حالا اين تو وان باشه يا اون تو اين يکي!

-پس اين چيه؟

ماني- وقتي مايه رو ميريختيم تو بادمجونو و فلفل اينارو هم بايد ميذاشتيم سرشون ديگه!

"همين جوري که بشقاب دست بود نيگاش کردم که گفت"

متوجه نشدي؟

-نه!!!!

ماني- منظورم اينه که بيچاره شديم هامون الان آبرومون جلو اينارو ميرد! (( پ ن :ترو خدا ميبيين چه بلايي سر ما در آوردن))

-چرا؟x!

ماني-خره اين دلمه ،اين دلمه نيس که!اين دلمه ي بادمجونو فلفلو گوجه اس!!!!

" په نيگاه بهش کردم و گفتم"

-اون وقت که من از رکسانا ميپرسم تو هي مسخره ميکني!!!

-ماني-من چه ميدونستم ! فک ميکردم دلمه برگه . فک ميکردم رکسانا رفته برگ مو بگيره.حالا م طوري نشده!خودتو هيچ وقت نباز و هميشه دسته پيشو بگير!x!!

- چجوري ديگه؟

ماني - تا من برم بيايم تو همه ي اينارو بريز تو كيسه زباله بذارشون دمه در! به ركسانام بگو منو ماني همه ي اين دلمه هارو ريختيم تو بادمجونا و گوجه ها و فلفل! امام تا كارمون تموم شد سيني برگشتو همه چي ريخت رو زمين! ما هم ريختيميشون دور . من رفتم!

-كجا؟!

ماني-چلو كباب بگيرم بيارم. راحتري اشپزي همينه! چلو كباب ،پيتزا،ساندويچ! سرشونو گرم كن من اومدم!

-ببين اون دوتا دوستاي ركسانا هم هستن!

ماني-باشه باشه. تو اثار جرم رو از بين ببر!!!!

"اينو گفتو ديدو طرف در راهرو منم از تو كشو يه كيسه ي زباله در اوردم كه بريزمشون دور كه ديدم همه شون به ته قابلمه چسبيده!!!! هر كاري كردم ته قابلمه پاك نشد! مجبور شدم قابلمه رو هم بردارم بذارم دم در! حالا چه جوري بردم كه عمه نفهمه خداميدونه. كارم كه تنمو شد ده دقيقه بعديش ركسانا و مريم و سارا هم برگشتن خونه!

بعد از سلام و احوال پرسي و اين چيزا ركسانا رفت طرف يخچال كه مايه دلمه رو در بياره منم به هنواي اينكه ميخوام كمی هوا بخورم رفتم تو حياط! حالا هي به ساعت نگاه نيكردمو تو دلم به ماني فحش ميدادم كه زنگ درو زدن! از تو خونه درو وا كردنو ماني با هف هف ده تا پرس اومد تو كه تا منو ديد گفت"

-تو حياط چيكار ميكني تبعيدت كردن؟!

-گم شويا اين درس اشپزيت! تموم مايه ها ي دلمه چسبيده بود ته قابله !

ماني-خب چيكارشون كردي؟!

- چيكارشون كردم با قابلمه گذاشتمشون دم در!!!!

ماني-قابلمه ي به اون باشكوهي رو گذاشتي دمه در؟

-اخه هر كاري كردم ته ش كنده نشد!

ماني-حالا كجا گذاشتي؟

-اون كوشه كه معلوم نباشه!

"ماني زود رفت قابلمه رو گذاشت يه گوشه از حياط و رفتيم تو خونه و تا رسيد يه سلام و احوال پرسي با مريم و سارا كرد كه عمه با تعجب پرسيد"

- اينجا چيه عمه؟!

ماني- عمه اونقد دلمون سوخت!

عمه - دله دشمنت بسوزه مگه چي شده؟!

ماني-تموم مایه دلمه رو ریختم تو بادمجون و گوجه ها و فلفل! اومدم بذارمشون تو یخچال که پام گرفت به این صندلي و ا مونده همه پخش زمین شدن. کمجوري رفتم غذا از بیرون گرفتم!

عمه - فدای سرتون . خب چزرا رفتی غذا از بیرون گرفتی؟ همینجا یه چیزی درس میکرده. به خودم نمیگفتی یه کاریش میکرده.

ماني- حالا ولش کنین من به بادنجونم حساسیت دارم . بیاین که الان چلو کباب یخ میکنه.

" رکسانا زود چلو کبابو از ماني گرفته رفت تو اشپزخونه منو مانیم با عمه رفتیم تو مهمون خونه ده دقیقه بعد رکسانا اومد و صدامون کرد.

ماهم بلند شدیم رفتیم تو یه اتاق دیگه که میز نهر خموری داشت.

سه تایی خیلی قشنگ میزو چیده بودن نشستیم یر میز که مریم گفت"

- تو اشپزخونه بوی سوختنی میومد!!!!

-ماني- اره بیرونم میومد انگار دارن قیر اب میکنن!!!!!!

عمه - دلمه ها کجا ریختن زمین باید خوب پاکش کنیم که مورچه جمع نشه!

ماني- خودمون حسابی پاکشون کردیم!

عمه- با چي؟

ماني- با دستمون دیگه بعدشم دستمال کاغذی خیس کردیم حسابی پاکشون کردیم.

عمه- خدا منو مرگ بده حالا یه روز اومدین اینجاو این همه کار کردین!!!!!!

ماني- فدای سرتون کار ماله مرده دیگه. بخورین یخ میکنه!!

"دوباره شروع کردیم به خوردن اما من دیدم که رکسانا هیچی نمیگه و ناراحتیه آن فکری رفت تو ذهنم اما هیچی نگفت تا غذا تموم بشه و من و ماني و عمه رفتیم تو مهمونخونه و رکسانا اینا هم شروع به جمع کردن میز کردن .

ده دقیقه بعد مریم برامون چایی آورد بعدش رکسانا و سارا هم اومدن تو مهمون خونه و نشستن. ماني شروع کرد به حرف زدنو سر به سر همه گذاشتن و عمه م غشه و ریسه رفته بوداما اونای دیگه فقط لبخند میزدن. فهمیدم حدسم درسته برای همین خواستم یه جوری رکسانا رو ببر بیرون و جریانو براش تعریف کنم. برای هین بهش گفتم"

- ببخشین رکسانا خانم دسشویی کجاس؟

" تا رکسانا اومد حرف بزنه که ماني گفت"

همون جايي که امروز صبح دمش وایستاده بودیم که تصمیم بگیریم ناهار چیب  
بخوریم!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

" همه شروع کردن به خندیدن . یه چپ چپ به مانی کردم که به رکسانا گفتم "

- میشه نشونم بذین؟

" تا رکسانا خواست بلند شه که مانی بلند شد همونجوری که میومد طرف من گفتم "

- باز داشت به ما یه کم خوش میگذشت که تو توالنت گرفت! بیا تا نشونت بد ببینم از این نوع توالنت  
خوشت میاد.

" یه چپ چپ دیگه بهش نگاه کردم که از مهمونخونه رفتم بیرون و اون مهمین جوری که حرف میزد  
اومد دنبالم "

مانی-توالنت کاملاً چینیه به کف سر امیک. امیدوارم که مورد قبولون واقع بشود!!!

تا اومد بیرون بازو شو گرفتم و بهش گفتم "

- همش شوخی کن آ!

مانی- یعنی چی؟!

- رکسانا اینا!

مانی- چی بهشون برخورده؟!

- چلو کباب گرفتیم!

مانی- یعنی میخوان پولش رو بهمون بدن؟!

- تو چرا امروز اینطوری شدی؟!

مانی- به جون تو نمیدونم چی میگي!

- بابا رکسانا چون مسلمون نیس فک کرده نمیخواستیم از غذای اون بخوریم!!!!

مانی-چطور تو با اون همه خریتت اینو فهمیدی من نفهمیدم؟

- زهر مار من الان میرم همه ی جریان رو براشون تعریف میکنم!

" دوتایی رفتیم تو مهمونخونه تا نشستیم من گفتم "

- راستش امروز یه اتفاقی افتاد که باید بهتون بگیم!

عمه- چی شده عزیزم؟!



- ماني بگو!

"ماني سه تا سيگار درآورد روشن کرد و داد به من و عمه و بعدش گفت"

-چيزه مهمي نيت بابا اما گفتيم نكنه سوتفاهم بشه!اينه كه ميخوايم اعتراف كنيم.

عمه- چيرو اعتراف كنين؟!

ماني- جنايتي رو كه يه ساعت پيش تو اشپزخونه مرتكب شديم!

"همه ساكت شدن و به ماني نگاه كردن كه گفت"

- من و همدستم هامون ،قاضي كردم و همشونو ريز ريز كرديم و بعدشم سوزونديمشون!!!! يهني اول ريز ريزشون كرديم بعد قاضي كرديم.

"همه نگاه به ماني ميكردن كه خنديدو گفت"

- بابا وقتي مار.وز ركسانا خانم رفت واسه خريد منو هامونم خواستيم كمكي كرده باشيم،رفتيم سر يخچال.مايه ي دلمه رو ديديم.فك كرديم كه كاراي ركسانا خانم همينجوري مونده.ماهم زود بادمجونو فلفلو گوجه فرنگي هارو خرد خرد كرديمو ريختيم تو مايه دلمه و با هم قاضي كرديم.بعدشم نمكو فلفلو به قاعده زدويمو ريختيم تو قابلمه. و گذاشتيم سر بار!كارمون كه تموم شد شادو خندون رفتيم سراغ عمه كه از عملمون استفسار كرديم و فهميديم كه گند زدويم!در همين هنگام چون مايه ي دلمه سوخت وته قابلمه گرفت،برديم گذاشتيمش دمه درو منم رفتم غذا از بيرون گرفتم!اين بود جريان اعتراف ما الان هم قابلمه ي سوخته تون گوشه ي حياطه!برين ورش دارين!

آخيش بار گناهامون سبك شدا!

"اينو كه گفت يهئيي همه زدن زير خنده ! اينقد خنديدن كه اشك از چشماشون در اومد

يه خرده بعد برگشتم طرف ركسانا و اروم بهش گفتم"

-يه فكر بدتي در مورده ما كردين ! مگه نه؟

" آروم سرش رو تكون دادو خنديد"

#### فصل چهارم

"ساعت نزدیک یک و نیم نصفه شب بود که دوتایی یواش از خونه اومدیم

بیرون و سولر ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خونه ی ترمه. همینجوری

که میرفتیم به مانی گفتم"

-بد نیس ماهم باهش میریم؟

مانی-خودش خواسته!

-آخه جريان چيه؟!

ماني- بابا ترمه دختر خوشکليه ،درسته؟!

-خب آره!

ماني- تقريبا با همون يه فيلم معروف شده درسته؟

-خب که چي؟

ماني- خب نداره ديگه!بقيشو خودت بگيرو برو جلو!يه دختر خوشکل وقتي

هنرپیشه ميشه و خ9ليلي معروف يعني چي؟يعني پول!وقتيم که تنهاس

ده تا چشم دنبالشه.همشونم ميدونن که ترمه اونقد معروف ميشه که

سالي چهار پنشتا فيلم بازي ميکنه!براي همين تو کلشون فکراي ناجور

ميکنن.حالا نميگم همشون اما بالاخره همه جا يه عده ادم ناجور هست

ديگه!ميفهمي که؟!

-اره.

ماني- همه فقط تو اين فکرن که ارزش سوء استفاده کنن!

-خب بالاخره چي؟

ماني-هيچي ديگه . اونوقت كه اونا نااميد شدن و دست از فكري ناجور

برداشتن خودمون ازش سوء استفاده ميكنيم!!

- زهره ار ! تو ادم نميشي

ماني-اخه چيز به اين سادگي رو نميفهمي؟

-منظورم اينه كه عاقبت چي؟

ماني-شايد،ميگم شايد اگه بهم اصرار كرد و بسيار بسيار خواهش كرد

باهاش ازدواج كنم!

- اون وقت بازم ميذاري تو فيلم بازي كنه؟

ماني-اون موقع بايد بيشتر فعاليت كنه ، چون بايد خرج منم در بياره!

-مرده شورت رو بپوش ماني.

ماني- چرا فحش ميدي؟!

-براي اينكه دو كلمه نميشه باهات جدي صحبت كرد!

ماني-آخه نه به باره نه به داره اسمش خاله موندگاره!بذار اول ببينم دختره

از من خوشش اومده بعد بهش بگم بشين تو خونه!فعالام جلوش از اين

حرفا نزن که خودمم هنوز تکلف خودمو نميدونم!

-در هر صورت فکر باباتم بکن.

ماني- يعني فکر زن براش باشم؟

- فکر مخالفتش باش!

ماني- راس ميگي اينا انگار با هم پدر کشتگي دارن.حالا خدا برزگه ببينم

چي ميشه تو چي؟

-من چي چي؟

ماني- چي چي يعني چي؟

-آخه تو گفتي تو چي،منم گفتم من چي چي؟

ماني-بعله!من گفتم چي چي يعني چي؟

-منظورم اینه که تو چي يعني چي؟

ماني- اهان!در واقع اين يه اصطلاح لغويه! تو چي يعني درد به گوره

پدرت!معني ديگشم يعني خر خودتي!

-بيتربيت!

ماني- براي منم اره؟ من بودم ظهر گفتم ركسانا خانم دستشويي كجاس؟

-ميخواستم به اين هوا ببرمش بيرون باهاش حرف بزنم!

ماني- دم توالْت؟چه شاعرانه...چه طبع روني داري تو!اگه شيكتم به اين

رووني باشه كه عاليه!

-گم شو!

ماني-يعني از ركسانا خوشْت نيومده؟!

-خب البته نميشه گفت كه خوشم نيومده!نميشم گفت كه خوشم

اومده!مفهومي چي ميگم؟!

حالت وجود دارن! اسیدی بازی خنثی!! تو حالت سومی الان حالا کی "باز"

**بشي خدا ميدونه!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!**

### -زهرة مار

مانی- اخه این چه نو عجمله ایی!!نمیشسه گفت خوشم اومده نمیشه

گفت خوشم نیومده !

-جمله خیلیم درستہ!

مانی- ببین جملت مٲه اینه:

علي به مدرسه رفت . علي به مدرسه نرفت .

حالا روشن کنید تکلیف علی بیچاره را! احتمالا علی به قصد مدرسه رفتن

از خانه بیرون آمده اما وسط راه واستاده!

-تو این چیزا رو نمیفهمی!

ماني- لطفا شما که میفهمید به من بگسد در حال حاضر علي کجاس؟

آهان فک کنم از خونه که اومده بیرون خورده به پست بچه هاي بد و رفته

دنبال الواتي! اصلا از نظر دستوز زبانیم این جملت غلطه!!!!

- غلطه که غلطه ! اصلا به تو چه که من جلم رو چه جوري میگم.؟ حواست

رو به رانندگیت بده!

ماني- چشم چشم هاپو خونسرد!

-همش تو این کارو اون کار دخالت میکنی!

ماني-چشم دیگه دخالت نمیکنم.فقط میشه ازت یه خواهشی بکنم؟

-بفرمایین.

ماني- لطفا اول تکلیف علي رو مشخص کن که وسط خیابون واستاده بعد

برو سراغ رکساناي بیچاره.

- خدا شاهده همینجا پیاده میشم !!



ماني- چشم غلط کردم. هاپو گذشت. هاپو بخشش.

" خیابونا خلوت بود و تقریبا بیس دقیقه بعد جلوي خونه ي ترمه

بودیم،ماني زنگ خونشون رو زد که يه دقیقه بعد با ماني اومدن سمت

ماشین.. و سوار شدن و بعد با من سلام و احوال پرسي کرد و ماني راه

افتاد يه خرده بعد ترمه گفت"

-میدونم که مزاحمتون شدم اما من خيلي خوش حالم که شماها باهام

هستين!

ماني- اين حرفا چيه؟ مزاحمت يعني چي؟

ترمه- چرا مزاحمته ديگه.اين وقت شب همه گرفت خوابیدن اونوقت شما

بايد مواظب من باشيد.

ماني-البته درست ميگين.ما دوتا معمولا ساعت ده ، ده و نيم بعد از خوردن

يه ليوان شير و مسواک زدن دندوانا براي بهداشت دهان و دندان، به همه

شب بخیر میگیم و میریم تو تخت خوابمونو تا صبح راحت میخوابیم! حالا

اشکال نداره چند شب برنامه مون عوض بشه اما به شرطی که فقط چند

شب باشه که به سلاکتی ما لطمه وارد نشه!

"یه مرتبه من زدم زیر خنده که برگشت یه نگاه به من کردو گفت"

-هاپو زهر مار! هاپو خنده ی بی موقع!

ترمه- جدا ساعت ده میگرین میخوابین؟!

مانی-البته! به استثنای شبایی که درس زیاد داشتیم.

ترمه- اصلا بهتون نمیاد! هر کی که شماهارو میبینم فک میکنه که..

مانی- بیخود فکر میکنه! اصلا این فکر از ریشه غلطه!

"من دوباره خندیدم که بازم یه نگاه به من کردو گفت"

-هاپو امشب زیاد مسرور!

ترمه- حتما داری دروغ میگی که هامون خان میخنده!

مانی- هارون خان گاهگاهی سیمش اتصالی میکنه و کشکی میخنده!

ترمه - هارون؟! مگه اسمشون هامون نیس؟!

مانی - چرا! یعنی هامون مینویسن، هارون میخونن!

" برگشتم یه چپ چپ بهش نگاه کردم که ترمه گفت"

-هامون خان جدا شما شبا ساعت ده میخوابین؟

- شبایی که میخوایم مثل امشب، ساعت دوازده یک از خونه بریم بیرون!

" ترمه همونجور منو نگاه کرد که گفتم"

- اینجور شبا مانی هی به من میگه "....! چرا امشب انقدر خوابم گرفته؟!" بعدشم خمیازه میکشه و ساعت ده هر دو بلند میشیم میریم تو اتاقمون. به هوای ما همه اون شب زودتر میرن میخوابن! بعدش مانی دوتا متگا میذاره زیر پتو و ماهوت پاک کن م میذاره رو بالش، مثلاً موهامونه! بعدشم میاد سراع

منو همین کار رو اونجا میکنه و دوتایی یواش از خونه میریم بیرون! ماشین هم اون شب نماره تو خونه دوتایی سوار ماشین میشیم میریم!

"ترمه شروع کرد به خندیدن که مانی گفت"

- بخدا تو اگه زن بگیري بیچاره میشي! حالا ببین من کی گفتم!

ترمه - دروغ میگه هامون خان! مردی که راستگو باشه زنش همیشه عاشقش میمونه!

مانی- د بدیش همینه دیگه! زن ادم باید همون سال اول عاشق ادم بمونه! از سال دوم باید از شوهرش متنفر باشه. هر شب از خونه بیرونش کنه که شوهره بتونه یه نفسی م بکشه!

ترمه - اون وقت این زندگی میشه؟!!

مانی- برای زن نمیدونم اما برای مرد اره! مثلاً اگه من با تو عروسی کنم کاری میکنم که حداقل هفته ای یه شب منو از خونه بیرون کنی که بتونم به کارای عقب افتادم برسم!

"تا مانی این. گفت ، ترمه از پشت سر با کیفش کوبید تو سرش!

من زدم زیر خنده که مانی زد رو ترمز از ماشین پیاده شده و گفت"

- من با تو نیام! زنی که دست بزن داشته باشه ادم باهاش زندگیش نمیشه!

ترمه- به درک

تا اینو گفت مانی سرش و آورد تو ماشین و گفت:

ترمه تا حالا کسی بهت گفته قیافت شبیه ایرنه پاپاش در نقش هند جیگرخوره

ترمه -بیا سوار شو دیرمون میشه

مانی- سوار میشم اما بدون که با تو ازدواج جز مشاغل سخت حساب میشه و باید در هفته حداقل ؟ روز

تعطیلی داشته باشم

ترمه- حالا کی خواست با تو ازدواج کنه اصلاً من خیال ازدواج ندارم من فعلاً با شغلم ازدواج کردم

مانی -!....؟! خدا به پای همدیگه پیرتون کنه عین عجوزه پس لطفا تشریف بیارین پایین و دست شغلتون

و بگیرین و دوتایی با همدیگه برین سر فیلم برداری

ترمه- خودتو لوس نکن مانی دیرم میشه

مانی- صدا نمیاد

ترمه -خواهش میکنم سوار شو

ماني- اين يعني غلط کردم

ترمه خندید و گفت:

-زهرمار

ماني -صدا نمياد

ترمه- بابا الان دير ميشه کارگردان يه چيزي بهم ميگه

ماني -ببخشين خان ترمه لوپز هواتاريكه چهرتون معلوم نيس

ترمه- جون من سوار شو ماني

ماني- خوب حالا اين يه حرفي

اينو گفت و سوار شد و حرکت کرد ترمه گفت:

-بيچاره اون دختري كه زن تو بشه

ماني -خدا از ته دلت بشنوه

"اينو كه ماني گفت ترمه روش رو كرد اون طرف و خندید كه من گفتم"

-امشب جريان فيلمبرداري چيه

ترمه- اول بايد همون صحنه ديشب رو بگيرم

-داستان چي هس

ترمه -به زنه كه با شوهرش اختلاف پيدا ميكنه و ميخواد ازش جدا بشه

ماني -چه زن فهميده اي و چه شوهر خوش اقبالي دست راست و چپ شوهره زير سرما

ترمه -گم شو اول ببين كسي ميخواد با تو ازدواج كنه بعد فكر جدايي باش

ماني- حالا كجا بريم همون جاي ديشبي

ترمه- آره فقط جلو نرو ماشين رو كمی دورتر پارک كن

"??" دقيقه يه ربع بعد رسيديم و ماني ماشين رو كمی دورتر پارک كرد و پياده شدیم باز مثل ديشب

مردم جمع شده بودن ماني يه نگاه به جمعيت كرد و بعد به ترمه گفت"

-ما همينجا هستيم تو برو

ترمه -براي چي

ماني - برو راحت به کارت برس

ترمه - اصلا شماها بايد حتما پيشم باشين

"بعد يه نگاه به ماني کرد و خنديد و گفت"

-حالا اگه هامون خان براشون سخته عيبي نداره اما تو بايد هر جا من ميرم باهام بياي

ماني- قرعه فال به نام من ديوانه زدن

"ترمه دوباره خنديد و گفت مگه نمي باهام ازدواج کني"

ماني -احتمالش ?? بيستر نيس

ترمه- پس بايد دنبالم بياي

"اينو گفت و يه نگاه ديگه به ماني کرد و با يه خنده به راه افتاد که مانيم با ريموت در ماشين و قفل کرد و گفت"

-آي به چشم

"بعد دست منو گرفت و کشيد سه تايي رفتيم طرف جمعيت که حواسشون به صحنه فيلم برداري بود

يه خورد بعد رسيديم بهشون و آروم از وسطشون رد شديم و رفتيم جلو تا رسيديم به همون جايي که

ديشب جلومون و گرفته بودن نگهبانه که تاجشمش افتاد به ما خنديد و سلام واحوالپرسی کرد و زود حفاظ و برداشت و تا مردم بخوان بفهمن که ترمه اومده و مثلا ازش امضا بگيرن ؟تايي وارد شديم

و نگهبان دوباره حفاظ رو گذاشت و در همين موقع کارگردان اومد جلو و با همدیگه سلام واحوالپرسی کردیم و به ترمه گفت که بره زودتر آماده بشه و بدشم به يه نفر گفت که براي ما دوتا صندلي و چايي بياره من و ماني ازش تشکر کردیم و رفتيم يه گوشه وايستاديم يه خرده بعد برامون ؟ تا صندلب و چاي وکیک آوردن مام نشستيم و منتظر ترمه شدیم تا خواستيم چايمون رو بخوريم که همون هنرپیشه که نقش شوهر ترمه رو بازي ميکرد اومد جلو و سلام کرد دوتايي بلند شدیم و باهاش سلام و احوالپرسی کردیم که گفت " : ببخشين رفتار ديشبم خيلي بد بود!

ماني -اختيار دارين شما بايد منو ببخشين کار منم خيلي بد بود اما فقط يه شوخي بود

پسره خنديد و گفت : اما نظر کارگردان چيز ديگه ايه

ماني - يعني چي

"يه بسته سيگار از جيبش در آورد و بهمون تعارف کرد ماهام يکي يه دونه ورداشتيم ماني با فندک برامون روشن کرد دو تا پک زد که گفت"

-حتما ميدونين که من تازه معروف شدم قراردادم تو اين فيلم مشروطه راستش دستمزد اين فيلم خيلي خوبه سناريوشم عاليه يعني برام خيلي مهمه که تو اين فيلم بازي کنم متوجه ميشين که؟

ماني -حتما بازي ميکنين

-آخه الان مسله شما پيش اومده منم ديشب يه خورده زياد روي کردم و پريدم به گارگردان اونم ازم دلخور شده و ممکنه که.....

"ماني نداشت حرفش تموم بشه و گفت"

-اين حرفارو بذار کنار برادر فکرتو بده به بازيت

خنديد و گفت : آخه راستش شما ديشب خيلي خوب بازي کردين خيليم خوش تيب و خوش چهره اين هردوتون

دوباره خنديد وگفت : انگار کارگردان ميخواه به شما يه پيشنهادهي بده

ماني- پيشنهاده و ديشب داد

"يه مرتبه رنگ پسره پريد و گفت "-ديشب

ماني- آره منم ردش کردم حالا با خيال راحت برو برس به بازيت

"يه نگاهي به ماها کرد و بعدش دستش و جلو آورد و با هردومون دست داد و گفت "ممنونم

"اومد يه چيز ديگه هم بگه صداش کردن و رفت وقتي تنها شديم گفتم "

-تقصير تويه ديگخ هرجا ميريم بايد خودتو بندازي جلو آخه به تو چه مربوط که يارو بلده بازي کنه يا نه

ماني- تقصير من چيه عالم هنر از دور استعداد و کشف ميکنه من چيکار ميتونم بکنم

-به خدا اگه بخواي امشب بري جاي اين پسره بازي کني نه من نه تو ديگه اسم منو نيار مگه نميپيني ممکنه کارش و از دست بده

ماني- بابا تا حالا ديدي من نون کسي رو ببرم

-ميگم يعني

ماني -خيالت راحت باشه بشين چايمون رو بخوريم

"وتايي دوباره نشستيم که ترمه از تو يه کانتينر اومد بيرون لباسشو عوض کرده بود و يه آرايش خيلي قشنگ

تا مارو از دور ديد اومد طرفمون ماهام از جامون بلند شديم تا رسيد گفت"

-راحتين

ماني- آره بابا برو به کارت برس

ترمه- جايي نرين آ

ماني -خيالت راحت برو خيلي م خوشگل شدي

خنديد و گفت مرسي

"بعدشم رفت طرف صحنه فيلم برداري من و کاني دوباره نشستيم سر جامون و تا خواستيم چايمون و بخوريم که اين دفعه کارگردان اومد جلو دوباره بلند شديم و بهش خسته نباشين گفتيم که ماني رو کشيد اونطرفتر و يه خرده باهاش حرف زد و بعدش دوباره برگشتن پيش من و کارگردان عذر خواهي کرد و رفت وقتي تنها شديم گفتم": چيکارت داشت

ماني- پيشنهاد داد به جفتمون

-تو چي گفتي

ماني- قبول کردم ديگه

-زهرمار راست ميگي؟

ماني- نه بابا يعني سر دستمزد اختلاف داشتيم من ميگفتم ?? ميليون ميگرم بازي ميکنيم اون ميگفت به جفتتون بيشتري از ?? هزارتومن نميدم

-ا لوس نشو

ماني- بابا پيشنهاد بازي داد منم گفتم نه حالا بشين اين چايي وامونده رو کوفت مون کنيم

"دوباره نشستيم و تا خواستيم چايمون رو بخوريم همون هنرپيشه هه اومد جلو گفت"

-بيخشين دوباره مزاحم شدم

"بازم دوتايي از جامون بلند شديم و ماني گفت"

-مزاحم چيه عزيزم

"پسره يه خنده اي کرد و گفت"

-راستش يه سوالي ازتون دارم اما خجالت ميکشم بپرسم

ماني- خجالت براي چي جونم بگو

"اومد جلوتر و آروم گفت"

-شما ديشب چه طوري وقتي از در خونه اومدين بيرون خودتونو اونقدر طبيعي زدين زمين

ماني- خب اين كه كاري نداره يه پاتو شل بده

"پسره اين ور و اون ور و نگاه كرد و بعدش آرومتر گفت"

-آخه مصنوعي ميشه امتحان كردم يعني تو خونه خيلي امتحان كردم اما هر كاري كردم طبيعي نشد

ماني- والا چي بگم منكه ديشب همين كارو كردم و شد

"پسر يه نگاه به ماني كرد و بعد با يه حالت مظلوم گفت"

-خيلي ممنون حالا تو اين صحنه بازم سعي ميكند ممنون

"دلم خيلي براش سوخت تا اومد بره گفتم"

-آقاي... چند لحظه صبر كنين

"بعدش به ماني گفتم"

-خب يه كاري بكن ديگه

ماني- من چيكار كنم آخه؟

-چه ميدونم يه كاري بكن كه ايشون تا از در خونه مي آمد بيرون و بخوره زمين

ماني -عجب حرفي ميزني آخه من از اين دور چيكار ميتونم بكنم كه ايشون از همون دوره بخوره زمين

مگه اينكه برم جلو در خونه و تا اومد بيرون براش پشت بگيرم

"پسره خنديد كه من گفتم"

-تو اكه بخواي ميتوني يالا

"ماني-يه نگاه به من كرد و بعد به پسره گفت"

-ميتوني يه دو دقيقه اينارو معطل كني

--آره بيشترم بخواي ميتونم

ماني- نه همون ؟ دقيقه كافيه شما برو تو خونه اما آروم برو كه ؟ دقيقه بيشتر طول بكشه برو

"اينو كه گفت پسره راه افتاد طرف خونه و ماني ام راه افتاد طرف ماشينش و دو سه دقيقه بعد با يه

قوطني روغن ترمز برگشت و گفت"

-خدا آخر عاقبت امشب رو بخير كنه من رفتم واسه جلوه هاي ويژه



"اینو گفت و رفت طرف ترمه که همون وسطا داشت با یه خانم حرف میزد داشتم از دور نگاهش میکردم یه چیزایی آروم به ترمه گفت و یه جایی رو جلوی در خونه بهش تشون داد وبعد رفت طرف خونه دیگه ندیدم چیکار داره میکنه اما ؟ دقیقه بعد برگشت و گفت"

-خدا کنه ترمه حواسش و جمع باشه وگرنه امشب بیمارستانیم و فیلمبرداریم تعطیله حالا دیگه بشین

این ice tea رو با دل راحت بخوریم

"تو همین موقع کار گردان با بلندگو دستی شروع کرد به حرف زدن و همه ساکت شدن و هرکی رفت سرکارش و همه آماده فیلم برداری شدن که کارگردان به دوربین

و صدا و هنرپیشه حرکت داد

یه خرده بعد یه مرتبه در خونه وا شد و ترمه با حالت عصبانی از توش اومد بیرون که مانی آروم در گوش من گفت": یا باب الحوايج خدا کنه پاشو رو رو غنا نذاره

"تازه فهمیدم چیکار کرده اومدم یه چیزی بگم که ترمه سریع اومد و رد شد و هیچ طوریش نشد بلافاصله پشت سرش اون هنرپیشه هه اومد بیرون و همونجور که مثل دیشب مانی با حرارت ترمه رو صدا میکرد دویید پشت سرش که یه مرتبه پاش لیز خورد و محکم و طبیعی خورد زمین و دوباره بلند شد و دویید و اومد طرف ترمه

ترمه دیگه سوار شده بود و در ماشین رو قفل کرده بود پسره چنتا زد به شیشه اما ترمه ماشین رو روشن کرد و حرکت کرد و رفت تو همین موقع م کار گردان کات داد یه لحظه همه ساکت شدن و بعدش اول کارگردان براشون دست زد و بعدم بقیه از دور صورت پسره رو میدیدم خیلی خوشحال بود

برگشت طرف ما و تا چشمش به مانی افتاد و خندید مانی م بهش خندید و به نگاه مانی کردم گفتم"

-اگه سر مرش به جایی خرده بود چی

مانی -اونوقت دیگه طبیعی طبیعی مشد شایدم اسکار میگرفت

-مرد حسابی این چه کاری بود کردی

مانی -تو گفתי دیگه

-من گفتم روغن ترمز بریز اونجا؟

ماني - پس چيكار بايد ميكردم ميزدم پس كله اش كه با سر بخوره زمين

- بايد همين كارو ميكردم ديگه به اينما ميگن جلوه هاي ويژه

"تو همين موقع پسره اومد جلو و تا رسيد به ما گفت"

- عالي بود

ماني- ديگه بايد ببخشين همين كار از دستم بر مي اومد دردتون كه نيومد؟

"پسره خنديد و گفت"

- يه خرده اما واقعا عالي بود اگه بهم گفته بودين مصنوعي ميشد اما چون خودم خبر نداشتم خيلي طبيعي شد واقعا ازتون ممنونم نميدونم چرا اين يه صحنه برام سخت شده بود و نميتونستم درست درش بيارم

ماني - حالا كه بخير گذشت

"تو همين موقع همه شروع كردن به جمع كردن وسايل كه پسره گفت"

- تشريف بيارين تو خونه سكانس بعدي تو خونه گرفته ميشه من با اجازتون ميرم كه آماده بشم

ماني- جريان فيلم چيه؟

پسره آروم گفت:

- به زن و شوهرن كه دارن از همدیگه جدا ميشن يعني صحرا تقاضاي طلاق کرده

ماني -چرا؟

"پسره خنديد و گفت"

- اين كم كم معلوم ميشه يعني تقصير منه در حقيقت

ماني- بابا صلوات بفرستين زندگيتونو بكنين

"پسره دوباره خنديد و گفت"

- صحرا تازه فهميده كه شغل من چيهبراي همينم ميخواه ازم جدا بشه

ماني - به زن چه مربوطه كه شغل مرد چيه خرج خونه ميخواه كه شمام ميدي ببينم درآمدت كه خوبه

پسره - عالي اين خونه مثلا مال منه

"توهمين موقع كارگردان پسره رو صدا كرد و اونم عذرخواهي كرد و رفت يه دقيقه بعدترمه اومد

پيشمون و همونجور كه ميخنديدگفت"

- عجب کاري کردی مانی

مانی- تو که هواست بود؟

ترمه - آره من از بغل روغنا رد شدم

مانی - خب خدارو شکر

ترمه- بیاینبریم تو خونه بقیه فیلم برداری اونجاس

"سه تایی راه افتادیم طرف خونه که کارگردانرسید بهمون و یه خنده ای به مانی کرد و گفت :"

-روغن م بعضی وقتا چیز خوبیه ها

مانی خندید که کارگردان گفت : تو اصلا ساخته شدی برای هنرپیشگی فقط حیف که پولداری و احتیاج به پول نداری و گرنه حتما می آوردمت تو این کار

"اینو گفت و رفت مانی یه نگاهی به من کرد و گفت"

- حالا تو شاهد باش و ببین این چقدر منو انگولک میکنه ها

- تو خودتم بدت نمی آد

مانی - من بدم نمی آد که یکی انگولکم کنه

- آره دیگه

مانی- دست شما درد نکنه

ترمه- راستی مانی چرا قبول نمیکنی اگه قبول کنیمیتونیم فیلم بعدی رو با همدیگه بازی کنیم

مانی- من با کمتر از نیکول کیدمن بازی نمیکنم بیخودی م اصرار نکن

ترمه - بروگم شو خیلی از خودراضی ایی ها

مانی - خودمکه از خودم راضی م هیچی خیلی های دیگه م ازم راضی ن

ترمه - تو ماشین یادت رفتچیکارت کردم؟

مانی - بیا همه ش خشونت اونوقت میگن آقایون خشنن

- ترمه خانم این قسمت که میخوان فیلمبرداری کنین داستانش چیه؟

ترمه - صحرا قراره از سید جواد جدا بشه

ماني - سید جواد

ترمه - اسم شوهر من تو فیلم سید جواده البته دوستاش اینطور یصداش میکنن اما زنش اسم اصلیش رو که تو شناسنامه شه بهش میگه

ماني - اسم توشناسنامه ش چیه ؟

ترمه - کامبیز

- پس سید جواد چیه

ترمه - اسم درگوشي شه

- اسم در گوشي چیه؟

ماني - همونكه دختر خانما وقتي پاي تلفن با يه غريبه صحبت میکنن درگوشي تلفن میگن معمولام دخترخانما بیشتر اسامي يه درگوشي دارن

- باز چرت پ پرتگفتي

ترمه - بعضيا دو تا اسم دارن يكي شناسنامه اي يكي در گوشي

ماني - مثل خود تو هامون جون اسم شناسنامه ايت هامونه و همیشه من در گوشي هاپو صدات میکنم

"ترمه زد زیر خنده برگشتم يه نگاه بهش کردم كه زود خودشو جمع و جور كرد و گفت"

- ببخشين هامون خان تقصير اين مانیه!!!!

"برگشتم يه نگاهم به ماني کردم كه سرش رو انداختپايين و گفت"

- بجون تو فقط ميخواستم شير فهمت كنم

"تو همين موقع كارگردان ترمهرو صدا كرد و ؟ تايي رفتيم تو خونه كه خيلي قشنگ و شيك تزيين شده بود يه خونه دوبلكس بزرگ با وسايل گرون قيمت و يه بيانو وسط سالن و يه بار مشروب خالي يهگوشه و چيزاي قشنگ ديگه يه ربع بيست دقيقه بعدهركي سرجاي خودش واستاد و همه ساكتشدن و آماده فيلم برداري ترمه و همون هنرپیشه هه

با يه خانم مسن كه مثلا مادرترمه بود وسط سالن واستاده بودن و آماده كه شروع به بازي كردن كارگردان يه خرده از نور پردازي ايراد گرفت كه درستش كردن و بعدش دوباره همه ساكت شدن و كارگردان حركتداد و يه مرتبه ترمه با حالت عصباني شروع كرد به داد زدن و گفت"

صحرا- تو اونچاچيكار ميكردي كامبیز

كامبیز -چرا داد ميزني

صحرا -دلم میخواد بگو اونجا چیکار میکردی

کامبیز- تو خودت اونجا چیمار میکردی

صحرا- من با مردم بودم

کامبیز-خوب منم بپدم

صحرا- سوار موتور اونم با صدتا موتور دیگه

مادر صحرا -خب مادرحتما با دوستاش بوده

صحرا -آره با دوستاش بوده حتما بوده

مادر صحرا- خب مادر مگه چه عیبی داره

صحرا -هیچی هیچی

مادر صحرا -خب پس صلوات بفرستین تمومش کنیندیگه

صحرا- حتما تمومش میکنیم اما بعد از اینکه فهمیدم این اونشب با اون دوستای عجیب غریبش اونجا چیکار میکرده

مادر صحرا -خب حتما اونم رفته بوده دانشجوها روتماش کنه

صحرا -تماشا کنه یا ....

"بعد یه مرتبه عصبانی تر شد و سر همون پسر هداد زد و گفت"

- اونجا چیکار میکردی چرا همه دوستات دور و ورت بودن و هی سید جواد سید جواد میکردن جواب بده بگو

"اینو گفت و از روی بار مشروب یه گیلان خالی رو برداشتو پرت کرد طرف همون هنرپیشه که اونم جا خالی داد و گیلان پرت شد و شکست بلافاصله کارگردان کات داد بعدشم دوباره اونایی که اونجا بودن برای ترمه دست زدن و بعدش کارگردان گفت که صحنه رو دست نزنن و یه ربع بعد دوباره فیلمبرداری میکنن تو همینموقع دو سه نفر با چند تا سینی که توش چایی و شیرینی بود اومدن طرف ماها ترمه ماومد پیش ما و؟تایی رفتیم رو چند تا مبل نشستیم که مانی گفت"

- تموم شد

ترمه - نهیه خرده دیگه مونده

مانی -معمولا هرشب چقدر فیلمبرداری میکنین

ترمه -حدود ؟دقيقه

ماني -راست ميگي اين كه خيلي كمه

ترمه- نه اگه هرشب بتونيم ؟ دقيقه فيلمبرداري مفيد داشته باشيم عاليه نگاه به اين صحنه نكن اين شانسى خوب در اومد معمولاسر يه صحنه گاهي وقتا ؟ ساعت معطل ميشيم حالا بگو كارم چه جورى بود

ماني -نه واقعا عالي بود

ترمه -ممنون عجب يه تعريف كردى

ماني -خب وقتى خوب بازى ميكنيبايد از تعريف كرد ديگه

ترمه -مرسى

ماني- تو جدا خيلي خوب تونستى نقش يه زنفوضول و ديونه رو بازى كنى انگار اصلا خود خودتى ترمه -زهرمار

ماني- مخصوصاهمون لحظه كه گيلاس رو پرت كردى دقيقا انگار همون لحظه از ديوونه خونه آورده بودنتاينجا واقعا عالي بود

ترمه-تو چه ميفهمى بازى طبيعى چيه هامون خان شما بگينبازيم چطور بود

خيلي خوب بود طبيعى و با احساس

ترمه- ممنون شما خيلي فهميدهاين

ماني -چون ازت تعريف كرد فهميده س حالا اگه يه ايراد ازت ميگرفت ميشد خرنفهم

بي ادب

ترمه- هامون خان چايى يخ كرد ولىش كنين اين بي سليقه رو

"توهمين موقع كارگردان دوباره همه رو صدا كرد و ترمه م بلند شد و رفت سرجاي اولشواستاد كامبيزم سرجاش واستاد و نور وصدا و چيزاي ديگه رو درست كردن كه كارگردان حركت داد داشتن از بقيه داستان فيلم بردارى ميكردن صحرا با همون حالت عصبى رفت طرفيه ميز و سوييچ و از روش برداشت و رفت طرف كامبيز و جلوش واستاد و سرش دادكشيد

و گفت تا من نفهم شغل تو چيه نميتونم باهات زندگي كنم

اينو گفت وبرگشت طرف در خونه و دوسه قدم تند برداشت و انگار دوباره پشيمون شد و برگشت طرفكامبيز و يه مرتبه خيلي سريع پيراهن كامبيز رو كه رو شلوارش انداخته بود رو شلوارشزد بالا و از زيرش يه چيزى شبیه يه موبایل بزرگ با يه آنتن تسبنا بزرگ رو در آوردتا كامبيز خواست جلوشو بگيره محكم پرتش كرد طرف ديوار يه مرتبه مادرش زد توصورت

خودش و بلند داد زد"

- چیکار میکنی دختر زده به کله ت

"صحرا یه چپ چپ به مادرش نگاه کرد و دویید طرف در خونه و وازش کرد و رفت بیرون که کارگردان دوباره کات داد و فیلمبرداری قطع شد و همه به همدیگه خسته نباشین گفتن که کارگردان به یه نفر گفت یادت نره یه پلان چند ثانیه ای از جلو دانشگاه بگیری موقع تعطیل دانشجوآ برو کهیه شلوغی طبیعی باشه بعدشم صحنه کامبیز و چندتا موتورسوار و دوستاش رو مونتاژ کنیروش دو سه تا چوب م دستشون باشه بعدش دوباره صحنه رو آماده کردن و کارگردان حرکتداد و یه تیکه کوتاه بود کامبیز بعد از یه لحظه نگاه کردن به اون موبایل آنتن بلندکه شبیه بیسیم بود و افتاده بود رو زمین دویید طرف درو از خونه اومد بیرون و کارگردان کات داد و فیلم برداری تموم شد و من و مانی رفتیم و به کارگردان خسته نباشین گفتیم که ترمه یه خرده بعد لباس شو عوض کرد و اومد پیش ما و از اون هنرپیشهه و بقیه خداحافظی کردیم و مانی رفت ماشینش رو آورد جلو خونه و من و ترمه سوار شدیمو حرکت کردیم و از محوطه فیلم برداری اومدیم بیرون که ترمه به مانی گفت خب چطور بودآقای منتقد"

مانی -واقعا عالی بود کاشکی نیکولاس کیچ و نیکول کیدمن هردو اینجا بودن و نیکولاس بازی کامبیز و نیکول بازی ترو بعدش با خجالت برمینگستن هالیوود و دیگه م سرشونو جلو مردم بلند نمیکردن من جای هیات داوران بودم جای سیمرغ بلورین چهلمرغ بلورین به شما میدادم تازه برای این بازی چهل تا کمه دروغ نگفته باشم برای همینیه صحنه ?? یا ?? تا مرغ لازمه اون وقت میگن چرا سینمایی ایران گیشه نداره خب بههنرپیشه هامون مرغ نمیدن بخورن جون بگیرن و درست بازی کنن

ترمه- اسم مرغ روبردیگر سینه م شد

مانی -خب اگه قرار باشه تو هرشب بعد از فیلم برداری گشنت بشه و هوس مرغ بکنی دیگه موقع تقسیم جوایز مرغ نیمونه که سی تاش و بدن به تو

ترمه- جدییعی انقدر بد بازی کردم

-ترمه خانم این عادتشه که چرت و پرت بگه وگرنه بازی شما خیلی خوب بود

ترمه- ممنون هامون خان کاشکی شما جز هیات داوران بودین

مانی- تو غصه نخور فعلا بازیت رو بکن من به ضرب پول وپارتی بازی برات خود سیمرغ واقعی رو از قله قاف میگیرم و

می آرم میدم بهت

ترمه- دیگه اینکارو نمیشه با پول کرد

مانی- تو خبر نداری امروز روز با پل میشه مرده رو زنده کرد دخترجون

ترمه- من سیمرغ واقعی رو نمیخوام همون سیمرغ بلوری رو اگه بهم بدن برام کافیه

ماني -اونم راه داره فعلا بذار يه سيخ جوجه از نوادگان همون سيمرغه بعت بدم که در حال حاضر براي آدم گشته از صدتا سيمرغ بلوري بهتره

-کجا ميخواي بري

ماني- همين نزديکيا! غذيه فروشيه کوچيکه اما غذاش خوبه و شبانه روزيم هس الان ميرسيم

"اينو گفت وپيچيد تو يه خيابون و از اونجا انداخت تو خيابون اصلي

يه خرده که رفتيم جلو ديديم که ته خيابون رو بستن و دارن ماشين ها رو مي گردن! ماني سرعت را کم کردو گفت:"

-مردشور اين شغلت رو ببرن ترمه! بيا! حالا بايد امشب رو تو بازداشتگاه به صبح برسونيم! آخه اينم کاه که تو داري؟!

"برگشتم به طرف ترمه که ديدم رنگش پریده! آروم بهش گفتم:"

-ناراحت نشو چيزي نيس!

ترمه-اگه بگيرنمون چي؟!

ماني-اگه بگيرن؟! دل خوش داري آ؟! با دست بند ترتيبمون رو مي دن! البته با يه خورده ادويه وچاشني!

ترمه-با چي؟

ماني-فحش خواهر مادرو بقيه چيزا!

ترمه-نميشه از همين جا دور بزني و برگرديم؟

ماني-فکر کردي که اين فيلمه که کامبيز خان يه دور آرتيستي بزنه و فرار کنه و هيچ کسم نتونه بگيردش؟ مي دوني تا من بخوام يه دور بزني با يه بي سيم زدن و چهار تا از اون موتورا که اونجاس گرفتتمون و اون وقت ديگه جاي چاشني ساده يه پياز داغ نعنا داغي برامون درست مي کنن که نگو!

اينو گفت و يه گاز دادو رسيد همونجا که خيابون رو بسته بودن ترمز کرزد که يه پسر جوون اومد جلو ماشين و به ماني سلام کردو گفت: لطفا مدارک ماشين.

ماني از تو داشپورت ماشين مدارک رو د آوردوبهش داد. يه نگاه سر سري بهشون انداخت و بلافاصله گفت:

-ببخشين کجا تشريف مي برين؟



ماني- والا گشنمون شده داريم مي ريم چهار تا سيخ سيمرغ بخوريم. يعني جوجه كباب بخوريم. البته اگر لطف شما شامل حال ما بشه!

يه خنده اي كردو گفت:

-شما با خانم چه نسبتي دارين؟

ماني- خواهر برادر! من برادر اين خانمم، اين آقا برادر بنده است! شما برادر اين خانمين، بنده برادر شمام و الي آخر! يعني در واقع غريبه نيستيم با هم ديگه!

پسر خنديد و از همونجا داد زدو يه نفر ديگه رو صدا زد و با خنده به ماني گفت

-كار گر پيدا كرد!

ماني- ببخشين گيرش چند پيچه اس؟

- به اندازه كافي پيچ داره!

آروم به ماني گفتم: سربه سرشون نزار! ديوونه اي آ؟

ترمه ام كه خيلي ترسيده بود آروم و با التماس گفت:

ماني ترو خدا باهاشون درست و مودب صحبت كن! منم دارم تند تند دعا مي خونم! حتمنا ولمون مي كنن! بهش بگو دختر عمه پسر دايي هستيم!

ماني-مي گم ولي اگه بادعا مي شد كاري كردبا نفرين الن ترتيبشو داده بودم!

اينو گفت و از تو ماشين پياده شد.ت همين موقع يه مرد ديگه جلو اوامد و با اون پسر جوونه يه خرده صحبت كردويه دستي به ريشش كشيد و اوامد جلوبه ماني گفت:

-خوب جوون اين وقت شب با خانم كجا دارين مي رين؟

ماني- اولاً سلام عرض كردم!

-سلام عليكم!

ماني- دوما خسته نباشين!

خنديدو گفت: سلامت باشين!

ماني-سوما عرضم به خدمتتو كه بنده مسافر كشم!

- با اين ماشين؟! اين هيچي هيچي سيصد مليون قيمتشه؟!!

ماني- عرض مي كنم به خدمتتون! بنده گاه گذاري مسافر كشي مي كنم! امشب داشتم مي رفتم منزل كه ديدم اين خانم و آقا ايستادن كنار خيابون و هي دارن با هم ديگه حرف مي زنن و به يه چيزي نگاه مي كنن!

-خوب موضوع جالب شد!

ماني- قريون دهننتون! حالا جالب ترم ميشه! جونم فداتون كه بعله، داشتن با هم ديگه حرف مي زدن و هي به يه كاغذ نگاه مي كردن! منم از اونجاكه آم كنجكاوي هستم زدم رو ترمز! يعني گفتم نكنه واسه اين خواهر و برادرمون اتفاقي افتاده باشه!

يارو خنديدو گفت: كار خوبي كردين!

ماني- تصدق سرتون! پياده شدم و پرسيدم: برادر خواهر اتفاقي افتاده؟ آقايي كه شمالا باشين اين آقا كه الان عين ماست نشسته تو ماشين دستشو آورد جلو بنده و اينو بهم نشون داد!

تو همين موقع كيفش رو از تو جيبش در آورد و از توش يه چك بانكي در آورد و نشون يارو دادو گفت:

-بعله! عرض مي كردم! اين چك پنجاه هزار تومني رو به بنده نشون دادو گفت كه همراه اين خواهر تو خيابون پيداش كردن!

يارو-خوب خوب

ماني-جونم براتون بگه! ععقلامونو ريختيم رو هم وگفتيم چي كار كنيم اين وامونده رو كه اين خواهر گفت: مي ريم جلو بالاخره به يه آدم خوب مثل شما بر مي خوريم! تا برخورديم اينو مي ديم بهش تا بده دست صاحبش!

-يارو خنديدو گفت: فكر بسيار خوبي كردن!

ماني-صدالبته!

ماني چك رو به يارو دادو گفت:

-خدمت شما ديگه از گردن ما برداشته شد!

يارو- دست شما درد نكنه! اما مطمئن هستيد كه فقط همين يه چك بوده؟!!

ماني-كاملا! همين يه دونه يه دونس! خوب حالا كه ديگه وظيفمونو انجام داديم، اجازه داريم بريم به استراحتمون برسيم؟

-البته! بفرما بين خواهش مي كنم! از بابت اين خيالتون راحت راحت!

ماني- خيالمون راحت راحته! ما اصلا از اول كه شما راديديم قيد اينارو زديم! يعني همين فکرو كرديم!

-حالا تا دير نشده بفرمايين!

ماني-بيخشين، جلوتر بازم خيابون بسته هست؟

-چطور مگه؟

ماني- مي گم اگه يه چک ديگه پيدا شد بديم به اونا!

يارو دوباره خنديوگفت: فکر نکنم احتمال اينم که شما يه چک ديگه پيدا کنين خيلي کمه! بفرمايین!

ماني-راسته اگه لازم به تحقيق در مورد اين خانم و بنده و اين آقاست در خدمت هستيم آ!

-شما که اين قدر صداقت در اعمالتون دارين حتما در گفتارتون هم همين قدر صادق هستين!

بفرمايین!

ماني- خدا امواتتون رو بيمارزه که آخر شبي ز ابرامون نکردين!

يارو- خدا اموات شمارو بيمارزه!

ماني سوار شدو يه دست واسه يارو تگون داد و حرکت کرد و يه خرده که رفتيم ترمه يه مرتبه آه بلندي کشيدو گفت:

- واي که داشتيم از ترس سخته مي کردم!

ماني- تاحالا نگرفتنت؟!

ترمه- نه به خدا!؟

ماني- يه چهار مرتبه که بگيرنت عادت مي کنی! اما دعا هات زود مستجاب ميشه ها! البته با يه خرده کمک من!

ترمه- ماني تو واقعا ديگه چه موجودي هستی!؟

ماني- چطور مگه؟

ترمه- خونسرد، آروم، حاضر جواب!

-پس کجاشو ديدن؟

ترمه- جدا ابن حرفا و داستان رو از کجا گير آوردی؟ دارم کم کم ازت مي ترسم!

ماني- من کم کم بايد ازت بترسم! با اون اجابت سريع دعاها!

ترمه- آره حواست باشه چون من دلم پاکه هرچي از خدا بخوام زود بم ميده!

ماني-پس تو دعا کردي که من قسمت بشم و دعائ مستجاب شد!

ترمه- اون که نفرين بود دامن گيرم شد!

ماني-پس دامن متبرکي داري قدرشو بدون!

ترمه- ولي حالا جدي بهت مي گم ماني! تو واقعا حيفه كه استعدادات حروم بشه! من اگه جاي تو بودم ويزا مي گرفتم مي رم آمريكا يه راست مي رفتم هاليوود! تو ذاتا يه هنر پيشه اي! راستي چرا تا حالا نرفتي آمريكا؟! مطمئنم اگه بري سفارت بهت ويزا ميدن! رسيدي آمريكا يه راست برو هاليوود! قدو هيكل و قيافتم برا هنر پيشگي عاليه!

ماني- اتفاقا يه بار رفتم!

ترمه-كجا؟

ماني-يه بار رفتم دوبي و رفتم سفارت آمريكا ولي نشد!

ترمه- چرا؟

ماني- والا رفتم تو اتاق سفيرو و سلام كردماونم جواب دادو گفت بفرمايين. اومدم بگم مي خوام برم آمريكا هول شدم گفتم مرگ بر آمريكا!

ترمه- راست مي گي؟

ماني- آره خ به جون هامون!

ترمه- خوب سفيرو چي گفت؟

ماني- خوب اونم زود گفت مرگ بر اسراييل!

ترمه- راست مي گي؟

ماني- تو چه ساده اي؟

ترمه- خوب پس چي گفت؟!

ماني- هيچي ديگه به دوتا از نگاهابانا گفت بيايين اين ديوونه رو بندازين بيرون! هرچي گفتم بابا من حواسم پرت شد و اشتباه گرامري دستور زبان انگليسي بوده گوش نكردن و سفيرو گفت: فعلا برو هر وقت دستور زبانت خوب شد برگرد!

ترمه- عيب نداره يه بار ديگه برو منم همين جوري هي برات دعا مي خونم حتما بهت ويزا ميدن!

من دعاهاام رد خور نداره! تا حالا هرکي رو دعا كردم كارش درست شده! هرکي كه دلم رو شكونده نفرين كردم يه بلايي سرش اومده! من يه نفرو مي شناسم كه كارش درسته!

ماني- پس خبر نداري كه من هزار نفرو مي شناسم كه كارشون از اون يه نفر هزار بار درست تره!

من زدم زير خنده كه برگشت به طرف من و با خنده گفت: انگار توام اون هزار نفرو ميشناسي ها!

اي شيطون! هاپو مشعوف!

-زهر مار!

ترمه-وا قعا که ماني من دارم جدي باهات حرف مي زنم! يه نفر هست که گاهي براي من دعا مي نويسه! هميشم يکي دوتا از اون دعاها رو تو کيفم دارم! هر جا کارم گير مي افته اونا به کمک مي ان! حالا اين دفعه رفتم دوتا براي شما مي گيرم! يع ورد ي بهم ياد داه که هر وقت مي خونم به يه نفر فوت مي کنم زبونش قفل ميشه! يه ورد ديگه بلدم که خيلي گرون برام تموم شده! بيست هزار تومان ازم گرفته تا يادم داده! اين وردو هر وقت کسي برام سر سختي کنه و جلوم سد بشه و نذاره کارم رو بکنم مي خونم و فوت مي کنم بهش! در جا طرف شل ميشه و کارم رو را مي اندازه!

ماني-راست مي گي جون من؟!

ترمه-آره به خدا!

ماني- خريدم ازت بيست و پنج تومن! اين ورد خيلي به کار من مي خوره! اصلا گره از کارم وامي کنه! ترو خدا اينو يادم بده!

ترمه- مگه کارت جايي گير کرده؟

ماني- خوب بالاخره اگه آدم يه همچين چيزي ته جيبش باشه که ضرر نمي کنه! بيست و پنج تومن چيه؟! والا مفته!

خوب دفعه ديگه که برم پيشش برات مي گيرم!

ماني- دستت درد نکنه! اگه اينو داشتم باشم به هر کي برسم و بخواد در مقابلم مقاومت کنه يه فوتي بهش مي کنم که شل بشه عين خمير! راستي اگه رفتي از اين يارو پيرسش باطل السحرشم داره؟

ترمه- يعني چي؟

ماني- يعني اين که يه ورد ديگه بهمون ياد بده که اگه بعد از ورد اولي بخونيم که طرف از حالت خميري شکل و شل در بياد؟! پولشم هر چي باشه ميدم!

ترمه- مسخه مي کنی؟ بترس آ!

ماني- ترمه جون ميشه ازت يه خواهشي بکنم؟

ترمه- بگو!

ماني- ببخشين ميشه در دکونت رو تخته کنی؟ ببخشين آ؟!

ترمه-باور نمي کنی؟!

ماني- اين همه سال گذاشتنت درس بخواني که بري سرغ جادو جنبل؟ خجالت نمي کشي واقعا؟ حتما تو کيفت ناخن مرده و پيه گرگ و نخ کفن مرده رو هم داري؟!

ترمه- اينو ديگه قديمي شده!

ماني- راستم مي گه ها! الان ديگه مرده ها قبلش مانيكور كردن و ناخن ندارن و گرگا مي رن كلاس بدن سازي ديگه پيه تو تنتشون نمونده!

-فقط مي مونه نخ كفن مرده!

ماني- اونام اگه به جاي كفن بيكيني بپوشن مشكل حل ميشه!

ترمه- تو اعتقاد نداشته باش اما من دارم!

ماني-واقعا شرم آورده نكنه يه قفل مفلي به ما بزني!

ترمه- تو باور نكن من يه دوست دختري داشتم كه طفلک همیشه بد مي آورد! دست به هر كاري مي زد خراب مي شد! رفت يه مدتي منشي شد بيرونش كردن! رفت يه مدت تو كارخونه استخدام شدو چند وقت بعد بيرونش كردن! رفت تو يه آژانس اما چند وقت بعد صاحب آژانس ازش ايراد گرفت و بيرونش كرد ديگه مونده بود چي كار كنه! طفلک بايد اجاره خونه ام مي داد! بالاخره يكي اين آقاهه رو بهش معرفي كرد! يه بار رفت پيشش و جريان زندگيشو براش تعريف كرد. اونم بهش چند تا طلسم داد و بعدش زندگي دوستم از اين رو به اون رو شد!

الان بيا ببين تو دبي چه دم و دست گاهي داره!

تا اينو گفت من و ماني يه نگاه بهم كرديم و زديم زير خنده كه ماني گفت: آره شنيدم دختراي ايراني تو دبي كارشون خيلي گرفته!

ترمه- شايد منم يه روز رفتم دبي!

ماني- شما خيلي غلط مي كني!

ترمه- باز بي ادب شدي؟

ماني-يعني منظورم اينه كه اگه بري من تنهايي اين جا چي كار كنم؟ در ضمن طلسم اين آقا هه براي دوست تو كاري نكرد در واقع ويزاي دبي كارشو درست كرد

بعد برگشت طرفمنو گفت:

-مي بيني كار مردم به كجا ها رسيده!؟

برگشتم طرف ترمه و گفتم: ترمه خانم مي دوني دختراي ايراني تو دبي چه كارايي مي كنن؟

ترمه-اين از اون كارا نمي كنه تو يه شركت استخدام شده!

-همشون تو يه شركت استخدام شدن! به قول قديميا بايد كلامونو بزاريم بالا تر!

ماني يه نگاه از تو آينه به ترمه كردو گفت:

-هاپو الان غيرتي آ!!

اینو گفت و جلو یه اغذیه فروشی نگه داشت و پیاده شدیم و رفتیم تو. غذاش خیلی خوب بود.  
نیم ساعت بعد ترمه رو رسوندیم خونشون. و خودمون رفتیم خونه و از ترس عمو و پدرم صبح زود  
بلند شدیم و رفتیم کارخونه.

#### فصل پنجم

"ساعت ؟ بعد از ظهر بود که با مانی اومدیم خونه و یه ناهاری خوردیم و گرفتیم خوابیدیم تا ساعت  
؟ که مادر صدامون کرد دو تایی یه دوش گرفتیم و رفتیم پایین و زری خانم برامون چایی و میوه و  
شیرینی آورد مانی همونجور که چاییش رو میخورد گفت"

-چایی ت رو بخور بعدش یه سر با همدیگه بریم برون

-کجا

ماني -بيرون ديگه

-بيرون کجاي

ماني- تو بيرون رو معمولا به کجا ميگي

-دستشويي

"يه نگاه به من کرد و گفت"

-واقعا تو کار اين خداوند مهربون موندم که چه جوري اين همه ذوق و سليقه و طبع لطيف رو تو وجود تو جمع کرده

-يعني چي

ماني -آخه ميشه از اين همه جا خارج از فضاي اين خونه به عنوان بيرون اسم برد اون وقت تو همه رو ول کردي ميگي بيرون يعني دستشويي

-خب معمولا به دستشويي ميگن بيرون

ماني- حالا گيرم تو درست بگي ولي آخه عظم چيز خوبيه اصلا ميشه که من و تو دوتايي کارامونو بکنيم و با همدیگه بریم دستشويي آخه اين حرف که تو ميزني

-شوخي کردم بابا حالا منظورت از بيرون کجاس

ماني- همون دستشويي ديگه

-ا لوس نشو کجا بریم

ماني -بریم جاهاي خوب جاهاي باصفا جاهايي که توش شاديه ميفهمي که

-مثلا کجا

"دوباره يه نگاه به من کرد و گفت"

-هيچي بابا همون دستشويي رو ميگم

-آخه تو بگو کجا

ماني- بابا يه جايي که خوش باشيم و يه خرده بهمون خوش بگذره

-خب مثلا کجا

ماني- يه جايي که باچند نفر بشينيم و گپي بزنيم و درد دلي کنيم و چيزي بخوريم و بازم بگم يا خبر مرگت فهميدي



-تو جاشو در نظر گرفتي

ماني -خب اگه در نظر نگرفته بودم که نمیگفتم

-خب تو بگو کجا

ماني- مثلاً یه کتابخونه پر بار که تعداد کتاباشم زیاد باشه و بتونیم تو چند ساعت یه کوله بار از علم و دانش اندوخته کنیم

-شوخی میکنی

ماني- نه ترو با دستای خودم کفن کردم

-تو که اهل این چیزا نیستی

ماني- چرا تازگی آ اهل شدم

-یعنی؟ تایی بلند شیم بریم کتابخونه

ماني- آره به مرگ تو

-الان که کتابخونه وانیس

ماني- ... چه بد شد

-خب شایدم واباشه

ماني -اصلاً غصه وابودن یا نبودنش رو نخور تو که یه صندوقخونه کتاب داری چندتاشو وردار بیار بخونیم

"یه نگاه بهش کردم و گفتم"

-داری مسخره م میکنی

"تو همین موقع مادرم اومد تو تراس که هر دو بهش سلام کردیم و گرفت نشست رو یه صندلی کنار ما و گفت"

-میوه بخورین

"من شروع کردم به موز پوست کندن که دیدم مانی فقط همینجوری داره چپ چپ به من نگاه میکنه یه خرده که گذشت مادرم متوجه شد و گفت"

-چته مانی چی شده

ماني -دارم غصه میخورم عزیز

مادرم- چرا مادر

ماني- آخه اين هامون کتاباشو نمیده من بخونم

"مادرم با تعجب بهش نگاه کرد و گفت"

-مگه تو میخوای کتاب بخونی

ماني -آره دیگه وقتی با این هامون نشست و برخاست میکنم مجبورم بشینم یه گوشه و همش کتاب بخونم کار دیگه ای که ازش بر نیامد

"مادرم اومد یه چیزی بگه که تلفن زنگ زد و بلند شد رفت و ماني بلا فاصله گفت"

-موزت رو خوردی

-خوردم

ماني -میخوای دنباله بحث بیرون رو که خیلی شیرین بود در مورد دستشویی ادامه بدیم

-اه لوس نشو

ماني- پاشو تا اون رو سگم در نیومده لباساتو بپوش بریم

-آخه کجا

ماني- یه جای خوب

-پس ترمه رو چیکار میکنی

ماني- هیچ کار

-یعنی چی

ماني- د ترمه به من چه مربوطه

-یعنی چی به تو چه مربوطه

ماني -بابا این تا ساعت دوازده یک خوابه خب یک بلند میشه یه ناهاری میخوره تا دو خب دو میره یه دوش میگیره تا سه خب سه میشینه پای تلفن تا چهار خب چهار دوباره میگیره میخوابه تا هشت هشت دوباره بلند میشه یه چیزی میخوره تا نه خب نه میشینه پای ماهواره تا یازده خب یازده م کم کم کاراشو میکنه تا دوازده خب دوازده م راه میافته برای فیلم برداری تا دو سه خب بعدشم دوباره صحنه تکرار میشه خب

-ا زهرمار و خب

ماني- خب کارش اینجوریه خواب و استراحتش بجاس من بدبخت با تویه فلک زده باید صبحا بریم کارخونه خب اینطوری نه به زندگی مون میرسیم نه به خوابمون نه به اون یکی زندگیمون

-کدوم یکی زندگیمون

ماني- همون زندگي بيرون يعني دست شويي مون

-باز چرت و پرت بگو

ماني- پاک شديم اسير اين خانم من ديگه نميرم دنبالش

-اينطوري ميخواي با هاش ازدواج کني

ماني- من به گور پدرم ميخندم اصلا اينطوري هيچوقت گيرش نمي آري که بخواي باهاش ازدواج کني

-خب حالا ميخواي چيکار کني

ماني -دو تايي بريم بيرون ديگه

-من نمي آم

ماني- چرا

-بايد برم سراغ عمه

ماني- سراغ عمه يا رکسانا

-به تو چه

ماني- خب تو که از اول يه همچين خيالي داشتهي مرض داري اين همه در مورد بيرون تحقيق کردي از همون اول ميگفتي نمي آم و انقدرم انرژي از من تلف نميکردي

-حالا دارم ميگم نمي آم

ماني -به درک من اصلا با تو مي آم

-مي آي چي کار

ماني- ميخوام ببينم اين دختره رکسانا از جون تو چي ميخواد

-تو چيکار به کار من داري

ماني -چطور تو به کار من کار داري اصلا ميدوني چيه اين عمه ميخواد انتقام باباهامونو از ما بگيره خونه اش شده دامي براي جمزباند چند تا دختر رو جمع کرده اونجا که تا ما پامونو گذاشتيم اونجا نفري يه دونه بندازه به ما چه عمه هايي تو دنيا پيدا ميشن آ اصلا نميدونم چرا عمه ها اينطورين براي همين اگه دقت کرده باشي در فرهنگ لغات ما بيشتتر هدف اصابت حملات لفظي عمه ها هستن

-يعني چي

ماني- يعني مثلا يکي به يکي ديگه ميرسه و ميگه اي عمه يا بطور مثال تا دو نفر بهم ميرسن يکيشون پيش دستي ميکنه و به اون يکي ميگه جواد عمه تو

-خيلي بي ادبي

ماني- دارم افراد اوباش رو ميگم چون من دقت كردي اونوقت در مقابل براي خاله ها هيچ واژه‌هاي تدوين نشده چرا علتش چيه

-والا منم گاهي به اين مسله فكر كردم ولي نفهميدم علتش چيه

ماني- صلاح نميدوني كه اين مطلب رو با خود عمه در ميون بذاريم

"تو همين موقع موباييلش زنگ زد و از جيبش دز آورد يه نگاه بهش كرد و گفت"

-بغرمابين يا خود عمه مستقيما در جهت تخریب برادرزاده اقدام ميكنه يا توسط ايادي اش

-كيه

ماني-دختر عمه جوننت

"بعد موباييلش رو جواب داد و گفت"

-بعله بفرمايين

"ترمه بود"

ماني- عليک سلام اما من امروز نمي آم با تو كفش بخري نه مي آم كيف بخري نه مي آم روپوش بخري و نه مي آم كه لوازم آرايش بخري نه مي آم كه شلوار بخري بابا مگه من نوكر تو ام گناه كردم پسر دايت شدم چي يه بار ديگه بگو

"يه خرده گوش داد بعد گفت"

-چاخان ميكني

"بهش گفتم"

-چي ميگه

ماني- ميگه دلم دلم برات تنگ شده ولي ميدونم داره مثل سگ دروغ ميگه تا برسم اونجا و يه چايي بهم ميده و بعد ميگه ماني جان حوصله داري بريم يه جفت جوراب بخرم اون وقت رفتن براي خريد جوراب همانا و تمام بوتيك و مغازه ها رو زير پا گذاشتن همانا تا ام ميام غر بزنم يه چيزي در گوشم ميگه و خرم ميكنه من نيام بيا اين هامونو وردار برو بعد يه خرده دوباره ساكت شد و گوش كرد وبعدهش ديدم داره ميخنده و گوش ميده

-چيه ساكت شدي

"دوباره يه خرده گوش كرد و بعد گفت"

-خيلي خب ايشالله به تير غيب گرفتار بشي دختر كه انقدر منه ساده رو خر نكني اومدم بابا اومدم

"بعدش تلفن رو قطع کرد و بلند شد"

-کجا

ماني- ميرم براش جوراب بخرم ديگه توام پاشو بابا جون برو يه سر به عمه بزن پاشو عزيزم

-زهرمار

"بعد همونجور راه افتاد بره شروع کرد به خندیدن و خوندن"

-بازار برو بابا براي گوش دختر گوشواره بگير بابا

"همينجوري در خال آواز خوندن رفت تو حياط و درو وا کرد بره که از هونجا داد زدم و گفتم"

-بدبخت زن ذليل

"سرش رو از لاي در آورد تو و گفت"

-بعله؟

-برو جوراب بخر براش بيچاره

ماني- چشم رفتم به نظر تو جوراب نايلوني ش بهتره يا نخي ش؟

-واقعا که بيچاره اي

ماني- هم بيچاره م هم بدبخت اما فعلا باي مرد قدرتمند و سالار خونه و سايه بالا سر زن به توام  
پيشنهاد ميکنم زودتر بلندشي بري خونه عمه جون شايد دست تورو هم يه جا بند کنه

"درو بست و رفت منم زود بلند شدم و رفتم تو اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومد پايين و از مادرم  
خداحافظي کردم و ماشين رو از تو پارکينگ در آوردم و راه افتادم طرف خونه عمه"

"نيم ساعت بعد رسيدم و ماشين رو تو کوچه پارک کردم و زنگ خونه شونو زدم رکسانا جواب داد"

-بفرماييين

-هامون هستم رکسانا خانم

رکسانا- سلام خوش اومديد

-ممنون

رکسانا- بفرماييين تو

"درو وا کردم و رفتم تو و تا از حياط رد شدم و زود اومد و در راهرو رو وا کرد و امد تو تراس و  
سلام کرد جوابش رو دادم گفتم"

-به دلم افتاده بود امروز میاین اینجا

-شما خوب هستین

رکسانا- مرسي

-عمه خانم خونه هستن

رکسانا-ممنون بفرمایین تو

"صبر کردم خودش اول بره تو و بعدش من رفتم و از راهرو رد شدیم و رفتیم تو هال و بعدش اتاق پذیرایی و با تعارف رکسانا رو یه مبل نشستیم و گفتم"

-کجا هستن

رکسانا -عمه خانم رفتن دکتر

-دکتر برای چی

رکسانا -گاه گذاری میرن دکتر

-کی برمیگردن

رکسانا -الان دیگه باید بیان

-خب اگه اجازه بدین من یه کاری دارم میرم و یه ساعت دیگه برمیگردم

"یه نگاه به من کرد و گفت"

-میترسیین با یه دختر تنها باشین

-ترس برای چی یعنی راستش اینجاها یه کاری داشتم یعنی زیادم کار ضروری ای نیس یعنی اگه برم بد نیس اما اگه نرفتم نرفتم یعنی

رکسانا- پس بمونین

"یه نگاه تو چشماش کردم و گفتم "چشم

رکسانا-الان براتون چایی میارم

-قهوه لطفا برام از اون قهوه ای که اون دفعه درست کردین بیارین

"یه نگاه بهم کرد و خندید و رفت طرف آشپزخونه داشتم از پشت نگاهش میکردم موهاش طلایی سیر بود که بعضی جاهاش رگه های روشن داشت قدش بلند بود و حرکاتش خیلی ظریف

سرمو انداختم پایین و یه خرده بعد یه سیگار در آوردم و روشن کردم و تکیه رو دادم به مبل و شروع کردم دور و ورم رو نگاه کردن رو یه میز یه دسته از گل های مصنوعی دیدم که تو روزنامه

پیچیده شده بودن بلند شدم و رفتم جلو میز و ورشون داشتم و نگاهشون کردم که یه مرتبه رکسانا با یه سینی اومد

تو و تا دید دارم به گل آ نگاه میکنم گفت"

-قشنگن

"شونه هامو انداختم بالا که گفت"

-خوشتون نیومد

-اگه قرار باشه که دیگه دلمونو به گل مصنوعیم خوش کنیم فکر نکنم دیگه اینجا جایی موندن باشه وقتی دور و دورمون فقط چیزای مصنوعی و بدلی بگیرن اون موقع س که وقت زندگی آدما تموم شده

"اینو گفتم و دسته گل مصنوعی رو گذاشتم سر جاش رکسانا یه نگاهی به من کرد و بعد سینی رو گذاشت رو میز و اومد جلو من واستاد و گفت"

-و اون کسی م که باعث به وجود اوندن این چیزا میشه چی

-اگه امروز یه چیز مثل گل که نماد و سنبل خیلی چیزاس مصنوعی بشه دیگه چیزاییم که به اونا تشبیه شون میکنیم میشه مصنوعی تر از خودشون عشق مصنوعی دوستی مصنوعی محبت مصنوعی آدما ی مصنوعی

حالا ببینین که به این اصطلاح هنرمند داره چیکار میکنه

"یه لحظه به من نگاه کرد و بعدش دوباره خندید بی اختیار تو صورتش نگاه کردم یعنی میخواستم نگاه کنم برای همین خجالت و گذاشتم کنار و نگاهش کردم واقعا دختر قشنگی بود قشنگی و خوشگلی یه دختر ایرانی که با ظرافت و ترکیب ارو پای آ قاطی شده بود تا حالا اینطوری مستقیم و طولانی نگاهش نکرده بودم موهاش تا پایین تر از شونه هاش میرسید رنگ پوستش یه جور عجیبی بود یه رنگ خیلی قشنگ دماغ کوچیک و سربالا درست شبیه یکی از این هنرپیشه های خارجی بود تمام این چیزا یه طرف چشماش یه طرف درشت و با یه رنگ قهوه ای خیلی خیلی روشن

داشتم نگاهش میکردم که یه مرتبه رفت طرف گله و ورشون داشت رفت طرف یه سطل آشغال و انداختشون توش تا اومدم حرف بزنم تا اومدم حرف بزنم گفت"

-بذارین حداقل من تو این خیانت سهمی نداشته باشم

"یه نگاه به گل آ کردم و گفتم"

-مگه شما درستشون کردین

"سرش رو تکیه داد و گفت"

-از این به بعد دیگه نمیکنم

"یه نگاه بهش کردم و گفتم"

-میتونم ازتون یه سوالی بکنم که برای چی اینکارو میکنین

رکسانا -منم میتونم ازتون یه سوالی بکنم

-خواهش میکنم

رکسانا -میتونم بپرسم شما چرا انقدر بد اخلاقین

"یه نگاه بهش کردم که گفت"

\_انگار نباید این سوال رو میکردم

-نه خواهش میکنم خودم اجازه دادم اما من بد اخلاق نیستم

رکسانا- چرا هستین

-نه نیستم

رکسانا -پس چرا اینجوری هستین

-چه جوری

رکسانا- یه جور خاص همیشه به راحتی بهتون نزدیک شد

"رفتم رو مبل نشستم و سیگارم رو روشن کردم و گفتم"

-پس عمه کی میان

رکسانا -دیدین اصلا همیشه باهاتون ارتباط برقرار کرد

"دوباره نگاهش کردم که بهم خندید منم بهش خندیدم که گفت"

-دفعه قبل م بهم خندیدین و من فکر کردم که کمی با همدیگه خودمونی شدیم اما باز این دفعه که

اومدین همونجور سرد و غیر قابل نفوذ شدین

"یه سیگار دیگه روشن کردم دلم میخواست راحت باهاش حرف بزنم دلم میخواست میتونستم مثل

مانی با همه ارتباط برقرار کنم اما اینطوری نبودم دست خودم نبود

یه پک دیگه به سیگارم زدم و با سختی گفتم"

-شما درست میگین اما من بد اخلاق نیستم

رکسانا -آدم احساس میکنه خودتون و میگیرین حالا یا به خاطر وضع مالی خوب تونه یا به خاطر

اینکه شاید زیادی خوشتیپ و خوش قیافه هستین



-من؟

رکسانا- او هوم

"خندیدم و سرم و انداختم پایین که گفت"

-میشه یه سیگار به من بدین

رکسانا- روزي ؟ يا ؟ تا اما جلو عمه خانم نمیکشم

"بعدش یه مرتبه گفت"

-اگه ناراحت میشین نکشم

"بهش یه سیگار تعارف کردم و براش روشن کردم که گفت"

-حالا شما سوال تو نو بکنین

-چه سوالی

رکسانا- همونو که میخواستین بپرسین

"آروم گفتم"

-شمام خیلی دختر چیزی هستین

"جای کلمه چیز باید چه واژه ای بذارم

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و آروم گفتم"

-قشنگ

رکسانا -اینو میدونم دیگه چی

-فقط همینو بلدم بگم اگه مانی الان اینجا بوده ده تا کلمه دیگه م میگفت اما من نمی تونم

رکسانا -برام سخته که باور کنم

"شونه هامو انداختم بالا و گفتم"

-پس عمه کی میان

رکسانا- باز غریبگی کردین

"یه لبخند زدم که گفت"

-اونی که گفتین سوال نبود حالا سوالتونو بپرسین

"سیگارم رو خاموش کردم و گفتم"

-اون گل آرو براي چي درست کرده بودین اصلا شما کي هستین تو این خونه چیکار میکنین پدر  
مادرتون کجان

رکسانا -اینا سواله یا اعتراض

-سوال دلم میخواد همه اینارو بدونم

"قهوه‌اش رو ورداشت و گفت"

-قهوه تون یخ کرد

"فنجونم رو ورداشتم و شروع کردم به خوردن که گفت"

-اون گل آرو براي این درست میکنم و میفروشم زندگیمو باهاشون میگذرونم

-چرا

رکسانا- چرا عجب سوالی

-معذرت میخوام یعنی درآمد دیگه ای ندارین

رکسانا- نه متأسفانه یعنی تا حالا چندین بار رفتم و دنبال بیهکار سالم گشتم اما نشده

-برای چي

"بهم خندید و گفت"

-شما اینجا زندگی نمیکنین؟

-خب چرا

رکسانا -شما به خاطر وضعیت خوب مالیتون از جامعه بی خبرین

-میشه بیشتر توضیح بدین

رکسانا -تا حالا هر جا که رفتم بلافاصله استخدام شدم اما چند وقت بعد اخراج

"اومدم یه چیزی بگم که خودش زود گفت"

-ازم توقعات دیگه داشتن متوجه این

-تازه فهمیدم چي میگه خیلی ناراحت شدم

رکسانا- تازه این گلارو هم دو سه بار یه جا میبرم میفروشم یعنی یه چند بار که یه مغازه رفتم و فروختمشون صاحب مغازه پیشنهادهای ناجوری میکنه که مجبور میشم دیگه اونجا نرم خب میدونین خیلی ها هستن که دارن از این چیزا درست میکنن

فروش آنچنانی م که نداره اینه که چند بار اول رو ازم میخرن شاید بتونن به نتیجه دیگه ای برسن "خیلی ناراحت شده بودم و نمیدونستم باید چی بهش بگم قهوه م رو خوردم و فنجونس رو گذاشتم تو نعلبکیش که گفت"

-میشه یه خواهش ازتون بکنم

"نگاهش کردم که با خنده گفت"

-بهم نه نمگین

"سرم رو تکون دادم که گفت"

-یه نیت بکنین و فنجون تون ر برگردونین تو نعلبکی

-به این چیزا اعتقاد ندارم دروغه

"یه لبخند بهم زد و گفت"

-پس چرا قبول کردین بهم نه نگین

"یه لحظه نگاهش کردم و بعد تو دلم یه نیت کردم و فنجون رو برگردوندم که گفت"

-مرسی

"یه سیگار دیگه روشن کردم"

-رکسانا خیلی سیگار میکشین

-سوال هامو جواب نمیدین

"سیگارش رو خاموش کرد و گفت"

-پدر و مادرم از همدیگه جدا شدن

-چرا

رکسانا -همه زندگی منو میخواین خلاصه کنین تو چند دقیقه اون وقت فکر نمیکنین دیگه زنده بودن برام پوچ میشه

-چرا

رکسانا -وقتي آدم بتونه تموم سختي ها و خوشي ها و روزهايي که ثانيه به ثانيه حس کرده و زندگيشون کرده بعد از گذشت بيست سال فشرده شون کنه و همشونو در عرض چند دقيقه براي يه نفر تعريف کنه خود به خود براش پوچ ميشن يعني يه زندگي پوچ ميشه يه زندگي بيست و خرده اي ساله جمع و کوچیک بشه اندازه چند دقيقه مسخره نيس

-چرا هس

"بعد خنديد و فنجون منو ورداشت و توش رو نگاه کرد شايد حدود پنج دقيقه همينجوري تو فنجون رو نگاه ميکرد بعدش چشماشو بست من يه سيگار ديگه روشن کردم و هيچي نگفتم که چشماشو واکرد و بهم خنديد اومدم بگم که تو اون فنجون دنبال چيزي نگردين که گفت"

-يه دنيا علامت سوال اين تو هس

"يه مرتبه جا خوردم و خودمو جمع و جور کردم و گفتم"

-يعني چي

"و يه دنيا حرف براي گفتن

نگاهش کردم که دوباره گفت"

-يه دنيا غرور يه دنيا سکوت يه دنيا فداکاري يه دنيا خشم

"بعد يه مرتبه جدي شد و با تعجب پرسيد"

-اما خشم براي چي

"داشتم نگاهش ميکردم که زنگ درو زدن يه نگاه به من کرد و گفت"

-عمه خانم ن

"بلند شد و رفت درو واکرد و يه خرده بعد در راهرو واشد و عمه م اومد تو هال و بعدش با رکسانا اومد تو پذيرايي که جلوش بلند شدم و سلام کردم"

-سلام عمه

"يه نگاه بهم کرد و خنديد و گفت"

-سلام عمه جون چطوري اگه ميدونستم مياي اينجا نميرفتم دکتر

-دکتر براي چي رفتين

عمه -همينجوري گاه گداري ميرم معاينه بشم بشين عزيزم الان ميام پيشت

"اينو گفت و از اتاق پذيرايي رفت بيرون که رکسانا اومد جلو ميز و فنجون منو ورداشت و باخنده بهم گفت

هنوز درست نگاهش نکردم

بعدش دوباره خندید و از اتاق رفت بیرون که بی اختیار دنبالش راه افتادم تا دم در رفتم که تازه اونجا متوجه خودم شدم و زود برگشتم سرجام نشستم

یه خرده بعد عمه ام اومد که بازم جلوش بلند شدم و واستادم تا نشست گفت"

-پیری و هزار و یه دردرس بشین عمه جون مانی کجاس

-رفته پیش ترمه

"یه خنده ای کرد و گفت"

-چشمای تو چی شده اون چیه تو چشمات

"زود یه دستی به چشمم کشیدم و گفتم"

-چیزی نیس

عمه -چرا یه برق نشسته تو چشمات یه برق که من خوب میشناسمش

"حسابی جا خوردم زود پاکت سیگارم رو در آوردم و بهش تعارف کردم که یکی ورداشت براش روشن کردم و یکی م برای خودم که گفتم"

-توام ترمه رو دیدی

-دیشب

عمه -چطور بود

-خوب

"یه نگاه به در اتاق کرد و وقتی مطمئن شد که تنها هستیم گفت"

-عمه تو چی میگی

-در مورد چی

عمه- مانی ! مانی و ترمه

-ترمه رو نمیدونم اما مانی انگار خیلی ازش خوشش اومده آگه البته منظورتون اینه

عمه- مانی رو چه جوری میبینی

-آقا محکم با معرفت

"سرش رو تکیون داد و یه پک به سیگارش زد و گفت"

-فنجون تو بود دست رکسانا

"سرم رو تکون دادم"

عمه -برات فال گرفت

-فقط چند تا کلمه بهم گفت

عمه -از زندگي شم برات گفت

-فقط اونجايي که پدر و مادرش از همدیگه جدا شدن

"دوباره یه پک به سیگارش زد و رو مبل یه خرده جابجا شد و یه مرتبه چشمش افتاد به سطل آشغال و گل آرو توش دید و برگشت طرف من که زود گفتم"

-گل آبي که رکسانا خانم درست کردن

عمه -تو سطل چیکار میکنی

-خودش انداختشون اون تو

عمه -چرا

-چون من گفتم که این کار خیانت به واقعیت هاس

عمه- پس زندگیشو رو چه جوري میخواد بگذرونه اگه این کارم نکنه دیگه درآمدی نداره اون دختر پاکیه تن به هر کاری نمیده

-برام گفته

عمه- خب

"یه لحظه با خودم فکر کردم و بعدش بلند شدم و رفتم گل آرو از تو سطل در آوردم و بردم گذاشتم رو میز جلوی خودم و گفتم"

-از این به بعد خودم ازشون میخرم

"عمه بهم خندید و یه پک دیگه به سیگارش زد و خاموشش کرد که رکیانا با یه سینی چایی تو یه دستش و یه سبد میوه تو دست دیگه ش برگشت و تا چشمش رو میز به گل آ افتاد همونجا واستاد و یه نگاه به من کرد و گفتم"

-هرچی باشه نمادی از گل واقعیه جاش تو سطل آشغال نیس

"سبد میوه رو گذاشت رو میز و چایی رو اول به عمه و بعدش به من تعارف کرد و سینی رو هم گذاشت رو میز و رو یه مبل نشست و گفت"

-به چه دردتون میخوره

-میخوام بخرمشون از این به بعد شما درست کنین و بفروشین شون به من

"خندید و گفت"

-دیگه گل مصنوعی درست نمیکنم

عمه- پس میخوای چیکار کنی عزیزم

رکسانا -یه فکری میکنم نگران نباشین

"سرمو با چایی گرم کردم و صبر کردم تا عمه چاییش رو بخوره و بعدش گفتم"

عمه- بقیه سرگذشتتون رو برام تعریف نمیکنین

عمه- الان؟

-راست میگین الان خسته این بد موقع مزاحم شدم

عمه - نه عزیزم اولاً که ت مزاحم نیستی و همیشه در این خونه روت وازه بعدشم بذار یه میوه بذاریم  
دهنمون اون وقت برات میگم اگه واقعا برای شنیدن سرگذشت من اینجا اومده باشی و اینها بهانه  
نباشه

"تا اینو گفت رکسانا یه نگاه به من کرد و از جاش بلند شد و گفت"

-پس من میرم یه خرده درس بخونم با اجازه

"اینو گفت و زود از اتاق رفت بیرون و وقتی در اتاق بسته شد عمه م بهم گفت"

-دوستش داری

-نمیدونم

عمه- ازش خوشت اومده

-آره اما در مورد دوست داشتن مطمئن نیستم

عمه- تا حالا عاشق نشدی

-نه

"بهم خندید که هول شدم و گفتم"

-نمیدونم چی شده دوست دارم همه ش باهات حرف بزنم

عمه- پس برای حرف زدن با اون اومدی

-نه میخوام شما رو بهتر بشناسم

عمه -تو از اونايي هستي که هرجا ميري زيادي خودتو درگير ميکني اين برات خوب نيست ممکنه کار دست بده

-يه چيزي ازتون ميخوام

عمه- چي ميخواي عزيزم

-اجازه دارم به رکسانا خانم تلفن بزنم

"خنديد وگفت"

-ديدي درست گفتم انگار کار دستت داده شده

"سرم رو انداختم پايين که گفتم"

-خجالت نکش خجالت نداره تا زماني که همه چيز پاک باشه

"بعد نگاهم کرد که گفتم"

-ميفهم چي ميگين

"دوباره بهم خنديد و ته چايي ش رو خورد و به عقب مبل تكيه داد وگفت"

-خسته تر از اوني هستم که بخوام نقالي کنم اما چيزي رو شروع کردم نمیتونم بي نتيجه ولش کنم

"يه نفس عميق کشيد و گفتم"

-شماره اينجا رو از خودش بگير از خودشم بپرس که ميخواه بهش زنگ بزني يا نه

"سرمو تڪون دادم يه خرده نگاهم کرد و گفتم"

-وردار يه ميوه پوست بکن

-ممنون ميل ندارم

عمه- براي من پوست بکن

"يه موز برداشتم و پوستش رو كندم و با چاقو تيکه تيکه ش کردم و گذاشتم جلوش که يه دونه خودش ورداشت و بشقاب رو گذاشت جلو من و گفتم"

-توام بخور

"يه تيکه گذاشتم دهنم که يه سيگار روشن کرد و چند تا پک زد و بعد خيره شد به من و يه خرده بعد گفتم"

-ببين اول صحبت هام بهت گفتم اين دفعه قضيه برعکسه بايد بچه هامون بزرگتراشونو بفهمن و درک کنن گوشي دست ته



"سرمو تکنون دادم که یه نفسی کشید و سیگارش رو خاموش کرد و گفت"

-داستان زندگی خانواده منم اینطوری گذشت مادر بزرگم بعد از اون جریان عروسی ش در اتاق خواب و قفل میکنه و هیچکس رو توش راه نمیده یکی دو روزم که لب به هیچی نمیزنه و بعدشم که گرسنگی و تشنگی بهش فشار میاره فقط اجازه میده که خدمتکارا سینی غذاش رو براشون بذارن پشت در اتاقش و برن دنبال کارشون و اونم ورداره بخوره

آقایی که شما باشین تا دو سه هفته ای این بساط برقرار بوده خدمتکارا آب و دوش رو میبردن میذاشتن پشت در اتاقش و دیگه هیچکس کاری به کارش نداشته یعنی پدر بزرگم فکر میکرد که این جریان یه ضربه روحی بزرگ برای زنش بوده و گذاشته بوده که یه چند وقتی ازش بگذره و ماد بزرگم کم کم فراموش کنه و روحیه اش به حالت اول برگرده اما دو سه هفته ای که میگذره میبینم نخیر موضوع انگار خیلی جدیه این میشه که چند بار میره پشت در اتاق باهاش حرف میزنه و جونم عمرم قربونت برم و این چیزا دیگه بلکه م مادر بزرگم راضی بشه و در اتاق رو واکنه اما هرچی از این یکی اصرار میشه از اون یکی انکار جواب میگیره و عاقبت یه شب پدر بزرگم همه خدمتکارا رو مرخص میکنه و مشروب سیری میخوره و وقتی خوب مست میشه از پله ها آروم آروم میره بالا و خیلی خونسرد میره جلو اتاق مادر بزرگم و در اتاق رو میشکونه و میره تو مادر بزرگم که طرف رو میبینم گوشی دستش میاد که توپش خیلی پره برای همینم میاد از اتاق فرار کنه که پدر بزرگم یه چک میزنه تو صورتش که طرف بیهوش میشه و تو بی هوشی عمل زفاف انجام میشه

حالا مادر بزرگم یه ربع بعدش نیم ساعت بعدش سه ربع بعدش یه ساعت بعدش به هوش میاد دیگه نمیدونم اما وقتی بهوش میاد و جریان رو میفهمه شروع میکنه به گریه زاری کردن و جیغ و فریاد کشیدن پدر بزرگم که به مقصودش رسیده بوده طرف رو ول میکنه که هر چقدر میخواد فریاد بکشه

اون شب میگذره و میشه فردا صبحش که خدمتکارا میان سرکار و پدر بزرگم میره بیرون و پشت سرشم نجار میاد تو خونه و قفل درو درست میکنه و میره مادر بزرگه که این جریان رو میبینم فکر میکنه پدر بزرگم در عالم مستی یه همچین کاری کرده و از عمل خودش پشیمونه اما وقتی دوباره شب میشه پدر بزرگم مثل شب قبل خدمتکارا رو مرخص میکنه و بازم خیلی خونسرد میره جلو اتاق مادر بزرگم اول یه دستی به دستگیره میزنه و تا میبینم که بازم در قفله با یه لگد قفل درو میشکونه و میره تو و جریان شب قبل تکرار میشه اما این دفعه دیگه گویا از چک و بی هوشی خبری نبوده و فقط همون جیغ و فریاد و اعتراض مادر بزرگم بلند میشه

جونم برات که اون شبم میگذره و صبح میشه و بازم خدمتکارا میان سرکار و پدر بزرگه میره بیرون و پشت سرش نجار میاد تو خونه و قفل درو درست میکنه

مادر بزرگه که این جریان رو میبینم میره تو فکر که بفهمه این جریان چه صورتی داره شب قفل و میشکونه و صبح قفل و تعمیر میکنه حالا من میگم مادر بزرگ تو تو فکرت یه پیرزن ?? یا ??  
ساله رو نیار اون موقع مادر بزرگم یه دختر خوشگل ?? ساله و پدر بزرگم یه جوون رشید و خوش هیکل ?? یا ?? ساله خلاصه اون روزم شب میشه و بازم پدر بزرگم همه خدمتکارا رو رد میکنه و میره بالا پشت در اتاق زنش اول یه دستی به دستگیره میزنه وقتی میبینم قفله یه لگد و برنامه دوشب

قبل تکرار میشه با این فرق که دیگه جیغ و داد و اعتراض مادر بزرگ تبدیل میشه به غرغر و گله گی

این شد چند شب ؟ شب که فردا صبحش بازم قفل در تعمیر میشه برنامه عادی تکرار میشه تا دوباره شب میرسه و پدر بزرگ ما خدمتکارا رو مرخص میکنه

مادر بزرگم که حواسش جمع بوده و گوشش به صدای رفتن خدمتکارا بلافاصله یه کمد رو میکشه میاره پشت در اتاق و یه میزم میذاره پشت کمد و میشینه منتظر پدر بزرگه که کی میاد بالا

حالا بشین حالا بشین حالا بشین یه مرتبه میبینه نخیر ساعت از وقت دیشبی گذشت و خبری نشد زود میره و میز رو از پشت کمد ور میداره و دوباره میره میشینه منتظر یه خرده دیگه م میگذره اما میبینه بازم خبری نشد این دفعه کدم از پشت در ور میداره اما بازم میبینه صدایی نیس دوباره بلند میشه این دفعه قفل درو وامیکنه و زود برمیگرده سر جاش رو تخت و میگیره میشینه تا بلکه م یه خبری بشه اما دریغ از یه صدای سرفه

آقایی که شما باشین مادر بزرگم که دیگه به پدر بزرگم عادت کرده بوده شک ورش میداره و آروم و بی سر و صدا در اتاقش وامیکنه و میره بیرون و یه سر گوشي آب میده که ببینه پدر بزرگه کجاس اما هرچی نگاه میکنه کسی رو نمیبینه برای همین راه میافته و از پله ها میره پایین خونه های اونام که مثل آلونک های ماها نبوده قصر و کاخ و این چیزا بوده و ده تا اتاق طبقه بالا و ده تا اتاق و سالن و کتابخونه و ناهار خوری و چي و چي و چي طبقه پایین

مادر بزرگم راه میافته و میره پایین و آروم و بی سر و صدا شروع میکنه به گشتن این اتاق رو میگرده میبینه شوهرش نیس اون اتاق رو میگرده میبینه شوهرش نیس اون یکی اتاق تو آشپزخونه تو سالن پذیرایی نخیر شوهرش نیس که نیس آخرین جایی که به عقلش میرسه اتاق مطالعه بوده راه میافته میره جلو اتاق مطالعه که میبینه درش قفله این دفعه نوبت این یکی بوده که با دست و لگد بیافته به جون در اتاق یه ؟ , ؟ , ?? تایي که مست و لگد میزنه به در اتاق پدر بزرگم درو وامیکنه و حالا دیگه بعد از یه سخنرانی از این و یه نطق آتشین از اون یکی یا اصلا بدون حرف و سخن این زن و شوهر با همدیگه آشتی میکنن

این تا اینجا دستت سپرده تا بقیه ش رو برات بگم

"اینو گفت و آروم از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون دو سه دقیقه بعد با چند تا قرص و یه لیوان آب برگشت که جلوش بلند شدم و همونجور که داشت میخست رو مبل گفت"

-راحت باش عمه خودتو معذب نکن

-این قرصا چیه

عمه -هیچی قرص فشار و قند و قلب و اعصاب و همه چی آدم که پا به سن میذاره مونسش میشه قرصاش دیگه با قرص و کپسول هاش زندگی میکنه یعنی اینجا اینطوریه تو خارج یارو بازنشسته که میشه تازه شروع میکنه دنیا رو گشتن پیرزن هفتاد ساله صبح که میشه آرایش میکنه و تر و تمیز میره تو پارک میشینه به پرنده ها دونه میده و اگه بری پیشش بشینی و باهاش حرف بزنی ده سال جوون

ميشي اینجا با جون ?? ساله ش اصلا نمیشه حرف زد عين هفت ترقه س چرا اعصاب براش نمونده طفلکا نه آینده اي نه گذشته اي نه خاطرات قشنگي زمان حالشونم که داره مفت مفت ميگذره من اين وسط موندم که اين جوونا وقتي به سن و سال ما برسن يعني اگه از هرويين و خود کشي و هزار تا بلاي ديگه جون سالم در ببرن و به سن و سال ما برسن از جووني و گذشته شون چه خاطره اي دارن

"اينو گفت ويکي يکي قرصاشو خورد و ليوان رو گذاشت رو ميز و يه سيگار روشن کرد که گفتم"

-اگه ناراحتي قلبي دارين سيگار اصلا براتون خوب نيس

"يه خنده اي کرد و گفت"

-من عمر خودمو کردم شماها به فکر باشين هر ثانيه از عمر آدم مليون مليون قيمت شه مفت از دستش نده بذل و بخشش م نکن

"از تو جيبم پاکت سيگارم رو آوردم و يکي روشن کردم که يه نگاهی بهم کرد و خنديد و سري تکون داد و گفت"

-امان از نصيحت پيرزنا

"خنديدم و گفتم"

-اختيار دارين

"يه پک به سيگار ش زد و گفت"

-بگم

-سراپا گوشم

عمه- ببين حتما ميپرسی که براي چي دارم سرگذشت که براي چي دارم سرگذشت پدر بزرگ و مادر بزرگم رو برات ميگم اما مقصود دارم بيخودي نه وقت ترو تلف ميکنم نه خودمو خسته

-مگه رفتار زشتي از من سر زده

عمه -نه عمه اما دلم ميخواد اينارو بگم و توام خوب گوش کني اما وسطاش گاهي خودم پشيمون ميشم و گاهي م فکر ميکنم تو از دونستن سرنوشت من پشيمون شدي

-اصلا اينطوري نيس

"يه نگاه بهم کرد و خنديد و گفت"

-واسه ماهام فقط همينا مونده که شادمون کنه براي من و امثال من که خيلي هاشون رفتن زير خاک و بقيه شونم تو يه خونه ميون هزار تا خاطره دارن خاک ميخورن و منتظرن که کي نوبتشون ميشه

حالا بگذریم داشتیم برات میگفتم پدر بزرگ و مادر بزرگم اینطوری با همدیگه آشتی میکنند و نه ماه بعدش مادر من به دنیا میاد یه دختر خوشگل و قشنگ که اسمش رو میذارن ناتاشا

به دنیا اومدن مادرم همانا و عوض شدن روحیه پدر بزرگ و مادر بزرگم همان دیگه این ؟ نفر و خانواده هاشون تو دنیا غمی نداشتن و ماد بزرگم کم کم جریان عروسیش رو که براش خیلی خیلی تلخ بوده فراموش میکنه و میرسه به زندگیش یه سال از این ضییه میگذره و دیگه تو خونه شون جز شادی و خوشی چیزی نبوده و اونام همه ش شکر خدا رو میکردن که یه مرتبه یه اتفاقی میافته که همه چیز رو میرزه بهم

یه روز صبح که مادر بزرگم از خوب بیدار میشه و مثلاً میره تو تراس خونه شون یه مرتبه میبینه که یه چیزی یه گوشه افتاده میره جلو میبینه ای وای یه گنجیشک کوچولو انگار از سرما یخ زده و مرده اما تا از رو زمین ورش میداره میبینه که تو سینه ش خونیه یه نگاه میکنه که نوک انگشتش تو سینه گنجیشکه میوره به یه چیزی پرهاشو میزنه کنار که میبینه یکی یه سوزن کرده تو قلب اون زبون بسته تا اینو میبینه و یه جیغ میکشه و غش میکنه میافته زمین خدمتکارا که صدای جیغ خانومشونو میشنونن میدوین بیرون و اونام شروع میکنند به جیغ و داد کردن که پدر بزرگم سر میرسه و زنش رو بغل میکنه و میبره تو و میاد بفرسته دنبال دکتر که مادر بزرگم بهوش میاد همه خوشحال میشن اما میبینن که طرف بهوش اومده اما زبونش حرکت نمیکنه که حرف بزنه و مرتب داره با داد و فریاد و علم و اشاره یه چیزی میگه یه خرده صبر میکنن و شربت بهش میدن و آبی به سر و صورتش میزنن که حالش جا میاد و با گریه و زاری جریان رو میگه یه دفعه همه میریزن تو تراس اما هرچی میگردن از گنجیشک خبری نبوده

پدر بزرگم شروع میکنه به دلداري دادنش و بهش میگه که حتما فکر کرده یه همچین چیزی دیده و خلاصه هر جور یی که هس قضیه رو رفع و رجوع میکنه این جریان میگذره تا ؟ روز بعد سه روز بعدم باز یه صبحی مادر بزرگم از خواب بیدار میشه چون دیگه رو این مساله حساس شده بوده آروم از تو اتاقش میره تو تراس که چشمش از دور به یه چیزی میافته آروم با ترس و لرز میره جلو که یه مرتبه یه جیغ میکشه و باز غش میکنه حالا خودمونیم عجب مادر بزرگی داشتیم من همه ش تو غش بوده

خلاصه با صدای جیغش همه میریزن تو تراس و این دفعه دیگه میفهمن جریان چیه یه کبوتر زبون بسته رو با یه میخ بلند کشته بودن و انداخته بودن تو تراس دیگه این یکی رو همه دیده بودن و خواب و رویا و خیال نبوده

صحبت جادو جادو میافته بین خدمتکارا مخصوصا با سابقه ای که برای پدر بزرگم و مادر بزرگم بوده هر چند که با یه توپ و تشر پدر بزرگم همه ساکت میشن اما حرفی بوده که گفته شده و صحبتی که در اومده بوده دیگه م نمیشده کاریش کرد حرف تا موقعی که تو دهن آدمه وقتی زده شد عین تیری که از چله کمون در رفته دیگه نمیشه جلوش رو گرفت

حالا گلوی منم خشک شده و رکسانام نیس که برامون یه قهوه درست کنه

-من میرم درست میکنم

عمه- مگه بلدي

-يه چيزايي بلدم

عمه- مثل جريان دلمه

"خنديدم كه گفت"

-حالا قهوه باشه براي بعد بذار يه چايي بريزم بيارم

"زود از جام بلند شدم و گفتم"

-من ميريزم

عمه -دستت درد نكنه فنجون همونجا رو كابينت هس سماورم روشنه

"رفتم تو آشپزخونه و دوتا چايي ريختم و برگشتم و تعارف كردم و نشستم

عمه م فنجونش رو ورداشت و گفت"

-دلم خيلي براي اين دختره تنگ شده

-براي ترمه؟

عمه -آره البته حقم داره براش يه ضربه بود

-به اميد خدا درست ميشه

"يه سري تكون داد يه خرده از چاييش خورد و بعدش گفت بعله همه چي درست ميشه فقط صد سال اولش سخته

خنديدم كه چاييش رو خورد و گفت"

-خلاصه صحبت جادو ورد زبون همه ميشه و خبر به بيرون درز ميكنه كه دارن اين خانواده رو جادو ميكنن اون موقع هام اين حرفا شوخي نبوده مردم خيلي بهش اعتقاد داشتن هرچند كه الانم دوباره جادو جنبل و اين چيزا شروع شده والا آدم چيزايي ميشنوه كه باورش نميشه حالا اگه اينارو از دهن يه آدم ببسواد ميشنيد بازم يه چيزي اما متاسفانه آدماي تحصيل كرده مونم افتادن تو اين خط

"يه سري تكون داد و يه سيگار ديگه روشن كرد و گفت"

-حالا من هي سيگار روشن ميكنم تو پا به پام نيا

"خنديدم و گفتم چشم يه پك زد و گفت"

-خدا نكنه كه براي يه نفر يا يه خانواده حرف در بياي همين خودي ها روي دلسوزي جون طرف رو ميگيرن ديدي تا حالا تو يه مرغ دوني وقتي مثلاً رو پشت يه مرغ يه لكه سياه كوچولو باشه تموم مرغاً تا چشمشون به اون لكه ميافته فكر ميكنن دونه س و يه نوک بهش ميزنن هر مرغی كه از بغل

اون زبون بسته رد میشه یه نوک بهش میزنه انقدر نوکش میزنن تا اون لکه روی پر که هیچی م نبوده بشه یه زخم و مرغ زبون بسته رو بکشه

حالا کار ما آدام همینجوریه گویا از اون به بعد هرکدوم از فامیل که از قضیه با خبر میشن به هوای دیدن و دلداري دادن میرن خونه ش و هرکدوم یه چیزی برای باطل کردن این جادو براش تجویز میکنن و با این حرفشون مساله رو جدی میکنن و طرف اگه اعتقادی م به این چیزا نداشته باشه کم کم با حرفهای دور و ری آ و مثل هاشونو و داستان های دروغی شون باور میکنه یکی میرسه و بهش میگه آره ما یه دوستی داشتیم که همجیت بلایی سرش اومد داشت بیچاره میشد که فلان کارو کرد جادو باطل شد یا یه فامیل داشتیم که همچین جادویی براش کردن داشت زندگیش از دست میرفت که فلان کارو کرد و جادو برگشت به خود طرف و از این حرفا

مادر بزرگ منم تو همچین وضعیتی گیر کرده بود و با لطف دوستان و اقوام روز به روز باورش بیشتر میشد و روحیه اش خرابتر تا اتفاق بعدی که دیگه انداختش تو رختخواب

گویا یه روز دیگه یه گربه مرده تو خونه پیدا میکنن با یه چیزی شبیه سیخ کشته شده بوده مادر بزرگ با دیدن این یکی دیگه پاک تعادل روانیش رو از دست میده و حالش وخیم میشه همه ش فکر میکرده که یه نفر میخواد یه سیخی یه چیزی بکنه تو قلب بچه ش مادر م که یه ساله ش بوده میچسبونده به خودشو و نمیداشته کسی بهش نزدیک بشه

پدر بزرگم که اوایل مساله رو جدی نگرفته بوده حالا با مشکل روحی روانی مادر بزرگم روبرو میشه که دیگه جدی بوده هرچی هم دکتر میارن فایده نداشته البته همه میدونستن که قضیه از کجا آب میخوره اما نمیتونستن کاری بکنن چون اولا مدرکی نداشتن و بعدشم نمیتونستن کسی رو که این چیزا رو میاره و میندازه تو خونه شون پیدا کنن

کم کم یکی دوتا از خدمتکارا از اونجا میذارن میرن و همین رفتنشون کار رو خرابتر میکنه و اثر بدی رو بقیه میذاره و کار به جایی میرسه که پدر بزرگم مجبور میشه دست زن و بچه ش رو میگیره و در خونه شونو قفل میکنه و با دو سه تا از خدمتکارا که ولشون نکرده بودن میره یه شهر دیگه

اونجا یه خونه میخره و اسباب و اثاثیه و شروع میکنن به زندگی کردن به خدمتکارام میسپره که دیگه کلامی از جادو این چیزا به زبون نیارن خودشم چند وقتی تو خونه میمونه و به مادر بزرگ و مادر م میبرسه تا کم کم وضع روحی مادر بزرگم بهتر میشه گویا از این جریان چند ماهی میگذره و دیگه موضوع کهنه میشه و میره پی کارش اونام داشت زندگیشونو میکردن و مادر م که نزدیک ۳ سالش شده بوده و زبون وا کرده بوده خونه زندگیشونو گرم میکرده و با شیرین زبونی هاش غم و غصه رو از دلشون میبرده که دوباره شب مادر بزرگم با جیغ و داد میپره و تا پدر بزرگم چراغ رو روشن میکنه که میبینه داره از در و دیوار اتاق سوسک بالا میره این دفعه دیگه خود پدر بزرگم جا میخوره و ترس میافته تو دلش.

زود مادر بزرگم و مادر م رو از اتاق میبره بیرون و در اتاق رو میبندنه و زیر در رو با یه کهنه میگیره و میره سراغ مادر بزرگم که دوباره حالش بد شده بوده. اما این دفعه دیگه چیزی نداشت بهش بگه و دلداریش بده چون خودش دیگه باور کرده بود که اینا همه ش کاره جادوئه.

بالاخره همون شبونه دکتر خبر میکنن و یه قرص و شربت به مادر بزرگم میدن و میخوابونش اما این مادر بزرگ دیگه نه برای من مادر بزرگ میشه و نه برای مادرم مادر و نه برای پدر بزرگم زن! میره تو یه عالم دیگه! روز به روز بیشتر تو خودش میره و کمکم شروع میکنه با درو دیوار حرف زدن.

پدر بزرگ بدبختم هم که دیگه مستاصل می شه، به هر کی میرسیده دس به دامنش میشده تا اینکه یکی یه کشیش رو که نیمچه دکترم بوده بهش معرفی میکنه! کشیش م که از جریان با خبر میشه دامن همت به کمر میننده و شبو روز به مادر بزرگم میرسه. و براش حرف میزنه و براش موعظه میگه و ازش اعتراف میگیره و چي چي و چي و و بالاخره بعد از دوماه مبگه که من از طرف خداوند و سربوژا ترو بخشیدم و تو دیگه گناهی نداری.

دردسرت ندم باز تختشو کرم لول میزنه حالش از قبل هم بدتر میشه ایندفعه هر چي کشیشه میگه من از طرف خداوند ترو بخشیدم و فایده ای نداره یعنی دیگه مادر بزرگم هیچي نمیفهمیده فقط رفته بود تو یه اتاق و دوروبرش رو پر کرده بود از صلیب و نشسته ذبوده

وسط!

چند وقته دیگه که میگذره یه روز یه مرتبه همه از بیرون صدای کروب میشنون اول کسی توجه نمیکنه اما بعدش میبینن که دارن با جیغ و لگد میزنن به درو سرو صدا میکنن! اینا تا درو وا میکنن میبینن بعله جنازه مادر بزرگم جلوی خونه افتاده.

- کشته میشه؟! -

عمه- نمیدونم والا ولی اگه کسی از هفت هشت متری خودشو با کله پرت کنه رو سنگفرش کشته میشه ردیگه!

- به همین سادگی؟ -

عمه- و ال ساده که نبود ولی وقتی ادم میزنه به کلش دیگه این فکرارو نمیکنه!

- واقعا خودکشی کرده بود؟ -

عمه- اینطوری به من گفتن. یعنی مادرم اینطوری برام تعریف کرد که اونم از پدرش شنیده بوده.

- اون جریان چي؟ گربه و سوسکو گنجشگ و این چیزا؟ واقعا جادو بوده؟ -

" خندیدو گفت "

- مگه تو به این چیزا اعتقاد داری؟ -

- نه!

عمه- پس حتما نبوده!

(ص 164 تا 167 اسکن نشده ندارمش)

پدر بزرگم هم میره یه شهر دیگه و اونجا یه خونه ی بزرگ میخره و پرستارو خدمتکارو این چیزا استقدام میکنه و شروع میکنه به تربیت مادرم. چون مار گزیده بوده دیگه سعی میکنه کمتر وارد مسائل مذهبی خرافی و این چیزا بشه! در نتیجه یه دختره خوب و منطقی تربیت میکنه.

یه دختر که تحصیل کرده بوده و به زبون خارجی غیر روسی تسلط داشته و با موسیقی بزرگ شده و خودش دوتا ساز میزنه و رقص و تانتر و چ ی چ ی چ ی چ! از نظر مالی م که وعضشون عالی بوده!

خلاصه با پدره پدر بزرگت دوست میشه و جس از خارج براشون میرفستاده ایران.

همینجوری دوستیشون محکم و محکمتر می شه و بعد از چند سال سری از هم سوا بودن! اینطور که شنیدم پدر پدر بزرگت مرد بسیار خوب و قابل اعتمادی بوده و در دوستی محکم! طوری اینا با همدیگه دوس میشن که انگار چهل ساله همدیگرو میشناسن! از همینجام بوده که پدر بزرگت مادره منو میبینه و عاشقش میشه اما از ترس باباش صداشو در نمیاره!

خلاصه این جریان بوده بوده بوده تا انقلاب روسیه! حتما تو کتابا خوندي که جریان انقلاب روسیه چي بود. تمام پولدارا تا بوي انقلاب به دماغشون میخورد و سعی میکنن که خونه و زمینو زندگی و هرچی دارن بفروشن و از روسیه فرار کنن! پدر بزرگ منم که یکی از ملاک ها بوده همین کار رو میکنه و راه میفته اعیران. حالا چرا ایران؟ چون هم پدر بزرگ نو براش مته برادر بوده و هم قبلا یکی دو بار اومده بوده ایران و هم با ایران داد و ستد داشته!

القرض! پدر بزرگم دسن مادرم رو میگیره و میاد خونه ی پدر بزرگ تو که اونم قدم مهمونش رو میذاره رو چشمش و مشغول پذیرایی از اونا میشه! حالا مادر من اون موقع چند سلس بوده؟ شونزده هفده سالش! یه دختر با سواد و خوشکل شیک پوش تحصیل کرده ی روسی!

دیگه داریم کم کم میرسیم به داستان زندگی خودم.. تو اون موقع تو ایران چه دوره ای بوده ؟ ارای قاجار.. حال حساب کن تهران اون موقع چه حالو روزی داشته! اینو داشته باش تا بریم سر پدر بزرگ تو!

آقایی که شما باشین گویا پدر بزرگت چند وقت قبلش یه کاروان جنس فرستاده بوده روسیه. بدون اینکه به پدر بزرگ من خب داده باشه! اونم بی خبر اومده بوده ایران. یعنی در واقع جونش رو برداشته بوده و فرار کرده بوده. این میاد ایران و جنس هییی که از ایران اومده بوده میرن روسیه! اونجام که شیر تو شیر بوده مردم همشونو غارت میکنن.

چند زور بعدش خبر مال التجاره ش میرسه به دستش و اون بیچاره هم دو ساعت بعدش سخته میکنه و میمیره! ورشیکست شده بوده دیگه! یعنی هر چی داشته و نداشته جنس خریده بوده و فرستاده بوده روسیه به هنوای اینکه این مرتبه یه استفاده ی زیادی میکنه! غافل از اینکه دارو ندارشوی از دست میده و براش فقط همین یه خونه میمونه!

خلاصه اقا از غصه و ورشیکستگی و خجالت جلو دوستا و اشنایاش سخته میکنه و ازش میمونه یه خونه و زن و بچه هاش که یکی ش همین پدر بزرگ تو بوده! یعنی پدر خوده من!



"دوباره يه سيگار روشن کرده دوتا پک بهش زدو نگاه کرد به من و گفت"

- ببين عمه جون من تازه به شماها رسيدم!شمام همينطور!نه من درست حسابي شماها رو ميشناسم و نه شماها منو.اما تو اين يکي دو نوبت که ديدموتون ميدونم بچه هاي خوبي هستين!خدا به پدر مادرتون ببخشتون.به نظرم اومده بود که تو جوون فهميده و منطقي اي باشي.حالا اگه طاقت شنيدن داري بگو تا بقيش رو برات تعريف کنم.اگر جرات دونستن حقيقت رو نداري تا همينج که دونستي کافيه.

الان م که ديگه زيادي حزن زد و خسته شدم و بايد برم استراحت کنم.تو ام برو فکراتو بکن تا بعدا که ديدمت.اگه خواتي حقيقت رو بدوني بگو تا بقيه سرگذشتت رو برات تعريف کنم."يه فکري کردم و گفتم"

- مگه چيزايي هس که تحمل شنيدنش سخته؟

عمه - ببين عمه جون.توشايد تصوير خيلي خوبي از پدر بزرگت درست کرده باشي.

"هيچي نگفتم که بلند شد منم جلوش بلند شدم که گفت"

- تو بشين الان ميگم رکسانا بيا.

"دوباره نشستم که چند دقيقه بعد رکسانا بايه سيني چاي اومد تو اتاق و گفت"

- چند دقيقه پيش چايي دم کردم .تازه دمه.

" بلند شدم وسيني رو ازش گرفتم و گفتم"

- ميشه بشينين چند دقيقه اي با هم صحبت کنيم؟

" يه نگاهی به من کرد و گرفت نشست.منم نشستم اما نميدونستم چي بايد بگم.يه سيگار روشن کردم که يه نگاه بهم کردو خنديد.زود بهش تعارف کردم و براش روشن کردم و دوباره سکوت برقرار شد.ديدم اينجوري خلي بده يه خرده به خودم فشار اوردم و گفتم"

- ميخوام در مورد شما بيشتري بدونم.

رکسانا - منم همينطور.

- خب.

رکسانا - زندگي رو چه جوري مي بيني؟

- بله؟!!

رکسانا - چه توقعي از زندگي دارين؟

- متوجه نميشم.

رکسانا - ديدتون چه پيراموني از زندگي رو شامل ميشه؟

"تا اومدم جواب بدم که زنگ درو زدن و رکسانا از جاش بلند شد و يه خرده بعد برگشت و گفت"

- ماني خان هستن. برم راهنمايشون کنم.

- احتياج نيس. اخلاق اون با من فرق ميکنه. الان خودش مياد تو . تعارف نداره.

"تا اينو گفتم ماني درو وا کردو اومد تو هال و بعدشم بعدش همنجور که داشت ميمود تو اتاق پذيرايي شروع کرد"

- سلام عمه جون. الهي درد شما بخره تو سره هر چي خاله ي بي معرفته.

"بعد در اتاق پذيرايي رو وا کرد و در حال تعظيم کردن گفت"

- سلام!

"من و رکسانا جوابش رو داديم که سرش رو بلند کرد و يه نگاه به ما دوتا کرد و وقتي ديد که عمه نيس گفت"

- زهره مار. به شما ها سلام کردم که جواب ميدين!

" تو همين موقع م عمه از پشت سرش گفت"

- عليک سلام عمه جون

" زود برگشت و گفت"

- دست بوسم عمه جون جون جونم.

عمه - کجا بودي عمه؟

ماني - پيش منسوجات شما. از صنايع نساجي ديدن ميکردم.

عمه - چي؟!!

پيش ترمه خانم!

" عمه يه نگاه بهش کرد و شروع کرد به خنيددن و بهش گفت"

- خب ! چه خبر؟!!

ماني - اين قواره ترمه شما اولاً که جنسش خشکه. دوما ده تا رنگ داره و يک رنگ نيس. بعدشم اين از من حقه بازتره.

عمه- اومده اينارو بهم بگي؟

ماني- نه اومدم بگم اينو اخرش با ما چند حساب ميکني؟

"تا عمه اومد يه چيزي بگه که ماني زود گفت"

- گرونه خداشاهده

عمه- منکه عنوز چيزي نگفتم پدر سوخته

ماني. دارم زودتر ميگم که قيمت پرت ندين. اصلا يه دقيقه بياين اين طرف نميخواه جلوي اين حرف بزنم.

"دست عمه رو گرفت برد تو هال يه دقيه بعد تنها برگشت و گفت"

- اخبار به عمه خانم رله شد. خب شماها چطورين؟

رکسانا- خلي ممنون.

ماني- راستي اقا هامون سلام

" نگاه کردم که رکسانا با خنده بلند شد رفت براش چايي آورد که من به ماني گفتم"

- داشتم با رکسانا خانم حرف ميزدم که شما اومدين

ماني- خب شماها ادامه بدين. اصلا منو ادم حساب نکنين.

" رکسانا زد زير خده که من گفتم"

- من مفهوم سوالتون رو نفهميدم ميشه دوباره بگين

رکسانا- بايد همون دفعه گوش ميکردين.

- منظورتون از پيرامون زندگي چيه؟

ماني- يعني محيط زندگي

- تو حرف نزن

رکسانا- من گفتم ديدتون چه پيراموني از زندگي رو شامل ميشه؟

ماني- دارين مسئله ي هندسه حل ميکنين؟

- بايد چه چيزايي رو شامل بشه؟

ماني- شمال طول بعلاوه عرض ضربدر 2. ميشه کل پيرامون.

" رکسانا خنديد گفت"

-همين؟!!

ماني- مساحت رو كه نخواستہ بودين!

" يہ چپ چپ بهش نگاه كردم و بعدش به ركسانا گفتم"

- حتما شما از اين ايده هاي انچناني دارين؟

ركسانا - ميتونه اينطوري باشه.

- خلق و توده و...!

ركسانا- اينا هم جزيي از زندگيہ.

ماني- اجازه؟ يعني طول و عرض ديگہ بدرد نميخوره؟

" ركسانا دوبارہ خنديد"

ماني- دارين درس و مشق كار ميكنين.خوش به حالتون . واقعا شاگردان ممتاز به شما ميگن. اينطوري ميشه كه امثال شما هميشه رتبہ ي اول رو كسب ميكنن ديگہ. تا تنها ميشن ميرن سر طول عرض و پيرامون. ترو خدا بهمنم ياد بدين شايد عكس منم به عنوان شاگرد نمونه انداختن تو روزنامہ.

" ركسانا دوبارہ خنديد و گفت"

- خيلي دلم ميخواد از اونجايي كه شما ها ايستادين به زندگي و به قول شما خلق و توده و اين چيزا نگاه و ببينم از اون بالا اين ادما چه اندازه اي ن!

"ماني يہ نگاه بهش كرد بعد اروم به طوري كه ركسانا بشنوه بهم ن گفت"

- اوخ اوخ اوخ اوخ اوخ! اين از اون كمونيستاي دو اتيشس!

" بعد برگشت طرف ركسانا و گفت"

- به به . به خدا روح تازه شد. گفتم چرا تا يہ نظر شما رو ديدم سوي چشم زياد شد. به به . دست حق به همراهتون. راستي اقا لنين چطورن؟ خانم بچه ها؟ اقا بزرگ؟ از اسالين خان چه خبر؟ سرشون سلامتہ؟ چشم كف پاشون. چه اوبوهتي. ادم چشمش كه به سيبيلاي مبارك و پرپشتشون ميفته بي اختيار وادار به تحسين ميشه!

ترو خدا سلام اتيشن مارو به خدمتشون برسونين. اي واي خدا منو مرگ بده. داشت يادم ميرفت. از اقاي چه گوارا چه خبر؟ چند وقتي يہ خبري ازشون نيس. سلامتن؟ كاشكي يہ روزي اين مسكو ما رو ميطلبيد ميرفتم پابوس اين بزرگ وار.

"اومدم يہ چيزي بگم كه اروم گفت"

- بدبخت پاشو بریم که عجل داره پشت سرمون پر پر میزنه! این دختره چپی یه! الان میره تو اشپزخونه از تویه قابلمه یه شصت تیر روسی در میاره و میبندتمون به رگبار. پاشو تا زوده در ریم. نگاه به نازو ادا و خنده هاش نکن. از اون سنگدلای بی رحمه.

#### فصل ششم

اون شب ساعت نه رفتم گرفتم خوابیدم. خیلی خسته بودم. تازه خوابم برده بود که دیدم یکی صدام میکنه. چشمامو وا کردم دیدم مانی بالا سرم واستاده

مانی-گرفتی خوابیدی باز؟

-ببخشین ا، پس ادم باید شب چیکار کنه؟

ماني-حتما بگيره بخوابه

- خب براي خوابه ديگه

"به من يه نگاه كردو گفت"

-من تو اين كار خدا موندم كه ترو واسه چي خلق كرد.خب تراكتور بود ديگه.صبح يه استارت بهش ميزديم و روشنش ميكردم و شب خاموش!

ديگه ترو براي چي افريد؟

"پتو رو كشيدم رو سرمو از همون زير گفت"

- به تو چه؟مگه تو فوضولي؟

ماني- فضول نيستم اما بازرس سازمان حقوق بشرم.وظيفه مم اينكه گهگاهي به ادمائي مثل تو كه فراموش كردن ادم ن تذكر بدم كه در زندگي چيزاي ديگه اي م جز كار كردن و درس خوندن و نظاقت كردن و خوردن و خوابيدنم هس.اخه مرد حسابي تازه ساعت نه و نيمه . مرغام الان هنوز خوابيدن كه تو گرفتي خوابيدي.

- چرا مرغا تا هوا تاريك ميشه و ميرن تو لونه شونو ميخوان.

" همونجور كه پتو رو از روم ميكشيد كنار گفت"

- اون مرغا مر غاي قديم بودن.مرغاي الاني تا هوا تاريك ميشه دست يه خروسي رو ميگيرن و ميرن ديسكويي رستوراني جايي.بلند شو خجالت بكش.

بابا من خوابم مياد حرف حاليت نيست؟

ماني\_بخدا ترو جادو جنبل كردن و يه قفل زدن بهت!

به مرتبه يادم افتاد واز جام بلند شدم و گفتم:آهان يادم رفته بود!عصري ديدمت اومدي از بغل من رد شدي رفتي !اونا كي بدون تو مائيشينت؟

يه نگاه بهم كرد و پتو رو انداخت روم و همونجور كه از لبه تخت بلند ميشد گفت:بگير بخواب بابا!

غلامي رفت كه اب جوي آرد

آب جوي آمد و غلام ببرد

من اومدم به تو طرز زندگي كردن رو ياد بدم و از اين حالت سكون و خمودي نجاتت بدم داري منم به حالت سكون در مي آري؟بابا آبم اگه همينجوري يه جا ولش كني ميگنده!

پتو رو زدم كنار و گفتم:از من ميشنوي توام برو بگير بخواب كم خوابي داري!

یه نگاه دیگه بهم کرد و بعد نشست لبه تختم گفت: ببین یه چیزی ازت میپرسم اگه درست جوابم رو دادی که قانع شدم منم پشت پا به تموم زندگی میزنم و همین الان میرم میگیرم کپه مرگم رو میذارم! اما اگه نتونستی باید قول بدی که دوباره با دنیا آشتی کنی باشه؟

خب پیرس.

ماني\_ باید اول قول بدی و قسم بخوری.

خب قول میدم.

ماني\_ باید قسم بخوری.

قول دادم دیگه.

ماني\_ باید قسم بخوری تا بگم.

به چی قسم بخورم؟

ماني\_ به تمام فرمولها و معادلات ریاضی و فیزیک و شیمی و مثلثات و نمیدونم حساب و هندسه و خلاصه هر چی کتاب درسی تو دنیاس! چون میدونم فقط بخاطر اینا داری زندگی میکنی.

گمشو!

ماني\_ خب همون قولت رو قبول دارم حالا بگو ببینم تو زندگی رو چه جور میبینی؟

هر جور که ببینم مثل نو سطحی نمیبینم.

ماني\_ باشه! یعنی به حالت عمقی و معنوی میبینی دیگه؟

تقریباً به همچین چیزی.

ماني\_ یعنی یه نگاه عرفانی بزندگی داری؟

یه همچین چیزی.

ماني\_ خب حالا بگو ببینم حافظ رو به استادی در عرفان قبول داری یا نه؟

خب معلومه که آره!

ماني\_ بیا دستتو بگیرم ببرم پیش 4 نفر استاد حافظ شناس تا بهت بگن حافظ خودش چی جوری زندگی میکرده بدبخت بیچاره! بلند شو قیافه خودتو تو آینه ببین! فقط یه ریش کم داری و یه تشکچه و یه قلیون و یه سماور که عین این پیرمردای 80 ساله یه تخته پوست بندازی زیرت و بنشیني گوشه یه اتاق و قلیون و سماورم بذاری یه طرفت و سی چهل تا کتاب حافظ و مولوی و خیام و شمس تبریزی و ابوریحان بیرونی و عارف قزوینی و سعدی شیرازی و فردوسی طوسی و عطار نیشابوری و محمد بن حسین بیهقی و نظامی گنجوی و محمد جوینی و ناصر خسرو قبادیانی و عروضی سمرقندی و ده دوازده تا از این عرفای دیگه رو هم بچینی یه طرفت و خودتم اون وسط بشینی و یه خرده از

این بخونی و یه چایی بخوری! یه خرده از اون بخونی و یه دم به قلبون بدی! یه خرده از اون یکی بخونی و بعدشم هی اون وسط سرتو تگون تگون بدی و کیف کنی!

داشتم بهش میخندیدم که گفت: اسم عارفی رو که از قلم ننذاختم؟

جرا معاصر ها رو نگفتی!

مانی\_ بدبخت اینارو که گفتم همه هم عصر توان! تو ایده هات و طرز فکر مال همون وقتاییه که تازه مولوی میخواست بره مدرسه!

زدم زیر خنده که خودشم خنده ش گرفت و گفت: آخه قربونت برم آگه بخودت رحم نمیکنی به این بیچاره ها رحم کن! آخه اینام خونه زندگی دارن! یه ساعت ولشون کن برن به زن و بچه شون برس! خون که نکردن کتاب نوشتن. والا آدم معلم که میگیره بین دو تا درس میذاره یه نفسی تازه کنه تو که حق التدریس یه ساعتشونم که بهشون نمیدی یه پول دادی و یه کتاب خریدی و 24 ساعته استخدامشون کردی و ازشون کار میکشی!

خندیدم و گفتم: خیلی خب حالا بلند شم چیکار کنم؟

مانی\_ هیچی! بلند شو یه آب به صورتت بزن و یه چیزی ام بخور و دوباره برو بگیر بخواب! بابا به خدا آگه تو همینجوری پیش بری تا سال دیگه همینموقع نابود میشی.

آدم باید از لذتهای مادی بگذره تا به معنویت برسه.

مانی\_ آدمی که از زندگی و لذتهاش بگذره فقط به خیریت میرسه! تازه اون دنیام میبرن و میبندنش تو طویله و صبح به صبح مواخذش میکنن که چرا از مواهب الهی استفاده نکرده.

خیلی خب بابا سرم رفت! حالا که نخوابیدم و بلند شدم! بگو چیکار کنم!

مانی\_ برو مثل بچه آدم یه زنگ بهش بزن.

به کی؟ به رکسانا؟ نشنیدی چی بهم گفت؟ بجون تو میخواستم باهاش صحبت کنم اما اصلا ولش کن! اون وقت قبلش بمن میگه همیشه بهت نزدیک شد و غیر قابل نفوذی.

مانی\_ خب این یکی رو راست گفته خودم تا حالا صد بار بهت گفتم! آخه باباجون توام آدمی! یه خرده شل بذار یه چیزایم تو تو نفوذ کنه! یعنی بذار محبت تو دلت نفوذ کنه!

زهرمار بی ادب.

مانی\_ حالا تو پاشو یه زنگ بهش بزن.

کاری باهاش ندارم که بهش زنگ بزنم یعنی حرفی برای گفتن ندارن.

یه نگاه بمن کرد و گفت: خب آگه حرفی برای گفتن نداری دیگه هیچی من با خودم فکر کرده بودم که حالا ولش کن! راستی تولدت نزدیکه آ!



چطور يادت مونده؟

ماني\_ مگه ميشه يه دقيقه بگذره و من بتو فکر نکنم؟ تو مثل برادر مني! تازه از برادرم بمن نزديکترې! براي همينم با عزيز اينا فکرامونو گذاشتيم رو همدیگه و گفتيم براي تولدت چه کادويي بخریم که هم ازش خوشت بيايد و هم بتوني ازش استفاده کنی!

نه دیگه! از اين کارا خوشم نمياد! همينقدر که به فکرم بودين برام کافيه!

اومد جلو و صورتم را ماچ کرد و گفت: ايشالله درداي تو به جون من بخوره که انقدر مناعت طبع داري اما جشن تولدت بي کادو ميشه؟

خنديدم و گفتم: پس فقط يه چيز کوچیک.

ماني\_ کوچيکه بجون تو يهعني اصلا چيز قابل داري نيست.

پس بهم نگو تا وقتش.

ماني\_ نه بايد بگم شايد خودتم نظري در موردش داشته باشي! چون بعدا از مون پشش نميگيري.

خب چي هس حالا؟

ماني\_ اول عزيز رو ميگم و بعدش به ترتيب.

عزيز: صندلي چرخدار.

عمو: يه راديو کوچیک دو موج.

بابام: يه عينک ته استکانی.

منم يه پتو! بعدش صبح به صبح که من ميخوام برم دنبال لذات مادي و دنيوي ترو ميشونم رو اين صندلي و عينکت رو ميزنم به چشمت و راديوتم ميدم دستت و پتو رو هم ميبيچم دورت که سوز بهت نخوره و ميبرمت جلو پنجره تو آفتاب که همه ميکروبات کشته بشه و هم همونجا بشيني و از شيشه گذر عمر رو تماشا کنی چطوره؟ از کادوهات راضي هستي؟

داشتم ميخنديدم که رفت طرف تلفن و گوشي رو برداشت و يه شماره گرفت و يه خورده بعد 2 تا فوت توي گوشي کرد و بعد گفت: الو الو آزمايش ميکنم! يک دو سه چهار! صدا مياد؟

بعد يه خورده گوش کرد و گفت: ببخشين! آسايشگاه سالمندان و معلولين کهریزک؟

خواهر سلام عليکم ميخواستم ببينم شما جا براي يک برادر معلول ذهني داريد؟

يه خورده گوش داد و دوباره گفت: نه نه! همه وسايل رو خودش داره صندلي چرخدار و راديو و پتو براش گرفتيم! فقط مونده يه دست دندون عاريه که سفارش داديم فردا حاضر ميشه و ميرم خودم براش ميگيرم و ميذارم دهندش و ميارم خدمتون! ديگه جون شما و جون اين بابا بزرگ ما!

دوباره يه خورده مکت کرد و بعد دوباره گفت: نه نه! درسته که بزرگ خاندان ماست اما بيچاره سن و سالي نداره! يعني اگه يه بار ديگه ستاره هالي نزديک زمين بشه جمعا هفت دفعه اس که به رويت بابابزرگمون رسیده.

همونجور که ميخنديدم بهش گفتم: بذار گوشي رو خودتو لوس نکن.

گوشي رو گرفت طرفم و گفت: بيا خودت بذار.

تا ازش گرفتم گفتم: فقط قبل از اينکه بذاري سرجاش يه الو توش بگو.

آروم گوشي رو گذاشتم دم گوشن و گفتم: الو.

رکسانا\_سلام هامون خان.

باورم نميشد اين کور شده شماره عمه اينارو گرفته باشه! يه مرتبه هول شدم و گفتم: ببخشين شمابين؟

رکسانا\_خودمم انگار آمادگي نداشتين؟

چرا! يعني نه! يعني داشتم.

شروع کرد به خنديدن! مونده بودم چي بهش بگم! هي به ماني اشاره ميکرم که يعني چي بگم! اونم فقط نگاهم ميکرد! ديدم اينطوري زشته زود به رکسانا گفتم: ببخشين يه لحظه گوشي خدمتون.

دستم رو گذاشتم رو دهنی گوشي و به ماني گفتم: عجب خري هستي! حالا من چيکار کنم؟

ماني\_هول نشو آروم باش يه دقيقه صبرکن!

زود يه صندلي کشيد و منو نشوند روش و جاسيگاري و سيگار فندکم گذاشت جلوم رو ميزو گفت: الان ديگه حتما احساس راحتی ميکني.

آره اما چي بگم؟

زود يه کتاب از تو قفسه در آورد و داد بمن و گفت: فصل 4 اين کتابو شروع کن براش خوندن.

گمشو ماني حالا وقت شوخيه بگو چي بگم.

زود يه صندلي ام برا خودش گذاشت و نشست بغل من و گفت: بگو ميخواستم باهاتون صحبت کنم.

زود دستم رو از دهنی تلفن برداشتم و گفتم: ببخشيد ميخواسم اگه امکانش هست باهاتون صحبت کنم.

رکسانا\_چرا که نه.

خيلي ممنون.

رکسانا\_در مورد چي ميخواين حرف بزنين؟

موندم چي بگم زود دستم رو گذاشتم رو تلفن و به ماني گفتم:ميگه در مورد چي ميخواين حرف بزنين؟بگو زود.

ماني\_بگو در مورد پيري و کوري و زمينگيري و از کار افتادگي و بازنشستگي زودرس!بگو نظر شما چيه؟

مرده شور اون قيافه ات رو بيرن ماني که هيچوقت دست از شوخي ورنميداري.

ماني\_آخه اينم سواله که ميکني؟

يه چپ چپ بهش نگاه کردم و گوشي رو گذاشتم رو گوشم و گفتم:ببخشين رکسانا خانم راستش کمي هول شدم.

رکسانا\_چرا؟

نميدونم.

رکسانا\_پس بذارين من شروع کنم!بخاطر حرفاي امروزم ازتون معذرت ميخوام.

نه من بايد بخاطر رفتارم ازتون معذرت بخوام.

رکسانا\_من اون حرفارو زدم پس من بايد معذرت بخوام.

اون رفتار از من سرزده پس من بايد معذرت بخوام.

رکسانا\_خب ميتونيم هردومون از همدیگه معذرت خواهي کنيم.

اره ميتونيم هر دو عذرخواهي کنيم.

ماني\_چه جالب بين اين همه موضوع که يه دختر و پسر ميتونن در موردش با هم ديگه صحبت کنن موضوع عذرخواهيهاي دو نفره و پوزشهاي تک نفره رو انتخاب کردين؟

رکسانا\_ماني خان هستن؟

مثل هميشه چرت و پرت ميگه.

رکسانا\_اونايي که وقتي با من صحبت ميکردن گفتن چي بود؟

مثل بقيه چيزايي که هميشه ميگه.

خنديد و گفت:اگه دلتون بخواد يه وقت ديگه با هم صحبت ميکنيم که شما راحت تر باشيد.

نه نه همين الان خوبه راحت!فقط يه لحظه گوشي خدمتون.

به ماني اشاره کردم که بره از اتاق بيرون از جاش بلند شد و گفت:باشه من ميرم تا شما راحت بتونين از همدیگه طلب بخشش کنين.منم تو اون يکي اتاق براتون طلب آمرزش ميکنم.

اينو گفت و رفت بيرون و در رو بست. وقتي خيالم راحت شد كه ديگه تنها هستم و ماني اذيت نميكنه به ركسانا گفتم: ماني رفت.

ركسانا\_ خب.

يعني ميگم الان ديگه تنهام.

تا اينو گفتم و يه مرتبه در اتاق باز شد و ماني پريد تو اتاق.

الهي قربون اون تنهائي و بي كسيت برم اينجوري حرف نزن دلم ميتركه!

پاكت سيگارم رو پرت كردم طرفش كه فرار كرد و رفت! حالا دوباره ميخوام با ركسانا حرف بزنم اما خنده ام گرفته.

ركسانا\_ چي شد؟

هيچي دوباره برگشت تو اتاق و شوخي كرد.

ركسانا\_ حالا رفته؟

نميدونم والا.

ركسانا\_ خب داشتين ميگفتين.

من ميگفتم؟

ركسانا\_ اره شما داشتين صحبت ميكردين.

راستش يادم رفت چي ميگفتم.

ركسانا\_ در مورد اينكه الان ديگه تنها هستين.

بله؟

ركسانا\_ انگار فكرتون جاي ديگه است.

راستش دارم اينور و اونورو نگاه ميكنم كه نكنه ماني پشت در يا تو تراس واپساده باشه.

ركسانا\_ اين ماني خان خيلي شيطونن.

آتيشه! بلاس! شيطون چيه؟ باور كنين تو اين محل آبرو براي ما نداشته!

ركسانا\_ مگه چيكار ميكنن؟

اگه بگم چه كارايي ميكنه كه ديگه اسم منم نميارين! حالا بگذريم انگار واقعا رفته!

ركسانا\_ خب؟!

راستش دلم میخواد بیشتر شمارو بشناسم.

رکسانا\_بیشتر روحیاتم رو بشناسین یا بیشتر گذشته ام رو بدونین؟

هر دو!

و یه خرده ساکت شدم و گفتم:اگه ناراحت میشین...

رکسانا\_نه اما نمیدونم باید بگم یا نه؟

پس بهتره در موردش صحبت نکنیم.

رکسانا\_من تاحالا به هیچکس نگفتم.

چی رو؟

گذشته ام رو.

حتی عمه؟

فقط عمه خانم میدونن.

بیاین حرف رو عوض کنیم.

رکسانا\_نمیدونم میتونم بهتون اعتماد کنم یا نه؟

یه خرده ناراحت شدم اما دیدم حق با اونه برای همین گفتم:من خودم همیشه سعی کردم یه زندگیه معمولی داشته باشم البته اگه مانی بذاره من همیشه سرم به کار خودمه اما این مانی نمیذاره.

تا قبل از اینکه شمارو ببینم و بفهمم که عمه ای دارم صبح به صبح بلند میشدم که برم کارخونه البته اگه بازم مانی برنامه ای جور نمیکرد...

رکسانا-وقتی مادر و پدرم از همدیگه جدا شدن سرپرستی منو به مادرم که ایرانی بود واگذار کردن!مدتی تو فرانسه زندگی کردیم حدود یازده و دوازده بود.یه شب به مادرم خبر دادن که مادر بزرگ فوت کرده اونم برای مشخص کردن ارثیه اش برگشت ایران.ثروت زیادی بهش رسیده بود!یه خونه بزرگ و چندتا ملک و پول نقد و این چیزا اون موقع مادرم سی و خرده ای سالش بود.

یه لحظه مکث کرد و بعد گفت:هامون برای چی میخوای اینارو بدونی؟

یه مرتبه موندم چی بگم یه لحظه فکر کردم و اومدم یه جوری بهش بگم که ارزش خوشم اومده یا بگم که فکر میکنم دوستش دارم که زود گفت:اون مرتبه که شما برای اولین بار منو دیدین برای من مرتبه اول نبود.

متوجه نمیشم.

رکسانا-قبلش چندبار با عمه خانم اومده بودیم دم خونه تون و کارخونه تون.

براي چي؟

رکسانا- عمه خانم ميخواست شماهارو ببينه هم شماها هم برادرشو.

نميفهم!

رکسانا- وقتي چند بار شما رو ديد احساس کرد که ميتونه ازتون کمک بخواد.

خب؟

رکسانا- از همون دفعه اول که شما رو ديدم دلم ميخواست بهتون نزديک بشم! بهترين بهانه رو هم داشتم! وقتي ام که ديدمتون وانمود کردم که نميشناسمتون.

دوباره ساکت شد منم چيزي نگفتم که به مرتبه گفت: هامون برو دنبال زندگي ات.

اينو گفت و تلفن رو قطع کرد اصلا مونده بودم چرا همچين کرد! رديال تلفن رو زدم و دوباره شماره ش رو گرفتم 3 تا بوق رد تا تلفن رو برداشت. صداش گريه اي بود.

الو رکسانا خانم.

رکسانا- گوش ميدم.

اين حرفها معنيش چيه؟

رکسانا- يه نقشه!

نقشه چي؟

رکسانا- که سعي کنم شما عاشقم بشين.

نقشه کي بود؟

رکسانا- دلم.

از کجا ميدونين که عاشقتون شدم؟

يه خنده تلخي کرد و گفت: اگر يه دختر اينو نفهمه که ديگه هيچي!

خب حالا برفرض که اينطور باشه! ناراحتي تون براي چيه؟ نقشه تون که عملي شده.

رکسانا- حالا وجدانم عذابم ميده.

آخه چرا؟

رکسانا- حرف منو گوش کنين برين دنبال زندگيتون من بدرد شما نميخورم.

از کجا ميدونين؟

یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: خواهش میکنم دیگه تلفن نکنین از این به بعدم وقتی شما اومدین اینجا من سعی میکنم که خونه نباشم خاداحافظ هامون.

صبر کنین من هنوز حرفام تموم نشده این عادلانه نیس که شما حرفاتونو بزنین بعد برین. رکسانا- این به نفع خودتونه.

شما از کجا میدونین نفع و ضرر من چیه؟

رکسانا- من باید دیگه تلفن رو قطع کنم! خواهش میکنم همه چیز رو فراموش کنین خواهش میکنم. من یه سوال دارم و تا جوابش رو بهم ندین دست بردار نیستم.

رکسانا- چه سوالی؟

برای چی دلتون این نقشه رو کشید؟ ساکت شد.

تا جواب ندین ول نمیکنم.

یه خرده دیگه ساکت بود بعدش گفت: چون عاشقتون شدم.

یه مرتبه احساس خیلی خوبی که تاحالا تجربه اش نکرده بودم بهم دست داد! انگار یه مرتبه همه جا و همه چی برام قشنگ شد! تو دلم یه جور شد! دستام خواب رفت و بی اختیار یه خنده نشست رو لبهام! یه حالت عجیبی داشتم نمیتونم بگم چی بود اما هر چی بود انگار تمام تنم رو پر کرده بود! اصلا فکرشم نمیکردم که یه روزی با یه جمله اینطوری بشم.

رکسانا- جوابتون رو گرفتید؟

هیچی نگفتم.

رکسانا- حالا دیگه برین این براتون بهتره از من قبول کنین.

دارم میام اونجا.

رکسانا- کجا؟

خونه شما.

رکسانا- الان؟

فعلا خاداحافظ.

رکسانا- صبر کنین! هامون خان! خواهش میکنم! ترو خدا اینکارو نکنین!

تا 20 دقیقه دیگه شایدم کمتر اونجام!اگه از طبقه بالا تو خیابون رو نگاه کنین متوجه میشین!باید مستقیما باهاتو صحبت کنم.

رکسانا-ترو خدا نیاین گوش کنین هامون خان!اصلا بهتون دروغ گفتم!من ازتون نفرت دارم!اصلا من از شما و اون اخلاتون بدم میاد!هامون خان ترو خدا!هامون...

تلفن رو قطع کردم و شروع کردم لباسامو عوض کردن و تو این فکر بودم که ماشینم تو پارکینگه و نمیتونم درش بیارم چون پدرم اینا میفهمیدن!دویدم و از اتاق رفتم بیرون و از پشت بوم رفتم رو پشت بوم مانی اینا و رفتم پایین و آروم که صدا بلند نشه رفتم طبقه دوم اتاق مانی!یواش در زدم اما جواب نداد!خدا خدا می کردم که جایی نرفته باشه در رو وا کردم و رفتم تو که دیدم گرفته خوابیده!اومدم بیدارش کنم که دیدم یه کاغذ با سنجاق وصل کرده به پتوش روش نوشته:هر کس از خواب ناز و گران مرا بیدار کند خر است

یه تکونش دادم که سرشو از زیر پتو در آورد:مگه سواد نداری؟میخواي خر باشي؟  
پاشو مانی وقت شوخي نیس.

بلند شد و گفت:چی شده؟چرا رنگت پریده؟

ماشینا تو پارکینگن الانم باید برم خونه عمه اینا نمیخوام مامان اینام بفهمن.

مانی-اونجا برای چی؟

میخوام رکسانا رو همین الان ببینم.

یه نگاه بمن کرد و گفت:جدي میگی؟

آره بابا آره.

مانی-یعنی تا صبح نمیتونی خودتو نگه داری؟

باید همین الان ببینمش.

مانی-میگما از یک تا صد بشمري یه خرده هیجانت کم میشه و بعدش یه لیوان اب خنک و ...

یه نگاه بهش کردم و راه افتادم که زود بلند شد و گفت:اومدم بابا اومدم.

ماشینو چیکار کنم؟

مانی-من همیشه برای این مواقع اورژانسی ماشینم رو بیرون میزارم فقط انقدر بمن وقت بده و هولم نکن که نتبونم رو عوض کنم بقیه ش همه چی حاضره.

زود لباساشو عوض کرد و گفت:مانی حاضر!آماده برای اجرای هر گونه عملیات شوم و پلیده شبانگاهی!بزن بریم که تازه زندگی رو درک کردی!



راه افتادیم طرف پشت بوم و همینجور که میرفتیم گفت: زندگی یعنی همین! تصمیم! اجرا! بجون خودت  
اگه همین الان یه زنگ به حافظ و مولوی و صائب و خلاصه هرکدومشون بزنی خونه نیستن! یعنی  
حقم دارن! 24 ساعته که همیشه شعر گفت و عارف بود!

رسیدیم روی پشت بوم و رفتیم طرف خونه همسایه مون که یه جارو بهم نشون داد و گفت: بیا اینجا  
جایی پا داره پاتو بذار و برو بالا.

بریم رو پشت بوم همسایه؟

مانی- آره دیگه.

بعدش چیکار کنیم؟

مانی- اونوره پشت بومشون یه درخته چناره از اون میریم پایین.

اگه یکی ببینه چی آبرو مون میره.

مانی- دیگه اینه یا ابرو یا رکسانا.

من نمیام.

مانی- پس برو بشین سر کتابات تو اینکاره بشو نیستی برادر.

ا... دیر شد مانی!

مانی- خب من چیکار کنم؟ خبرت برو بالا دیگه از اونورم از درخت آروم میریم پایین.

چیزه دیگه ای نیس ازش بریم پایین؟

مانی- والا مهندس این ساختمون دیگه فکر این وقتا رو نکرده که یه آسانسور پانوراما واسه این  
ساختمون بذاره! حالا اگه تا صبح صبر کنی من اونوقت یه زنگی بهش بزنم و ..

اه... لوس نشو مانی یه فکر دیگه بکن.

مانی- خدا منو از دست تو مرگ بده ببینم اونجا چقدری کارداري؟

ده دقیقه یه ربع!

مانی- بگیر دوساعت.

نه بابا همون ده دقیقه کافیه برام.

مانی- الان داری میگی چشمتم به یار که افتاد هی زمان رو تمديد میکنی

یالا دیگه!

مانی- بیا بریم پایین.

دست منو گرفت و رفتیم پایین تو راه پله ها گفت: میریم پایین آگه به کسی برخوردیم که حتما بر میخوریم میگم تو دل درد گرفتی و داریم میریم بیمارستان حالا دلت رو بگیر یعنی درد میکنه.

زود یه دستم رو گذاشتم رو دلم و اومدم برم پایین که دستمو کشید و گفت: این چه مدل دل درده؟ دستت رو عین ناپلئون بناپارت گذاشتی رو سینه ات؟ میگم دلت رو دو دستی بگیر آدم که مسموم میشه و دل درد میگیره عین مار بخودش میپیچه.

آخه چه جوری؟

تا اینو گفتم با مشت محکم زد تو دلم که درد تو تمام تنم پیچید.

مانی- اینجوری.

دو دستی دلم رو گرفتم که بازوم رو گرفت کشید.

واقعا دیوونه ای مانی جدي حالا دل درد گرفتم.

مانی-... بیا! عوضش طبیعی طبیعی شد.

تا رسیدیم پایین که دیدم عموم تو سالن نشسته و داره تلویزیون تماشا میکنه چشمش که بما افتاد از جاش پرید و اومد جلو و گفت: چي شده؟ چته عموجون؟

مانی- چیزی نیست هول نکنین یه مسمومیت ساده اس.

عموم- نبات اب داغ میدادی بهش.

مانی- دادم از یک تا صدم شمردم.

عموم- چي؟

مانی- یعنی صبر کردم تا نبات آب داغ اثر کنه اما نکرد ما رفتیم باباجون.

عموم- نکنه آپاندیسش باشه؟

مانی- خب باید دکتر ببینه دیگه.

عموم- صبر کن منم بیام.

مانی- نه نه شما اینجا باشید که آگه عزیز یا عمو فهمیدن نگران نشن.

عموم- حالا کجا میریش.

مانی- رکسانا کلینیک! بخش مسمومیت.

عموم- کجا هس؟

مانی- نزدیکه.

عموم-لقمان دو له ام هستا.

تا عموم اينو گفت ماني برگشت طرف من و گفت:لقمان رو ميخواي يا رکسانا رو؟

خنده ام گرفته بود اما انقدر دلم درد ميکرد که نمیتونستم بخندم.

ماني-لقمان الدوله خيلي دوره اين يکي نزديکتره خداحافظ بابا.

عموم-رسيدين زنگ بزنين.

ماني-چشم چشم

عموم-يادت نره پسر.

ماني-چشم بابا.

بازوم رو کشيد و رفتيم توي حياط و رفتيم تو کوچه و سوار ماشين ماني شديم و روشنش کرد و مثل برق راه افتاد.

ماني واقعا که ديوونه اي.

ماني- دستمزدمه؟

بخدا واقعا دلم درد گرفته.

ماني-دل که نه در راه عزيزان بود

خيک گرانيست کشدين به پشت

زهرمار حالا تندتر برو.

ماني-ميخواي داغ داغ ببينيش؟يعني تا يخ نکرده ملاقاتش کني که از دهن نيفته؟

لوس نشو.

ماني-آخه بگو چي شده؟تو که انقدر حرارتي نبودي ترو امسال يه وشگون ميگرفتم سال ديگه ميگفتي آخ چي شده که امشب انقدر قبراق شدي؟

جريان رو براش تعريف کردم هم چيزايي رو که عمه برام گفته بود و هم حرفاي رکسانا رو گفت:عجيبه ها!

آره خيلي شک برانگيزه.

ماني-يعني در واقع تو الان داري ميري اونجا که شکياتت رو درست کني ديگه؟

گمشو.

ماني-پس عاشق طرف شدي هان؟

نه بابا از ش خوشم اومده.

ماني-بر پدر و مادر آدم دروغگو.

ا...تندتر برو منتظره!

ماني-بابا اين ماشينه هواپيما كه نيس تازه دارم 140 ميرم.

گاز نميدي كه! سيصد و خورده اي مليون دادي اينو گرفتي؟ خب ژيان ميگرفتي تندتر ميرفت.

ماني-ببند اون كمربند شل و بي صاحب مونده تو كه رفتم.

يه مرتبه پاشو همچين گذاشت رو گاز كه سرعت ماشين مثل جت شد.

همچين رفت كه خودم ترسيدم و گفتم: انقدرم تند نگفتم الان تصادف ميكنيم.

ماني-هرگز نرسيدن بهتر از دير رسيدن است! ايا قاليچه حضرت سليمان مدد!

سه چهار دقيقه بعد سر گيشا بوديم و رفيتم بالا و دو دقيقه بعد جلو خانه عمه اينازد رو ترمز و گفت: مسافرين محترم هم اكنون در فرودگاه گيشا بزمين نشستيم دماي هوا شصت هفتاد درجه بلکم بيشتر اميدوارم بازم با پرواز ما تشريف بياريد بريم اينور و اونور.

اومدم پياده شم كه دستم رو گرفت و گفت: ببين هامون! اگه الان بري ديگه همه چي تمومه ها! ديگه نيتوني برگردني! افكراتو كردي؟ اين ركسانا مسلمون نيس ا كار پر زحمتي رو داري شروع ميكني اگه بخودت مطمئن نيسي همين الان برگرد كه بعدي ديگه نميشه.

مطمئنم.

ماني-تو هنوز با خودت و من تعارف داري و جرات اينكه بگي دوستش داري رو نداري!

يه نگاه بهش كردم و گفتم: دوستش دارم ماني!

يه خنده اي كرد و گفت: ميدوني ترمه در مورد ركسانا بهم چي گفت؟

چي گفت؟

ماني-ميگفت اين تهيه كننده اول به ركسانا پيشنهاد بازي داده بعد به ترمه! يعني ركسانا قبول نكرده! ميگفت ركسانا درست شبیه شارون استونه! راست ميگه دقت كردي؟

نگاهش كردم و خنديدم كه گفت: حالا برو.

دستت درد نكنه تو برگرد خونه من خودم ميام.

ماني-من هيچوقت سگم رو تو خيابون تنها ول نميكنم برم برو دير ميشه.

صورتش رو ماچ کردم و پیاده شدم از همونجا تو تراشونو نگاه کردم. رکسانا تکیه داده بود به نرده ها و داشت منو نگاه میکرد. یه سیگار در آوردم و روشن کردم و رفتم جلوی درشون و ایستادم. یه دقیقه بعد در وا شد و اومد بیرون. یه تی شرت و یه شلوار پوشیده بود بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم مانی و ترمه راست میگفتن! درست شبیه شارون استون بود! یه مرتبه همون احساس خوب بهم دست داد! اصلاً یادم رفت که کجا هستم و دور و ورم چه خبره! دلم میخواست همونجوری و ایسم و نگاش کنم! نه میخواستم که خودم حرفی بزنم نه اون انقدر برام اون لحظات قشنگ بود که نمیخواستم تموم بشه.

رکسانا- چرا اومدی؟

اومدم که یه جواب دیگه ازتون بگیرم.

رکسانا- و بعدش یه جواب دیگه!

شاید! روپشتون رو بپوشین یه خورده با هم قدم بزنیم اگه خواستین به عمه ام بگین که با من هستین.

یه لحظه نگاهم کرد اما تو صورتش اثری از خوشحالی نبود! مثل اینکه اختیاری از خودش نداشته باشه در رو ول کرد و اروم رفت تو خونه و 5 دقیقه بعد برگشت. همون روپوش اونروزی رو پوشیده بود با یه روسری شال مانند.

آروم در خونه رو بست و برگشت طرف من. منتظر بود که من بگم از کدوم طرف بریم.

راه افتادیم طرف ته کوچه همه جا خلوت بود و هیچکس از کوچه شون رد نمیشد چند قدم راه رفتیم بهش گفتم: حالا برام بگین.

یه نگاه بهم کرد و گفت: من بدرد شما نمیخورم.

اینو نگفتم بگین.

رکسانا- چیز دیگه ای برای گفتن نیست.

چرا هس.

رکسانا- پس من بلد نیستم.

چرا اول میخواستین که...

برگشت دوباره نگاهم کرد یه لحظه مکث کردم و گفتم: چرا میخواستین عاشقتون بشم؟

فقط نگاهم کرد و جواب نداد دوباره پرسیدم: چرا شما بدرد من نمیخورین؟

راه افتاد و دو سه قدم رفت جلو از پشت داشتم نگاهش میکردم. یه مرتبه دیدم یه حرکتی با دست روی سینه اش کرد و بعد برگشت و گفت: میخواستم دلتونو بسوزونم میخواستم به یه بچه پولدار نشون بدم که همه چیز رو همیشه با پول خرید میخواستم دلم خنک بشه همین!

همین؟

رکسانا- او هوم حالا خیالت راحت شد؟

آره راستش موفق شدین چون خیلی دلمو سوزوندین حالا دلتون خنک شد؟

رکسانا- آره.

خب حالا بهم بگین چرا بدرد من نمیخورین؟ سوال دوم این بود!

یه نگاه بمن کرد و گفت: چرا حرف حالیت نمیشه؟ اصلا من از تو خوشم نمیاد! نه از خودت نه از اون اخلاق گندت! انقدر اخلاقت گنده که اولاً نمیشد باهات حرف زد! مانی در موردت راست میگفت واقعا باید همون هارون صدات کرد! مثل عصا قورت داده هابی حرف زدند بلد نیستی!

بعد شروع کرد ادامو در آوردن.

موفق شدین دلمو بسوزونین! دلتون خنک شد! هنوز فکر میکنی داری با عمت صحبت میکنی! ترو چه به این کار! تو از اون بچه لوسهای نر هستی که باید پدر و مادرت یه دختر رو برات در نظر بگیرن و خواستگاری و بقیه کاراشو بکنن و تازه بعدش اسم طرف رو بهت بگن! برو دنبال کارت.

اینارو گفت و همونجور زل زد بمن! خیلی بهم برخورد. آگه اینارو آروم میگفت زیاد ناراحت نمیشدم اما تقریباً داشت داد میزد! خیلی جلوی خودمو گرفتم که یه سیلی بهش نزنم! فقط یه نگاه بهش کردم و برگشتم و دو سه قدم رفتم! حالا روم نمیشد برگردم پیش مانی! برگردم بهش چی بگم؟ اینهمه راه رو با اون وضع آوردمش حالا بهش بگم رکسانا این حرفهارو بهم زده.

سرجان خشکم زده بود پاهام پیش نمیرفت یه خورده همونجوری وایسادم و یه سیگار دیگه روشن کردم و برگشتم طرفش و تا اومدم یه چیزی بگم که زود گفت: واقعا چه رویی داری.

داشتم از ناراحتی خفه میشدم! کاشکی مرد بودم تا جوابشو میدادم! فقط در حالیکه بغض گلومو گرفته بود آروم اما با خشم و ناراحتی بهش گفتم: برگردین برسو نمتون خونه.

اینو که گفتم پشتش رو بهم کرد و گفت: عجب دردمسری دارما!

اینو گفت و دوباره با دستش یه حرکتی مثل دفعه قبل روی سینه اش انجام داد دیگه خیلی عصبانی شده بودم بهش گفتم: چرا داد میزنین؟

رکسانا- برای اینکه دست از سرم برداری و بری دنبال کارت بابا من نامزد دارم میفهمی؟

اومدم بگم به جهنم که نامزد داری اما جلو خودم رو گرفتم و گفتم: خیلی خب میرم تموم شد.

برگشتم اینطرف که دیدم مانی از پشت یه درخت اومد جلوم. یه آن جا خوردم! نزدیک بود تلافی حرفای رکسانا رو سر اون طفلک د ر بیارم اما جلو خودمو گرفتم و با عصبانیت بهش گفتم: بریم مانی.

مانی- کجا؟

خونه ديگه؟

ماني-داد نزن آروم باش چقدر تو ساده اي پسر.

نگاهش کردم يه اشاره بهم کرد و پشت سرم رو بهم نشون داد! برگشتم طرف رکسانا ديدم تکیه اش رو داده به درخت و داره منو نگاه میکنه و آروم آروم اشک از چشماش مياد پايين. دوباره برگشتم طرف ماني اصلا نميفهميدم جريان چيه که ماني خنديد و گفت: اينجا وقتي ميخوان مثلاً يه دروغ مصلحت آميز بگن قلبش رو سينشون صليب ميکشن و از خداوند ميخوان که ببشدهشون.

دوباره برگشتم طرف رکسانا که يه مرتبه همونجور که تکیه اش رو درخت بود نشست زمين و سرش گذاشت رو زانو هاش.

ماني-خره داشت برات چاхан ميکرد و هي تند تند صبيب ميکشيد! عجب کلکيه اين دختر!

بعد سرشو انداخت پايين و رفت طرف ماشين برگشتم طرف رکسانا و رفتم پيشش و جلوش نشستم و گفتم: داشتني بهم دروغ ميگفتي؟

هيچي نگفت: من شنیده بودم که مسيحي ها دروغ نميگن.

همونجور که سرش رو زانوش بود با صدای گريه اي و گرفته اي حق کنون گفت: اگر دروغ گفتم بخاطر خودت بود و گر نه اينکارو نميکردم.

آروم بهش گفتم: تو که نميدوني چي براي من خوبه چي بد.

دوباره همونجور گفت: من براي تو خوب نيستم.

يه دفعه دستم بي اختيار رفت طرف موهاش! روسريش افتاده بود روي شونه اش! آروم نازش کردم! يه مرتبه سرشو بلند کرد و دستم رو گرفت و ماچ کرد و گفت: ترو خدا منو ببخش خيلي تمرين کردم تا وقتي تو رسيدي اينجا اينارو بهت بگم.

خيلي طبيعي ام بهم گفتي.

رکسانا-نه! بخدانه! همه اش دروغ بود! ولي تو خيلي چيزارو نميدوني!

آروم سرمو بردم دم گوشش و بهش گفتم: با من ازدواج ميکني؟

يه لحظه مکث کرد و بعد مات شد بمن.

آره؟

رکسانا-ميفهمي چي داري ميگي؟

سرمو تگون دادم که گفت: تو اصلاً از من هيچي نميدوني! اگه بدوني...

منم که گفتم ميخوام بدونم.

دوباره یه خرده نگاهم کرد و یه مرتبه از جاش بلند شد و گفت: باشه! بهت میگم! وقتی فهمیدی خودت میزاري و میري.

روسریش رو از رو شونه هاش انداختم رو سرش. یه نگاه بهم کرد و خندید. دوتایی شروع کردیم به قدم زدن یه سیگار دیگه روشن کردم.

رکسانا-یکی ام بمن بده.

پاکت رو گرفتم جلوش که یه دونه برداشت و براش روشن کردم. یه خرده دیگه که با هم راه رفتیم که گفت: وقتی اومدیم ایران من حدود یازده دوازده سالم بود. اومدیم تو خونه مادر بزرگ که بالایی شهر بود. مادر تمام زمینهایی که بهش ارث رسیده بود فروخت. البته اونموقع من خیلی کوچک بودم اما فهمیدم که پول زیادی دستش اومده.

ببخشین چرا مادر و پدرت زان همدیگه جدا شدن؟

رکسانا- اینو بعدا که بزرگتر شدم فهمیدم! یعنی وقتی خاطراتمو مرور میکردم به چیزایی برمیخوردم که در زمان خودش زیاد برام مفهوم نبود اما وقتی بزرگتر شدم معنی همشونو فهمیدم.

همونجور که راه میرفتیم چشمم افتاد به پشت روپوشش که خاکی شده بود. بازوش رو گرفتم و نگاهش داشتم و پشتش رو تگوندم که بهم خندید و گفت: ترو خدا کاری نکن که بیشتر عاشقت بشم. من همینجوریشم دارم زجر میکشم و خودمو بخاطر اینکار سرزنش میکنم.

دلیلی برای اینکار وجود نداره چرا اینکارو میکنی؟

رکسانا- نمیدونم اما بعدا معلوم میشه.

سیگارش رو انداخت رو زمین و گفت: من هیچوقت بیرون از خونه سیگار نمیکشم! الان واقعا احساس کردم که بهش احتیاج دارم.

بهش خندیدم که سرش رو برگردوند و راه افتاد و گفت: پدرم فرانسوی بود و تو یه شرکت فرانسوی که تو ایران فعالیت داشت کار میکرد! یعنی رییس یه بخش از اون شرکت بود که یه شعبه تو تهران داشت! حالا نمیدونم به چه صورت اما یه جور با مادرم آشنا میشه و بعد از چند بار دیدن و صحبت کردن با همدیگه عاشقش میشه و بهش پیشنهاد ازدواج میده.

بعد برگشت طرف من و گفت: مادرم خیلی زن قشنگی بود.

یه نگاه تو چشماش کردم و گفتم: معلومه.

خندید و دوباره راه افتاد و گفت: اینطوری بهت بگم پدرمو ساده گیر آوردن شرایط سختی براش در نظر گرفتن اینارو پدرم بهم گفت! ازش طلا و جواهر خواسته بودن اونم خیلی زیاد و چیزای دیگه البته چون عاشق مادرم بوده همه رو قبول میکنه و ازدواج سر میگیره تقریبا یه سال بعد مادرم برخلاف میل پدرم حامله میشه حالا چه وقتی؟ دو سه سال بعد از انقلاب!



وقتي اینجا انقلاب میشه یه مدت بعدش اون شرکت بزرگ فرانسوي شعبه اش رو تو تهران تعطیل میکنه و پدرم مجبور میشه برگرده فرانسه مادرم از خدا خواسته باهاش میره.

پدرتون از اینجا خوشش نمي اومده؟

رکسانا-چرا همیشه میگفت که عاشق ایرانه!ولي خب دیگه باید برمینگشته چون اینجا کاري نداشته!خلاصه دو تايي برمیکردن فرانسه و چند وقت بعد من اونجا متولد میشم تا چند سالم زندگي شون خیلی خوب بوده اما بعدش یه مرتبه همه چي عوض میشه.

یه خرده ساکت شد و بعدش گفت:مادرم عاشق پدرم نبود!دوستش نداشت!فقط بخاطر شاید چشم و همچشمي یا پز دادن جلو فامیلش با پدرم ازدواج کرده بود!خب شوهر فرانسوي داشتن تو اون موق خیلی حرف بوده!اونم یه شوهر پولدار!اگر چه چهارده پونزده سال از خودش بزرگتر بوده باشه!آخه پدرم همینقدر از مادرم بزرگتر بود!

از کجا میدونی دوستش نداشته؟

رکسانا-از رفتاراش!پدرم خیلی آروم بود!همیشه آروم صحبت میکرد!حتي زمانیکه مادرم ازش بیخودي بهانه میگرفت و دعواشون میشد پدرم حرف بد نمیزد و همیشه م بخاطر من اون کوتاه مي اومد و همین مسئله مادرم رو جري تر میکرد خب قوانین اونجا با اینجا فرق میکنه و از زن حمایت میکنه!اوایل علت این کاراي مادرم رو نمیفهمیدم اما بعدش کمی متوجه شدم!البته نه بطور کامل اما یه چیزایی فهمیدم و شاید همین فهمیدن من بود که باعث شد از همدیگه جدا بشن!

بخاطر تو جدا شدن؟

رکسانا-نه!بخاطر یه چیز دیگه!مادرم یه اخلاق مخصوصي داشت!اهل خونه نشستن و سختي کشیدن و سوختن و ساختن و خونه داري و بچه بزرگ کردن و این چیزا نبود!اون منم دوست نداشت و اگر حمله شده بود شاید بخاطر این بود که موقعیت خودش رو از نظر ویزا و اقامت محکم کنه!اینارو وقتی بزرگتر شدن فهمیدم.

از دو سه سالگی منو گذاشت مهد کودک پدرم مخالف بود اما اون میگفت که باید بچه اجتماعي بار بیاد!من شاید مربی مهد کودکم رو بیشتر از مادرم در طول روز میدیدم!از صبح تا ساعت سه چهار اونجا بودم!پدرم ساعت 4 مي اومد مهد و منو با خودش میبرد خونه.وقتي میرسیدیم خونه مادرم خواب بود و پدرش خودش بمن میرسید و مثلاً لباسامو عوض میکرد و غذا بهم میداد و باهام بازی میکرد و این چیزا تا مادرم بیدار میشد!اکثر شبام که باید پدرم میبردش بیرون رستوران دیسکو اینجور جاها!برای من یه پرستار گرفته بودن که وقتی اونا نبودن از من مواظبت میکرد.وقتي ام اونا برمینگشتن خونه که من خوابیده بودم.

یه مرتبه برگشت طرف من که دیدم داره گریه میکنه گریه اش خیلی عجیب بود فقط قطره هاي اشک همینجوري از چشماش مي اومد پایین.

خیلی ناراحت شدم با دستهام اشکاشو پاک کردم که خندید و گفت:مادرم حتي بمن شیرم نداد!مینگفت اندامش خراب میشه میفهمي؟

دوباره راه افتادیم که یه خرده بعد گفت: این برنامه من بود تا موقع مدرسه رفتنم شد.

ببخشین! تو فارسی رو خیلی خوب حرف میزنی بدون لهجه.

یه مرتبه با حالتی برگشت طرف منو گفت: برای اینکه من یه ایرانی هستم.

خندیدم و گفتم: خب باشه.

یه مرتبه حالتش عوض شد و گفت: ببخش من رو این مسئله خیلی تعصب دارم.

سرمو تکیه دادم که گفت: مادرم اوایل اصرار داشت که من باید یه مدرسه خیلی خوب برم! مدرسه ای که ساعت درسش زیاد بود اما پدرم مخالفت میکرد بالاخره مادرم حرفش رو پیش برد و منو به مدرسه گذاشتن که از صبح تا ساعت 5 بعدازظهر اونجا بودم البته من عادت کرده بودم و بهم سخت نمیگذشت.

خلاصه برنامه درسی ام هر روز تا ساعت 5 بود غیر از یه روز که تا یک بیشتر مدرسه نبودم. اون روز باید مادرم می اومد دنبالم چون پدرم سرکار بود. روزای دیگه طبق معمول پدرم می آوردم مدرسه و برم میگردوند.

یادمه کلاس چهارم بودم که پدرم ماموریت گرفت برای یه شهر دیگه! آخه ما تو پاریس زندگی میکردیم. اما پدرم مجبور شد که برای سه سال بره مarseille کار شرکتشون بیشتر اونجا بود. یعنی چیزایی که وارد و صادر میکردن بیشتر از طریق بندر مarseille با کشتی به جاهای دیگه فرستاده میشد و پدرم باید برای ماموریت میرفت اونجا یه روز اومد و جریان رو به مادرم گفت اما مادرم اول منو بهانه کرد و بعدشم گفت که من به اینجا عادت کردم و نمیتونم تو مarseille زندگی کنم و این چیزا! پدرم که خیلی دموکرات بود قبول کرد و از مادرم خواست که مواظب من باشه.

بعد از رفتن پدرم سرویس مدرسه می اومد دنبالم. یعنی سر یه ساعت میرفتم دم در و اتوبوس مدرسه می اومد سوارم میکرد و عصرم برم میگردوند. چند وقتی وضع بهمین صورت بود تا اینکه یه روز که از مدرسه برگشتم هر چی زنگ زدم مادرم در رو برام باز نکرد. فکر کردم حتما خونه نیست و مثلاً برای خرید رفته بیرون. همونجا جلوی در نشستم تا حدوداً نیم ساعت بعد دیدم که مادرم لباس پوشیده از خونه اومد بیرون! خیلی تعجب کردم تا اومدم حرف بزن که دست منو گرفت و در آپارتمان رو بست و گفت میخواد بره یه کادو بخره! وقتی ازش پرسیدم که چرا در رو برام باز نکرده بهانه آورد که قرص خواب خرده بوده و متوجه نشده که من زنگ میزنم. من زیاد برام مسئله مهم نبود که بهش فکر کنم اما این جریان چندبار اتفاق افتاد! اما بازم برام چیز مهمی نبود.

تقریباً دو سه ماه بعدش یه روز که از مدرسه برگشتم مادرم بهم گفت که امشب پرستار میاد که مواظبم باشه. گفت قراره با دوستاش شام برن بیرون این برام زیاد مهم نبود یعنی میگفتم خب حق داره که گاهی با دوستاش بره بیرون! در واقع چون زیاد مادرم رو نمیدیدم و بهم محبت نمیکرد بودن و نبودنش زیاد برام اهمیتی نداشت. اوایل این برنامه هفته ای یه شب بود اما بعداً شد هفته ای دو شب سه شب.

کم کم شاید یه چیزایی میفهمیدم اما با تربیت و فرهنگی که اونجا داشتیم زیاد مهم جلوه نمیکرد خب میدونی که اونجا خیلی چیزا با اینجا فرق داره.

حتی این مسائل؟

نه! در واقع یکی از دلایلی که پدرم با مادرم ازدواج کرده همین مسائل بوده! میخواست به زنی ازدواج کنه که به مسائل اخلاقی پای بندتر از زنهای فرانسوی باشه! اما اشتباه کرد.

پدرم هر روز به خونه تلفن میزد و اول با من بعدش با مادرم صحبت میکرد. اکثرا عصری تماس میگرفت که من تازه از مدرسه رسیده بودم خونه! شاید میخواست مطمئن بشه که حتما دختر کوچولوش از مدرسه اومده باشه خونه! برای همینم عصرها بهمون تلفن میکرد. گاه گذاری دوستای پدرم بهمون زنگ میزدن و حالمونو میپرسیدن اما کم کم این تلفنها زیاد شد! یه عده شون کسایی بودن که من میشناختم و چندتا شون کسانی که من نمیشناختم! بعدشم گردش رفتن روز یکشنبه با دوستای پدرم.

همیشه م یه کادو با سفارش که مامان درست نمیدونه از این گردشها به پایا چیزی گفته بشه چون اون از ما دوره و ممکنه غصه بخوره! منم چون این سفارشا همیشه همراه با یه کادوی خوب بوده قبول میکردم و چیزی به پدرم نمیگفتم البته پدرم هر ماه دو روز به پاریس می اومد و برمیگشت.

خلاصه چند ماهی به این صورت گذشت تا اینکه یه شب ساعت حدود 9 بود که پدرم تلفن کرد. من رفته بودم تو رختخواب پرستار با پدرم صحبت کرد و بعدش منو صدا کرد پدرم ازم پرسید که مامان کجاس و چرا بازم پرستار برای من گرفته؟ نمیدونستم چی بگم! همینقدر یادم بیاد مثلا برای اینکه بابا چیزی نفهمه و غصه نخوره بهش گفتم که فقط دو هفته ای دو یا سه شب پرستار میاد و از من مواظبت میکنه.

اینو گفتم و زد زیر خنده یه خرده که خندید گفتم: خبر نداشتم که چقدر اوضاع رو با این حرفم خراب کردم! با عقل کوچیک خودم میخواستم که مثلا کار رو درست کنم اما انگار یه عذر بدتر از گناه برای پدرم آورده بودم.

خلاصه چند روزی گذشت مادرم هفته ای دو سه شب میرفت بیرون و منم با پرستار تو خونه تنها میموندم و سر وقت میرفتم میخوابیدم و یه ساعت بعدش پرستار میرفت! منم دیگه عادت کرده بودم یا وقتم رو با درس خوندن پر میکردم یا با اسباب بازیهام بازی میکردم و یا تلویزیون تماشا میکردم و روزها را میگذروندم تا اینکه یه روز بالاخره اون اتفاق افتاد.

گویا پدرم بعد از اون تلفن از شرکتش مرخصی میگیره و برمیگرده پاریس اما خونه نمیاد و میره یه هتل یواشکی حرکات مادرم رو زیر نظر داشته و تعقیبش میکرده و بالاخره یه شب سر بزنگاه مچش رو میگیره.

اون شبه یادمه شنیدم که مادرم از پرستار خواست که کمی دیرتر از خونه ما بره فهمیدم که حتما خودشم قراره دیرتر برگرده خونه! البته اکثرا حدود ساعت دوازده یا یک برمیگشت ولی حتما اونشب قرار بوده که یه سئانس اضافه خوش بگذرونه!

پدرم از همون اول شب تعقیبش میکنه و میبینم که با یکی از دوستای صمیمی خودش رفتن یه سینما و بعدش یه رستوران.

تا اینجا کار شاید از نظر پدرم اشکالی نداشته اما وقتی بعد از رستوران با همدیگه میرن خونه دوست صمیمی پدرم دیگه براش همه چی روشن میشه! فقط اشتباهی که میکنه این بوده که خودش شخصا اقدام میکنه و یه وکیل یا یه کارآگاه خصوصی استخدام نمیکنه که بتونه قانونی مسئله رو حل کنه!

خلاصه اونشب یه مقدار صبر میکنه و بعدش از در پشتی وارد خونه میشه و میبینم بعله! مادرم و دوست پدرم در یه وضعیت بدی هستن! اونم کنترل خودشو از دست میده و به هر دوشون حمله میکنه و با یه چیزی هر دوشونو زخمی میکنه در اثر سر و صدا و شلوغی همسایه ها به پلیس خبر میدن و پلیس پدرم رو دستگیر میکنه.

متأسفانه تو این فرصت مادرم و دوست خائن پدرم فرصت پیدا میکنن که صحنه رو درست کنن و مدارک جرم رو از بین ببرن بطوری که وقتی پلیس میاد خونه هر دو لباساشونو پوشیده بودن و هیچ مدرکی دلیل بر کار غیر اخلاقی وجود نداشته.

دادگاهشون دو سه ماه طول میکشه. با شهادتی که من و پرستارم در مورد گردشهای شبونه مادرم تو دادگاه دادیم و دفاع وکیل پدرم و شک بردن دادگاه به حرکات و اعمال زشت مادرم و پاک بودن سابقه پدرم بعد از یه جریمه زندانی شدنش منتفی میشه اما سرپرستی منو میدن به مادرم.

به مادرت چرا؟

رکسانا-برای اینکه مدرکی وجود نداشته که مادرم کار غری اخلاقی انجام داده درسته که هیئت منصفه و قاضی خیلی چیزارو فهمیده بودن اما چون پدرم نمیتونسته چیزی رو ثابت کنه اونا نمیتونستن به نفعش رای بدن.

آخه همونکه مادرت اون موقع شب تو خونه یه مرد غریبه بوده خودش مدرکه دیگه!

رکسانا-نه اونا تو دادگاه گفتن که با همدیگه یه دوستی ساده داشتن.

بعدش چی شد؟

رکسانا-وکلاي مادر و دوست پدرم به دادگاه گفتن که پدرم تعادل روانی نداره برای همین به اونا صدمه زده.

خب هر مرد دیگه ای ام جایی پدرت بود اینکارو میکرد داشته از حیثیتش دفاع میکرد.

رکسانا-نظر دادگاه چیز دیگه ای بود! اونا میگفتن که اون مرده مادرم رو بزور برده به خونه ش عمل پدرم قابل توجیه بوده اما مادرم با خواست خودش رفته اونجا! و اگر پدرم دلایلی در دست داشته باید از طریق قانونی عمل میکرد نه اینکه خودش شخصا قاقدام کنه! در ضمن میگفتن که اگر به همسرش مشکوک بوده باید با مراجعه به یه وکیل یا یه آژانس کارآگاهی دلایلی محکمی جمع آوری میکرد و اونموقع میتونسته علیه مادرم اقدام کنه و قانونم ازش حمایت میکرد! تازه اون موقعشم فکر میکردی

مادرم رو چیکار میکردن؟هیچی فقط پدرم میتونسته سرپرستی منو ازش بگیره و نصف اموالشم بهش نده!همین!اونجا میگن اگه یه زنی به شوهرش یا شوهری به زتش علاقه نداره نباید تا آخر عمر بشینه و بسوزه و بسازه!اونا معتقدن که آدم یه بار دنیا میاد.

فکر نکنم این درست باشه.

رکسانا-منم تاییدش نمیکنم مگه اینکه اشکالی تو زن یا شوهر باشه.

خب؟

رکسانا-هیچی دیگه اونا از همدیگه جدا شدن و نصفه دارایی پدرم میرسه به مادرم!بعدشم پدرم تحت نظر یه روانپزشک قرار میگیره و بهش اجازه نمیدن تا 2 ماه منو ببینه!تازه بعد 2 ماهم با تایید روانپزشک و گواهی سلامت عقلش اجازه پیدا میکرده.

روانپزشک برای چی دیگه؟

رکسانا-خب مادرم تو دادگاه گفته بوده که فقط یه آدم روانی ممکنه دو نفر رو که نشستن و دارن خیلی دوستانه با همدیگه صحبت میکنن مجروح کنه!ببین هامون!اونجا هیچکس حق نداره خودش قانون رو اجرا کنه اونجا یه زن آزاده که مثلاً با یه مرد دوستی داشته باشه البته یه دوستی ساده مرد هم همینطور.

بالاخره چی شد؟

رکسانا-چند وقت بعدش خبر رسید که مادر بزرگم فوت کرده و مادرمم از خدا خواسته با من برگشت ایران.سرپرستی منم مجبوری قبول کرد و گرنه اون اهل این حرفا نبود.

چرا مجبوری؟

رکسانا-چون تو اونجا قاضی عادل و هشیاره!هیئت منصفه هشیارن!وکلا تو اونجا قدرت و آزادی عمل دارن!مادرم اگه سرپرستی منو قبول نمیکرد تو زحمت می افتاد و ممکن بود که وکیل پدرم ثابت کنه که شک پدرم درست بوده!اونوقت پولی به مادرم نمیرسید تازه بعد از جریان دادگاهم دیگه نمیتونست مثل قبل هر کاری که دلش بخواد بکنه چون فکر میکرد تحت نظره.

تحت نظر کی؟

رکسانا-وکیل پدرم!اگه میتونست فقط یه دونه عکس در یه حالت غیر اخلاقی ازش بگیره خیلی چیزا عوض میشد.

در هر صورت مادرم منو برداشت و اومد ایران.حالا من چقدر سختی تو مدرسه کشیدم بماند.

از چه نظر غریبگی میکردی؟

رکسانا-اصلا! تازه بچه هاي مدرسه انقدر بهم مهربوني ميکردن و هرکدوم دلشون ميخواست باهام دوست بشن که عاشق اينجا و مدرسه شده بودم! چون رنگ پوست و مو هام با بقيه فرق داشت و کمي لهجه داشتم به عنوان يه مهمون باهام رفتار ميشد منم لذت ميبردم.

فارسي بلد بودي؟

رکسانا-آره فارسي خوب حرف ميزدم اما نميتونستم بخونم و بنويسم چون تو خونه مادرم همش باهام فارسي صحبت ميکرد.

يه سيگار در آوردم و روشن کرد و گفتم: خب؟

رکسانا-نميخواي بري خونه؟

نه مگه تو خسته شدي؟

رکسانا-نه اصلا فقط ماني خان تو ماشين نشسته ها!

اي واي يادم رفت.

ساعتم رو نگاه کردم 12 شده بود.

رکسانا-برگرديم؟

آره اما وقتي رسيدم خونه بهت تلفن ميکنم که بقيه اش رو برام تعريف کني! فردا دانشگاه داري؟

رکسانا-نه.

پس برگرديم.

رکسانا-هامون!

بله؟

رکسانا-تا اينجا که برا تعريف کردم نسبت بمن چه احساسي پيدا کردي؟

برات فوق العاده ناراحت شدم چون زندگي سختي داشتي.

رکسانا-همين؟

مگه بايد چه احساسي پيدا کنم؟

رکسانا-از اينکه مادرم؟

ارتباطي بتو نداره.

تو چشمام نگاه کرد و خنديد. منم دستشو گرفتم و دوتايي برگشتيم طرف کوچه شون يه خرده که رفتيم گفت: ميتونم بهت تكيه کنم؟

## فصل هفتم

فردا صبح ساعت هشت بود که دیدم پدرم و مادرم او مدن بالا سرم! عموم جریان دیشب رو سر صبحونه بهشون گفته بود. پدرم وقتی مطمئن شد که حالم خوبه، با عموم رفتن شرکت و منم زود جریان رو به مادرم گفتم. بعد از اینکه خوب خنده هاشو کرد، با خیال راحت رفت خونه خودمون. من و مانی ام بلند شدیم و دوتایی دوش گرفتیم و رفتیم تو حیاط خونه ما و صبحونمونو خوردیم که بعدش مانی گفت:

بیا یه دقیقه بریم ته حیاط خونه ما، باهات کار دارم.

چیکار داری؟

کارت دارم!

خی همینجا بگو! ته حیاط برای چی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت:

نترس دختر چهارده ساله! من بهت قول شرف مي دم كه تا عقدت نكنم، حتي يه ماچ خشك و خالي ام  
از اون لپ مثل سيب سرخ ات ور نچينم!

زهر مار!

مرتيكه اينجا كه نمي شه حرف زد! پاشو بريم!

دوتايي رفتيم ته حياط خونه شون و يه گوشه تكيه مونو داديم به ديوار و نشستيم كه ماني دو تا سيگار  
روشن كرد و گفت:

تو معلوم هست چي كار داري مي كني؟

چي رو؟

همين جريان ركسانا رو ميگم! ديشب ديدم گرمي، چيزي بهت نگفتم اما موضوع داره جدي مي شه!

جدي هس!

همين اش بده ديگه!

بد براي چي؟!

ركسانا مسيحيه! حواست هست؟! اگه مسلمون نشه چي؟! فكر عمو اينارو كردي؟! اينارو نمي دارن تو  
يه دختر مسيحي رو بگيري؟! وقتي ام نتونستي باهاش ازدواج كني، هم تو ضربه مي خوري و هم  
اون! منو اگه مي ببيني، هم ترمه مسلمونه و هم من كارمو با شوخي و جدي پيش مي برم! اما تو نه!  
از من مي شنوي ازش بگذر!

نمي تونم!

ماني- براي چي؟

دوستش دارم.

تو كه تا ديشب ساعت ده، ده و نيم مي گفتي «اي! ازش خوشم مياد!» حالا چطور شد تو اين هفت و  
هشت ساعت يه مرتبه درخت تناور و با شكوه عشق تو قلبت رشد كرد و شد اندازه چناراي بغل  
خيابان؟!

خودمم موندم، اصلا نمي فهمم؟!

ماني- اما من مي فهمم! اين وامونده بذر عشق رو اگه كود خوب پاش بدي، يه شبه سه چهار متر رشد  
مي كنه! اگه كود انساني باشه كه ديگه هيچي!

بي تربيت!



ماني- حالا يا بي تربيت يا با تربيت، من بهت گفتم، اين عشق آنتي بيوتيكي كه هشت ساعت به هشت ساعته، هيچ سرانجامي نداره! عشقي ام كه سرانجامي نداشت بايد چيز كرد بهش! يعني پشت كرد بهش!

خيلي بي ادبي ماني.

دارم حقايق رو لخت و عريان و بدون هيچ پوششي بهت نشون مي دم.

به نظر من عشق خيلي بالاتر از اين حرفاس! من وقتي برم و بشينم با پدر و مادرم صحبت كنم و بهشون بگم كه عشق يه چيز آسموني يه و با صداي بلند از عشق حرف بزنم، حتما خودشون درك مي كنن! در مورد عشق كه نبايد ته حياط صحبت كرد! عشق اگه پاك باشه بايد كاري كرد كه همه بفهمن ش! بايد عشق پاك رو عنوان كرد تا همه بشناسن اش! بايد...

ماني- ببين! داد نزن يه دقيقه تا يه چيزي بهت بگم. به نظر من صلاح اينه كه عشق رو با صداي آروم آروم و زير لب صدا كني و مثل بادبادك هواشم نكني كه همه ببينن اش! اينطوري بهتره!

يعني از همه پنهونش كنم؟!

ماني- نخير! ببر بذارش نمايشگاه بين المللي كه همه بيان بازديدش!

زدم زير خنده كه گفت:

مرد حسابي مگه چيز تو كله ات خورده! اگه اين عشق رو عنوان كني، از يه طرف كليساي ارامنه و از يه طرف اقوام مسلمان قيامت به پا مي كنن! مي خوي جنگ صليبي راه بندازي؟!

پس چيكار كنم آخه؟!

ماني- اگر از من مي پرسي، مي گم از اين دختر بگذر.

گفتم كه نمي شه.

حالا كه نمي شه، پس فعلا صداشو درنيار تا ببينيم چي پيش مياد. شايد به اميد خدا، همونطور كه خودش گفته، يه ايدزي، چيزي داشته باشه و مسئله خود به خود منتفي بشه بره بي كارش.

يعني تو كمكم نمي كني؟!

ماني- چي كار كنم؟! برم دست به دامن پاپ بشم؟! حالا شانس آوردي كه اگه مسيحيا مسلمان بشن براشون حكم قتل صادر نمي شه!

ماني تو حال منو نمي فهمي! به جون تو خيلي دوستش دارم.

به جون عمه ات، مرتيكه تو تا پريروز به اين دختره نگاه نمي كردي.

براي همين نگاه نمي كردم ديگه. مي ترسيدم عاشقش بشم.

ماني- خوب الحمدلله كه نگاه نكردي و عاشقم نشدي.

د نیگا کردم دیگه!

ماني- غلط كردي كرتيکه چشم چرون هرزه! چه آدمای بي شرفي تو دنیا پیدا میشن آ! همه شون چشم شون دنبال دخترای مردمه!

واقعا نامردي ماني!

ماني- بابا هنوز چیزی نشده که من کمکت کنم!

پس کمک می کنی؟!؟

آره بابا! آره! فعلا پاشو لباسات رو عوض کن بریم که ترمه منتظره!

پس رکسانا چی میشه؟

به گور پدر رکسانا! صبح نوبت منه دیگه! دیشب نوبت تو بود.

خیلی خوب بابا، الان حاضر میشم.

اون رفت خونه خودشون و منم رفتم اتاقم و لباسامو عوض کردم و اومدم بیرون که دیدم ماني ماشین رو روشن کرده. رفتم سوار شدم و حرکت کردیم. سه ربع بعد جلو خونه ترمه بودیم.

ماني از پایین زنگ زد که ترمه جواب داد و گفت که داره میاد پایین و ماني ام اومد طرف ماشین و گفت:

ببین راستی! موبایلت تو داشپورته!

پس ترمه چی؟

واسش یکی خریدم.

از تو داشپورت موبایلمو برداشتم که ترمه در خونه رو وا کرد و اومد بیرون. منم پیاده شدم و با همدیگه سلام و احوالپرسی کردیم و سه تایی سوار شدیم و حرکت کردیم که ترمه گفت:

او...! ماني دیوونه! چرا دیشب بهم زنگ نزدی؟

ماني- این چه طرز حرف زدنه؟ حداقل از این هامون و رکسانا یاد بگیر. اینا تا بههمدیگه می رسن انقدر مودبانه حرف می زنن و هی از همدیگه معذرت می خوان! اونوقت تو نرسیده به من فش می دی؟!؟

ترمه- هامون و رکسانا از همدیگه معذرت می خوان؟! چرا؟!؟

ماني- حالا سر هر چیش مهم نیس. مهم نفس قضیه اس. ببین! اول این به اون میگه معذرت می خوام. بعد اون به این میگه : نه! من معذرت می خوام. بعد این به اون میگه: نه، نه، من معذرت می خوام. بعد اون به این میگه: اصلا، اصلا من باید معذرت بخوام. بعد هر دو یه خنده شیرین می کنن و به

همديگه مي گن: چطوره هر دو از همديگه معذرت بخوايم؟! بعد شروع مي کنن تند و تند از همديگه معذرت مي خوان.

ترمه- اون وقت بعدش چي کار مي کنن؟

ماني- هيچي ديگه، هر دو راضي و خوشحال از عذر خواهي خودشون، از همديگه جدا مي شن.

ترمه- اصلا معلوم هس چي ميگي؟ هامون خان خودتون بگين. اين جريان عذر خواهي چيه؟  
داره چرت و پرت ميگه.

ماني- اين عاشق رکسانا شده و مي خواد عشقش رو مثل بادبادک هوا کنه تا همه بشناسن  
اش.

ترمه- چرا؟

ماني- تبليغات جديده ديگه.

ترمه- واي خدا. چه عالي! رکسانا چي؟

ماني- با دست پيش مي كشه و با پا پس مي زنه!

ترمه- يعني چي؟

ماني- مي آد جلو اين طفل معصوم ساده و ادا اطوار در مي آره كه اين عاشقش بشه و بعدش انگار  
كه مي گه كه يه مرض پرزي داره كه نمي تونه زن اين بشه.

ترمه يه جيبغ كشيد و گفت:

مگه هامون ازش تقاضاي ازدواج كرده؟

ماني- پس چي؟ هاپو اهل خانه و خانواده!

زهر مار!

ترمه- واي! باورم نمي شه. چقدر عالي! من هر كاري بتونم براتون مي كنم به خدا.

ماني- شما اگه خيلي كار مي كني يه كار واسه خدت بكن.

ترمه- واسه خودم چيكار كنم؟

ماني- هيچي، اما حواست باشه من ممكنه هر لحظه «تو» بزنم.

ترمه- تو «تو» بزني؟! چه از خود راضي! مي دوني من الان چقدر خواستگار دارم؟

ماني- ا...؟! ترب ام رفت جزو ميوه ها؟!!

تا اینو گفت ترمه از پشت با کیفتم محکم زد تو سر مانی! مانی ام همونجا گرفت یه گوشه خیابون وایساد و از ماشین پیاده شد و از لای در به ترمه گفت:

این دفعه دومت بود که این کارو کردی!

ترمه- آخه تو حرف بی تربیتی زدی.

مانی- حالا من میذارم و میرم تا یاد بگیری که به مربی خودت حمله نکنی!

اینو گفت و در ماشین رو بست و رفت ه داد ترمه بلند شد!

سگ خودتی!

بعد برگشت یه نگاه به من کرد و گفت:

خیلی لوس واز خود متشکره.

برگشتم طرف مانی که دیدم یه سیگار روشن کرد و گذاشت گوشه لب اش و دستاشو کرد تو جیب اش و گوشه خیابون واستاد!

ترمه- اونقدر واسته تا علف زیر پاش سبز بشه!

درست پنج دقیقه نگذشته بود که یه پژو 206 که دو تا دختر سوارش بودند اومدن و از جلوش رد شدن و پنجاه متر جلوتر زدن رو ترمز و یه خرده دنده عقب گگرفتن و تا رسیدن جلو مانی، شیشه رو کشیدن پایین و شروع کردن باهاش حرف زدن که دیگه ترمه معطل نکرد و در ماشین رو وا کرد و از همونجا داد زد و گفت: مانی، مانی

مانی برگشت طرفش که گفت:

بیا لوس نشو دیرم شده.

مانی روش رو کرد به دخترا که ترمه پیاده شد و رفت طرف مانی و تا رسید بهش، پژوئه گاز داد و رفت. بعدش یهخورده ترمه با مانی صحبت کرد و بعدم دستش را گرفت و کشید و آورد طرف ماشین و دوتایی سوار شدن که ترمه گفت:

آقا حرف بد زده تازه باید نازشم بکشیم.

مانی- توام که هیچ کار نکردی.

ترمه- نه چیکارت کردم؟

مانی- من بودم که با کیف زدم تو سر تو؟

ترمه- دختر عمه اتم! چه عیبی داره؟!!

ماني- چون دختر عمه مني، اجازه داري هر وقت تو جواب دادن کم آوردي با اون كيف سنگين ات بزني تو سر پسر دايي ات؟ چه کيفي ام هست؟! عين چمدون مي مونه. مي خوره ت سر و جلو چشم آدم سياهي مي ره. توش چيه؟ کباده زورخونه توش گذاشتي؟

ترمه- اصلا اين كيف من وزن داره؟

ماني- آره به خدا.

ترمه- چهار تا وسايل آرايش چقدر وزنشه؟

ماني- بستگي داره! اگه وسايل آرايش مربوط باشه به دختر زشتي مثل تو که مجبوره به وسيله انواع و اقسام رنگ ها و کرم ها و پودرها و سايه ها و چي و چي و چي، چهره اش رو قابل تحمل کنه، حتما سنگين مي شه ديگه.

ترمه- يکي ديگه مي زنم تو سرت ها!

ماني- بزني ديگه ماني رو نمي بيني.

ترمه- جدي اگه بزني مي داري ميري؟

ماني- اگه تنها دختر روي زمين باشي، اگر از خوشگلي ات ونوس جلوات خجالت بکشه، اگر از زيبايي و خوش اندامي افروديت باشي، ديگه منو نمي بيني. نيگا به اين خنده ها و شوخي هام نکن. من سگي ام که فقط بولداگ حريفمه؟!

ترمه- پس چيکارت کنم وقتي اين حرفا رو بهم مي زني؟

ماني- خب جوابم رو بده.

يه مرتبه ماني يه داد کشيد! برگشتم ديدم ترمه بازوش رو وشگون گرفته!

ترمه- هامون خان رکسانا چه بيماري داره؟!

ماني- مثل تو هاره.

خيلي بي ادبي ماني.

ترمه- واقعا که!

رکسانا هيچ بيماري نداره. اين چرت و پرت ميگه.

ترمه- دختر خيلي خوشگلي يه ها! قبل از من، تهيه کننده به اون پيشنهاده بازي داد اما نمي دونم چرا قبول نکرد.

ماني- امروز چقدر کارت طول ميكشه؟

ترمه- با خداس!

ماني- پس ما ترو مي رسونيم اونجا و ميريم. هر وقت کارت داشت تموم مي شد، يه زنگ بهم بزن بيايم دنبالت.

ترمه- شما غلط مي کني ميري، همونجا پيش من هستي تا کارم تموم بشه.

ماني- يعني اينقدر دوستم داري؟! اين خيلي بده ها! يعني خودت اذيت مي شي! سعي کن احساساتت رو کنترل کني.

ترمه- واقعا قربون عمه ات بري ماني.

خلاصه تا همون خونه که توش فيلمبرداري مي شد، ماني سربسر ترمه مي گذاشت و من مي خنديدم. يکي اين مي گفت، يکي اون مي گفت.

تقريباً نيم ساعت بعد رسيديم. من و ترمه پياده شديم و ماني رفت که ماشين رو پارک کنه. همونجور که اونجا واستاده بودم يه مرتبه ترمه بازوي منو گرفت و گفت:

هامون خان تا ماني نيومده يه چيزي ازتون مي خواستم بپرسم. يعني مي خاستم باهاتون مشورت کنم. راستش نمي دونم چرا خيلي به شما اعتماد دارم. مثل برادر بزرگترم مي مونين.

طوري شده؟

ترمه- مي خواستم ازتون بپرسم که ماني واقعا منو دوست داره؟

شماچي؟ واقعا دوستش دارين؟

يه مرتبه يه خنده رو لب هاش نشست و گفت:

مگه ميشه يه دختر اين ويوونه رو ببينه و دوستش نداشته باشه! بااون حرفهايي که مي زنه و کارايي که مي کنه.

فقط به خاطر همين.

نه! خوب ماني هم خوش قيافه اس و هم خوش تيپ و خوش هيکل! راستش رو بگم من خيلي دوستش دارم اما مي ترسم!

براي چي؟

ترمه- نمي دونم! همه اش فکر مي کنم چون عمه اش ازش خواسته، اونم اومده طرف من! يا اينکه چون هنرپيشه هستم....

اصلا اين طوري نيست. من فکر مي کنم اونم شما رو خيلي دوست داره.

ترمه- آخه ببين چه چيزايي بهم ميگه!

از همون چيزايي که ميگه مي فهمم!

ترمه-چطور مگه؟

آخه ماني با هيچکس اينطوري حرف نمي زنه، معمولا هميشه از شون تعريف ميکنه و خيلي مودبانه رفتار مي کنه.

ترمه- يعني اين دليل دوست داشتن شه!

فکر مي کنم.

ترمه- عجب ديوونه ايه.

داره مي آد!

ماني داشت از دور مي آمد و ما رو نگاهمي کرد و تا يه خورده نزديک شد بلند گفت:

ايشالا هر کي پشت سر من ازم بد ميگه امشب سوسک بيافته تو تنش.

ترمه- پشت سر تو حرف نمي زدم.

ماني- گوش چپ ام زنگ زد. فهميدم داري ازم بد ميگي، الهي امشب تا ميري بخوابي، يه موش گنده زشت تو رختخوابت باشه و يه گاز مجکم ازت بگيره!

ترمه يه مرتبه اشک تو چشماش جمع شد و گفت:

خيلي از دستم ناراحتي ماني؟

ماني ام تا ديد ترمه واقعا ناراحت شده گفت:

موشه غلط کرده بيداد طرف تو، پدرشو درمي آرم. اصلا يه گربه مي خرم و مي دم بهت، ولش بدي تو خونه ات که همه موش آرو بگيره و بخوره و هلاک شون کنه! گريه نکن قربون اونا شکت برم، غلط کردم! عجب خري ام من، الهي زبونم سرطان بگيره که اختيارش دست خودم نيست. حالا که ناراحتت کردم، چشمم کور ميشه و يه کادوي خوشگل برات ميگيرم که از دلت دربياد! اصلا چرا موکول کنم به آينده؟! همين الان يه کادو بهت مي دم. آن! آن!

بعد دست کرد تو جيب اش و يه بسته کوچيک کادو شده درآورد و گرفت جلو ترمه و گفت:

ببين! من همه چيز رو از قبل پيش بيني مي کنم. بفرمايين. قابل شما رو نداره! کوفتون بشه! يعني مباکت باشه!

ترمه يه نگاه به ماني کرد و بعد زد زير خنده وبسته رو ازش گرفت و وا کرد و يه مرتبه يه جيغ آرومکشيد. ماني براش يه انگشتر خيلي خوشگل گرفته بود که يه نگين درشت وسط اش بود.

ترمه- اصله؟

ماني- دست شما درد نكنه.

ترمه- خریديش؟

ماني- به قيافه من مي خوره دزد باشم؟

ترمه- يعني براي من خريديش؟ يعني منظور خاصي داشتني؟!

ماني- آره بابا، من اصلا همه کارام با منظوره! بده به من ببينم.

بعد انگشتر رو از تو بسته درآورد و کرد تو انگشت ترمه و گفت:

از اين لحظه به بعد تو نامزد مني! حالا كي اين بابام بياي خواستگارييت خدا مي دونه.

نمي دونم يه مرتبه چرا انقدر خوشحال شدم كه زدم زير خنده!

ماني- زهرمار! اين خنده چه وقتيه؟

خيلي خوشحالم ماني، بهتون تبريك مي گم، ايشالا خوشبخت بشين!

دوباره خنديدم.

ماني- خيلي ممنون.

بايد يه جشن بگيريم! همين امشب!

دوباره خنديدم كه ماني گفت:

رو آب مرده شور خونه بخندي. همه دارن نيگا مي كنن. جلو خودتو بگير.

دست خودم نيس به جون تو. ماني- بابا بريم تو خونه آبرومون رفت! جاي اينكه اين دختره خوشحال

بشه و ذوق كنه، اين مرتيكه داره غش مي كنه و ريسه مي ره!

ترمه- ببين ماني! اين انگشتر و خريدي و دستم كردي، دستت درد نكنه اما پدريت كي قراره بياي

خواستگاري؟

ماني- امسال، سال ديگه، دو سال ديگه، سه سال ديگه! خدا مي دونه! اما تو اصلا ناراحت نباش ها!

ما كارمونو مي كنيم! حالا هر وقت بابا وقت كرد اومد، فدمش رو چشم. نيومدم ما چيزي رو از دست

نداديم! چطوره!

ترمه يه نگاه بهش كرد و بعد جعبه انگشتر رو انداخت رو زمين و گفت:

برو گم شو! اصلا لازم نكرده ازم خواستگاري كني! اينم نمي خوام!

ماني- يعني جعبه شو نمي خواي؟

ترمه- اصلا مي فهمي جلو هامو چه چرت و پرت هايي مي كي؟

ماني- چيزي نگفتم كه؟



ترمه- مي فهمي معني حرفت چيه؟

ماني- يعني مي گم ما دو تا فعل نامزد هستيم تا بابام رسما بيايد جلو! مگه حرف بدي زدک؟

ترمه- آهان، اينو از اول مي گفتي!

ماني- حالا اگه اينجوري دوست نداري، انگشترو بدم دست صاحبش.

ترمه- مگه اينو از کسي گرفتي؟

ماني- نه!

ترمه- پس از کجا آورديش؟

ماني- بابا به پير به پيغمبر خريدمش!

ترمه- پس صاحبش کيه؟

ماني- يه دختر از تو خوشگل تر که شرايط منو قبول کنه.

ديدم الانه اش که دوباره ترمه با كيف اش بزنه تو سر ماني! زود گفتم:

بابا دير شد. بياييم بريم خونه. ماني تو ام اينقدر ترمه خانم رو اذيت نکن! تو شوخي مي کنی، ايشون باور مي کنن.

ماني اومد يه چيزي بگه که ترمه محکم با پاش زد تو ساق پاي ماني. همچين محکم زد که ماني يه آخ بلند گفت و ساق پاش رو گرفت تو دستش و نشست رو زمين و همونجور که با دست مي ماليدش گفت:

الهي پات چلاق بشه ترمه! لعنت به مرده و زنده اش اگه ترو بگيره دختره وحشي. دلم ضعف رفت بخدا! عجب آدم سنگدليه اين!

ترمه- دلم خنک شد.

ماني- مرده شور اون دلت رو ببرن! ايشالا سدر و کافور خنک اش کنه. عجب پاي پر قوتي داره! عينيپاي علي دايي مي مونه.

ترمه- ديگه از اين چرت و پرت ها بهم نگي ها! بلند شو بريم تو!

ماني- برو دختر که الهي جاي اون پات، پاي مصنوعي ببينم. اگه مي دونستم اينقدر وحشي اي، کوفتم برات نمي خريدم. انگشترو مو پس بده!

ترمه- اين انگشت ديگه مال منه! مگه اين انگشت امو بيري تا بتوني درش بياري!

ماني- اگه شده دونه دونه انگشتاتو بجوئم، درش مي آرم. ترو خدا هنر پيشه مملکت مارو باش. هم گاز مي گيره! هم لگد مي زننه! هم با اون چمدون سيارش تو سر ادم مي زننه! اون وقت ميگه شما

بیایین مواظب من باشین. مواظب چي ات باشیم؟! تو خودت شصت از ما رو مواظبت مي کنی! نیگا کن ترو خدا! پام اندازه یه گردو باد کرد اومد بالا! مرده شور اون کفشهای نوک تیزت رو ببرن. ای عمه خانم تو اون روح ات صلوات! ببین ما رو گیر چه دختر وحشی انداختی! اصلا آدم وقتی پیش اینه، تامین جانی نداره. پاهاش عین پاهای مارادوناس. پام از گیر رفت بخدا.

ترمه- پاشو خوددتو لوس نکن! اصلا محکم نزدم.

مانی- پس اگه محکم می زدی پس چي می شد. تو چرا هنر پیشه شدی؟! بیا بیرمت تو یکی از تیم آی استقلال پرسپولیس ثبت نامت کنم پنالتی آرو تو بزنی! هامون جون زنگ بزنی اورژانس تهران یه صندلی چرخ دار برام بفرستن.

حالا من دارم می خندم و اینم هی داره اینارو میگه!

ترمه- پاشو مانی زشته!

زشته چیه؟ می گم نمی تونم از جام تگون بخورم.

ترمه- دروغ نگو. من اونطوری محکم نزدم، تازه من اونقدر بدنم ظریفه که نمی تونم اونطوری که تو میگی محکم لگد بزنی.

مانی- نمی تونی محکم بزنی؟ این لگد رو اگه تو فوتبال به کسی می زدی و داور برات دست به کارت می شد حناق گرفته! این عمه می دونست این چه دختر سرکشی یه و مثلا ما رو فرستاده رامش کنیم. هامون جون تو یف اینو بگرد ببین چاقویی چیزی توش نباشه.

پاشو خجالت بکش پسر!!

مانی- میگم به ارواح خاک مادرم نمی تونم.

جلوش نشستیم و شلوارش رو دادم بالا و جورابش رو کشیدم پایین که دیدم راست میگه طفلک. پاش اندازه یه گردو باد کرده بود. حالا هم براش ناراحت شدم و هم خنده امگرفته بود.

خب چرا سربسرش می داری که این بلا رو سرت بیاره؟!

مانی- خدا شاهده من تا حالا دختر مثل این جونور ندیدم. اون دفعه تو خونشون به شوخی گفتم من به خاطر خواهش عمه اومدم سراغش که یه مرتبه ماهی تابهر و همچین پرت کرد طرفم که اگه سرمو نذریده بودم مغزم پخش شده بود کف آشپزخونه. عین این کامانو هاست. فیلم رمبو رو دیدی؟؟ فتوکپی رمبوئه. فقط تو کاری که می کنی اینه که نم داری طرف من بیاد. چون آمادگی ندارم و حتما به دستش کشته می شم. ببین الان چه وقتی یه بهت گفتم هامون. من اگه با این نامزد بشم تا عقد نمی کشم. حتما تو دوران نامزدی یه بلایی سرم میاره.

تومه اومد پشت سر من و گفت:

راست می گه هامون خان؟

بعد سرک کشید و تا چشمش افتاد به پای مانی که یه مرتبه رنگش پرید و گفت:

وای! چرا اینجوری شد پات؟! بخدا نمی خواستم محکم بزنم!

من از جام بلند شدم و اون نشست جلومانی و همونجور که به پاش نگاه می کرد گفت:

ایشالا پام بشکنه! ببخش ترو خدا.

مانی ام خودشو مثل بچه لوس کرد و گفت:

نمی خوام، نمی خوام.

ترمه- غلط کردم! ایشالا پام چلاق بشه.

نمی خوام، نمی خوام.

بخدا نفهمیدم مانی جون. بیا توام یه لگد بزن به پام.

نمی خوام، نمی خوام.

بیا تکیه ات رو بده به من، بریم تو برات مرکورکروم بزنم.

نمی خوام، نمی خوام.

وای خدا مرگم بده، ببین چی شد پاش! عجب بی شعوری ام من.

نمی خوام، نمی خوام.

-زهر مار نمی خوام، نمی خوام. بلند شو خرس گنده خجالت بکش.

نمی خوام، بتو چه؟! پای خودمه.

ترمه- باشه قربونت برم! دیگه از این به بعد هر چی تو گفتی همونه.

مانی- دیگه کتک ام نمی زنی!

ترمه- نه! غلط می کنم.

مانی- اگه بزنی میرم بابامو میارم آ!

ترمه- باشه، بیار.

مانی- بابام خیلی پر زوره ها، انقدر گنده اش! اندازه من و هامون رو هم.

من و ترمه مرده بودیم از خنده که جورابش رو کشید بالا و گفت:

تازه باید برام یه جوراب نو هم بخری.

ترمه شروع کرد خاک شلوارش رو تکوندن و گفت:

باشه، اصلا برات یهشلوار نو می خرم.

ماني- باشه! منم اين شلوار كهنه مو مي دم به هامون بپوشه باهانش بره يش ركسانا نامزد بازي.

ماني بلند شو، زشته بخدا.

رفتم جلو زير بغلش رو بگيرم بلند شه كه هل ام داد عقب و گفت:

ترو نمي خوام، ترمه رو مي خوام.

به درك، مرده شورتو ببرن!

ترمه با خنده كمك كرد تا از جاش بلند شد و شلون شلون راه افتاد طرف در خونه و همونجور كه شل مي زد شروع كردبه خوندن!

ماني- شل بي كتاب، رفته به جنگ، خورده تفنگ، موشالا به جونش! موشالا به جونش! شلون شلون، از تو حموم، تا سر شوم، واسه ديدار يار مهربون، اومده بيرون، تا لب بوم موشالا به جونش! موشالا به جونش!

اينا رو مي خوند و همچنين مخصوصا شل مي زد و راه مي رفت مصل اينكه داره قر مي ده و مي ره.

من و ترمه واستاده بوديم و مي خنديديم كه رسيد جلو در و برگشت و گفت:

بيايين ديگه!

ماني تو خجالت نمي كشي؟! به خدا هركي رد مي شه، نگات مي كنه و مي خنده!

ماني- بده مردم را شاد كنم؟ يه كدومتون بيايين زنگ بزنين از پا افتادم.

ترمه رفت جلو و زنگ زد و يه خرده بعد در رو وا كردن و سه تايي رفتيم تو خونه و رفتيم تو حياط و از حياط رد شديم و از پله ها رفتيم بالا و رفتيم تو خونه و با همه سلام و احوالپرسسي كرديم و ترمه به يه نفر گفت كه دو صندلي و چايي براي ما بياره و خودش رفت تو اتاق گريم و يهخ رده بعد با يه شيشه مركوركروم و پنبه برگشت و شلوار ماني رو زد بالا و يه خرده براش زد و با چسب زخم روش رو بست و گفت:

شماها همين جا باشين تا من برم لباسمو عوض كنم.

بعدش رفت تو اتاق گريم و بيست دقيقه نيم ساعت بعد، گريم كرده و لباس عوض كرده برگشت و اومد جلو ماني و گفت:

پات بهتره؟

ماني- آره، چقدر امروز كار دارين؟

ترمه- نمي دونم.

ماني- زود تمومش کن بریم.

ترمه- اگه ناراحتي همين الان بریم.

ماني- نه، کارترو بکن.

یه خنده اي بهماني کرد و گفت:

عوضش شب شام مهمون مني!

بعدش رفت پیش کارگردان که منتظرش بود و یه خرده‌ها همدیگه صحبت کردن و بعدش کارگردان با بقیه صحبت کرد و یه ربع بعد همه آماده شدن. خونه دویلکس بود و ترمه از پله ها رفت بالا، طبقه دوم و همه ساکت شدن و کارگردان حرکت داد و ترمه آروم از پله ها اومد پایین و رفت تو سالن و رفت سر یه کمدو بعدش این ور و اون ور رو نگاه کرد و وقتی دید کسی اونجا نیس، از تو جیب اش یه کلید درآورد و در کمد رو یواش باز کرد و شروع کرد تشو رو گشتن و یه خورده بعد یه مرتبه یه جیغ کوتاه کشید. و یه چیز شبیه هفت تیر رو از تو کمد بیرون کشید و یه خرده نگاهش کرد و بعد با عصبانیت انداختش تو کمد و در کمد رو قفل کرد. بعدش همونجا نشست و سرش رو گرفت تو دستش و یه مرتبه زد زیر گریه که کارگردان کات داد.

بعدش دوباره رفت تو اتاق گریم و یه ربع بعد با یه لباس دیگه برگشت و رفت نشست رویه مبل تو سالن. دوباره همه ساکت شدن و کارگردان حرکت داد. جریانم اینجوری بود که ترمه نشسته بود و ماهواره تماشا میکرد. دوربین مخصوصا یه صحنه از تلویزیون گرفت. یه صحنه که دختری با بیکی نی می اومدن و می رفتن! البته خیلی کوتاه فیلم برداری کرد.

بعدش یه مرتبه تلفن زنگ می زنه و ترمه جواب می ده:

الو! بفرمائین.

سلام و زهرمار، برو گمشو.

غلط کردی، تا حالا سه بار زنگ زدم. دوبارش که نبودی یه بارشم شوهرت خنه بود و گفتی بهم زنگ می زنی!

خوبم، چه خبر!

نه، نیس! بیرونه. چطور مگه؟

چی؟!

بلندتر بگو!

کجا؟!

جلو دانشگاه؟!!

با موتور؟ موتور براي چي؟!!

اشتباه نمي کني؟!!

مطمئني؟!!

يه مرتبه کارگردان کات داد و رفت جلو به ترمه گفت:

يه خورده هيچان تون کمه! ببين! اين دوستتون داره در مورد شوهرتون حرف مي زنه. شوهري که تا حالا فکر مي کردينتو کار صادرات و وارداته! حالا تازه دارين مي فهمين شغل واقعي اش چيه! کارشم طوريه که شما ازش نفرت دارين. خب بايد خيلي ناراحت و مضطرب بشين وقتي دوستتون اين خبر رو بهتون ميده که مثلا شوهرتونو فلان جا ديده. متوجه شدين!

ترمه- ديالوگ رو چي کار کنم؟ درست مثل همين بگم؟

کارگردان- حالا يه خورده اين ور و اون ور شد عيبي نداره.

کارگردان برگشت سرجاش و جرکت داد. اون صحنه هاي ماهواره و تلويزيون دوباره تکرار شد و بعد تلفن زنگ زد و ترمه جواب داد:

الو! بفرمائين!

سلام و زهرمار، برو گمشو.

غلط کردي، تا حالا سه بار زنگ زدم. دوبارش که نبودي يه بارشم شوهرت خنه بود و گفتي بهم زنگ مي زني!

خوبم، چه خبر!

نه، نيس! بيرونه. چطور مگه؟

چي؟!!

بلندتر بگو!

کجا؟!!

جلو دانشگاه؟!!

با موتور؟ موتور براي چي؟!!

اشتباه نمي کني؟!!

مطمئني؟!!

نه!

نه!

مي گم نه، نمي غهمي!

اين حرفا چيه؟!

زده به كله ات نوشين؟! حرف دهن ات رو بفهم!

خفه شو! ايناهمه اش از حسوديته! مي دونم كجات مي سوزه!

گم شو كثافت! خفه شو آشغال!

بعد گوشي را محكم زد رو تلفن و بعدشم تلفن و سيم شو همه رو از جا بلند كرد و پرت كرد يه طرف! بلافاصله هنرپيشه كات داد. تو همين موقع، همون هنرپيشه جوون در رو وا كرد و اومد تو و اومد طرف من و ماني و با همدیگه سلام و احوالپرسی كرديم كه كارگردان بهش گفت:

اگه زودتر گريم كنين سكانس بعد رو برداشت مي كنيم.

هنرپيشه رفت تو يه اتاق و كمی بعد برگشت. يه ريش نازك براش گذاشته بودند و لباساشم عوش كرده بود.

ترمه ام رفت و لباساشو عوش كرد و برگشتو نشست جلو تلویزیون. هنرپيشه هه رفت طبقه بالا و كارگردانم از همه خواست كه ساكت باشن و بعدش حركت داد.

ترمه در حالي كه خيلي ناراحت بود داشت ماهواره تماشا مي كرد كه هنرپيشه هه از پله ها اومد پايين و رفت طرفش و همونجور كه چشمش به تلویزیون بود گفت:

پارازيت اش قطع شد؟

دوربين يه لحظه رفت رو صحنه تلویزیون و برگشت! بعدش هنرپيشه هه نشست جلو تلویزیون و مشغول تماشا كردن شد و يه لحظه بعد ترمه از جاش بلند شد و رفت طرف در ساختمان كه كارگردان كات داد و همه شروع كردن به كف زدن.

كارگردان اومد جلو ترمه گفت:

عالي بود خانم! اگهسكانس بعدي رو هم همينجور بگيريم خيلي جلو افتاديم.

ترمه اومد پيش ما و به ماني گفت:

درد پات كم شد؟

ماني- آره! خيلي خوب بازي كردي آ!

ترمه- مرسي عزيزم.

ماني- چه باهام خوب شدي.

ترمه انگشتش رو كه توش انگشتر بود نشون داد و گفت:

همه اش به خاطر اينه عزيزم.

ماني- هامون تو شاهد باش و ببين كه از خود درخته! من ساكت و با ادب يه جا نشستم اما خودش  
مياد و منو انگولك مي كنه.

ترمه- آخه تو تا شيطوني نكني با نمك نمي شي.

-ترمه خانم آخر داستان چي ميشه؟

ترمه- درست معلوم نيست! شايد اصلا عوضش كنن.

-چرا؟!

ترمه- الا فهميدم! انگار ممكنه واسش مجوز ندن.

-براي چي؟1

ترمه- مي گم داستان منطبق با واقعيت نيست.

ماني- خب راست مي گن؟

ترمه- چرا؟

ماني- بايد هنرپيشه مرد رو عوض كنن تا بهش مجوز بدن!

ترمه- اونو براي چي عوض كنن؟ اتفاقا خوب بازي مي كنه!

ماني- براي همين ام ميگم! پسره آدم حسابيه! با تو جور درنمياد!

ترمه- يه لگد ديگه مي زنم به اون پات آ!

-حالا چي كار مي خوان بكنن؟

ترمه- احتمالا يه قسمت هايي رو سانسور مي كنن.

-اينكه ديگه به درد نمي خوره.

ماني- يه قسمت سانسور بشه ايرادي نداره.

سانسور كلا چيز بديه!

ماني- قسمت هاي ناجور فيلم رو مي زنن!

-قسمت ناجور نداره كه، كجاهاش رو بززن؟!



ماني- قسمت هايي كه ترمه وارد صحنه ميشه! بچه هاي مردم كه گناه نكردن قيافه هاي ترسناك رو ببينن!

ترمه- خدا از ته دلت بشنوه.

ماني نگاهش كرد و خنديد:

همون خنده ات جواب منو داد.

ماني- حالا برو زودتر تمومش كن گرسنه مون شد.

ترمه- بايد وسايل رو بيرن تو حياط. ماني اونقدر دلم مي خواد با تو توي يه فيلم بازي كنم.

ماني- منم خيلي دلم مي خواد اما نمي شه.

ترمه- چرا؟!!

ماني- آخه من فيلم هاي ترسناك دوست ندارم.

ترمه- اينم خدا از ته دلت بشنوه. حالا جدي اصلا دوست نداري هنرپيشه بشي؟!!

ماني- چرا اما تو يه فيلم كه سناريوش مورد علاقه ام باشه.

ترمه- چه جور نقشهائي دوست داري؟

من دوست دارم نقش يه جوون پليد و ديو سيرت رو بازي كنم كه دختر اِي معصوم رو قول ميزنه و از راه بدر مي كنه و بعدش پليس تعقيب اش مي كنه و اونم از كشور خارج مي شه و مي ره مثلا اروپا و دوباره همون جا همين كارو ادامه ميده و بعدش پليس اونجا مي افته دنبالش و اونم از اين كشور اروپايي ميرد اون كشور و از اون كشور به اون يكي و از اون يكي به يكي ديگه و خلاصه تا آخر فيلم موضوع همين باشه!

ترمه هميجوري نگاهش كرد!

ماني- البته اين فيلم جنبه آموزنده داره كه دختر خانما آگاه بشن و بعدش ديگه گول آدمائي پليدي مثل منو نخورن. ولي اين فيلم هزينه اش خيلي ميره بالا البته براي اعتلاي فرهنگ لازمه. يعني حداقل صد، صد و پنجاه، شصت ها هنرپيشه زن تو اين فيلم بايد بازي كنن.

ترمه- همه اش! آگه يه وقت فكر مي كني كمه، ميشه سناريو رو عوض كرد و رسوندش به دويست سيصد تا ها!

ماني- نه بابا! همون آينده صد و بيست تا دختر فريب خورده براي عبرت بقيه دختر خانما كافيه! فكر كنم بعد از اينكه صد و بيست بار اينجور عاقبت آرو ديدن ديگه جواب سلام هيچ مرد پليدي رو هم ندن.

ترمه- اونوقت فيلم بعدي ات چي باشه خوبه؟

ماني- مرد چهار زنه! مردی برای تمام فصول! یک مرد و یک شهر، سفر به سیاره زنان، مرد زمینی، زنان ونوسی! همی‌نا رو هم برسیم فیلم برداری کنیم خودش خیلی کاره!

ترمه- نه! یه فیلم دیگه بازی کنی بد نیست؟!!

ماني- چه فیلمی؟

ترمه- زندگی پس از مرگ!

ماني- باشه، چه عیبی داره. اونجا که برم، می رم تو بهشت و با حوریای بهشتی فیلم تولدت مبارک رو بازی می کنم.

ترمه- اگر بردنت جهنم چی؟

ماني- فیلم شب نشینی در جهنم رو بازی می کنیم. ببین، خیالت از بابت من راحت باشه. منو اگه تو قطب شمال هم ببرن، یه کاری می کنم که بهم بد نگذره.

ترمه- دیگه چاخان نکن. اونجا جز یخ و برف چیزی پیدا نمی شه که.

ماني- چرا! شنیدم می‌گن خرس ماده خیلی اهل خونه و زندگیه! واسه من چه فرقی می کنه! چه تو چه خرس.

ترمه- ایشالا اون زبونت رو مار بزنه که اینقدر حاضر جواب نباشی.

ماني- اگه مارش ماده بود عیبی نداره.

ترمه اومد یه چیزی بگه که کارگدان صداش کرد.

ترمه- پاشین بریم تو حیاط. یه صحنه هم اونجا باید بگیریم.

سه تایی راه افتادیم طرف حیاط. تمام وسایل رو برده بودند اونجا. من و مانی ام رفتیم یه گوشه و استادیم که یه خرده بعد فیلم برداری شروع شد.

ترمه همانطور که از پله ها می اومد پایین، از تو جیب اش یه موبایل درآورد و یه شماره گرفت و از ساختمان دور شد.

الو! نوشین!

این حرفارو بذار کنار، عصبانی بودم، یه چیز بهت گفتم.

آره انگار درست می گفتی.

هنوز درست فهمیدم.

از کمدش! تو کمدش یه چیزی دیدم! دارم بخدا دیوونه می‌شم. اصلاً نمی دونم چیکار باید بکنم.

بعد شروع کرد به گریه کردن و گفت:

مي دونم! مي دونم! اما چطوري؟

آره اما برام خيلي سخته.

باشه، سعي مي كنم.

نه، خونه اس. داره ماهواره تماشا مي كنه.

باشه، چيزي شد بهت خبر ميدم.

نه، فعلا به كسيچيزي نگو.

باشه، خداحافظ.

تلفن رو قطع كرد و برگشت طرف ساختمان و به يه جا خيره شد كه كارگردان كات داد و بهترمه گفت:

عالي بود خانم، خيلي جلو افتاديم.

بعدش به يه نفر گفت:

يه صحنه از تو خونه بگيرين. شوهرش نشسته و داره ماهواره مي بينه. يه لحظه هم از همون كانال رو نشون بدين. يه صحنه رو انتخاب كنين كه يه مانكن با يه مايو توش باشه. يه لحظه کوتاه آ! زياد نشه! بعدا كمی كح.ش مي كنيم.

ترمه اومد پيش ما و گفت:

فكر كنم ديگه تموم شد. يه دقيقه صبر كنين!

از دور به كارگردان اشاره كرد كه خودش اومد پيش ما.

ترمه- با من ديگه كاري ندارين؟

كارگردان- نه ممنون، فقط احتمالا فردا جلوي دانشگاه برداشت داريم. فقط اگه بتونيم يه كاري بكنيم كه اونجا ازدحام ايجاد بشه! يه چيزي شبیه تظاهرات!

ترمه- اينكه خيلي مشكه!

كارگردان- تو همين فكرم، بايد مجوز بگيريم كه سخت ميدن. تازه اگه بدن بايد حداقل صد نفر آدم اونجا جمع كنيم. هزينه يه خورده ميرده بالا. حالا هزينه اش هيچي، اين همه آدم رو چه جوري بياريم اونجا؟! ترافيک و شلوغي و اين چيزا ممكنه باعث بشه مجوز ندن.

ماني- مي خواين جلو دانشگاه شلوغ پلوغ بشه؟!!

كاگردان- آره! مشكل كون همينه.

ماني- کاري نداره که، نیم ساعت مونده به تعطیل شدن دانشگاه، یه پاتیل شربت نذري یا شیر کاکائو بذارین جلو در دانشگاه! ده تا استکان هم بیشتر نذارین. همچین صف می بدن که انگار تظاهرات! وقتی هم که دانشجوی ها تعطیل بشن و این جمعیت رو جلو دانشگاه ببینن، آني فکر می کنن بهشون حمله کردن و اونام میریزن بیرون و درست میشه مثل صحنه تظاهرات. اگه بتونین با شیر کاکائو یکی یه بسته هم بیسکویت بدین که دیگه واقعا سرش خون راه می افته! اونوقت میشه تظاهرات با درگیریهایی خوشونت آمیز. فقط باید قبل از تعطیل شدن دانشگاه باشه که مردم اونجا رو شلوغ کنن.

کارگردان شروع کرد به خندیدن و گفت:

عجب فکر عالی ای! فردا همین کارو می کنیم. واقعا شما به درد کارگردانی می خورین نه هنرپیشگی.

اینو گفت و از مون خداحافظی کرد و رفت که مانی به ترمه گفت:

بی استارت کارم با کارگردانی، حواست باشه که از ای به بعد باید زیر دست خودم کار کنی! تکنون بخوری، بهت کات می دم.

ترمه- جوابت رو بعدا بهت میدم! بذار این یکی پات خوب بشه تا خدمت اون یکی برسم.

بعد رفت که لباساشو عوض کنه.

-شماها چه برنامه ای دارین؟

ماني- نمی دونم! بذار بیا!

-پس من می رم.

ماني- کجا؟

-می رم پیش رکسانا، کاری که باهام نداری؟!

ماني- نمی آیی باهم بریم؟

نه! شماها برین.

ماني- پس بذار ترمه بیا، سه تایی با همدیگه می ریم.

خودم می رم!

ماني- نه بابا! تا اینجا تا خونه راهی نیست می رسونمت.

یه خورده بعد ترمه اومد و از همه خداحافظی کردیم و از خونه اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و نیم ساعت بعد سر کوچه خودمون پیاده ام کردن و اونا رفتن. منم رفتم و ماشین ام رو برداشتم و حرکت کردم طرف خونه عمه. تو راه یه زنگ زدم به رکسانا و گفتم که آماده باشه.

بيست دقیقه بعد رسيديم دم خونه شون و زنگ زدم. لباس پوشيده، آماده بود و زود اومد بيرون. با همون روپوش و روسري.

تا منوديد، خنديد و گفت:

چه زود رسيدي؟

توام چه زود حاضر شدي؟

رکسانا- من هميشه براي تو حاضرم.

يه نگاه بهش کردم و گفتم:

پس چرا بهم نه ميگي؟

دستم رو گرفت و با خودش کشيد و گفت:

بيا! بيا! به موقع اش خودت مي فهمي.

رفتيم طرف ماشين و در رو وا کردم وسوار شد و خودمم از اون طرف سوار شدم که گفت:

ماشينت خيلي قشنگه هامون! مثل ماشين ماني خان مي مونه.

فقط رنگش فرق مي کنه.

-خيلي گروفي قيمته؟

سرمو تکون دادم و ماشين رو روشن کردم و راه افتاديم.

رکسانا- کجا مي خوايم بريم؟

يه خرده خريد دارم. تولد دختر خالمه! مي خوام براش چند تا چيز بگيرم، سايزش درست مثل توه.

براي همين گفتم توام باهام بيايي! مي خوام براش با سليقه تو چيز بخرم.

هيچي نگفت و فقط جلوش رو نگاه کرد! يه خرده که رفتيمگفتم:

چرا ساکت شدي؟

ساکت نشدم!

خب پس بگو.

چي بگم؟

بعد از اينکه اومدين ايران چي شد؟

يه خرده نگاهم کرد و گفت:

چه فرقي مي کنه؟

خيلي فرق مي کنه، برام مهمه که بدونم!

يه دقيقه چيزي نگفت و بعدش دوباره يهنگاه به من کرد و گفت:

اولش که اومديم ايران، برام يه معلم گرفت. مادرم رو مي گم. يه معلم براي خوندن و نوشتن برام گرفت. حدوداً يه سال طول کشيد تا تونستم فارسي رو خوب بنويسم و بخونم. بعدش تو يه مدرسه راهنمايي ثبت نام کردم. وقتايي که مدرسه بودم عالي بود! برام خيلي تازگي داشت! حرفاي دختر! درد دل هاشون! غم هاشون! شادي هاشون! همه اش برام شيرين بود! براي دختری که تو اروپا بزرگ شده بود آشنائي با يه فرهنگ ديگه خيلي جالب بود. مي دونم برداشت ام از همه حرفا و حرکات و طرز تفکرا و خلاصه همه چيز چي بود؟؟

نگاهش کردم.

رکسانا- کنجکاوي؟

-در مورد تو؟!

رکسانا- نه! در مورد پسر! در مورد جنس مخالف! جنس مخالف براشون يه راز بزرگ بود! همه اش مي خواستن بدونن اونا چه جورين؟! چه طرز فکري دارن؟! چه خصوصياتي دارن؟! به چي فکر مي کنن؟! ايده هاشون چه جوريه؟! حق ام داشتن! با وضعيت اينجا، هيچ ارتباطي با همدیگه نداشتن. حتي اونايي که مثلاً يکي يا دو تا برادر داشتن.

-خب پس حتماً کمي آشنائي پيدا رده بودن.

-نه! اصلاً! رابطه هاشون بقدر یک همدیگه کم بود که هیچکوم نتونسته بودن همدیگه رو بشناسن. برادرا اکثراً خشک و متعصب بود اما آزاد. اون مي تونست آزادانه بره بيرون و تجربه کنه اما دخترا نه! براي هر حرکت احتياج به مجوز خانواده داشتن! حتي براي حرکت هاي خيلي ساد.

مثلاً اگه يه روز مي خواستيم بعد از مدرسه با همدیگه بریم تو يه پیتزا فروشي و ناهار بخوریم، بايد حتماً از پدر و مادرشون اجازه مي گرفتيم. اکثراً هم که موافقت نمي شد. اگه مي خواستيم با همدیگه يه شب جمعه سينما بریم، جواب منفي بود! اگه مي خواستيم يه صبح جمعه باهم بریم پارک، جواب منفي بود.

ديوار، نرده، حفاظ، سیم خاردار، پوشش. همهچي براي اونا بود. اونا مرد رو فقط بصرت تنوري شناخته بودند.

يعني بايد آزمایش اش مي کردند؟

نه! منظورم اين نيست. تو مثلاً اگه بخوای با اسيد سولفوریک يه آزمایش انجام بدی و خواص اش رو بشناسی، حتماً دليل بر اين نيست که بخوای بخوريش يا بريزي رو دستت. تو فقط مي خوای اوناو بشناسی. خصوصيات اش رو بفهمی. فايده ها و ضررهاشو بدونی.

به نظر من این بد نیست. آگه قرار باشه از اسید سولفوریک فقط تو کتابا نام ببرن که نشد شناسائی. اون موقع آگه یه روز این ماده به دستت برسه، فاجعه آمیز می شه. او اونو نشناختی. طرز کار باهاش رو یاد نگرفتی. نمی دونی باید چه جوری باهاش کار کنی که بهت ضرر نرسونه.

من این چیزا رو یاد گرفتم. تو پاریس من یه مدرسه مختلط می رفتم. از همون اول با پسرا رو یه نیمکت می نشستم. پسر برام یه چیز پر رمز و راز نبود. شناخته بودمش. اونم منو شناخته بود. یعنی در واقع هر دو جنس همدیگه رو شناخته بودند و با اخلاق و خصوصیات همدیگه اشنایی داشتن. این خیلی مهم بود. اونجا پسر و دختر با همدیگه دوست بودن. همشاگردی بودن! همین.

-اما من چیزای دیگه ای هم شنیدم.

یعنی اینجا که همه از همدیگه جدا هستن نیست؟!

هیچی نگفتم که گفت:

البته این مسئله موضوع بحث ما نیست اما آگه برات بگم که اونجا چه جوری سعی می کردن که جنس مخالف رو بشناسن، اون موقع خودت می فهمی که کدوم راه درست تره! حتما به بعضی از آمارها دسترسی داری؟! فکر کنم احتیاجی به یادآوری بشه!

یه خرده ساکت شد و بعد گفت:

در مرحله دبیرستان وضع بدتر بود. من شده بودم منبع اطلاعاتی شوم. با خانواده که نمی تونستن راحت ارتباط برقرار کنن. کسی ام نبود که بهشون این آگاهی ها رو بده. پس از من می پرسیدن.

تو آگاهی داشتی؟

داشتم! و چیز بدی ام نبود. من با پسرا بزرگ شده بودم. می شناختمشون. همین.

از اطلاعاتی که بهشون می دادی استفاده می کردن؟

متأسفانه اونام بصورت تئوری بود. مثل تعریف کردن یه داستان. یا یه خاطره از سفری که رفته بودی و چیزایی که دیده بودی. پس برای شنونده جالب بود اما کارایی انجمنی نداشت. به همین دلیل سعی می کردن که خودشون تجربه کنن و همین باعث خیلی از سقوط ها شد.

ما اونجا با پسرا تو نهارخوری با هم بودیم. سینما می رفتیم. پارک می رفتیم. تریا می رفتیم. تا همینجا به اندازه کافی شناخت از همدیگه پیدا می کردیم و حس کنجکاویمون ارضا می شد اما اینجا نه! اینجا به خاطر جو موحود، از نهارخوری و پارک و سینما و تریا شروع نمی شد.

یه مکث کرد و بعد گفت:

سقوط ناگهانی! شاید با اولین تماس

یه خرده مکث کرد و بعدش گفت:

اسمش چیه؟

اسم چي؟

دختر خالت.

کي؟؟

دختر خالت که گفتي؟

آهان! چيز! سميرا.

سميرا؟

آره. چطور مگه؟

هيچي همينجوري پرسيدم.

خب بعدش چي شد؟

من تو يه همچين جوي مدرسه رفتم و ديپلم گرفتم. اين از محيط درسي ام اما محطي كهتوش زندگي مي كردم.

دوباره ساكت شد كه گفتم:

خب؟

افتضاح بود! يعني خصوصيات اخلاقي من در حال تغيير كردن بود! آميزه اي از يه فرهنگ شرقي و غربي. ديگه بعد از چند سال زندگي در ايران، خيلي از چيزهايي كه تو اروپا انجامش عادي بود، زشت مي دونستم. القا فرهنگي.

يعني چي؟

تو اونجا يه زن تنها اجازه داره كه با مردا ارتباط داشته باشه. بصورت آزاد. و اين عجيب نيست اما اينجا چرا. علاوه بر اينكه عجيبيه، يه جرم محسوب مي شه.

متوجه نميشم.

مادرم!

برگشتم نگاهش كردم كه روش رو برگردوند اون طرف و جلوش رو نگاه كرد و ديگه هيچي نگفت.

رسيديم بهپارکينگ پاساژ گلستان و رفتيم تو و ماشين رو پارک كردم و پياده شدیم كه گفت:

يه دقيقه صبر كن هامون!

چي شده؟



من هنوز اونقدر اروپايي هستم که حرف دلمو بهت بزنم. يعني بگم دلم ميخواد باهات راحت باشم و در واقع دورويي نکنم. يعني دل و زبونم باهات يکي باشه.

يعني چي؟!

رکسانا- من دلم نمي خواد که بيايم خريد!

چرا؟

اگه تو مي خواي براي دختر خاله ات چيزي بخري، خب خودت برو بخر. يعني بايد من بدونم ارتباط تو با اون چيه؟

خنديدم و گفتم:

حسودي مي کنی؟

اگه رابطه من با تو يه دوستي ساده بود، اصلاً. اما تو به من پيشنهاد ازدواج دادی. پس اين حق منه که بدونم.

دباره خنديدم و گفتم: رابطه اي باهات ندارم. فقط دخترخاله منه و مي خوام براي تولدش براش کادو بگيرم. حالا فهميدي؟!

خنديد و گفت:

مي دونم هميشه راست ميگي. براي همينم حرفت رو قبول مي کنم.

از کجا مي دوني؟

بعدا خودت مي فهمي. تو آدمي هستي که ميشه بهش اعتماد کرد. اونم خيلي زياد. من مطمئنم وقتي ميگي باهات رابطه نداري، راست ميگي.

بهش خنديدم و دوتايي حرکت کردیم که بریم تو پاساژ، يه خرده که رفتيم گفت:

يه پسر ممکنه تو دوازده سالگي چيزي ندونه اما يه دختر نه. منم وقتي اومدم ايرا يازده دوازده سالم بود. يه مدت که تو خونه معلم داشتم و بعدشم که رفتم مدرسه. يادمه هر وقت از مدرسه برمي گشتم يه احساس بدی بهم ديت مي داد! هر دفعه ام يه جور بود. مثل هم!

غذا اکثراً از بيرون بود. پیتزا، ساندويچ، همبرگر، تن ماهي، نيمرو، املت، کباب کوبیده، مرغ کنتاکی، چلو کباب و خلاصه از اين چيزا. شايد مثلاً دو روز در هفته مادرم تو خونه غذا مي پخت اونم چه غذايي. يه چيزي بعنوان غذا، براي از سر وا کردن و رفع تکليف.

جالب اينجا بود که هميشه يکي دوتا ظرف يه بار مصرف يا جعبه اضافي ام تو سطل آشغال مي ديدم. حالا نه هر روز. اکثراً.

این برام معما شده بود. چرا مادرم وقت درست کردن غذا را نداشت؟ اونکه شاغل نبود. این جعبه ها و ظرف ها اضافي مال كي بود؟

ساعت چند مي اومدي خونه؟

سه چهار بعد از ظهر. همیشه ام مادرم نهارش رو خورده بود و يا خواب بود و يا حمام مي كرد و يا آرایش و این چیزا. منم عادت کرده بودم. خودم مي رفتم و نهارم رو تنهائي مي خوردم و بعدش يه استراحت و بعدش درس.

روزها همینطوري مي گذشت و من هر روز بیشتر ايراني مي شدم. مي دوني؟! تو غرب روابط مثل اینجا نیس. اونجا خیلی کمتره. اینجا يعني ايراني ها روابطشون خیلی بهم نزديكه. زود باهم خودموني مي شن و زودم راز زندگي شونو به همدیگه میگن. همینم باعث شده بود من هر روز بیشتر ايراني بشم. به همین خاطر از یاران خوشم آمده بود. هر روز بعد از ظهر که برمي گشتم خونه، منتظر بودم تا دوباره صبح بشه و من برم مدرسه. اونجا بیشتر بهم خوش مي گذشت. مهربوني، دوستي، محبت برام فقط تاونجا بود. تو خونه فقط انجام وظیفه بود اونم در حد پایین اش.

خلاص چند سال تقریبا بهمین صورت گذشت. یادمه حدوده شانزده سالم بود. تابستون بود و من همه اش تو خونه. یه شب که از صبحش مادرم کلافه و بي قرار بود، صدام كرد و گفت که مي خواد باهام حرف بزنه. راستش من دختر سر براهي بودم. يعني شاید نشه گفت سربراه، باید بگم يه دختر با يه روحیه پر و بال نگرفته. مي فهمي معني اش چیه؟ فکر نکنم! چون روحیه تو با من فرق مي کنه. تو در دوران کودكي و نوجواني از هر جهت ارضا بودي. پدر و مادرت نهایت سعی خودشونو كردن که تو کمبودي نداشته باشي اما من چرا! نبود پدر! سر به هوايي مادر! محبت ندیدن از کسی که باید سنبل محبت و مهر باشه. براي همین میگم روحیه من پر و بال نگرفت. من همیشه شادي رو تو دخترای دیگه مي دیدم. من همیشه خندیدن از ته دل رو با صدای بلند از دهن دوستان مي شنیدم. من حرف زدن از این در و اون در و چیز تعریف كردن رو همیشه فقط شاهد بودم و شنونده. آخه چیزی از کسی براي گفتن نداشتم. از موقعي که از مدرسه مي اومدم تا وقتی که دوباره برمي گشتم مدرسه شاید ده تا جمله با مادرم حرف نمي زدم. اون حتي مثل يه هم اتاقي هم برام نبود. چه برسه به يه مادر.

رسیدیم تو پاساژ که گفت: سمیرا چه جور سلیقه اي داره؟

چی؟

سمیرا، نمی شناسي؟؟

آهان! با سلیقه خودت بخر.

چی مورد نظرته؟

همه چی. کفش، کیف، روپوش، روسري، عطر. همه چی؟

برگشت يه نگاه بهم كرد و گفت:

مي خواي همه رو بخري؟

من از طرف خودم و ماني و مادرم و عموم مي خوام بخرم. از طرف هر کدوم يه چيز!

شونه هاشو انداخت بالا و گفت:

آخه سايزش چيه؟

ددرست اندازه توئه.

رفتيم تو يه کفش فروشي و دو جفت کفش انتخاب کرد و خريديمش و از يه جا ديگه دو تا روپوش

خيلي قشنگ با دو تا روسري و بعدش اومديم بيرون و گفت:

ديگه چي مي خواي؟

شلوار و عطر.

رفتيم يه جا ديگه و دو تا شلوار و سه تا تي شرت خريديم و اومديم بيرون و گفت:

دختر خالت بايد خيلي خوشحال باشه که شماها انقدر دوستش دارين و براش يه همچين کادو هاي گرون

قيمتي مي خرين.

حتما خوشحال ميشه. اگه دو تا عطر خوش بوام براش بخريم ديگه تمومه.

رفتيم تو يه طبقه ديگه که عطر فروشي بود و رفتيک تو مغازه که گفت:

انتخاب عطر ديگه خيلي مشکله. هر کسي هر نوع عطري رو دوست نداره.

عطر رو بايد خودم براش انتخاب کنم.

رکسانا- چي؟

بايد با سليقه خودم باشه. تو فقط اسم عطرايي که خودت خوش ات مياد بگو.

ابرو هاشو انداخت بالا و به فروشنده چند تا اسم گفت که من از بين اونا، دو تا شو انتخاب کردم که

خيلي ام گرون و خوش بو بود.

وقتي فروشنده داشت کادوشون مي کرد، رکسانا فقط داشت با يه حالت عجيبی به جرکات دست

فروشنده نگاه مي کرد.

پول عطر رو دادم و اومديم بيرون که گفت:

مي دوني هامون يه وقتي آرزو داشتم يه نفري براي منم يه همچين کاري بکنه؟!

اومدم يه چيزي بگم که زود گفت:

نه! نه! اشتباه نکن. این آرزو در یه زمان برام خیلی مهم بود، نه حالا! بعدش در کیفاش رو باز کرد و از توش یه بسته کادویی درآورد و گرفت جلو من و گفت:

این برای توئه هامون.

برای من؟ به چه مناسبت؟

همینطوری!

آخه برای چی؟!

برای خیلی چیزی! برای دل ام، برای آرزو هام. برای خیلی چیزهایی که نداشتم.

بهش خندیدم و بسته رو ازش گرفتم و وا کردم. یه ادکلن خیلی گرون قیمت بود! تقریباً هم اندازه پولی که بهش داده بودم.

همه اون پول رو برام کادو خریدی؟

لذتش برام از هر چیزی بیشتر بود. ازش خوشش می آید؟

عالیه، از همین همیشه می زنم.

منم صد تا ادکلن رو تو یه فروشگاه امتحان کردم تا فهمیدم از این می زنی.

جدی میگی؟

سرشو تکیون داد که گفتم:

حالا توام هدیه های خودت رو بگیر.

چند تا نایلونی رو که دستم بود دادم بهش! یه نگاه بهم کرد و بعد اخماش رفت تو هم و گفت:

تلافی می کنی؟

نه! اینا رو برای تو گرفتم! من اصلاً خاله ندارم.

یه آن مات شد بهم! تو چشمات اول حالت خشم رو دیدم و بعدش شادی و مهربونی رو. انگار خودش فهمید و گفت:

ببخش هامون. من بعضی وقتا نمی دونم خوشحال باشم یا غمگین و عصبانی.

الان چطور هستی؟

فقط ترو خدا زودتر یه جایی رو پیدا کن که من بتونم یه خرده گریه کنم تا اروم بشم.

بهش خندیدم که گفت:

دارم جدي بهت مي گم.

زود عينک اش رو از تو کيف اش درآورد و زد و راه افتاد طرف اون قسمت پاساژ که خلوت بود. منم دنبالش راه افتادم. جلو يکي يکي مغازه ها يه خورده صبر مي کرد و قطره هاي اشک رو که از زير عينک اش مي اومدن پايين با دستمال پاک ميکرد و مي رفت جلو مغازه بعدي. مونده بودم که چه شه! خيلي براش ناراحت بودم. اعصابم خورد شده بود اما نمي دونستم بايد چيکار کنم. براي همين صبر کردم که خودش آروم بشه.

يه ده دقيقه اي همين جوري گريه کرد تا آرم شد و بعد برگشت طرف منو گفت:

ناراحتت کردم؟

انگار من ترو ناراحت کرد.

نه. تو خوشحالم کردي.

پس چرا گريه کردي؟

رکسانا- يه زماني شادي بيشتتر از غم احتياج به گريه و اشک ريختن داره! حالا جدي اينارو داشتهي براي من مي خريدي؟

آره بخد. من اصلا خاله ندارم.

يه مرتبه بتزوم رو گرفت و گفت:

مرسي هامون، نمي دونم چي بهت بگم. تو واقعا امروز خوشحالم کردي. نه بهخاطر چيزايي که برام خريدي. به خاطر نفس کارت. خيلي وقته که کسي به فکرم نبوده.

از اين به بعد هس.

بازوم رو تو چنگ اش فشار داد که گفتم:

گرسنه ات نيست؟

چرا!

بريم همينجا يه چيزي بخوريم.

عاليه.

راه افتاديم و از پله ها رفتيم پايين و رفتيم تو حياط اش و تو يکي از اون رستورانها و دو تا پيتزا سفارش داديم و رفتيم طبقه بالاش و نشستيم تا حاضر بشه که گفت:

اون شب مادرم صدام کرد که باهام حرف بزنه. نمي دونستم چي مي خواد بگه. يعني بايد انتظارشم داشتم. مي دوني چي گفت؟ با يه لحن بد و حالت عصباني گفت: ببين رکسانا من که نبايد به پاي تو بسوزم و بسازم.

گفتم چي؟ گفت: ازدواج من و اون بابات از اول اشتباه بود. يه تجربه تلخ! اون موقع من بچه بودم و نمي فهميدم دارم چيکار مي کنم! چون تو زندگي مشکلاتي داشتم و مي خواستم زودتر از اين وضع خلاص بشم. براي همين باهاش عروسي کردم و گر نه اصلا دوستش نداشتم. اشتباه دوم اين بود که بچه دار شدم.

يه لحظه مکث کرد و بعدش بهم خنديد و گفت:

ترو خدا نيگا کن ببين يه مادر به دخترش چي ميگه. به من ميگه که يه اشتباهم. مهر مادري رو ببين! شايد منظورش چيز ديگه اي بوده.

رکسانا- اصلا! دقيقا همين که گفت بود. مي گفت که دلش نمي خواد که زندگيش فنا بشه. مي گفت مي خواد از زندگي اش لذت ببره. مي گفت که نمي خواد وقتي که پير شد بشينه و حسرت بخوره که چرا کارايي رو که دلش مي خواسته نکرده.

دوباره يه خرده ساکت شد و بعدش گفت:

و کرد! هرچند که از خيلي وقت پيش کرده بود اما حالا ديگه علني اش کرد. از همون فرداش دست يه مرد رو گرفت و آورد تو خونه. يعني يه روز عصر که تو خونه نشسته بودم و نوار گوش مي دادم، ديدم در وا شد و مادرم با يه مرد اومد تو. اول فکر کردم که همسايه اي چيزيه! تيپ و قيافه اش خيلي خوب بود. اما بعدش فهميدم که قضيه از چه قراره.

مادرم آوردش و بهم معرفي کرد و گفت که دوست شه. بعدشم در کمال وقاحت گفت که از اين به بعد با ما زندگي مي کنه.

به همي راحتی؟؟؟

آره! به همين راحتی!!

-اون وقت تو هيچي بهش نگفتي؟

رکسانا- چي بهش مي گفتم؟! تو که نمي دوني چه جور آدمي بود. يه زن بد دهن و دست و رو شسته. دست بزنم که داشت. منم يه دختر شانزده ساله که بيشتر نبودم. چيکار مي تونستم بکنم.

-يعني همينجور دست يه مرد رو گرفت و آورد خونه، نه عقد نه چيزي؟

عقد که نه! اگه حداقل باهاش ازدواج مي کرد، يه چيزي اما اونو به عنوان دوست پسرش آورده بود خونه! هر چند بعد از يه ماه از ترسشون رفتن محضر و صيغه ش شد. اما فقط به اين خاطر که تو خيابون کسي کاري به کارشون نداشته باشه. در واقع اون مرد همون دوست پسرش بود اما به يه صورتي مسئله رو جنبه محترمانه بهش داد! خنده داره، نه؟

نه، اصلا!

رکسانا- پس چندين آورده؟

نمي دونم.

بايد يه چيزي باشه ديگه! يا بايد خوب باشه يا بد.

نمي دونم صيغه چيز خوبيه يا نه! اصلا نمي فهمم چيه!

من مي فهمم چيه!

از پايين شماره فيش ام رو صدا كردن بلند شدم و رفتم غذا مونو گرفتم و آوردم بالا و نشستيم. دوتا يي يهخ ورده خورديم كه گفت:

وسط غذا خوردن حرف بزمن ناراحت نمي شي.

من نه اما خودت ناراحت مي شي.

ركسانا- بايد حرف بزمن! حالا كه شروع به گفتن كردم بايد بگم!

خب بگو!

يه خورده نوشابه خورد و بعدش گفت:

طرف دو ماه بيشتر باهاش زندگي نكرد. حالا تو اون دو ماه من چي كشيدم، نمي تونم بگم. توام نمي توني بفهمي! من از اون يارو مي ترسيدم. همچين بهم نگاه مي كرد كه تن ام مي لرزيد. ديگه تو خونه راحت بودم. از ترس شلوار و بلوز آستين بلند مي پوشيدم و همه اش تو اتاقم بودم. مصل يه زنداني.

خب مي رفتي ازش شكاييت مي كردي؟

چه شكاييتي؟ صيغه اش بود.

هيچي نگفتم كه يه خورده پيتزاش خورد و گفت:

يه شب يه مرتبه صداي داد و فرياد و فحش و فحش كاري بلند شد. داشتن با همدیگه كتك كاري مي كردن و هرچي از دهن شون درميومد به همدیگه مي گفتم. من از ترسم در اتاقم رو قفل كردم و گوشامو گرفته بودم كه چيزي نشنوم.

خلاصه فرداش صيغه رو فسخ كردن و شكر خدا تموم شد و من يه چند وقتي راحت بودم كه دوباره بعد از سه چهار ماه شروع شد.

دوباره؟!

ركسانا- آره!

يعني چي؟

رکسانا- خب اون يه بيوه پولدار بود و مرداي جوونم دنبالش. هم پول داشت و هم خونه و ماشين. قيافه شم بد نبود. حدودا چهل سالش بود و از قيافه نيفتاده بود.

-دوباره صيغه همون شد؟

نه، يکي ديگه!

خب بهش مي گفتي بره خونه مرده!

رکسانا- کدوم خونه! همه اينايي که صيغه شون مي شد آس و پاس بودن و دنبال پولش.

يه خورده نوشابه خورد و گفت:

اين يکي فقط پنج شش سال از من بزرگتر بود. واقعا شرم آور بود. ورداشته بود يکي از اين جوونايي رو که موهاشونو بلند مي کنن و ابروهاشونو برميدارن آورده بود خونه. اين يکي رو که ديگه باورم نمي شد. جاي پسرش بود. حالا اينجا به درک. همچين خودشو براش لوس مي کرد که انگار دختر هيچده ساله رو براي يه پسر بيست و يکي دو ساله عقد کرده بودن.

خوشبختانه اين يکي ديگه به دو ماه ام نرسيد. درست حدود يه ماه و نيم بعدش رفتن و صيغه رو باطل کردن.

-چرا؟ اين يکي چرا؟

اين يکي تقصير من بود!

تقصير تو؟

رکسانا- آره. پسر به من افتاد مادرمو فراموش کرد. مي دوني من از اول هم قدم بلند بود. رشدم زياد بود. شايد بخاطر اينکه پدرم فرانسوي بود. مثلا وقتي شانزده سالم بود، جثه ام مثل يه دختر نوزده ساله نشون مي داد. خلاصه پسر به منو ديد، گل از گل اش شکفت و کلي ذوق کرد. حتما حساب مي کرده که با يه تير دو نشون زده!

همه اش مي اومد طرف من و سعي مي کرد سر حرف رو باهام باز کنه. منم که همه اش تو اتاقم بودم. شده بودم مثل يه زنداني. يعني تا برمي گشتم خونه و مي رفتم تو اتاقم و در رو از پشت قفل مي کردم و همونجا بودم تا فرداش. فقط براي دستشويي و حمام کردن مي اومدم بيرون. اونم با ترس و لرز. ناهارم که ديگه هيچي. يعني تو مدرسه يه چيزي مي خوردم و فقط مي موند شام که صدام مي کردم. يعني مادرم از روي اکراه و اجبار صدام مي کرد. اونم به اصرار اون پسر که دلش مي خواست منو ببينه و بهم گير بده. جالب اينجا بود که وقتي مي ديد من حتي نگاهش هم نمي کنم، گيتارش رو برمي داشت و شروع مي کرد به زدن. در طاهر براي مادرم اما من مي دونستم منظورش چيه! حالا کاشکي خوب مي زد که حداقل آدم سرسام نغيره. انقدر خراب و غلط مي زد که من بالا نمي تونستم درس بخونم.

هيچي به مادرت نمي گفتي؟



اصلا مگه مي شد در موردش با مادرم حرف بزنم. جون و عمرش اون پسر بود. همين جور پول مي ريخت زير دست و بالاش. براش يه موتور خريد به چه گروني. مي رفت مي اومد شلوار، تي شرت، ادکلن، زنجير طلا، انگشتر. نمي دوني چقدر دوستش داشت.

بالاخره چي شد؟

اوایل با همدیگه خیلی خوب بودن. عین لیلی و مجنون. اما کم کم وضع عوض شد. انگار وقتی آتیش مامان یه خورده خاموش شد، تازه متوجه شد که پسره چشمش دنبال پول اون و عشق منه. دیگه از ترسش خرید نمی رفت یا اگه می خواست بره، به زور پسره رو هم دنبالش می برد. پسره ام که تنبل بود و از خونه تکون نمی خورد. برای همین مادرم مجبوري منم براي خريد مي فرستاد. خب خیلی از چیزا رو می آوردن خونه اما مثلاً بعضي از چیزها مثل نون رو باید دیگه خودمون می رفتیم و می گرفتیم. منم که درس داشتم. پسره ام که نمی رفت. مادرم که جرات تنها گذاشتن ما رو با همدیگه نداشت. کم کم خودشم مثل من شد یه زندونی.

چند وقتی که گذشت یه روز باید قبض تلفن و آب و برق رو می برد بانک بده و پول ام بگیره. نمي دونم چه فکري به کله اش زده بود که به هوای بانک رفت بیرون اما بلافاصله یواشکی برگشته بود خونه.

پسره تا دید اون از خونه رفت بیرون زود اومد پشت در اتاق من و در زد! من چون می دونستم مادرم خونه نیس، اصلا جوابش رو ندادم که خودش به زبون اومد و گفت «رکسانا، چرا اینقدر از من دوری می کنی! حالا چون فهمیدی من عاشقت شدم خودتو واسه من میگیری؟!» من هیچی نگفتم که گفت «نکنه از اینکه مادرت رو صیغه کردم ناراحتی؟! حسودی می کنی?!» اینو گفت و قاه قاه خندید. حالا من اونجا داشتم از عصبانیت و ترس می مردم و هی تو دلم به مادرم فحش می دادم که گفت «چه انتظاری از یه جوون داری؟ وقتی این اوضاع مملکته، یه جوون چي کار میتونه بکنه!> به خدا قسم به هر دری که زدم روم بسته شد. مجبوري اینکارو کردم و گرنه کی دلش می خواد یه زن به سن و سال مادرش رو صیغه کنه؟!>

هنوز این جمله تو دهن اش بود که یه صدای گروپ شنیدم و پشت سرش صدای فریاد پسره و جیغ مادرم رو! نگو یواشکی اومده تو خونه و گوش واستاده بوده و ان احمق نفهمیده.

خلاصه نمی دونم با چي زده به سر پسره که سرش شکسته بود و خون همجا رو گرفته بود. حالا شانس آورده بود که به دست مادرم کشته نشده بود. آخه تو مادرم رو نمی شناختی! وقتی اون روی سرش درمی اومد دیگه هیچي جلودارش نبود.

کار کشید به کلانتری و شکایت و اینچیزا! آبرو برامون تو محل نمود. هرچند من سرمو مثل کبک کرده بودم زیر برف و خودمو به نفهمی می زدم. همه اهل اون محل جریان مادرمرو می دونستن. اما خب چیکار می تونستم بکنم. بالاخره منو براي شهادت خواستن کلانتری و بعدش چندبار رفتیم و اومدیم تا مسئله تموم شد. فقط آخرش تو کلانتری، یه سرهنگه برگشت به مادرم گفت «اگه می خوای صیغه بشی، حداقل یه کسی رو پیدا کن که به سن و سالت بخوره و تا سرت روبرمیگردونی نره سراغ دخترت.»

مادرت چي گفت؟

مادرم که این حرفا حالي اش نبود.

غذات یخ کرد.

یه خورده خرد بعدش گفت:

دوباره یه مدت راحت شدم! یعنی دیگه کسی رو نیاورد خونه اما به یه مصیبت دیگه گرفتار شدم. افتاده بود تو سرش که منو شوهر بده! یعنی می خواست به یه صورت از شر من خلاص بشه. به همه سپرده بود که اگه کسی رو سراغ دارن حاضره منو شوهر بده! اتفاقا خیلی آ پیدا شدن! حالا فکر نکنی از خودم تعریف می کنم آ!

نه! راستش هر کی ترو ببینه عاشقت میشه! کاملاً قبول دارم. تو درست عین شارون استونی!

حالا تو اونو دوست داری یا منو؟

خندیدم و گفتم:

ترو!

خندید و گفت:

توام غذاتو بخور، مال توام یخ کرد.

یه خورده خوردم و گفتم:

خواستگارا چي شدن؟

اولی که پاشو گذاشت تو خونه، مادرم رو تهدید کردم که اگه دومی پاش به خونه برسه خودکشی می کنم! اونم از ترسش دیگه دنبال قضیه رو نگرفت.

بالاخره یه چند وقتی گذشت و شد تابستون. اون سال تابستون رو من حسابی درس خوندم و امتحان دادم و قبول شدم. یعنی یه سال رفتم جلو. البته یه خورده بهم فشار اومد و وقتی مهر شد و مدرسه ها باز شد، من یه مرتبه مریض شدم. چند روز تو خونه خوابیدم تا حالم خوب شد و رفتم مدرسه و چون چند روز غیبت داشتم گفتن که باید مادرم بیاد و غیبت ام رو موجه کنه. عصرش جریان رو به مادرم گفتم و قرار شد فرداش بیاد مدرسه که تا دو روز نیومد و بالاخره روز سوم اومد.

مدیر مدرسه ما یه خانم بود که یه برادر داشت که گاه گذاری می اومد مدرسه و بهش سر می زد. تقریباً چهل و دو سه سالش بود، شاید کمتر. یه مرد بلند قد خوش تیپ بود. از اونایی که موهای دو طرف سرشون جوگندمی شده بود. همیشه ام یهادرکن خیلی خوش بو می زد و وقتی از تو حیاط رد می شد، بوش همه جا می پیچید. یه ماشین قشنگ ام داشت و همیشه ام کت و شلواری شیک می پوشید.

خلاصه اون روز که مادرم مدرسه، اونم اونجا بود. يعني من بعد فهميدم. موقع اومدنش سر کلاس بودم و زنگ تفریح بود که من يه مرتبه ديدم مادرم از تو دفتر با اين مرده اومد بيرون. واي خدای من! عرق سرد نشست رو تن ام! همه اش خدا خدا مي کردم که مامانم منو نبينه و نياد سراغم. مادرم همينجور باعث آبروريزي بود، واي به اينکه با اين مرده در حال قدم زدن باشه! تو نمي دوني مادرم چه جوري مي اومد تو خيابون. مثلا مي گفت که مي خوام لج کنم اما دروغ مي گفت. مخصوصا اونطوري مي اومد بيرون.

چه طوري؟

يه لباس مي پوشيد که دخترای هيچده ساله نمي پوشيدند. همچين آرايش مي کرد که صد رحمت به...! چي بگم آخه! خلاصه طوري خودشو درست مي کرد که تو خيابون همه نگاهش مي کردن. هميشه ام يه روپوش مي پوشيد که يقه اش تا کجا باز باشه و گردنبندي گرون قيمت اش معلوم باشه و همه بفهمن که پولداره. حالا لباس پوشيدنش به کنار، راه رفتن اش خيلي مضحک بود. همچين با ادا راه مي رفت که انگار يه مانکن داره يه لباس و نمايش مي ده. من تا اونجا که مي تونستم باهاش تو خيابون راه نمي رفتم. اصلا اين زن بيمار بود. يهکاري عجيب و غريبي مي کرد.

ماشينش هميشه آخرين مدل بود. مصلا وقتي داشت رانندگي مي کرد اگه اين طرف يا اون طرفش يه مرد خوش قيافه تو يه ماشين نشسته بود، مخصوصا مي پيچيد جلوش. يارو تا مي اومد يه چيزي بهش بگه يه خنده تحويلش مي داد و گاز مي داد مي رفت و يارو هم دنبالش. يه بار خدا مي دونه کاري کرد که من از هيچ دختر هيچده نوزده ساله نديدم.

يه روز با همدیگه تو ماشين نشسته بوديم و داشتيم مي رفتيم يه جا. سر يه چهار راه خورديم به چراغ قرمز. جلومون يه ماشين شیک بود که توش يه جوون نشسته بود و صدای ضبط شم بلند کرده بود. مي دوني مادرم چیکار کرد؟! پاشو آروم از رو ترمز برداشت و با ماشين آروم زد به ماشين پسره. من اصلا مونده بودم چرا اينکارو کرد. سرمو انداختم پايين که ديدم در ماشين پسره باز شد و يه لحظه بعد صدای مادرم رو شنيدم که با عشوه ازش عذر خواهي مي کرد و ديگه بقيه اش بماند. بعد از اين قضيه تا اونجايي که مي شد باهاش هيچ جا نرفتم.

خلاصه اون روز تو مدرسه ام، با همين حالت از دفتر اومد بيرون و همينجوري که راه مي رفت با برادر مديرمون حرف مي زد و مي خنديد.

من زود خودمو کشيدم پشت يکي از دوستانم تا من نبينه! يه مرتبه همه دوستانم متوجه شده بودند. داشتم خدا رو شکر مي کردم که نفهميدن اون مادر منه که چشمم افتاد به همون دوستانم که پشتش قايم شده بودم! همه چي رو فهميده بود!

از فردادش که رفتم مدرسه همه بچه ها فهميده بودند که اون زن مادر منه. حالا اينش به کنار، حرفي دراومده بود برام عذاب آور بود. متوجهي که چي ميگم؟ برادر مديرمون همينجور وقتي مي اومد مدرسه انگار داشت با چشمش بچه ها رو مي خورد. انقدر هيز بود که نگو. همه بچه ها مي گفتن موقعي که راه مي ره از تو جيب اش شماره تلفن اش رو که روي کاغذاي کوچیک نوشته، ميندازه زمين که دخترا بردارن و بهش تلفن کنن. هرچند دروغ مي گفتم اما تو چشم چروني اش شکی نبود.

اون با مادرت چیکار کرد؟

بعدا فهمیدم! یعنی تا اون روز فقط تو خونه عذاب می کشیدم و تو مدرسه آرامش داشتم اما بعد از این جریان دیگه محیط مدرسه هم شده بود برام جهنم. چه حرفایی که بچه ها از خودشون در نمی آوردن! چه چیزایی که درگوشی بهم نمی گفتن؟

چرا مگه دوستات نبودن؟ حسادت! من به خاطر دورگه بودن و درس خوندن و رنگ مو و آگه تعریف از خودم نباشه خوشگلی ام، توی مدرسه مورد توجه دبیرا بودم. همینم حسادت بچه ها رو تحریک می کرد. همیشه سعی می کردن یه جور یه منو ناراحت کنن. شاید ته دلشون اینو نمی خواستن اما اینطوری بود. وقتی همکه یه همچین سوژه ای به دستشون افتاده بود که دیگه واویلا! حالا بقیه اش رو گوش کن. اینا که خوبه اش بود.

چند روز بعد یه مرتبه دیدم که زنگ خونه مون رو زدن و برادر مدیرمون که اسمش فرامرز بود اومد تو! نمی دونی چه حالی شدم. مادرم برام معلم خصوصی گرفته بود اونم چه درسی؟! چیزی دیگه پیدا نکرده بود، برای فارسی ام معلم گرفته بود.

فارسی؟؟

رکسانا- آره! اخه اکثر درسام عالی بود و فقط یه خورده تو ضعیف فارسی ضعیف بودم. اونم نه زیاد! مثلاً فارسی ام می شد شونزده هیفته! اون وقت مادرم یه مرتبه به فکر تقویت فارسی ام افتاده بود. برام معلم گرفته بود.

چیکاره بود؟

منم بالاخره نفهمیدم! اما می دونستم تو یه اداره کار می کنه. از صبح تا ساعت چهار، پنج سرکار بود.

بین رکسانا یه سوال برام پیش اومده؟

رکسانا- چی؟

تو که تریب اروپایی داشتی چرا انقدر از رفتار مامانت ناراحت می شدی؟

یه نگاه بهم کرد و گفت: تو در مورد اروپایی آ چی می دونی؟

خیلی کم.

بین! یه زن با یه مرد وقتی چهارچوب ها رو بشکنه، رفتار و اعمالش میشه یه چیز عجیب. حالا ممکنه این چهارچوبها، کلیشه های بد و سنت های پوسیده باشن که فقط دست و پای آدم رو بستن و جلورش و ترقی شون رو میگیرن و باعث ناراحتی شون میشن! اون موقع شکست شون اعجاب انگیز و مورد قبول جامعه است! کسی ام که اینکارو کرده، می شه نوآور. این حرکت هم میشه یه حرکت به سمت رشد. پس چیزخوبیه! نمونه اش رو هزار تا داشتیم! آزادی زنها! تساوی حقوق بین زن و مرد! رنسانس! تحول افکار، شکل گیری جوامع پیشرفته.

از نظر صنعتي ام که دیگه خودت مي دوني. صنعت، تکنولوژی، اختراعات، اکتشافات. همه شونم در جهت آسایش و راحتی بیشتر مردم بوده! اما یه چهارچوب هایی هست که شکستن شون نه تنها افتخاري نداره و مورد قبول عام نیست، بلکه خیلی زشت و ناپسندیده! مثل چهارچوب خانواده!

مادر من این چهارچوب مقدس رو شکست. اونجا هیچکس با اینکه یه دختر، دوست پسر بگیره مخالف نیست اما وقتی یه مادر کانون خانواده رو به لجن می کشه، تو هر جای دنیا نفرت انگیزه!

اون می تونست خیلی با شهامت به پدرم بگه که دیگه دوستش نداره و ازش جدا بشه و بعدش دیگه آزاد بود که هر کاری که دلش می خواد بکنه اما اون حریم مقدس خانواده رو آلوده کرد. اینم توی همه جای دنیا زشته. بعدشم کی دوست داره مادرش یه زن شهوت ران باشه؟! حالا چه با خوندن صیغه یا غیر از اون. عمل مادر من همین بود! برای همین من از داشتن یه همچین مادری شرمسار بودم! همیشه!

سرشو انداخت پایین و ساکت شد و منم سرمو با پیتزا گرم کردم که یه خورده بعد گفت:

بریم؟

بریم.

دوتایی بلند شدیم و رفتیم پایین و از رستوران اومدیم بیرون که گفت:

بریم یه جا قدم بزنیم.

رفتیم همون پارکی که نزدیک پاساژ بود. یه پارک کوچیک و قشنگ و خلوت. دوتایی شروع کردیم به قدم زدن. بدون حرف.

ده دقیقه ای که گذشت نشستیم رو یه نیمکت. خیلی ناراحت بود. دوتا سیگار درآوردم و روشن کردم یکی اش رو دادم بهش که یه لبخند بهم زد و ازم گرفتش. گذاشتم کمی آرومتر بشه و بعد گفتم:

من دیگه نمی خوام بقیه سرگذشت رو بدونم!

رکسانا- چرا؟ می ترسی چیزی بشنوی که نتونی قبولشون کنی؟

نه! نمی خوام ترو ناراحت کنم!

من همیشه به خاطر گذشته تاریکی که دارم ناراحتم.

وقتی تکرارشون میکنی ناراحت تر میشی.

برعکس! اینا رو که برات تعریف می کنم، انگار آرومتر شدم.

خب اگه اینطوره بقیه اشم بگو.

سیگارش رو انداخت زمین و گفت:

خلاصه برام معلم فارسي گرفت. منم چيکار مي تونستم بکنم؟ مي دونستم منظورش چيه اما مگه جرات داشتم به برادر مدير مدرسه مون نه بگم؟! جالب اينجا بود که اين کلاس تقويتي هر روزه بود! عصر به عصر آقا فرامرز تشریف مي آوردن منزل ما و شروع به تدریس فارسي مي کردن! حالا جالب تر طرز تدریس شون بود!

کتاب کليله و دمنه رو خريده بود و با خودش مي آورد و به من درس مي داد! زاغ و بوم، روباه و شير، کبوتر و طوقی، دیدی چقدر نثر مشکلي داره؟! حالا مجسم کن يه دختر نیمه فرانسوي، کليله و دمنه بخونه! حالا اگه فقط خوندن بود عيبي نداشت! براي اينکه منو بفرسته دنبال خود سياه که کاري به کارشون نداشته باشم، از هر درسي که بهم مي داد، يه مشقي ام بهم مي داد. منم با وجود اون همه درس اول بايد مي رفتم و لغت هاي درس رو حفظ مي کردم و بعدشم از رو درس يه مرتبه مي نوشتم و آماده مي شدم براي ديکته فردا عصر. البته هرچند که خيلي سخت بود اما فارسي و ديکته ام از ايرانيا بهتر شد. خلاصه درس رو بهم مي داد و منو مي فرستاد تو اتاقم و خودشون تنها مي شدن.

-چرا مادرت مثل دفعه هاي قبل عمل نمي کرد؟!

-چشمش ترسيده بود! مي خواست اول اين يکي رو امتحان کنه بعد باهاش ازدواج کنه.

-مگه باهاش ازدواج کرد؟

آره! ازدواج کرد و اين يکي شد ناپديري من!

خب؟!!

هيچي ديگه! وقتي فارسي من عالي شد و معلوم شد که آقا فرامرز معلم بسيار خوبيه، مادرم بعنوان پاداش باهاش ازدواج کرد. تو مدرسه که همه فهميدن! دفعه هاي قبل اگه به اون دو نفر کم محلي مي کردم و تحويل شون نمي گرفتم، کاري نمي تونستن بکنن اما اين يکي مستقيم با مدرسه ام در ارتباط بود. يعني اويل ازدواجشون من يهخورده بد قلقي کردم که انعکاسش رو تو مدرسه و توسط مديرم ديدم.

يعني چي؟

رکسانا- هيچي! بهش سلام نمي کردم و جواب سلامشم نمي دادم! يکي دو روز که گذشت، مدير مدرسه از تو صف کشيدم بيرونو جلو همه بچه ها ناراحت کرد.

خوب ديگه اون مدرسه نمي رفتي!

کي بايد از اونجا مي آوردم بيرون و تو يه مدرسه ديگه ثبت نامم مي کرد؟ خب مادرم! اونم که از اين کارا نمي کرد! تا بهش حرف مي زدم مي گفت بهترين مدرسه همينجاس که تو ميری! هم بچه هاش خوبي و هم مديرش خواهر شوهرمه!

يه آه کوتاه کشيد و گفت:

اڳه هـنوز تو فرانسـه بودم و تو دوران قـديم! تو دويست سال پيش فرانسـه! اون وقت اين مادرم رو به جرم روسپي گري از طرف كليسا مي گرفتـن و آتـيشش مي زدـن!

جـدي اينـكارو مي كردن؟!

نه تنها اونارو، هر كسي كه به نحوي تو كارشن دخالت مي كرد يا ممكن بود باعث ناراحتي شون بشه! مثلاً يـه دانشمند كه با مواد شيميايي كار مي كرد، مي گفتـن جادوگره، يا اڳه فرضيه اي توسط يـه دانشمندعنوان مي شد و مثلاً مي گفت زمين مسطح نيست و گرد و كرويه، درجا بهش مي گفتـن يا توبه كن يا مي سوزونيمت.

اونو كه مي دونم! در مورد مثلاً خانمهايي كه يـه همچين كارايي مي كردن چي؟

ركسانا- خب حتماً يا شلاق شون ميزدن و يا با گيوتـين اعدامشون مي كردن و يا يـه كار ديگه مثل اينـا. توحش يعني همين ديگه.

خب بالاخره چي شد؟

انگار از سرگذشتـم بدت نيومده ها؟!

خنديدم و گفتم:

زندگي عجيبـي داشتي.

فقط عجيب! بايد حتماً تو يـه همچين محيطي زندگي كني تا بفهمي معني اش چيه! بايد حتماً يـه دختر باشي تا بفهمي كه وقتي صبح به صبح از خواب بلند مي شي و يـه مرد هيز رو كنارت ببيني كه به هر طريق سعي مي كنه خودشو بهت نزديك تر كنه، چه زجري رو بايد تحمل كني! وقتي پناهي نداري، نااميدي تمام وجودت رو ميگيره. اگرـم ضعيف باشي كه تسليم ميشي! منشـانسي كه داشتم تربيتـ ام تو اون ده يازده سال اول زندگيم بود! تو مدرسه، يعني تو همون دبستان به ما ياد مي دادن كه محكم باشيم! به ما ياد مي دادن كه در مقابل مشكلات ايستادگي كنيم. مخصوصاً تو دوران قبل از دبستان كه مهدكودك مي رفتم! اونجا بصورت علمي و با بازيايي كه باهامون مي كردن اين مقاومت و پايداري رو بهمون ياد مي دادن! مثلاً يـكي از بازياها اين بود كه يـه تعداد زيادي از اين لوگو ها بهمون مي دادن! اينام طوري بود كه بايد روهم روهم بچينيشون و باهاشون چيزي درست كني. طوري ام درستشون كرده بودن كه اڳه يـه خرده بي دقت به همدـيگه وصلـمي كردي، كمـي كه ساخته مي شد، يـه مرتبه مي ريختن پايين و همـهـاش خراب مي شد. اون موقع بايد دوباره درستشون مي كردي و اين مرتبه با دقت.

براي ايجاد انگيزه ام، هميشه يـه جايزه خوب براش در نظر مي گرفتـن! خود من موقعي كه اين بازي رو مي كرديم، بارها و بارها كه مثلاً يـه ساختمانـي مي ساختيم كه چند بار خراب مي شد تا بالاخره بتونيم درستش كنم! يا بازي هاي ديگه كه همه شون هدف دار بود و شخصيت بچه ها رو مي ساخت و محكم مي كرد.

چه جالب! کاشکی می شد برای بچه های ما هم به همین روشی پیاده بشه! یعنی بازیابی درست کنن که همینطور هدف دار باشه!

رکسانا- هست! اما روش درست کار نشده یا نسبت بهش بی توجه شده! مثل عروسک بازی! هیچ می دونی همون عروسک بازی که به دختر بصورت خیلی ساده می کنه توش چقدر آموزش و پرورش روحی به؟! یهدختر وقتی به عروسک برایش می خری در واقع روح و احساسش رو پرورش میدی! با بازی با عروسک، حس مادری، عشق، دوستی، احساس مسئولیت و خیلی چیزای دیگه توش بوجود می آد و رشد می کنه! یا مثلاً وقتی برایش از این وسایل کوچیک آشپزخونه می خری، در واقع با آشپزی آشنایش می کنی که بعدها همون، حس سامان دهی به کانون خانواده است. غذا! گرمی! جمع کردن اعضا به خانواده دور همدیگه و خیلی چیزای دیگه! یا همون عروس دوماد بازی.

اینا همه چیزای خوبین که باید روشن کار بشه البته در کنار تربیت درست برای شکل گیری و ساختن شخصیت به دختر کوچولو که بعدها میشه پایه و رکن خانواده. می شه مادر! می شه همسر! می شه اولین مربی و معلم بچه ها! اینا خیلی مهمه. به بچه اولین چیزی که یاد می گیره از مادرشه! همین مادر شخصیت بچه اش رو می سازه! فقط باید در کنار این بازی، بهش یاد بدیم که در زندگی نقش کلیدی داره! باید بهش یادآوری کنیم تا متوجه بشه که آشپزی فقط برای سیر کردن شکم خانواده نیست! یا بازی با بچه اش وقت تلف کردن و فقط سرگرمی بچه نیست. اینا همه نقش های اساسی در پایداری خانواده است. و کار بسیار مهمی هم است که از پول درآوردن شوهر مهم تره! اینا رو باید اول به دختر کوچولو آموزش داد و آگاهش کرد که در آینده چه مسئولیت بزرگی رو باید قبول کنه.

به چیز ساده بهت بگم. همین دلبری و حرکات طریف و ناز که به دختر از خودش نشون میدن! می دونی در تعیین سرنوشت به خانواده چقدر مهمه. هر دختر یا زن با حرکات زیبا و دلفریب چشم، ابرو، موها، دستها و خنده های خودش باعث بوجود آمدن عشق و محبت می شه که استحکام خانواده رو تضمین می کنه.

داشت منو نگاه می کرد که به مرتبه خندیدم که خودشم خندید و سرش رو انداخت پایین و ساکت شد که گفتم:

اوتم این چیزا رو یاد گرفتی؟

به جرکت قشنگ به موهاش داد و گفت:

اگر چه مادرم خیلی از وظائف مادری رو انجام نداد اما فقط با نگاه کردن بهش، همه این حرکات رو می شد ازش یاد گرفت.

بعد آروم دستم رو گرفت و گفت:

هامون میدونی! من وقتی با توام احساس امنیت زیادی می کنم! شخصیت ات طوریه که به آدم اعتماد به نفس می ده! و این برای به مرد امتیاز بزرگیه! من همیشه فکر می کردم اگه در مورد گذشته ام حتی فکر نکنم دیوونه می شم اما در کنار تو متوجه شدم که دارم کم کم سبک میشم و با یادآوری شون دیگه اون رنگ سیاه رو دارن از دست می دن.



بعد از جاش بلند شد و گفت:

قدم بزنیم؟!

منم بلند شدم و دستش رو انداخت دور بازوم و گفتم:

من زیاد تنها بودم. تنهایی، هم خوبی داره، هم بدی! بدی اش اینه که آدم جامعه گریز میشه و تو خودش فروو میره اما این در خود فرو رفتن باعث ساختن و آگاهی آدم ممی شه.

یه خرده دوتایی راه رفتیم. بازوم رو محکم گرفته بود و چیزی نمی گفت! داشت گذشته اش رو نگاه می کرد! یه مرتبه استاد و برگشت و همون نیمکتی رو که روش نشسته بودیم نگاه کرد و گفت:

عجیبه! انگار خیلی از تلخی های زندگیمو، وقتی برات تعریف می کردم، همونجا، رو همون نیمکت جا گذاشتم.

بعد خندید و برگشت و دوباره راه افتادیم که گفت:

خلاصه زندگی ما سه نفر شروع شد! حالا که فکر می کنم می بینم آدم خیلی زرنگی بود! حساب همه چیز رو کرده بود. همه کاراش رو با نقشه و سیاست پیش می برد. کاری کرده بود که جرات نداشتم یه کلمه ازش پیش مادرم حرف بزنم! پایه اولم اینطوری گذشت.

یه روز که از مدرسه برگشتم خونه، چند دقیقه بعدش پشت سرم، اونم اومد خونه، تازه کیف ام رو گذاشته بودم تو اتاقم که صدام کرد. تا اومدم جلوش که یه مرتبه محکم یه سیلی بهم زد. حرکت اش بقدری غیر منتظره بود که شوک بوجود اومده، اجازه بهم نداد که گریه کنم!

مادرم داشت تموم این صحنه رو میدید و بی اختیار از جاش بلند شد که فرامرز گفت "تو دخالت نکن. من درسته که ناپدر اشم اما بالاخره این اسم ناپدری یه مسولیت هایی رو به گردنم میندازه! من آدم بی غیرتی نیستم! من جلو مردم آبرو دارم! دلم نمی خواد پس فردا فلانی و فلانی جلومو بگیرن و در گوش ام بگن جلوی نادریت رو بگیر! می دونی اون موقع این حفا برای من مرگه؟! کلاه فلان که نمی خوام سرک بذارم! چهل تا پیرهن از شما بیشتر پاره کردم!"

من و مادرم هر دو هاج واج داشتیم نگاهش می کردیم که مادرم گفت: فري چي شده آخه؟!

یه نگاه به مادرم و بعدش به من کرد و یه لاله الا الله گفت و رفت روی یه مبل نشست و یه سیگار روشن کرد و بعدش آرومتر گفت "آخه بچه جون تو مثل دختر منی، اگه کاریم می کنم واسه خودته! این چکی ام که بهت زدم مهر پدری یه! اگه دوستت نداشتم میذاشتم هر غلطی که دلت بخواد بکنی اما چیکار کنم که هم غیرتم و هم وجدانم راضی نمیشه که ساکت بمونم! تو دیگه داری برای خودت خانم میشی! نذار پس فردا پشت سرت حرف و حدیث باشه! امروز که تو خیابون اینطوری راه بری، پس فردا چی کار می خوای بکنی! دختر که نباید با ناز و عشوه و قر و قنبیله تو خیابون راه بره! چه معنی داره که دقیقه به دقیقه برمی گردی پشت سرت رو نگاه می کنی؟ اگه چهارتا لات بی سر و پا تو خیابون سوت می زنن، تو چرا سرت رو برمی گردونی؟ تا اون موقع که من تو زندگی تون نبودم، خب، هر کاری دلت می خواست بکنی و کردی، کردی! اما دیگه تموم شده، دارم بهت میگم. خودتو

جمع و جور کن. از این به بعد مثل سایه پشت سرتم. مثل آدم میری مثل آدم میایی. من یه آدم متعصب ام. حالا بگو عقب افتاده! بگو فناتیک! عیبی نداره! اما من اینم. دارم جلو مادرت می‌گم! غیر از این باشه میذارم میرم! والسلام."

اینا رو که گفت یه مرتبه مادرم حالتش رو عوض کرد و گفت:

مگه چیکار کرده؟؟

فرامرز سیگارش را خاموش کرد و گفت: هیچی، دیگه حرفشمن نزنینم! می دونم که از این به بعد، هر کاری هم که کرده دیگه نمی کنه! تموم شد و رفت پی کارش.

اینو که گفت کادرک یه دفعه حمله کرد طرف ککم که فرامرز پرید جلو خودشو انداخت وسط مون و مادرم رو گرفت و گفت:

خانم من اگه پدرشم، شما دیگه دخالت نکن! حرف زدن تو یعنی من غلط کنم!

بعدش مادرم رو که خیلی عصبانی شده بود، برد و رو یه مبل نشوند و برگشت طرف من و گفت:

برو باباجون! توام حق داشتی که اشتباه کنی اما اینکارو کردم که بفهمی دیگه اون روز و روزگار تموم شده! تا حالا حق داشتی! یعنی وقتی بابا سر بچه نباشه همین می شه. اما از این به بعد تو یه بابا داری که گردنش رو تیر نمی زنه. برو عزیزم! برو به درس ات برس! اینم بدون که من وقت و بی وقت مثل امروز دنبالت می کنم!

داشتم نگاهش می کردم که مادرم گفت: فری! از این به بعد هر کاری خواستی آزادی بکنی! من دیگه اینو سپردم دست تو! دستتم درد نکنه که دنبالش رفتی! هر کاری کردی صاحب اختیاری!

اونجا بود که فهمیدم فرامرز چه آدم زرنگیه!

هیچی نگفتی؟!

رکسانا- چی بگم؟! چنان نقش بازی می کرد که نمی شد کاری کرد! امکان نداشت مادرم باور کنه که همه اینا دروغ بوده! من یه عمر تنها و تو دوران بسیار سخت خودمو نگه داشته بودم و هیچوقت از موقعیتم سواستفاده نکرده بودم. اما مادرم از این چیزا خبر نداشت. اون حتما همیشه قیاس به نفس می کرد و منم یکی مثل خودش میدید در حالی که روحیه و افکار و رفتار من و مادرم درست عکس هم بود! برای همین بلافاصله متوجه شدم که تو اون موقعیت هیچ دفاعی، فایده که نداره هیچ، نتیجه معکوس هم داره! برای همین سکوت کردم و رفتم تو اتاقم و وقتی مطمئن شدم که فعلا کاری به کارم ندارن و صدام نمی کنن، فقط گریه کردم و روزای باقیمانده از تحصیلم را شمردم.

آروم آروم گریه می کردم تا صدام به کسی نرسه تا نفهمه که منم مثل آدمای دیگه ضعیف هایی دارم. آروم گریه کردم چون می دونستم صدای گریه ام برای هیچ کس مهم نیست! آروم گریه کردم چون صدای گریه ام فقط خودم را غمگین می کرد. هنوز آروم گریه می‌کنم چون یاد گرفتم که گریه رو باید آروم و بی صداکرد. چون همیشه تنها گریه کردم.

همونجور که راه مي رفتيم برگشتم و نگاهش کردم! دیدم همينجور اشک داره آروم و بي صدا از چشمش میآید پایین! يه مرتبه دل خودمم گرفت. یاد اين افتادم که تو بچگي هر وقت گريه مي کردم، اول ماني مي دوئيد طرفم و بعدش مادرم و پدرم و عموم. هيچ وقت موقع گريه کردن تنها نبودم! همیشه بعد از منم ماني گريه مي کرد. يعني از گريه من گريه اش مي گرفت.

با دستم اشک هاش رو پاک کردم که خنديد و گفت:

فقط همين چند دفعه است که موقع گريه کردن تنها نيستم!

از اين به بعد هيچوقت تنها نيستي. من همیشه پيش اتم.

رکسانا- مهم اين نيست که موقع گريه کردن کسي پيش آدم باشه! مهم اينه که يکي ديگه ام درد آدم رو حس کنه و با آدم گريه کنه!

بعد با دستش اشک هايي رو که خودمم متوجه اش نبودم از صورتم پاک کرد. سر رو برگردوندم اون طرف و اشک هامو پاک کردم که گفت:

فرامرز متوجه شده بود که مادرم نسبت بهمن حساسيت داره! يعني اگه دوست پسر يا شوهرش کوچک ترين توجهي به من مي کرد، حسادتش تحريک مي شد و باعث جدائي شون مي شد. براي همين راه روش خوبي رو پيش گرفته بود. سخت گيري و خشونت!

پچ مي رفتم ازم ايراد مي گرفت! راست مي اومدم ايراد مي گرفت! تو لباس پوشيدن، درس خوندن، نوار گوش دادن، حرف زدن، نشستن، براخاستن! خلاصه واقعا زندگي رو برام سخت کرده بود! کاش ايرادايي که مي گرفت حقيقت داشت و به جا بود! اصلا دنبال من نمي اومد که! حتي حاضرم قسم بخورم که همون روز اول هم نيووده بود! چون من عادت نداشتم تو خيابون واستم و اين ور و اون ور رو نگاه کنم. همیشه تند مي رفتم مدرسه و تند برمي گشتم خونه. بطوريکه دوستانم همیشه بهم مي گفتن چرا اينقدر تند راه مي ري؟! جتي اکثرا با من برنمي گشتن خونه چون اونا مي خواستن تفريح کنون راه مدرسه رو تا خونه بيان اما من نه!

چرا؟!

چرا چي؟

چرا مي خواستي زود برگردی خونه؟ اونجا که کسي منتظرت نبود. چرا به کسي پناه نياوردي؟ مثلاً به يه پسر؟ معمولاً اينجور وقتاً دختا مي رن و دوست پسر ميگيرن! تو که پنجاه درصد اروپايي بودي چرا اينکارو نکردي؟

يه لحظه فکر کرد و گفت:

اگه برمي گشتم خونه به خاطر اين بود که جاي ديگه اي رو نداشتم برم! حداقل خونه توش يه اتاق بود که کسي اونجا کاري به کارم نداشته باشه!

اگر دوست پسر نگرافتم به خاطر طرز فکرم بود! تو درست میگی! معمولاً دختری با پیدا شدن یه مشکل تو زندگی شون یه همچین کاری میکنن و یه مشکل بزرگتر رو برای خودشون درست می کنن اما من متوجه این مسئله بودم که نباید یه همچین اشتباهی بکنم! یه دختر شونزده ساله یعنی چی؟! یعنی یه چیزی بین نوجوون و جوون! تو اون سن و سال، نه تجربه ای داری و نه تحصیلاتی و نه امکاناتی! پس خودش نمی تونه بیرون از محیط خانواده کاری بکنه! اگر به یه پسر پناه بیره که دیگه بدتر! یه پسر نوزده بیست ساله نمی تونه براش پشت و پناه باشه! یعنی اون خودشم احتیاج به یه پناهگاه مثل خانواده داره! غیر از اون، معلومه که اون پسر یه دختر رو برای چی می خواد! منم اینارو می دونستم! یعنی تربیت اروپایی بهم یاد داده بود. برای همین این اشتباه رو نکردم.

سرم رو تکیه دادم که گفت:

خلاصه زندگی برام خیلی سخت شده بود بطوریکه حتی آموزش های دوران کودکی ام نتوانستن کمک کنن! مقاومت ام شکست! هر شب کارم گریه کردن بود! با گریه درس می خوندم و با گریه می خوابیدم. خیلی خسته شده بودم. خونه برام جهنم بود. دیگه انگیزه ای برای زندگی نداشتم. برای همین یه شب که رفته بودم حمام کنم، بی اختیار یه تیغ برداشتم و آماده شدم که رگم رو بزنم! همیشه فکر می کردم که خودکشی کار سختیه اما در اون شرایط سخت تر زندگی، این کار به نظرم آسون اومد.

ان رو پر از آب داغ کردم و رفتم توش و تیغ رو گرفتم تو دستم و شروع کردم به گریه کردم. یاد پدرم افتادم و اون سالها که در فرانسه بودیم و مادرم هنوز انسان بود. یاد موقعی افتادم که پدرم منو می نشوند رو پاش و موها ناز می کرد! یاد روزهای تعطیل می افتادم که منو با خودش می برد پارک و سینما و رستوران. با همدیگه دوتایی می رفتیم بیرون و خیلی هم بهمون خوش می گذشت. حتی در زمانی که مادرم مکثات کاری می کرد. بازم وقتی با پدر بودم همه چیز به نظرم قشنگ می اومد.

یاد قصه هایی افتادم که شب ها قبل از خواب برام تعریف می کرد. یاد این افتادم که با وجود بدی های مادرم، هیچوقت ازش پیش من بد نمی گفت و وقتی هم که من از مادرم پیشش شکایت می کردم، همیشه می گفت که مادرم دوستم داره!

یاد مهربانی های پدرم افتادم! یاد رفتار آرومش، یاد نگاه قشنگ و محکم اش! یاد دست نوازشش که همیشه آروم می کرد و بهم اعتماد به نفس میداد! یاد آهنگی که همیشه برام میخوند!

اما تو همون موقع یاد لحظه ای افتادم که پدرم از شدت ناامیدی و خشم و نفرت و شکست و باخت در زندگی، تو دادگاه گریه کرد! گریه یه مرد! گریه یه پدر!

اونم مثل من و بی صدا و آروم گریه می کرد!

تو همین موقع تیغ رو گذاشتم رو رگم! درست یه لحظه بود! یه حرکت! یه فشار! یه تکیه و بعدش تموم!

اما نمی دونم تو اون لحظه چه فکری اومد تو سرم! یه فکر! یه احساس! یه دید دیگه! درست نمی دونم چی بود اما بود! مثل اینکه یکی شروع کرد باهام حرف زدن! یه نفر درون خودم.

بهم گفت این تیغ همیشه هست! هر وقت هم بخوام می تونم بیام تو حموم و ازش استفاده کنم! بهم گفت خودکشی شجاعت نمی خواد اما این زندگی یه که برای گذروندنش احتیاج زیادی به شهامت هست. بهم گفت این تیغ و این وان و حموم رو هیچکس ازم نمی گیره اما زندگی رو چرا! همیشه فردایی هست! همیشه نوع دیگه ای هست! همیشه چیز تازه ای هست! همیشه زندگی تازه ای هست.

تو اون لحظه یه جور دیگه فکر رکدم! یه نوع دیگه! چیزای جدیدی رو تو خودم پیدا کردم و شناختم. کارای زیادی به نظرم اومد که باید انجام بدم! و راه های زیادی برای زندگی کردن رو دیدم.

یه لبخند رو لبام نشست! تیغ رو گذاشتم سر جاش و حموم کردم و اومدم بیرون.

فردا صبحش جای مدرسه رفتم سفارت فرانسه! به محض اینکه وارد سفارت شدم، روسری ام رو از رو سرم برداشتم و با اولین نفر که داشت با تعجب به من نگاه می کرد، شروع کردم به فرانسه صحبت کردن!

همه چی تموم شد!

بلافاصله بردنم پیش سفیر فرانسه، خیلی گرم، مهربون، مودب و پدرا نه!

یه آدم، مثل پدرم!

مثل پدرم بغلم کرد، به سرم دست کشید، برام غصه خورد، و حمایت کرد.

نمی دونم چرا وقتی سرگذشتش به اینجا رسید یه مرتبه بی اختیار خندیدم که با تعجب بهم نگاه کرد که گفتم:

خنده ام از خوشحالیه! از اینکه پنجاه درصد پدرت کمکت کرده!

اونم خندید و گفت:

بلافاصله همه مراحل فرستادن به فرانسه آماده شد. به همین راحتی! یعنی وقتی برای سفیر سرگذشتم رو تعریف کردم، با وجود اینکه سعی می کرد آرام و خونسرد مثل یه سیاستمدار رفتار کنه اما موفق نمی شد. می فهمیدم که درونش انقلاب به پا شده! برای همین سریع کارام رو انجام داد و از همونجا با فرانسه تماس گرفت و خواست که پدرم رو پیدا کن!

بعد برگشت طرف من و گفت:

یه سیگار دیگه بهم میدی؟

زود دو تا سیگار در آوردم و روشن کردم و یکی اش رو دادم بهش. یه خورده ساکت قدم زدیم که گفت:

متأسفانه دیگه پدرم وجود نداشت. خودکشی کرده بود! یعنی اینطوری فکر می کردن! باماشین رفته بود ته دره! نه مشروب خورده بوده و نه ماشین ایرادی داشته و نه سرعتش زیاد بوده! فقط خواسته بود که بره ته دره! همین! شاید مثل من که فقط می خواستم با تیغ رگم رو بزنم.

برام ضربه بزرگی بود اما یه پیامم برام داشت. پیام عشق! پیام محبت! عشق و محبت پدرم! این خیلی برام مهم بود!

اونجا بعد از چند ساعت بهمگفتن که با رفتن ما از فرانسه، پدرم دچار یه بحران شدید روحی شده بوده! براش همه چیز تموم شده بوده! زنی رو که دوستش داشته بهش خیانت کرده و دختری که عاشقانه می پرستیده ازش دزدیده بودن!

اونم انگیزه اش رو از دست داده بوده!

یه خرده دیگه قدم زدیم و بعدش سیگاراش رو اندخت زمین و گفت:

وقتی این مسئله رو فهمیدم مایوس شدم. همیشه این فکر که یه نفر یه جایی هست که برام نگرانه و دوستم داره و منتظرمه، بهم آرامش می داد. حتی همون شب قبلش. همون موقع که تیغ دستم بود و می خواستم رگم رو بزنم!

یه لحظه ساکت شد و بعد برگشت طرف من و گفت:

تازه اون لحظه متوجه شدم که شب قبل چه کسی منو صدا کرده! صدای پدرم بود! صدای قشنگ پدرم که داشت برام لالایی می خوند. لالایی که نجاتم داد! آهنگ شبهای ترس و تنهایی.

این لالایی رواز مادرش یاد گرفته بود و شبایی که خوابم نمی برد یا مثلاً ترسیده بودم، می اومد می نشست کنار تختم و برام این آهنگ رو با صدای قشنگش می خوند.

همیشه فردایی هست! همیشه نوع دیگهای هست! همیشه چیز تازه ای هست! و همیشه زندگی تازه ای هست!

خلاصه اون روز تو سفارت خیلی گریه کردم اما چیزی که آروم کرد وجود آدمایی بود که مثل خودم بودن و درکم می کردن و میخواستن ازم حمایت کنن و کردن.

همه دورم جمع شده بودن دلداري ام می دادن. نوازشم می کردن و بهم می گفتن که دوستم دارن. همینم باعث شد اون ضربه رو تحمل کنم.

اون روز بعد از چند ساعت، بعد از خوردن نهار با سفیر و چند نفر از اعضا سفارت، با یه اسکورت بردنم خونه! معاون سفیر، دوتا از پلیس های سفارت و یه وکیل، همراه با دوتا از مامور نیروی انتظامی منو بردن خونه. دلم می خواست اونجا بودی و قیافه فرامرز و مادرم رو میدیدی. واقعا تماشایی بود!

وقتی زنگ خونه رو زدم و فهمیدن که منم، در رو روم باز نکردن! مثلاً می خواستن تنبیه ام کنن، اما وقتی مامور انتظامی دستش رو گذاشت رو زنگ و همینجوری نگه داشت، یه خرده بعد دوتایی اومدن دم در! توپ هر دوشون پر بود! آماده شده بودن که مثلاً یه بلایی سرم بیارن که تا چشم شون به اون همه آدم افتاد، رنگ شون پرید و به تته پته افتادن!

معاون سفیر از شون اجازه خواست که بریم تو خونه صحبت کنیم و اونام از جلو در رفتن کنار و همگی رفتیم تو!

وقتی تو سالن خونه نشسته بودیم، اول یکی از مامورهای انتظامی، اعضا سفارت رو به فرامرز و مادرم معرفی کرد و بعدش هم وکیل سفارت خیلی قشنگ و شمرده، اول به فرانسه و بعدش فارسی گفت: «این دختر خانم تبعه کشور فرانسه هستن، و تحت حمایت دولت فرانسه. از این به بعد هر گونه سخت گیری، تنبیه بدنی، آزار روحی و روانی نسبت به ایشون از نظر دولت فرانسه خشونت علیه یک فرانسوی تلقیمیه شه و جرم به حساب میاد و قابل پیگیری قانونی یه! از این به بعد طبق اجازه ای که از دادگاه رسمی ایران خواهیم گرفت، هفته ای یک یا دو روز، مددکار فرانسوی ما اینجا میاد و با ایشون ملاقات خواهد داشت! ما از این به بعد در مورد وضعیت تحصیلی و زندگی ایشون توجه خاصی خواهیم داشت! دولت فرانسه امیدواره که از این به بعد مشکلی به وجود نیاد!»

وقتی وکیل سفارت اینا رو به فرامزه گفت، فرامرز داشت از ترس سخته می کرد! همه اش به مادرم نگاه می کرد تا زودتر بفهمه موضوع چیه! وقتی ام که برای دوم به فارسی گفت: دیگه قیافه فرامرز دیدنی بود! اصلاً لال شده بود، هر دوشون لال شده بودند!

بعد از وکیل سفارت، یکی از مامورهای نیروی انتظامی بهشون اخطار داد که مواظب رفتار شون باشن چون من تحت حمایت دولت فرانسه ام!

بعد از گفتن این حرفا، همه بلند شدن و خداحافظی کردن و رفتن. منم تا دم در دنبالشون رفتم که اونجا بهم شماره سفارت رو دادن و گفتن به محض اینکه مشکلی پیش اومد، با سفارت تماس بگیرم.

بعد از رفتن اونام، منم بدون حرف و چیزی، رفتم تو اتاقم و راحت گرفتم خوابیدم و صبح اشم بلند شدم و رفتم مدرسه و تا رسیدم اونجا بچه ها بهم گفتن که برم دفتر مدرسه! حدس زدم جریان چیه!

گویا قبل از من، وکیل سفارت اومده بود اونجا و با مدیرم صحبت کرده بود چون تا منو دید، از جاش بلند شد و اومد طرفمو خلاصه خیلی بهم احترام گذاشت و بعد از اون دیگه تو مدرسه ام راحت بودم! هم از دست مدیرمون و هم بچه ها! یعنی وقتی دوستای نزدیکم کم و بیش از وضع زندگی ام باخبر شدن، طبق عادت ایرانیا، دوباره باهام مهربون شدن و فضایی مدرسه برام قابل تحمل شد.

حدوداً یه سال از این جریان گذشت. نمی خوام با جزئیات خسته ات کنم. اون دوتا زندگی خودشونو داشتن و من زندگی خودمو. نهایتاً تو 24 ساعت اگر همدیگه رو می دیدیم، یه ساعت بود. بعدش من می رفتم تو اتاقم و اونجا زندگی مو می کردم و اونام اون طرف خونه تو سر و کله همدیگه می زدن! یه روز دعوا داشتن و یه روز آشتی! یه روز چشم نداشتن همدیگه رو ببینن و یه روز اونقدر نسبت به همدیگه مهربون می شدن و رفتار زشتی از خودشون نشان می دادن که من خجالت می کشیدم! اینا به کنار، مشکل من رفتار فرامرز بود! بعد از حدود یه سال، تازه با من مهربون شده بود و یه جور دیگه آرام می داد!

خیلی بهت مهربونی می کرد؟

یه خنده تلخ کرد و گفت:



بطور چنڊش آور!

يه خرده ديگه ساکت شد و گفت:

ديگه از هر چي عيد و تولد و جشن بود متفتر شده بودم. مثلا تحويل سال، به هواي تبريک گفتن و اين چيزا، با چنان شهوت و حالت بدي بغلم مي کرد و منو مي بوسيد که حالت تهوع بهم دست مي داد. همه اش خدا خدا مي کردم که هيچ عيدي پيش نيايد.

يا مثلا مي اومد و ورقه هاي امتحاني ام رو و مي داشت و آگه نمره ام خوب شده بود به عنوان تشويق، بغلم مي کرد. همچين مي چسبوند به خودش که دلم مي خواست با هر چي دستم بود بزنم تو سرش! حرف نمي تونستم بزنم چون آگه چيزي مي گفتم، يا اون يا مادرم مي گفت که تو به خودت شک داري! اين بود که تحمل مي کردم و هيچي نمي گفتم و سعي مي کردم که کمتر بهانه اي براي تبريک گفتن و تشويق کردن وجود داشته باشه.

ورقه هامو که بايد امضا مي شد، يه وقتي که اون نبود به مادرم نشون مي دادم و مي گفتم ک امضا کنه و بعدش قايم شون مي کردم! روزاي عيڊم که ديگه نمي شد کاري کرد، صبر کردم تا وقتي دوتايي با همدیگه ان، برم پايين و تا مي اومد طرفم، دروغکي مي گفتم که سرما خوردم و يه جوري جلوشو مي گرفتم اما هميشه که نمي شد! ولي چاره اي نبود! تحمل مي کردم و همين کارم باعث شده بود که گستاخ تر بشه!

چند بار جسته و گريخته در اين مورد با مادرم حرف زدم اما هيچي حالي اش نبود! درست مثل گاو! انقدر مثل کبک سرشو تو برف کرده بود که اصلاً نمي فهميد دور و ورش چه خبره! فکر مي کرد فرامرز عاشق بيقرارشه! بالاخره مجبور شدم که علني بهش بگم! مي دوني چيکار کرد؟!

سرم داد زد و گفت که من عقهه اي شدم! مي گفتم چون همه عاشق اون مي شن من حسودي مي کنم! مي گفتم چون کسي طرف تو نمي آد، داري مي ترکي! ترو خدا افکار يه مادررو ببين! هرچند که بيش از اون ازش انتظاري نمي رفت!

بالاخره چند وقتي گذشت. نمي دونم چه جوري مادرمو گول زد و خامش کرد که به هاي ساختمان سازي، ازش پول گرفت! يعني اون يکي دوتا زميني که بهش ارث رسیده بود فروخت و پولش رو داد دست فرامرز و اونم يه سند داد دستش و شروع کرد به ساختمان سازي.

يکي دو ماهي گذشت و مادرم خوشحال بود که تا چند وقت ديگه پول رو پولش مي آد و اون ساختمان ساخته مي شه و مي تونه کلي ازش استفاده ببره! فرامرز هر شب مي اومد خونه و مي گفت امروز فلان کار رو کرديم و فلاني اومد و گفت انقدر رفته رو زمين و خونه و آپارتمان و متری انقدر همين الان استفاده مي ده و فلان و فلان و فلان. مادرم که اينارو مي شنيد كيف مي کرد تا اينکه يه شب مادرم گفت که ساعت چهار بعدازظهر فردا يه دفتر خونه. مي گفت بايد چند تا چيز رو امضا کنه. يعني باهاش يه قرار گذاشت و بهش گفت آگه يه کم دير اومد صبر کنه.

اينجا که رسيد واستاد و برگشت طرف من و يه لبخند تلخ بهم زد و گفت:

همينجاست که حتما تصميمت در مورد من عوض ميشه! حالا مي خواي بقيه اش رو برات بگم يا نه؟



سرمو تڪون دادم كه گفتم:

فرداش من طبق معمول رفته مدرسه و بعد از ظهرم برگشتم خونه. مي دونستم كه مادرم خونه نيست. لباسامو عوض كردم و رفته تو سالن كه ديدم صداي در حياط اومد. از پنجره نگاه كردم كه ديدم فرامرزه. گفتم حتما چيزي جا گذاشتن كه اومدن بيرن.

تند اومد تو خونه واومد تو سالن و تا من بلند شدم كه برم تو اتاقم يه مرتبه از پشت موهامو گرفت و كشيد. اصلا فكر نكردم كه حتي جيغ بزنم! همچين با ممشت زد تو صورتم كه بيهوش شدم!

داشتم نگاهش مي كردم! اونم داشت مستقيم تو چشمام نگاه مي كرد! منتظر بودم بقيه اش رو بگه اما هيچي نگفت! وقتي كه ديد انگار متوجه نشدم گفتم:

بقيه اش رو فهميدي؟

فقط نگاهش كردم كه اروم گفتم:

وقتي بهوش آمدم كه ديگهكار از كار گذشته بود.

انگار يكي با چوب زد تو سرم! يه مرتبه چشمام سياهي رفت! هيچي رو نديدم! تموم عضلاتم منقبض شده بود! اصلا فكتم تڪون نمي خورد! شوڪ بهم دست داده بود! تو يه وضع خيلي بد ي گير كرده بودم هزار تا فمر تو سرم بود. حتي نمي تونستم يكي اش رو به زبون بيارم. حتي يه فحش، يه حرف بد يا يه اظهار ناراحتي يا هر چيز ديگه اي ام نمي تونستم بكنم! يه مرتبه احساس كردم كه انگار زير پاڪ خالي شده! داشت زانو هام تا مي شد اما هر جوري بود جلوشو گرفتم! مي دونستم داره عكس العمل رو مي بينه! مي خواستم مواظب رفتارم باشم اما نشد. در يه آن شايد هزار تا صحنه جلو چشمم مجسم شد! صحنه هاي زشت و بد! صحنه هاي كثافت!

سرمو يه تڪون دادم كه اونا از تو مغزم بره بيرون! مي خواستم نگاهش كنم اما تطابق چشمم بهم خورده بود و جلومو مات مي ديدم! شقيقه هام تير مي كشيد و يه درد از تو رگ هاي گردنم مي زد تو سرم! وقت داشت مي گذشت و بايد يا يه چيزي مي گفتم و يا يه كاري مي كردم.

يه مرتبه سرم رو محكم دادم عقب كه صداي شكستن رگ هايي گردنم رو شنيدم! يه تڪون خوردم و متوجه دور و برم شدم.

ركسانا جلوم نبود! برگشتم سمت راستم رو نگاه كردم كه ديدم اروم داره مي ره! از همونجا داد زدم و گفتم:

ركسانا! كجا؟!

ركسانا- دنبال زندگي ام!

براي چي؟!

ركسانا- كه توام راحت بري دنبال زندگي خودت!

همينجوري جوابم رو مي داد و بدون اينكه برگرده طرف من، داشت راهش رو مي رفت! دوتيدم دنبالش و دستش رو گرفتم و نگه اش داشتم. واستاد اما پشتش بهم بود! رفتم جلوش كه ديدم بازم همونجوري داره اشك از چشمش مي آد پايين! آروم با دستم اشك هاشو پاك كردم و گفتم:

چرا اينطوري مي كني؟!

ركسانا- دارم كارت رو راحت مي كنم. اينطوري راحت تر مي توني بذاري بري! منم از اون خونه ميرم تا ديگه مجبور نباشي منو ببيني!

آخه براي چي؟!

يه زهرخند زد و سرشو انداخت پايين و گفت:

مگه تو ايراني نيستي؟

آره!

خب؟!

خب چي؟!

ركسانا- حرفامو نشنيدي؟

چرا!

خب!

خب!

يعني برات اهميت نداره؟!

چرا! برام خيلي مهمه!

پس براي چي اومدي دنبالم؟!

چرا نيام؟!

ركسانا- اين اومدن معني خاصي داره ها! اگه اومدي بايد هميشه بيايي!

مي آم!

ركسانا- و به اتفاقهايي كه به من افتاده فكر نمي كني؟!

چرا، فكر ميكنم! فكر مي كنم و ناراحت مي شم! ناراحت از اينكه برات يه حادثه پيش اومده و تو اون حادثه روح و روانت صدمه ديده و مجروح شده، همين.

سرشو بلند كرد و تو چشمم نگاه كرد و گفتم:

این فقط یه حادثه تلخ بوده که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد! مثل یه تصادف رانندگی! فقط تو اونجور تصادف جسم آدم صدمه می بینه و تو این یکی روح آدم.

واقعا اینطوری فکر می کنی؟!

آره!

ولی من سالهاست که به خاطر این مساله خودمو نبخشیدم.

مگه تو کاری کردی که خودتو نبخشی؟!

نه به خدا!

پس دلیلی برای این کار وجود نداره!

من نتونستم از خودم مواظبت کنم!

خیلی ها نمی تونن! اتفاق ممکنه برای هر کسی پیش بیاد!

یعنی هیچ وقت دیگه این مساله رو به روم نمی آری؟!

این حرفا چیه؟ بیا بریم! کیسه نایلون ها رو کجا گذاشتی؟!

برگشتم طرف همونجا که قبلش واستاده بودیم و دیدم کیسه نایلون ها رو گذاشته همونجا! رفتم برشون داشتم و رفتم پیش اش و بهش گفتم:

دیگه از این به بعد اینقدر گریه نکن! همچین آروم گریه می کنی که آدم نمی فهمه که زودتر جلوشو بگیره! بیا بریم!

دو تایی آروم راه افتادیم که چند قدم جلوتر زیر بازوم رو گرفت و بعدش سرشو تکیه داد به من! برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:

ببینم! گریه که نمی کنی؟!

نه، دارم می خندم!

راست میگی؟!

آره، می دونی؟! فاصله دل بدست آوردن و شکستن فقط یه نگاهه! یعنی حتی با یه نگاه می شه یه دلی رو شاد کرد یا شکوند!

از موقعی که برای اولین بار دیدمت، همه اش تو این فکر بودم که چه جوری باید گذشته ام رو برات بگم! بعدا تو فالت دیدمت که با من هستی اما نمی دونستم چه طوری!

یعنی چی؟!

یعنی بودننت رو می دیدم اما نمی فهمیدم چه طور بوندیه!

نمي فهمم اين چيزا رو!

بعدا بهت ميگم. حالا نمي خواي بقيه ماجرا رو بدوني؟!؟

چرا! مي خوام بدونم بالاخره چي شد؟

يه خرده ديگه راه رفتيم كه گفت:

با درد و ضعف به هوش اومدم! صورتم بقدري درد مي كرد كه نمي تونستم سرم رو تكون بدم! فقط يه لحظه بلند شدم و نشستم! يعني اولش نفهميدم چي شده اما وقتي ديدم كه لباس تنم نيس و ...

نذاشتم بقيه اش رو بگه و گفتم:

مادرت كجا بود؟!؟

وقتي اون حالت رو ديدم از غصه مي خواستم دق كنم! همونجور خوابيدم و گريه كردم. داشتم فكر مي كردم كه حالا ديگه چيكار كنم كه مادرم رو بالا سرم ديدم! داشتم گيج منگ منو نگاه مي كرد و حالا ديگه همه چيز رو فهميده بود. هم حرفهايي كه من بهش زده بودم، هم تيريكيهاي صميمي ومهربوني فرامرز به من! هم نيومدن فرامرز سر قرار رو. هم عشق آتشين فرامرز نسبت به خودش رو! هم پول دست فرامرز دادن! هم ساختمان سازي رو!

همه رو فهميده بود ما احمق نمي خواست باور كنه! نمي دونم اين زن چي از زندگي مي خواست؟! نمي دونم چه جور فكر مي كرد؟! هنوز تو عالم خودش بود. مي ديد كه چه اتفاقي افتاده اما هنوز نمي خواست باور كنه كه همه چي تموم شده! هنوز مي خواست به خودش بقبولونه كه اين اشتباهه و يه همچين چيزي امكان نداره!

يعني اينقدر ساده بود؟

نه! ساده بود، احمق بود و تو رويا! هميشه دنبال يهچيز ديگه مي گشت! هميشه تو رويا بود اما وقتي من از جام بلند شدم و اروم و با درد لباسمو پوشيدم و يه سيلبي محكم زدم تو صورتش ديگه فهميد كه اين واقعيتيه و رويا نيست!

زدش؟!؟

آره! زدمش و هر چي دلم مي خواست بهش گفتم! بهش گفتم كه فقط يه فاحشه پيره! بهش گفتم كه هيچوقت لياقت پدرمو نداشته! بهش گفتم كه اين چند نفر و بقيه، اونو فقط براي لذت چند ساعته يا براي پولش مي خواستن. همه اين رو بهش گفتم. اگه به خودش مي اومد و مي فهميد كه چقدر زندگي رو باخته و باعث فنا شدن زندگي منم شده و سعي مي كرد كه يه جوري گذشته رو جبران كنه شايد مي بخشيدمش! يعني اگر هر كسي بود حتما مي فميد. تمام پول و دارايش رو از دستش درآورده بود! فقط براش همون خونه باقي مونده بود!

يعني فرامرز گذاشت و فرار كرد؟!؟

آره! شكاييت و اين چيزام به جايي نرسيد! كثافت همه كاراشو كرده بود و حتي بلبيت هم گرفته بود!

پس ان سند که گفتي چي بود؟

يه سند جعلي!

يعني همه پول آرو برداشت و رفت.

آره! بعدش ما موندیم و همون يه خونه! مادر مم که دید ديگه کاري نمي يتونه بکنه و پولي هم تو دستش نیست، خونه رو گذاشت براي فروش که بعدش يه آپارتمان بخره و يه پولي هم دستش بياد! منم فکر کردم که پشيمون شده! هر چند که هنوز دلم آروم نشده بود اما فکر مي کردم از اون به بعد درست مي شه اما نشد!

يعني باز م؟!

يه لبخند زد و گفت:

ديگه نه! يعني من ديگه طاقتش رو نداشتم! همه چيزم رو از دست داده بودم. يه عمر سختي کشيده بودم و همه شم مقصر اين زن بود! اگه قرار بود که بازم گذشته تکرار بشه که ديگه هيچچي!

پس چيکار کردی؟! يعني چي شد؟!

يه روز که داشتيمبا همدیگه مي رفتيم آپارتمان براي خريد رو ببينيم، وقتي داشتيم دوتايي از خيابون رد مي شدیم، يه مرتبه چشم افتاد به يه جوون که اون طرف خيابون تو يه ماشين خيلي شيک نشسته بود و داشت منو نگاه مي کرد و مي خندید. احمق فکر نکرد که اون پسر هداره منو نگاه مي کنه نه اونو! يه مرتبه طبق عادت شروع کرد به عشوه و ناز کردن! يه آن کنترلم رو از دست دادم. ازش که متنفر بودم، متنفر تر شدم! تموم گذشته اومد جلو چشم و ديگه نفهميدم دارم چيکار مي کنم! يعني همونجور که مي خواستيم از اين طرف حيابان برين اون طرف، يه مرتبه خودم ايستادم و اونو هلش دادم جلو! تو همون موقع يه ماشين رسيد و زد رو ترمز اما اگرچه سرعتش گرفته شد ولي محکم زد بهش و پرتش کرد اون طرف!

مرد؟!

نه متاسفانه اما بدجوري پرت شد! يه مرتبه همه ريختن دور و برمون! بيچاره راننده خيلي ترسيده بود. منم زود بهش گفتم که حرکت کنه و بره! اونم از خدا خواسته پريد تو ماشين و رفت! همه گفتن خانم چرا همچين کردی؟ گفتم تقصير ما بود و اون بيچاره گناهي نداشت!

مادرت چي شد؟

رکسانا- هيچي! يه خرده بعد از جاش بلند شد و بدون حرف اومد طرف من! آروم بهش گفتم متاسفم که هنوز زنده اي! يه نگاه بهم کرد و هيچي نگفت! منم سرمو انداختم پايين و رفتم! دنبالم دوييد و دستم رو گرفت و گفت که کجا ميری؟ گفتم هر جا اما مطمئن باش که ديگه منو نمي بيني! بعدش هم هلش دادم عقب و بهش گفتم تو برو دنبال هرزگي ات.

بعدشم گذاشتم و رفتم!

یه خرده ساکت شد و استاد منو نگاه کرد و گفت:

می خواستم بکشمش!

اومدم یه چیزی بگم که موبایلم زنگ زد. تا جواب دادم دیدم مانی یه و خیلی ام عجله داره! فقط بهم گفت زودتر خودتو برسون خونه. منم تلفن رو قطع کردم و جریان رو برای رکسانا گفتم و دوتایی رفتیم طرف ماشین و سوار شدیم و اول اونو رسوندم خونه و بهش گفتم بعدا خودم می آم دیدن عمه و بزورم یه چک پنجاه تومانی دیگه بهش دادم و ازش خداحافظی کردم و نیم ساعت بعد رسیدم خونه.

## فصل هشتم

((ماشین رو تازه پارک کرده بودم که دیدم یکی برام سوت زد! پیاده شدم که دیدم مانی رو پشتبوم خونه؟ همسایه ایستاده و داره برام دست تکون میده!))

-رو پشتبوم مردم چیکار میکنی؟!

ماني-مگه اينجا خونه خودمون نيست؟!

-زهر مار برو انور زشته!

ماني-همه؟ ملک ايران سراي من است!

-اونجا چيکار ميکني؟!

ماني-يواش!چه خبرت؟!آروم بيا بالا تا بهت بگم!

-از همون درخت بيا بالا؟!من نميتونم!

ماني-نه در رو و ميکنم بيا بالا!

-بيام توي خونه مردم؟!

ماني-ا...!اينجا مثل خونه خودمونه! بيا بالا خجالت نکش!

-آخه نميگن امدی توي خونه ما چيکار؟!

ماني-نترس!هيچکس بهت چيزي نميگه! سلام کن بيا بالا!

((بعدش از اون بالا يهچيزي به پايين گفت که يه خورده بعد در و شد.منم مجبوري رفتم جلو و رفتم

تو خونه همسايمون!حالا همه ش خجالت ميکشم که اونجا چيبيگم!

حياط رو راد کردم که يکي گفت))

-بفرمائين تو!ماني خان بالا منتظرتون!

-ببيخشيد خانم که مزاحم شديم!بابا اينا خوين؟!

-خيلي ممنون، سلام مئرسونن. بفرمائين.

((رفتم تو ساختمون و از پلها رفتم بالا و از طبقه دوم رفتم رو پشت بوم و تا رسيدم به ماني گفتم))

-تو خجالت نميکشي؟!

ماني-براي چي؟!

-آخه فکر نميکني اين همسايههاي روبرو وقتي تورو اينجا ببينن چيميگن؟!

ماني-اينا از بس منو بالا پشتبوم اين خونه و اون خونه ديدن هماشون فکر ميکنن تمومه اين خونهها

مال ماس!حالا اينا رو ولش کن!بابا و عمو غضبمون کردن!

-براي چي؟!

ماني-خوب قرار بود مثلاً امروز خونه باشيم و حضرت عالي استراحت كنين! آمدن خونه و ديدن ماها نيستيم و داد و فريادشون رفته هوا! عزيز بهشون گفت كه يه ذره پيش رفتن بيرون يكمي قدم بزنان و زود زنگ زد به من!

-پس چرا به من نزد؟

ماني-زده جواب ندادي!

-خوب حالا چيكار كنيم؟!

ماني-فعلاً بيا خونه ما تا بهت بگم!

-تو كجا بودي؟ مگه با ترم نبودي؟

ماني-چرا!!

-پس اينجا چيكار ميكني؟!

((همون جور كه داشت ميپريد رو پشت بوم خونشون گفت))

-شيفت اونجا تموم شد اومدم اينجا!

-واقعاً كه ماني!

ماني-آ... اين روزا يه شغل داشتن كه زندگي آدم رو تايمين نميكن! بايد دو شيفت سه شيفت كار كرد تا چرخ زندگي بچرخه! حالا زود بپر و مسائل اقتصادي رو اين وست و آن كن!

((از اون بالا پريدم رو پشت بوم ماني اينجا و دوتايي رفتيم تو اتاق ماني كه گفت))

-زود لباس تو خونه بپوش. وقتي رفتيم پيش بابا اينجا، بگو نيم ساعت رفتيم بيرون قدم زديم و بد برگشتيم خونه. همين! توضيح ديگه ندي آ!

-تو ناهار خوردي؟

ماني-جات خالي! دلت نخواد! دوبار خوردم! يكي شيفت اول، يكي شيفت دوم! بيا بريم دير شد!

((دوتايي از پلهها رفتيم پائين و رفتيم تو حياط و از اونجا رفتيم تو حياط خونه ما كه ماني گفت))

-آروم راه برو! مثل اينكه هنوز بي حالي!

((دوتايي رفتيم تو خونه و سلام كرديم كه يه مرتبه پدرم گفت))

-كجا بودين؟

ماني-خونه ما بوديم عمو!

عمو-پس چرا صداتون كردم جواب ندادين؟!



ماني-حتما رفته بوديم بالا پشتبوم! شما كي صدا مون كردين؟!

عمو-ده بار صداتون كردم!

ماني-ما بيست دقيقه رفتيم بيرون قدم زديم و اين دوبار يه خورده دلش درد گرفت و برگشتيم خانوا لباسمون رو عوض كرديم و رفتيم تو اتاق من و بعدش حوصلمون سر رفت و رفتيم رو پشت بوم!

پدرماونجا ميرين چيكار؟!

ماني-شهر رو از اون بالا نگاه ميكني! اينقدر قشنگ عمو جون!

((پدرم و عمو يه نگاه به ه ما كردن و يه نگاه به لباسمون كردن و ديگه هيچي نگفتن كه مادرم زود گفت))

-ناهار خوردين؟! بيابن بشينين تا براتون بكشم بخورين!

ماني-اصلا اصلا اين هنوز تو پرهيز!

مادرمخوب ضعف ميگيرد تون!

ماني-بيرون كه بوديم يه ابيرتقل ساده بهش دادم بس شه!

مادرم-خودت چي؟!

ماني- هيچ اشتها ندارم! يعني امروز نه اينكه فعاليت نكردم، گشنه م نشد!

عموم- خيلي خوب! حالا بيابن بشينين باهاتون كار داريم. داداش ميخوان باهاتون صحبت كنن.

((دو تايي نشستيم كه پدرم اروم گفت))

-باز پيش عمتون رفتين؟!

ماني-عمه مون؟! عمه مون كيه؟!

عموم- باز شروع كردي؟

ماني-آهان همون خانم؟! نه بابا! بعدا معلوم شد كه كلاه بر داره و ميخواه ازمون اخاذي كنه و ما م ولش كرديم!

عموم- بخدا قسم هرچي جلو دستم باشه پرت ميكنم تو سرت !!

ماني- براي چي؟!

عموم- درست جواب عموت رو بده!

ماني-چشم شما سوال كنين ما جواب ميديم!

عموم- اون دختر چيشد؟!

ماني-كدوم شون؟!يعني كدوم دختر؟!

عموم- همون كه باهاش بودي!

ماني-سوال مبهم!اگه ميشه اطلاعات بيشتري بدین!

عموما ه.....!همونكه گفتي خيلي خوشگل و فلان و فلانه!

ماني-سوال مبهم تر شد!

عموم- ميزنم تو سرت !!

ماني-ا.....!چرا زور ميگين؟!با اين مشخصات صد تا اسم وجود داره!

((مادرم يه مرتبه زد زير خنده و رفت تو آشپز خونه!پدرم روش رو كرد اون طرف خندش معلوم نشه كه عموم گفتم))

-همونكه گفتي هنر پيشست!

ماني-آهان خوب سرچ محدودتر شد!عرضم به حضورتون كه اون دختر الحمدو لله سالم و خوبه!خدا همه رو در پناه خودش سالم حفظ كنه!

عموم- ميگم كارش با تو چي شد؟!

ماني-كدوم كارش؟!

((اينو كه گفتم من و پدر هردو سرمون رو انداختيم پايين كه خندمون معلوم نشه!))

-لا اله الا الله!پسر كلاقم كردي!

ماني-آخه بابا جون اولا قرار بود عموم با ما صحبت كنه!فعلا كه همش شما دارين صحبت ميكنين!بعدشم شما بگين كدوم كارش، من جواب بدم!

عموم- مگه نيومدي بگي ميخوايي باهاش عروسي كني؟!

ماني-ميخواين مقدمات عروسي رو فراهم كنين؟!

عموم- نخير!

ماني-پس براي چي ميپرسين؟!

عموم- يعني ميخوام بهت بگم كه عروسي بي عروسي!

ماني-يعني همينجوري بيارمش خونه عيبي نداره؟

((من دیگه نمیتونستم از خواند سرم رو بلند کنم! پدرم به هوای سیگار کشیدن بلند شد و رفت انطرف سالن! عموم خودش خندش گرفته بود اما به زور جلو خودشو میگرفت!))

عموم- پسر سر به سر من نظر بد میبینی !!

مانی-جوون مرگ بشم اگه بخوام سر به سر شما بذارم اما سوالات شما خیلی دوپهلونه!

عموم- میگم ازدواج تو سن شما هنوز زوده!

مانی- شما که همیشه میگفتین پسر تا ریش و سبیلش در اومد باید زنش داد و دختر تا چیز شد...

عموم- زهر مار ادم این چزارو جلو بزرگ ترش نمیگه!

مانی-چشم!

عموم- من این حرفا رو اون موقعها میگفتم که هنوز ریش و سیلنتون در نیومد بود! میگفتم که مثلا به راههای بد نیفتین! وگر نه خود تو شونزده سالگی ریش و سیلنت در اومده بود! باید زنت میدادم!

مانی-ببخشین! پس تو سنّ و ساله ما استاندارد زن گرفتن چیه؟ یعنی چی مون باید در بیاد تا واجد شرایط باشیم؟!

عموم- زهر مار! بازم از این حرفا زدی؟! ادم جلو بزرگ ترشیا میکنه!

مانی-ببخشین! حواسم نبود!

عموم- من میگم این همه جوون تو این مملکتن! دارن چیکار میکنن؟! همشون تا به؟ یه دختر رسیدن میگن میخواییم باهاش عروسی کنیم؟! معلومه که نه! می گه به هر باغرسیدی گلی بچین و برو!

مانی-ببخشین! این حرف شما جنبه بد آموزی داره ها!

عموم- نه! اصلا! من هیچوقت نمیگم که کار بدی انجام بدین! منظور من اینه که شما هم فعلا همون کاری رو بکنین که بقیه جوانهای هم سنو سالتون میکنن!

مانی-یعنی بریم معتاد بشیم؟!

عموم- مگه همه؟ جوونا معتاد میشن؟!

مانی-تقریبا! حالا همشون نه اما خیلیهاشون از بد بختی و بیچارگی دارن معتاد میشن. حالا اگه صلاح میدونین ما حرفی نداریم!

عموم- من گفتم برین معتاد بشین؟! گفتم فعلا برین برای خودتون همین جوری یه چند وقتی بگردین تا بد!

مانی-بعد یعنی کی؟! وقتی چهل سالمون شد؟! نکنه شما خیال دارین پاتختی مون و شب هفتمون رو یه جا بگیرین؟!

((من دیگه داشتم همین جوری میخندیدم! پدرم که گذاشت از سالن رفت بیرون! صدای خنده مادرم از تو آشپز خونه میومد!))

عموم داشت همینجوری مانی رو نگاه میکرد که مانی گفت))

-ببخشین بابا جون اما یعنی ما نباید از خودمون هیچ دفاعی بکنیم؟!)

عموم- مگه داریم اینجاسر تونو میبریم که میخوایین از خودتون دفاع کنین؟!)

مانی-نه اما شما میگی زن گرفتن واسه تون زوده! بعد میگی برین واسه خودتون بگردین و تو باغا گل بچینین! بعدش هم میگی کار بد نکنین! بعد میگی هرکاری جوانهای دیگه کردن شما هم بکنین! بعد صبر کنیم که چهل سالمون بشه اونوقت بهمون زن بدین! احتما م توی اون سنّ و سال یه دختر سی و هفت هشت ساله رو عقد کنیم! خوب سرمون رو ببرین که راحت تره! آخه کجای دنیا دیدین به یه جوون که وقت زن گرفتن شه بگن برو تو خیابون بگرد و کار بدم نکن؟! حالا گیریم ما بریم تو خیابون بگردیم! مردم نمیگن این دو تا دیوونه شدن و هی تو خیابونا دوره خودتون میچرخن!)

عموم- چرا دوره خیابونا؟! برین دنیا رو بگردین! پول که الحمدو لله هست!

مانی-خوب اگه میخواستین که ما جهان گرد بشیم پس چرا به زور وادارمون کردین درس بخوانیم و کنکور قبول بشیم و بریم دانشگاه و لیسانس بگیریم؟! خوب از همون اول یکی یه کل پشتی برامون میخریدین و هم خودتونو راحت میکردین هم مارو!

عموم- باز چرتو پرت گفتی؟!)

مانی-ببخشین! چشم! فقط اگه جسارت نیست بفرمائین که ما دوتا باید پیاده جهانگردی کنیم یا با دوچرخه؟! یعنی میگم اگر قراره با دوچرخه بریم، فکر باشیم و یه بادی به لاستیک شون بزنینم! بعدشم سفر رو اول از هندوستان شروع کنیم یا خاور دور؟!)

عموم- پاشو برو دنبال کارت! لازم نکرده اصلا حرف بزنی! پاشو برو ببینم!

((دو تایي بلند شدیم و از خونه امدیم تو حیاط که شنیدیم عموم اینا دارن سه تایي میخندن! همونجوری که خودمم داشتم میخندیدم به مانی گفتم))

-آنقدر سربه سر عمو نذار!

مانی-اینو ببین! بابام مخصوصاً کاری میکنه که من از این چیزا بگم که بعدش تنها میشه یادشون بیفته و بخنده! کیف میکنه از داشتن یه همچین پسری! راستی! بریم یه ساعت یه چرت بزنینم که شب خونه ترمه دعوت داریم! رکسانا و توام گفت بیان!

-چه خبره؟!)

مانی-همین جوری گفت دوره هم باشیم!

-من خوابم نمید الان!

ماني-ولي من خوابم مياد!خستم!

-مگه چيكار كردي؟!

ماني-بابا آدم وقتي دو تا شيفت كار ميكنه احتياج به يه ساعت خوابم داره ديگه!تازه بايد تجديد قوا كنيم و آماده بشيم واسه سفر هندوستان!

((دوتايي رفتيم خونه ماني اينجا و اون رفت گرفت خوابيد و منم برگشتم خونه خودمون و يه دوش گرفتم و بعدش دراز كشيدم و اونقدر نوار گوش دادم تا خوابم برد!))

ساعت حدود پنج و نيم بود كه ماني صدام كرد.بيدار شدم و تا كارم رو كردم ساعت شيش شد و زنگ زدم به ركسانا و جريان مهموني رو گفتم و قرار شد حاضر بشه كه برم دنبالش.

دوتايي از خونه امديم بيرون و رفتيم طرف خونه عمه و نيم ساعت بعد رسيديم و رفتيم تو كه هم عمه رو ببينيم و هم ركسانا رو و دراريم بريم.

يه رب بيست دقيقه بيشتر اونجا نموديم.يعني وقتي رسيديم ركسانا حاضر نبود و تا ما يه چايي بخوريم حاضر شد.

وقتي اومد تو اتاق باور نميكردم كه اين ركسانا همون ركسانا باشه!يعني لباسايي رو كه خريده بودم پوشيده بود كه خيلي بش ميومد و موهاشم قشنگ درست كرده بود و يه كم م آرايش!اينقدر خوشگل شده بود كه دلم نميومد چشم ازش ور دارم!

يه خورده بعد از عمه خداها فظي كرديم و ركسانا م يكي از همون روپوش هارو پوشيد كه خوشگل تر شد و يه شالم انداخت رو سرش و سه تايي راه افتاديم سه رب بعد رسيديم دم خونه ترمه و پياده شديم و زنگ زديم و رفتيم بالا.

ترمه م خودش رو خيلي خوشگل درست كرده بود و منتظرمون بود و تا ركسانا رو ديد دوتايي زدن زير گريه و همدیگه رو بغل كردن!من و ماني يخورده سر بسرشون گذاشتيم و خلاصه رفتيم تو خونه.

خونه ترمه يه آپارتمان قديمي دو اتاق بود.يكي اتاق خواب و اونيكی هم اتاق پذيراي و يه هال كوچولو.

ترمه رفت كه برامون چايي بياره و ركسانا هم رفت كمكش و من و ماني رو دوتا مبل نشستيم كه به ماني گفتم

-مگه قرار نبود كه ترمه خانم به سلامتي رخت سفر ببنده!

ماني-خدا از دهنش بشنوه!ايشاله هرچه زود تر اين ترمه خانم رخت سفر ببنده!

-زهر مار!منظورم اسباب كشي!مگه قرار نبود بياي خونه بالا؟

ماني-چرا اما نمياد!

-چرا؟

ماني-چه ميدونم!

-خوب يه مقدار وسايل تهيه كن كه اونجا آماده بشه!

ماني-امادس! يه چيزي خريدم و بردم اونجا اما ايشون فعلا تشریف نميآرن!

-آخه چرا؟!!

امني-يه ايدههايي براي خودشون دارن!

-اونوقت توم هيچي بهشون نگفتي؟!!

ماني-چرا گفتم!

-چي گفتي؟

ماني-گفتم بدرک كه تشریف نميآرن!

-والا حق داره اگه نياد! منم بودم نميومدم!

((تو همين موقع ترمه با يه سيني چايي اومد تو پذيرايي و پشت سرش ركسانا با يه ظرف ميوه و همونجر كه ترمه چايي بهمون تعارف ميكرد گفت))

-خيلي ممنون هامون خان! ميدونم كه شما كاملا ماني رو ميشناسين! براي همين م من فعلا نميتونم روي اين هيچ حسابي بكنم!

ماني-چرا نميتوني حساب كني؟

ترمه- براي اينكه بهت اعتماد ندارم!

ماني-مگه چي از من ديدي؟

ترمه- چيزي نديدم ولي هنوز بهت اعتماد ندارم بفرمائين! چايي تون رو ور دارين!

ماني-توش چيز ميز كه نريختي؟

ترمه- چي توش نريختم؟!!

ماني-از اين جادو جنبل ا و مهر و گياه و گرد محبت و اين چيزا!

ترمه- برو گمشو! من احتياجي به اين چيزا ندارم! اصلا لازم نكرده چايي بخوري!

((ماني زود چايش رو برداشت و گفت))

-تو و عمه و این رکسانا خانوم و اون دو تا دوستاتون همه با هم دیگه دست به یکی کردین و طبق یه نقش حساب شده، دو تا شوهر مثل من و هامون برای خودتون دست و پا کردین! واقعا بهتون تبریک میگم! این دو تا شوهر سی سال گارانتی کارخونه و پنجاه سال تضمین قطعات یدکی و خدمات پس از فروش!

ترمه- امشب اینجا مهمونی، جوابت رو نمیدوم!

((یه خورده از چایی ش رو خورد و گفت))

-چاییت چرا مزه؟ د د ت میده؟! نکنه مسموم کنی و تو حالت مسمومیت یه نفر رو بیاری که واسه من عقدت کنه؟! اون عقد باطله ها! از الان بهت گفت باشم ها! هرچند تو اگه جای د د ت به من سیاه نورم بخورونی امکان نداره بتونی از من بعله بگیری!

((ترمه همونجر که میخندید و میرفت طرف آشپز خونه گفت))

-خدا از ته دلت بشنوه!

((رکسانا اومد بغله من نشست و شروع کرد برامون میوه گذاشتن که مانی گفت))

-رکسانا خانوم، شما یه خورده با این دختر حرف بزنین و نصیحتش کنین! بهش بگین که داره به بخت خودش لگد میزنه! امشب آخرین باریه که بهش افتخار همسری خودم رو میدم! به ارواح خاک پدرم قسم اگه امشب بگذره اگه پشت گوشش رو دید منم میبینم!

رکسانا- پدرتون که در قید حیات هستن!

مانی-منظورم همون مادرم بود!

((تا اینو گفت ترمه شروع کرد تو آشپز خونه بلند بلند خندیدن! مانی آروم گفت))

-رو آب بخندی!

((ترمه سرش رو از آشپز خونه آورد بیرون و گفت))

-چی گفتی؟!

مانی-گفتم الهی قربون اون خندهات برم که چقدر شیرین!

((ترمه خندید و برگشت تو آشپز خونه که مانی دوباره آروم گفت))

-مگه این که تو زن من نشی! کاری میکنم که آرزوی یه لبخند به دلت بمونه! دختر ور پریده به من میگه بهت اعتماد ندارم! مردم میان دخترشون رو امانت میسپرن دست من و یه ماه یه ماه میرن مسافرت! اون وقت این ناله دل؟ زده میگی بهت اعتماد ندارم! تورو خدا ببین کار ما به کجا کشیده! ایشالا خیر نبینی عمه خانم که یه همچین نو نی تو دامن من گذشتی!

-خیلی بی ادبی مانی!

ماني-ا....!تو هم عمه شناس شدي واسه من!

-خوب راست ميگم ترمه خانم!

ماني-دروغ ميگه مثل چيزايمني مثل يه دروغ گواين از اون وقتي كه منو شناخته ديگه بدون من نميتون زندگي كنه!دو ساعت ميگذر و بهش تلفن نميزنم، عين مرغ سر كنده بال بال ميزنه!به حالاش نگا نكنين كه ميگه به من بي اعتباره!

-به من بي اعتباره يعني چي؟!

ماني-اه....!اصطلاح قديميه!يعني ازم خاطر نا جمعه!

-اين يكي يعني چي؟!

ماني-برو از ننه بابت بپرس يعني چي!

-بي تربيت!

((يه مرتبه ترمه از آشپز خونه اومد بيرون و به ماني گفت))

-چي ميگي تو؟!

ماني-هيچي به خدا!

ترمه- چاييت رو خوردي؟!

ماني-اره دست شما درد نكنه!خيلي عالي بود اما هنوز جادو جنبل ش اثر نكرده!

ترمه- من و ركسانا اونقدر خوشگل هستيم كه احتياج به گرد محبت و اين چيزا نداشته باشيم!حالا اگه ميخواي پاشو بيا تو اشپزن ثابت كن كه صادقي!

ماني-من ماني م، صادق بابامه!

ترمه- لوس نشو!پاشو بيا!ركسانا جون توام روپوشت رو در بيار و راحت باش.

((ركسانا بلند شد و روپوشش رو در آورد و به من گفت))

-بلند شو بيا هامون!

-كجا؟

ركسانا- تو آشپز خونه!

-آشپز خونه؟!براي چي؟!

ركسانا- بيا ميفهمي!



ترمه- بلند شو ماني که وقت امتحانه!

ماني-همين الان ميخوايي ازم امتحان بگيري؟!

-بعله!

ماني-من مداد پاک کنم رو نيوردم که!

ترمه- مداد پاک کن لازم نيست! فقط خودت بيا! چيه؟! ميترسي؟!

ماني-ترس! عجب خيال خامي!

((بعد همونجور که تند از جاش بلند ميشود، رفت طرف آشپز خونه و گفت))

-منو همين الان ول کن بين يه فوج دختر! به جون اين هامون اگه يه سر سوزن ترس تو دلم باشه!

((تو همين موقع رسيد جلو داره آشپز خونه و يه نگاه کرد و بعد برگشت به طرف ترمه و گفت))

-اينا چيه؟! صفا خونه وا کردي؟!

((بلند شدم و رفتم طرف آشپز خونه که ديدم رو يه ميز وسط آشپز خونه، يه سيني گذاشتن و توش يه

چيزي حدود بيست سي تا شمع روشن کردن!))

ماني-جشن تولد گرفتي برام؟! حالا که وقتش نيست!

ترمه- به اين ميگن بازي راستي و حقيقت! برو بشين پشت ميز!

ماني-من سي سال نميرم اونجا بشينم! يعني چي؟! ميخواين بفهمين آدم راست ميگه يا نه خوب بگين

براتون صد تا شاهد و گواه بيارم! اصلا بيان تو محل استشهاد جمع کنين! ديگه اين کارا يعني چي؟! بيا

بريم هامون! جايي که در مورد دو تا جوون پاک و صادق اين قدر شک و شبه وجود داره نبايد پا

گذشت! توف به اين روزگار که توش اعتماد بين آدمها از بين رفته! بيا بريم هامون!

((تا اينو گفت ترمه هلش داد تو آشپز خونه و بعدشم بلوزش رو گرفت و کشيد و به زور نشوندش رو

يه صندلي پشت ميز!))

ماني-چرا هل ميدي؟! خوب بگو برو بشين ميرم ميشينم ديگه!

((من و رکسانا رفتيم بغله هم ديگه رو دو تا صندلي نشستيم که ترمه چراغ رو خاموش کرد و اونم

اومد نشست که ماني يه نگاه به ماها کرد و گفت))

-واي! قيافهاتون چقدر ترسناک شده! من ميترسم چراغ و روشن کن!

ترمه- ساکت! ديگه موضوع جديه!

ماني-ميخواين چيکارمون کنين! من به بابام گفتم ميام اينجا ها! اگه يه ساعت دير کنم مياد دنبالم!

ترمه- کولي بازي در نيار ماني!

ماني-واي صورتت چه ترسناکه ترمه جون!شدي عين اون دختر تو فيلم جنّ گير!

((راست میگفت نور شمع از زیر افتاده بود تو صورتمون و قیافهامون خیلی عجیب شده بود!

ترمه- اين بازي سي و سه شمع!رکسانا بلده!جریان شمع اينجوري که ماها هر کدوم از يه نفر که دلمون بخواد سوال میکنيم.اگه اون راست جواب داد که شعلها تکون نميخورن!اما اگه دروغ بگه شعلها ميلرزن!حالا آماده اين؟!)

((من سرم رو تکون دادم که برگشت طرف ماني و گفت))

-اگه به خودت اعتماد داري همين الان بلند شو برو!

ماني-من اعتماد ندارم؟!از اون حرفا گفتي!ا شروع کن ببينم!

ترمه- خوب دستا تون رو بدین به همدیگه!

((دستهاي همدیگه رو گرفتيم.يه طرفم ماني بود و اون طرفم رکسانا!يه مرتبه برگشتم نگاهش کردم!انگار اون هم همين احساس رو داشت که بهم خندید!))

ماني-مگه دسگیره؟ در رو گرفتي که اينقدر فشار میدی!يواش ندید بدید!

((همه زدیم زیر خنده که ترمه گفت))

-خوب! ماني خان شما چند سالتۀ؟!)

((ماني يه نگاه به ترمه کرد و يه نگاه به شمع ا و آروم گفت))

-بيستو هفت،بيستو هشت.

((شعلها اصلا تکون نخوردن))

ماني-دیدين هيچ تکون نخوردن!پاشو چراغها رو روشن کن که من روسفيد شدم!پاشو ببينم!

ترمه- تازه اول کار!صبر داشته باش!

ماني-خوب دیگه نوبت من تمام شد!اين هامون رو امتحانش کنيم!

ترمه- نوبت هامون خان م ميرسه!حالا تو بگو ببينم تاحالا به چند نفر غير از من گفتي که دوستشون داري؟!)

ماني-هيچ کس!

((تا اينو گفت تموم شعله شمعها شروع کرد به لرزيدن!من و رکسانا زدیم زیر خنده!))

ماني-عجب شمعهاي کهنیي آن!اينا رو دونهاي چند خريدي؟!دو زار؟!)

ترمه- اشکال از شمع ا نیست! مطمئن باش!

ماني-يعني چي؟! خوب آدم وقتي حرف ميزنه نفس از تو دهانش در مياد بيرون و آتیش سر شمع تڪون ميخوره ديگه! به راست و دروغ مربوط نیست!

ترمهخيلى خوب همين سوال رو از هامون خان ميکنيم! رکسانا جون تو بپرس!

((رکسانا برگشت طرف من و بهم يه لبخند زد و گفت))

-ناراحت نميشي اگر يه همچين سو? الي ازت بکنم؟!

ماني-بيا ياد بگير خانم! اصلا اين سوال يچور توهين به آدم! اونم به يه کسي مثل من! من ديگه بازي نميکنم!

ترمه- بگير بشين تا اون روي سگم در نيومد ها! ماهيتابه يادت رفت؟!

ماني-عجب بدبختي بيگير کرديم !! بابا آدم شب با آتیش بازي کنه تو جاش بارون مياد! اول کن ديگه!

ترمه- بلند ميشم !!

ماني-اه....! هي تهديد ميکنه آدمو!

ترمه- ساکت!

((برگشتم به رکسانا گفتم))

-هرچي ميخواي بپرس!

رکسانا- به چند نفر تاحالا گفتي که دوستشون داري؟!

((برگشتم ماني رو نگاه کردم! ذول زده بود به شمع !! آروم گفتم))

-چهار نفر!

((شعلها اصلا تڪون نخورد))

رکسانا- به کيا گفتي؟!

-ماني، پدرم، مادرم و عموم

((اين دفعه شعلها تڪون خوردن! که يه مرتبه ماني بلند گفت))

-آخ! ايشالا چلاق بشي ترمه!

ترمه- هامون خان دوباره جواب بدین! اين از اينجا شمع ا رو فوت کرد که تڪون بخورن!

((سه تايي زديم زير خنده که من دوباره گفتم))

-ماني، مادرم، پدرم و عموم

((شعلها تڪون نخوردن!))

ترمه- ديدي ماني خان اين بازي حقيقت!

ماني-چي چي حقيقت! اين هامون بيحال جون نداره حرف بزنه! براي همين م آتيش اين تڪون  
نميخر! من چون پر حرارتم حرارت به حرارت طبق قانون فيزيڪ باعث لرزش ميشه! به همين  
سادگي! اصلا يه سوال ديگه ازم بکن!

ترمه- باشه! تو اصلا آدم صادقي هستي يا نه؟!

ماني-معلو ميکه.....

((تا اينو گفتم شعلها لرزيد!))

ماني-يعني چي؟! اين من جواب نداده ميلرزن! اينکه قبول نيست!

ترمه- خوب داري دروغ ميگي ديگه!

ماني-من که هنوز نگفتم معلومه که چي؟! شايد بگم معلومه که نه! اين هنوز کلمه آخر رو نشنيده  
ميلرزن!

ترمه- تو فقط بگو آره يا نه!

ماني-خوب سوالت رو تکرار کن!

ترمه- تو آدم صادقي هستي يا نه؟!

((ماني سرش رو تڪون داد که يعني آره!))

ترمه- با سر نمیشه جواب داد! بايد حتما حرف بزني!

ماني-نخير! اصلا اينطوري نيست! جواب جواب ديگه! آگه اين شمع ا آدم باشن جواب من رو ميفهم!

ترمه- بايد حرف بزني! با سر نبايد جواب بدي!

ماني-تو داد گاهم آگه داد ستان يه سوال بکنه و مثلا بگه آقا شما يه آدم کشتين و طرف با سر جواب  
مثبت بده ازش قبول ميکنن و بلا فاصله اعدامش ميکنن! حالا اين چار تا دونه شمع کله به اين گندگي  
من رو قبول نداران؟!

((من و رکسانا زديم زير خنده که ترمه گفتم))

-ماني داري عصبانيم ميکني !!

ماني-آخه تو ميخوايي به زور از من اعتراف دروغ بگيري!حق دارم از حيثيتم دفاع كنم يا نه؟!

ترمه- تو فقط آروم بگو آره يا نه!همين!شعلها خودشون ميفهمن كه تو راست ميگي يا دروغ!

ماني-آخه اين چهار تا دونه شمع چه ميفهمن كه راست و دروغ چيه؟!بابا باد بيد ميلرزن، باد نيايد  
نمیلرزن!

ترمه- جواب بده ماني و گرنه ناراحتم ميكني!

ماني-آخه سوال تو يه سول كلي!صادقي يعني چه؟!آدم يه جاهايي بايد يه چند تا دروغ مصلحتي بگه  
ديگه!مثلا همين ديشب!براي اينكه اين هامون خان رو به ديدار ركسانا خانوم برسونم صد تا چاخان  
كردم!اين شمع ا كه اين چيزا رو از همدیگه تشخيص نميدن آخه!يه مرتبه ميلرزن و آدم رو دروغ گو  
معرفي ميكنن!خبر ندران كه اون لرزش مال دروغ يه مصلحتي بوده يا چيز ديگه!

ترمه- باشه من سوال رو عوض ميكنم!

ماني-آهان!اين درست شد!بگو!

ترمه- تو غير از دروغهاي مصلحتي كه به خاطر انجام كارهاي خوب ميگي بازم دروغ ميگي؟!

((ماني يه نگاه به شمع ا كرد و يه نگاه به من و آروم گفت))

-نه

((تا گفت نه شعله شمع ا شديد لرزیدن كه ماني با عصبانيت گفت))

-بابا شمع اش خرابه بخدا!

ترمه- هيچم خراب نيست!

ماني-آخه خودتون بگين!من فقط نه كلمه اونم آروم گفتم نه!اون وقت اينا بايد همچين بلرزن كه انگار  
اينجا طوفان شده؟!مگه من با نه گفتن چقدر باد ميدم بيرون كه اينا عين بيد دارن ميلرزن؟!

((من و ركسانا مرده بوديم از خنده!خود ترمه م خندش گرفته بود!))

ماني-ببين!خودتونم قبول درين كه اين شمع ا با من لجن!

ترمه- نخير!از بس دروغهات بزرگ و شاخداره اينطوري ميشه!

ماني-خوب ئه سوال ديگه از اين هامون پپرسين من ببينم اينا تكون ميخورن يا نه!

ترمه- ركسانا جون پپرس!

((ركسانا برگشت طرف من و ئه نگاه بهم كرد و بعد دستم رو ئه فشار داد و گفت))

-منو دوست داري؟

-اره!خيلي!

((شعلها اصلا تكون نخوردن!))

ترمه- ديدي حالا؟!

ماني-من قبول ندارم!اينجا كه من نشستم سوز مياد اينا تكون ميخورن!جاي من و هامون عوض!

((با خنده بلند شدم و رفتم سر جاي ماني و اونم سر جاي من و ترمه گفت))

-حالا بگو ببينم تو غير از دروغهاي مصلحتي بازم دروغ ميگي يا نه؟

((دوباره ماني آروم گفتم))

-نوچ!

ترمه- بگو آره يا نه!

ماني-خوب نوچ م يه کلمس ديگه!

ترمه- ماني بجون خودت اگه جواب ندي ناراحت ميشم!

ماني-خيلى خوب بابا! جواب ميدم!

ترمه- تو غير از دروغهاي مصلحتي بازم دروغ ميگي يا نه!

((اين دفعه آروم گفتم))

-نه!

((دوباره شعلهها لرزيدن که با عصبانيت گفتم))

-آي شمعهاي دوزاري اگه من فوتتون نکردم تا خفه بشين و آنقدر نلرزين! بعدشم ميندازمتون تو سطل اشغال!

ترمه- عيب از خودته نه از شمع !!

((بلند شدم که برم سر جام بشینم که نه نگاه به من کرد و گفت))

-آی هامون پدر ساگ تو چیکار میکنی که اینا تکون نمیخورن؟! خیلی بی معرفتی! به منم یاد بده! اینقدر من تو زندگی به تو چیز یاد دادم و کمکت کردم!

((همه زدیم زیر خنده که از جاش بلند شد و رفت اون طرف پیش ترمه نشست و گفت))

-بابا این وامندها رو خاموش کنین! اینا همش چاخانه! ببین سر نه تکون خوردن و نخوردن داره بین من و تو بهم میخوره!

ترمه- حالا که مچت داره وا میشه؟!!

مانی-بابا حالا گیرم آدم دو تا دروغ هم بگه! اینکه دلیل بد بودن آدم نیست! اصلا ببینم! چرا همش شماها از ما سوال میکنین؟!!

ترمه- خوب توام از من سوال کن!

مانی-باشه!

((بعد شروع کرد به فکر کردن که ترمه گفت))

-زود باش! سوختن تمام شدن شمع!!

مانی-آی به درک! بذار بسوزن پدر ساگ! بیخود نیست که شمع شون کردن! احتما یه کارایی میکنن که باید مجازات بشن! همین بهم زدن بین آدما مگه کم چیزیه؟! هی میگن شمع و گل و پروانه و بلبل! همین شمع خائن اول بین گل و بلبل رو بهم میزنه و بعدشم پروانه رو میسوزونه! اونوقت آدم به گندگی شما حرف این پدر سوختهها رو باور میکنین!



ترمه- بپرس!

ماني-خیل خوب بابا!

((نه خورده فکر کرد و بعد گفت))

-تو بچه بودي شبا تو جات جیش میکردي يا نه؟!زود جواب بده!

((من و رکسانا زدیم زیر خنده!))

ترمه- زهرمار!این چه سوالی؟!

ماني-خوب سوال دیگه!

ترمه- سوال خوب بپرس!

ماني-خوب تر از جیش کردنم مگه چیزی هس؟!

ترمه- گمشو زشته!

ماني-جلو این شمع ا اینقدر حرفاي بد نزن!اون وقت میرن میشینن پشت سرت میگن هنر پیشه اینا  
چقدر بي تر بیت!

ترمه- سوال درست بپرس!

ماني-باشه! شما بفرمائين كه وقتي كوچك بودي انگشت تو دماغت ميكردي يا نه؟!

ترمه- مرده شورت رو ببرن با اين سوالات!

ماني-بيين! ميترسي جواب بدي! خيلي خوب! سوال بعدي! بفرمائين ببينم، شما تاحالا به طور دقيق چند بر اسهال شدين؟!

((من و ركسانا زديم زير خنده كه ترمه گفت))

-ديگه لازم نيس سوال كنې!

ماني-براي چي؟

ترمه- براي اينكه سوالات مزخرفه!

ماني-چطور شما از من ميپرسين تاحالا تو زندگي م دروغ گفتم يا نه، مزخرف نيست؟!

ترمه- براي اينكه من ميخوام بفهمم كه شوهر ايندم چه جور آدمي نه!

ماني-خوب من هم ميخوام بفهمم همسر ايندم چه جور آدميه! اسهالي نه؟! شاشو نه؟! دماغو نه؟!

((يه مرتبه ترمه از زير ميز با پاش كوبيد به ساق پاي ماني كه اخش رفت هوا!))

ترمه- هامون خان شما از ركسانا سوال كنين!

-من سوال ي از رکسانا ندارم!

ماني-يعني برات مهم نيست که همسر آيندت ششو نه يا نه؟!

((همه زديم زير خنده که من گفتم))

-هيچ وقت نميخواهم که همسر آيندم رو تو شرايط آزمائش و امتحان قرار بدم!

((رکسانا دستم رو محکم فشار داد و بهم خنديد که ترمه گفتم))

-ياد بگير ماني! اصلا اين هامون خان تومني صد تومن با تو فرق داره!

ماني-برو بابا! اين چون....(اين کلمه توي کتاب معلوم نبود) شاشو بوده نميخواه پروندش رو بشه!

((برگشتم طرف ماني و گفتم))

-آدم وقتي کسي رو دوست داره بايد چيزي م که اون دوست داره، دوست داشته باشه! حالا هرچي ميخواه باشه!

ماني-انگشت تو دماغ کردن م باشه عيب نداره؟!

((ترمه يه لگد ديگه از زير ميز بهش زد که آخ ماني بلند شد و گفتم))

-بابا از بس زدي به اين ساق پام قانقاريا گرفتم!يه دقيقه آروم بشين ديگه!بذار از مكتب اين بزرگوار استفاده كنيم!

((بعد برگشت طرف من و گفت))

-ببخشين استاد يعني اگه من عاشق همسرم هستم هر كار زشتي م كه اون دوست داره بكنه بايد منم دوست داشته باشم و تشويقش كنم؟!مثلا اين ترمه رو من دوست دارم.اينم عادت داره يا لگد بزنه يا گاز بگير يا چيز طرف آدم پرت كنه!بنده بايد سر و كلم رو بذارم در اختيار ايشون كه هروقت دلش خواست با يه چيزي بزنه و بشكندش؟!عجب مكتب مزخرفي!

-عشق اينه ديگه!

ماني-اين عشق نيس كه!اينو بهش ميگن ينوع خريت!

-پس عشق رو چهجوري معني ميكني?!

ماني-ميخواي بگم كه اين ترمه زود ازش بل بگير؟!ديونه م مگه!

ترمه- تورو خدا بگو ماني!

ماني-بگم كه يه لگد ديگه بزني تو ساق پام؟!امكان نداره!

ترمه- جون من بگو!من بميرم بگو!

ماني-ا ه....!قسم نده ديگه!

ترمه- بگو تا قسم ت ندم!

ماني-يه خورده ميگم !!

ترمه- باشه! يه خورده بگو!

ماني-آماده باشين كه ميخوام((تزو)) م رو ارائه بدم!خوب!يادداشت كنين!اصلا عشق به اون معنا كه تا حالا به ماها گفتن وجود نداره!

-يعني چي؟!

ماني-يعني همين كه گفتم!

ركسانا- ميشه بيشتتر توضيح بدين؟

ماني-بيبين!حتي اسطورههاي ما هم تو اشتباه بودن و معن ي عشق رو نفهميدن و نشناختن!

ترمه- ميشه يه مثال بزني؟!

ماني-من چرا مثال بزنم؟!شما مثال بزنين تا من جواب تو نو بدم!

-شيرين و فرهاد!فرهاد بخاطر شيرين خودشو كشت!

ماني-خوب اشتباه كرد!اصلا خودت بگو!شيرين به اون ميخورد؟!

ترمه- ليلي و مجنون!

ماني-اونا هم عشق رو با يه چيز ديگه عوضی گرفته بودن!

ترمه- يعني چي؟!

ماني-اون دوتا خيلي همديگه رو دوست داشتن و خانواده هاشونم به هيچ عنوان اجازه ازدواج بهشون نميدادن!درسته؟!

ترمه- آره!

ماني-اونوقت قدرت خداوند کاري کرد که دوتا يي توي يه چاه بهم رسيدن!درسته؟!

ترمه- خوب!

ماني-وقتي رسيدن بهمديگه چيکار کردن؟اگه واقعا همديگه رو دوست داشتن کاري ميکردن که نتونن ديگه از هم جداشون کنن!اما اون مجنون ديوونه با وجوده اينکه چراغ سبزم از ليلي گرفت،اما چيکار کرد؟!ديوونه بازي!عشق ما آسماني نه!عشق ما پاک!عشق ما مقدس!من مطمئنم که تو همون لحظه ليلي تو دلش صد تا فحش م به مجنون داده!البته مجنون هم گناهي نداشته!ديوونه بوده ديگه!اسمش رو خودش!مجنون!

-من اصلا اين فرضيه تو رو قبول ندارم!

ماني-به درک که قبول نداري!خدام که قبول دارم!

-يعني ميگي وقتي آدم يه کسي رو دوست داره بايد پا رو همه چيز بذاره؟!

ماني-مگه خودت يه دقيقه پيش نگفتي آدم وختي کسي رو دوست داره چيزي م که اون دوست داره، دوس داره؟!

-چرا!

ماني-خوب اين يعني چي؟! يعني پا گذاشتن رو خيلي چيز! يعني خيلي چيزا رو ندیده گرفتن! اصلا خودت بگو! شيريني براي چيه؟! خوب خوردن! ماشين براي چيه؟! خوب سوار شدن! ادکلن براي چي؟! خوب زدن! حالا شما بفرماين که مثلا يه شيريني خوشمزه دادن به تو! حالا تو ميشيني و اين شيريني رو تماشا ميکني و هي تحسینش ميکني يا زود ميخوريش؟! يا مثلا يه ماشين شيک دادن بهت! تو فقط نگاهش ميکني و تحسینش ميکني يا سوار شم ميشي؟!

منطق ميگه از هر چيزي بايد به طريقه صحيحش استفاده کرد! از نعمتهاي خدام بايد به طريقه صحيح استفاده کرد!

-من منظورم اون طوري که فکر کردي نبود!

ماني-پس چي بود؟!

-من منظورم اين بود که آدم وختي يک نفر رو دوست داره بايد اونو بخاطر خود اون دوست داشته باشه نه به خاطر شخص خودش! مثلا من رکسانا رو دوست دارم بايد آزادش بذارم تا از چيزي که دوست داره لذت بباره نه اينکه مثل يه چيزي که خريدمش و مال من بذارمش تو يه خونه و در رو روش قفل کنم! در عشق بايد آزادي عمل وجود داشته باشه!

خيلي از ماها اول ازدواج ميکنيم و بعدش سعي ميکنيم که عاشق همدیگه بشيم! اون ديگه آزادي عمل توش نيست! چون يه دختر و پسر با هم ديگه ازدواج کردن و بايد با همدیگه زير يک سقف زندگي کنن! خوب حالا تو اين زندگي يه

یه درصدی وجود داره که احتمال عاشق همدیگه شدن رو بهشون میده! اما همیشه اینطوری نیست! درصد اینکه این پسر و دختر بعدا عاشق همدیگه بشن هس اما کمه! خوب حالا میمونه چی؟ یا باید بزور از همدیگه خوششون بیاد یا به همدیگه عادت کنن یا از ناچاری به همدیگه پناه ببرن یا به زور همدیگه رو تحمل کنن!

تو هرکدوم از این حالتها هم مشکلات فراوانی هس! یعنی آدم که به زور همیشه که از کسی خوشش بیاد! برای زندگی هم عادت تنها درست نیست! تحمل کردن همدیگه م که زندگی نیست! پناه بردن به همدیگه هم همینطور! اگر چه بیشتر زن مجبور به مرد پناه ببره! پس این ازدواجها درست نیست و به همین دلیل که امار طلاق بالا میره! بگذریم از اینکه دختر و زن ایرانی همیشه تحمل کرده! دیگه وقتی کارد به استخوانش رسیده طلاق گرفته!

مانی-خوب باید چیکار کرد!

-باید اول شناخت تا عاشق شد! تنها چهره و اندام برای عشق کافی نیست! طرز فکر! ایده ها! رفتار! آگاهی! اینا هرکدوم درصدی توی عشق دارن! عاشق هرکدوم از اینا دار طرف مقابل شدی عشق به اون ترفتم زیاد تر میشه! و باید به اندازی برسه تا دونه تصمیم بگیرن که بعد از اون باهم باشن! یعنی احساس کنن که میتونن با همدیگه بمونن! یا نیاز داشته باشن که از اون به بعد با هم دیگه بمونن! اما باید آزادی وجود داشته باشه! تا این روند تی بشه!

خود تو مانی تا رسیدی به ترمه خواستی باهات ازدواج کنی! چرا؟!!

مانی-چون تو فرهنگ ما اینطوری! آگه همون روز به ترمه میگفتم مثلا بیا یه مدت با همدیگه بگردیم و همدیگه رو بشناسیم شاید دو تا فحش م بهم میداد و میذاشت میرفت! در صورتی که من همون دفعه که تو فیلم دیدمش ازش خوشم آمده بود! وقتی هم که خودش رو دیدم و فهمیدم که دختر عمه مه، خوب برام خیلی خوب بود! باید بیشتر میشناختمش! به قول تو باید طرز فکر و رفتار رو دیدیم! دیونه که نیستم با یه جلسه باهات ازدواج کنم! یعنی نه برای من خوبه نه برای اون! دفعه اول مونم نیست که میخوایم با کسی ازدواج کنیم! تا حالا من هفتاد بار خواستم ازدواج کنم اما پشیمون شدم! این یکی م روش!

((تا این و گفت و ترمه یه لگد دیگه زد به ساق پاش که بازم اخش بلند شد و گفت))



-ایشالا پات عقربک بشه دختر!چهار دفعه ديگه بزني تو اين ساق پام کارم به سندلي چرخ دار  
ميرسه!حداقل تو اون يکي م بزن!اش و لاش شد اينکي پام!

ترمه- از اين حرفا زن تا من هم زنم!

ماني-حداقل وسطاش جاي لگد زدن دو تا گازم بگير که اين پا يه خرده استراحت کنه و ترميم بشه!

ترمه- درست بشين ميخوام ازت سوال کنم!

ماني-بابا ول کن باز جويي رو! زير شکنجه کشته ميشم خون م ميافته گردنت ا!

((يه مرتبه طرف گاز رو نگاه کرد و گفت))

-اون چي رو گاز داره ميسوزه؟!!

((تا ترمه برگشت طرف گاز رو نگاه کنه که ماني با يه فوت همه شم آرو خاموش کرد و همونجور  
که از جاش بلند ميشد شروع کرد به دست زدن و گفت))

-تولدتون مبارک!

((بعدشم فرار کرد و از آشپز خونه رفت بيرون!))

\*\*\*\*\*

اون شب خيلي بهمون خوش گذشت و آخر شب از ترمه خداحافظي كرديم و ركسانا رو رسونديم  
خونه و خودمونم رفتيم خونه!

وقتي ماشين رو پارک كرديم و رفتيم تو ديدم پدرم اينجا دارن ماهواره تماشا ميکنن. سلام كرديم و  
نشستيم كه عموم گفت

-فردا كه بسلاستي جايي قرار ندارين؟!

ماني-هيچ!هيچ!فردا روز كار!كار و كوشش!

((عموم يه نگاه بش كرد و گفت))

-مطمئني !

ماني-البته!صد البته!اگر كمی سستي از ما ديدين فقط بخاطر بيماري اين بچه بود وگرنه ما زاده كار  
و كوششيم!

عموم- پس ديگه كار و گرفتاري ندارين و فردا ميرين كارخانه؟

ماني-معلومه كه ميريم!فردا روز كار و كوشش و تلاش!

عموم- كره خر فردا كه كارخانه تعطيل ياد كار و كوشش افتادي؟

((من و ماني يه نگاه به همدیگه كرديم كه ماني گفت))

-مگه فردا کارخانه تعطیل؟!

عموم- بعله!

ماني-امکان نداره!ما فردا باید بریم دنبال کار و کوشش!بیخودي تعطیلش کردین!

عموم- باشه!خیلی م خوبه!فردا قراره من و عموت بریم شمال یه سر به ویلاها بزنیم.شماها هم باید بیاین!اونجا میتونین کار و کوشش کنین!

ماني-باشه! میایم!خیلی م خوشحال میشیم!

((یه چپ چپ بش نگاه کردم که بهم گفت))

-پاشو هامون جون بریم زودتر بخوابیم و آماده شیم برای کار و کوشش فردا!

((مجبوري بلند شدم و از همه خداحافظي کردم و امدیم بریم بالا که ماني به باباش گفت))

-بابا جون فهميدي چي شد؟!

عموم- نه!چي شد؟

ماني-به یه یارو گفتن که با کار و کوشش یه جمله بساز که زود گفت((شلوار کار من کوشش!))فعلا شب بخیر تا فردا خروس خون!

((پدرم و مادرم خندیدن و عموم همنجور بهش نگاه کرد و گفت))

-برو بگیر بخواب که شیش صبح صداتون میکنم!

ماني-چشم!دوباره شب بخیر!تازه برای اینکه شب خوب بخوابیم یکی یه لیوانم شیر میخوریم!هم  
استخوانمون قرص میشه!هم دندانمون کلسیم میگیرن!هم ویتامینای لازم به بدنمون میرسه!هم راحت  
تر میخوابیم!هم معدمون تقویت میشه!هم هوشمون زیاد میشه!هم....

عموم- لال بشی بچه!برو دیگه داریم فیلم میبینیم!

((من شب بخیر گفتم و رفتم بالا ده دقیقه بعد مانی م با دو تا لیوان شیر اومد بالا تو اتاقم و یکی شو  
داد بمن که گفتم))

-فردا میخواستیم یه سر بریم پیش عمه ا!

ماني-بالا خره باید به کار و کششمونم برسیم دیگه!

-حالا ما شمال بریم چیکار؟!کاشکی یه کاری میکردی و یه بهانه میوردیم که نریم!

ماني-نمی شد!یه کلمه حرف میزدی و دعوا میشد!حالا چیزی نیس که!میریم و بر میگردیم!

-اصلا حوصلشو ندارم!

ماني-حالا شیرتو بخور بگیریم بخوابیم که فردا سرحال باشیم!

((شیرمون رو خوردیم که مانی گفت))

-من امشب همینجا میخوابم!

-چرا نمیری اتاق خودت؟

ماني-تا ساعت شیش صبح چیزی نمونده که!

((دو تایی بلند شدیم و کارامونو کردیم و یه جا برای مانی انداختم و گرفتیم خوابیدیم.

سه چهار سات نگذشته بود که همچین دل؟ درد گرفتم که از خواب پریدم! تا از تخت اومدم پایین که مانی م بیدار شد و گفت))

-چی شده؟!!

-دلم درد گرفته!

ماني-راست میگی؟!!

-آره بجون تو! این دفعه واقعا درد گرفته! صبر کن الان میام!

((دویدم طرف دست شویی! حالم خیلی بد بود! چند دقیقه بعد برگشتم که مانی گفت))

-اسهال شدی؟!!

-ببخشین ولی آره! حالا م خیلی ناجوره مانی!

ماني-مهم نيس! پنج تا قرص بيزاكوديل انداخته بودم تو ليوان شير بهت دادم خوردي! چيزي نيس! معدت کار افتاد!

يه لحظه نگاهش کردم و تازه فهميدم جريان چيه! اونقدر از دستش عصباني شدم که نگو!))

-تو غلط كردي! اين كارا چي ميكني؟!

((خيلي خونسرد و استاده بود و منو نگاه ميكرد))

-ديگه شورش رو در آوردي!!

ماني-مگه نميخواستي شمال نري؟!

-چرا اما نه اينطوري!

ماني-خوب طور ديگه نميشد! يعني باور نميکردن!

-حالا باور ميكنن؟

ماني-البته! ميتونم خيلي راحت مدرک رو تو تواليت بهشون نشون بدم! فقط ميري تو تواليت سيفون رو نکش!

((اومدم برم طرفش و بزنم تو سرش که فرار کرد و رفت بيرون! دويدم دنبالش اما دوباره وضع م بد شد و رفتم طرف دست شويي که چراغ پايين روشن شد! ديگه نفهميدم چي شد و رفتم تو دست شويي! وقتي اومدم بيرون ديدم مادام و پدرم و زري خانم اونجا و استادن و تا منو ديدن شروع کردن هرکدوم يه چيزي گفتن!))

زري خانوم- نقل سرد! سرديش کرده!

پدرم- آب به آب شده حتما!

زري خانم- ببريمش بيمارستان!

((يه خورده بعد عموم رسيد! همه هول شده بودن جز مادرم که فکر ميكرد بازم داريم کلک ميزنيم! اومدم يه چيزي بگم که دوباره حال م بد شد و برگشتم تو دست شويي که پشت سرم ماني م اومد تو و گفت))

-تو بشين کارت رو بکن ما ببينيم چه جوري!

-گم شو برو بيرون تا نزدم تو سرت!

پدرم- خوب بذار ببينيم چه جوري ديگه!

-پدر خواهش ميکنم!

عمو- خوب بچه از ماها خجالت میکش!

ماني-زري خانم!زري خانم!پس شما بيا نگاه کن!

زري خانم- واي خدا مرگم بده!اين حرفا چيه ماني خان!

ماني-آخه اين از مردا خجالت ميکشه!با خانما از اين حرفا نداره!

-ماني ميري بيرون يا نه؟!

((پاش رو گذاشته بود لايه در و نميذاشت که در رو ببندم!))

ماني-نميشه!من بايد چک کنم که اسهالت توش خون نباشه!

-بابا خون توش نيس!

ماني-پس توش چيا هس؟!

-زهر مار!

ماني-حداقل رنگشو بگو خودمون حدس بزنيم محتواش چيه!

-ماني!خفه ميشي يا نه؟!

پدرم- به اين بچه چرا فحش ميدي؟!

ماني-ميگه چرا من رو پيش يه دکتر خوب نبردي!

-ماني خواهش ميکنم پات رو واردر!الان ناجور ميشه !!

ماني-خيلى خوب!پس بگير پايين که در و ديوار رو کثيف نکنی!

((اينو گفت و پاشو برداشت که در رو بستم و قفل کردم و وقتي خيالم راحت شد از همونجا داد زدم و گفتم))

-مگه ماني من دستم بهت نرسه!

ماني-تو فعلا اگه دستت به شير آب برسه بهتره!

((هم از دستش عصباني بودم و هم خنده م گرفته بود!از همونجا ميشنيدم دارن به همدیگه چي ميگن!))

پدرم- كي اينطوري شد؟!

ماني-الان يه ساعت!تاحالا هشت دست شيکمش اجابت کرده!

عموم- آب تنش تموم نشه خوبه!

ماني-نه! الان بيا د بيرون و تنقيه آب يخش ميکنم که هم آب بدنش تامين بشه و هم اونجاش فريز بشه و بند بيا د!

((مادرم انگار کم کم متوجه شده بود که جريان واقعيه! اومد پشت در دست شويي و گفت))

-هامون! واقعا حالت بده؟!!

-بعله مامان! فعلا اجازه بدین شما!

مادرم- چيکار کنيم بند بيا د؟! اينجوري که نمیشه!

ماني-يه چوب پنبه يه بزرگ لازمه که بذاريم درش و بند بياريمش!

-خفه شو ماني!

پدرم- حالا بيا بيرون ببينم چي شده آخه!

-بابا جون نميتونم بيا د بيرون! مي فهمين نميتونم يعني چي؟!!

ماني-بيا بيرون برات لگن ميذاريم!

-ماني مگه اينکه نيام بيرون!

پدرم- بابا به اين چه مربوطه آخه!

ماني-آخه منو مسعوله اين واکنش طبيعي خودش ميدونه! مي ببين چي آدم بي منطقي يه! واخ واخ  
واخ! بابا سيفون رو بکش! مرديم اينجا از بو گند! بو لاش مورد ميده وامنده! چند وقت اين معده کار  
نکرده؟! سر شب چي خوردي؟! تخم مرغ؟!!

((همه زدن زير خنده! خودمم اون تو مرده بودم از خنده! بلند داد زدم و گفتم))

-بابا شما اونجا واستادين من نميتونم کاري بکنم! ماني! ماني!

ماني-جون ماني! الان متفرق شون ميکنم!

((بعد بلند داد زد و گفت))

-از اين لحظه هرگونه تجمع بيش از دنفروا تحسن بيش از سه نفر در مقابل دست شويي  
ممنوعه! متفرق شين ممکن هر لحظه اين شليک کنه!

مادرم- راست راستي حالش بد شده؟!!

ماني-يعني چي؟! باور نميکنين؟! هامون! هامون!

-چيه؟!!



ماني-لطفا يه زور بزى كه من بتونم اينجا صداي دل؟ دردت رو به عنوانه مدرک شفاهي به عزيزاينا  
ارائه بدم!

-زهر مار!بيتربيت!

ماني-.....!پس من چهجوري به اينا ثابت كنم تو مريضى؟!تصوير رو كه سانسور كردي و بهمون  
نشون نميدي،حداقل بذار به صداش دلمونو خوش كنيم!بويي،صداي چيزي بده كه من به گوش جهانيان  
برسونم!

((بعد به مادرم اينا گفت))

-ساكت!ساكت!الان ميشه صداشو واضح و بدون پارازيت شنيد!

((همه زدن زير خنده كه عموم گفت))

-حالا چيكار كنيم؟!!

ماني-اينكه با اين وضعش نميتون بيداد شمال!يعني تا دم در دست شويي هم نميتونه بيداد چه برسه به  
شمال!شما برين،منم چند ساعت ديگه ميبرمش دكتر!

عموم- يعني تنهاس بذاريم؟!!

ماني-قاعدتا اين جور وقتا مريض رو تنها ميذارن كه با دل؟ راحت كارش رو بكنه!حالا اگه شما  
واسه ش دل؟ نگرانين،در رو وا كنم برين تو تا نگراني تون برطرف بشه!

عموم- باز بيدادب شدي؟!!

پدرم- پس ما ميريم!مطمئني كاري با ما نداري؟!!

ماني-برين به سلامت!اصلا م نگران نباشين!من الان ميگردم و يه درپوشي چيزي گير ميارم و جلو  
نشستش رو ميگيرم تا برسونيمش به يه لوله كشي چيزي!

((دوباره همه خنديدن كه پدرم از پشت در گفت))

-هامون!ما بريم؟!!

-بعله پدر!شما برين!من حالم كمى بهتره!

پدرم- پس يه خورده كه بهتر شدي با ماني برين دكتر!

-چشم!ميريم!

((پدرم و عموم رفتن پايين مادرم به ماني گفت))

-بالا خره دارين راست ميگين يا بازي در آوردين؟!!

ماني-بابا دو تا دونه قرص کارکن انداختم تو شیرش خورده و دو دفعه م رفته مستراح!عالم و آدم فهمیدن داره معدش کار میکنه!

((از همونجا داد زدم و گفتم))

-دروغ میگه!پنج تا قرص بیزا کودیل انداخته تو شیر و داده من خوردم!

مادرم- پنج تا؟!اینکه راست روده میشه!

ماني-نه بابا!این معده ((یوبس)) رو پنجاه تا بیزا کودیل م نمیتونه روون کنه چه برسه به پنج تا!حالا فعلا شما برین بخوابین،من اینجا واستادم!

مادرم- آخه اسهالش حالا حالاها بند نمیاد که!

ماني-الان بیاد بیرون پوشکش میکنم تا صبح پس نده!صبح م بهش نبات سوخته میدیم بند میاد!

((مادرم خندید و گفت))

-هامون!خوبی؟!!

-آره مادر!شما برین!

مادرم- واقعا چه کارا میکنین شما ها!بالا خره م یه بلایی سر خودتون میارین!

((اینو گفت و خندید و رفت پایین که ماني گفت))

-خوشت اومد چه جوری برنامه مسافرت رو کنسل کردم؟!!

-چه فایده داره؟!پدر منم در اومد!حالا گیرم مسافرت نرم !با این وضع ی که دارم نمیتونم پامو از خونه بذارم بیرون!ایشالا ماني بمیری تو!همچین دلم پیچ میزنه که دارم میمیرم!

ماني-عوضش معدت میشه این آینه!

-برو گمشو!حالا چیکار کنم؟!!

ماني-الان برات نخودچی میارم بلافاصله معدت قفل میشه!

-همه رفتن پایین؟!!

ماني-آره!خیلی کار داری اون تو؟!!

-نمی دونم!

ماني-یعنی چی؟!از معدت هم خبر نداری؟!!

-برو گمشو!

ماني-من رفتهم بخوابم! کارت تموم شد بيا توام بگير بخواب!

-مگه اينکه از اينجا نيام بيرون! تو فکر نکردي ممکنه بلایي سرم بياد؟! واقعا که ماني! تو آدم نميشي!

((ديدم هيچي نگفت))

-ماني! ماني!

((هرچي صداش زدم جواب نداد! منم ده دقيقه بعد اومدم بيرون و رفتهم تو اتاق که ديدم راحت گرفته خوابيده! خواستم اذيتش کنم اما دلم نيومد! خودمم رفتهم و گرفتم خوابيدم! اما چه خوابي؟! تا ساعت نه صبح چهار بار ديگه رفتهم دست شوي!))

((ساعت حدود ده صبح بود که دو تايي سوار ماشين شديم و راه افتاديم طرف خونه ي عمه. خيابونا يه خرده شلوغ بود و يه ساعت طول کشيد تا رسيديم.

عمه تو خونه تنها بود و وقتي ما رو ديد خيلي خوشحال شد و زود چايي دم کرد و تا چايي حاضر بشه، سه تايي رفتيم تو پذيرايي و نشستيم که عمه به ماني گفت))

- چگونه حالش؟

ماني - خوبه.

عمه - از من چيزي نميگه؟

ماني - والا چي بگم؟

عمه - عيبي نداره ! دنياي ديگه ! تا بوده همين بوده ! يعني اونم جوونه ! آدم تو جووني خيلي کارا مي کنه که بعدش خودش پشيمون مي شه!

((براي اينکه حرف رو عوض کنم گفتم))

- شما چطورين؟

عمه - محبس خويشتن منم از اين حصار خسته ام

- ناشکري نکنين!

عمه - ناشکري نمي کنم اما خيلي خسته م.

ماني - همه ش براي اينه که تنهائين! آگه يه شوهر بکنين تموم خستگي تون درمي ره! شما نمي دونين اين شوهر چه خواصي داره!

((عمه که مي خنديد گفت))

- من از این چیزام دیگه گذشته! تازه از هر چي مردم هست دلم بهم مي خوره! از دستشون کم نکشیدم! حالا ببینم کار تو با ترمه به کجا کشید؟

ماني - از بس کتکم زده ازش شیکایت کرم! فعلا به قید ضمانت آزادش کردن تا نوبت دادگاه مون بشه!

((عمه خندید و گفت))

- کتکت مي زنه؟!

ماني - خیلی وحشیه! ازتون گله گي دارم! موقع فروش نگفتین این دختر با آدمي ((آمخته)) نشده و انس نگرفته!

((عمه دوباره خندید و گفت))

-اینارو از کجا یاد گرفتی؟!

ماني - راستي عمه جون من زندگي ترمه رو اصلا نمي دونم چه جوري بوده! از خودشم نمي خوام بپرسم! جریانش چه جوریه؟!

عمه - به اونم مي رسیم! یه مقدارشو برای هامون گفتم!

ماني - منم اومدم بقیه شو بشنوم.

عمه - مگه برات تعریف کرده؟!

ماني - آره! شنیدم که از اونجاي سرگذشت به بعد یه چیزایی هس که با چیزایی که ما مي دونیم فرق داره!

((عمه یه خرده ساکت شد و بعدش گفت))

- راستش نمي دونم باید براتون بگم یا نه!

ماني - بگین! دهن ما قرصه! همینجا لاخاکش مي کنیم!

((عمه دوباره خندید و گفت))

- پس بذارین اول یه چایی بخوریم بعد.

- رکسانا اینا کجان؟

عمه - رفتن پیش دوستشون. بشینین الان می آم.

((بلند شد و رفت تو آشپزخونه و یه خرده بعد با یه سینی چایی برگشت و بهمون تعارف کرد و برداشتیم و بعدش نشست و گفت))

- دختر خوبی یه ترمه! اما عصبیه! آگه قلق ش دستت بیاد، با همدیگه خوشبخت می شین.

((من و ماني خنديدیم! خود عمه م خندید و گفت))

-خب، آقا هامون! تا کجاها برات گفتم؟

- اونجا که پدر پدربزرگ ما سخته مي کنه.

عمه - آره! سخته مي کنه! يعني از هول حليم مي تفته تو ديگ! مي آد استفاده ي زيادتر بکنه و جونش رو هم سر اينکار ميذاره!

القرض! مادر و پدربزرگ پناه آورده بودن به اون که يه وقت مي بينن بايد خانواده ي اونم جمع و جورش کنن! چاره اي م نبوده ديگه! پدربزرگم اين طوري که شنيدم خيلي پدربزرگ شما رو دوست داشته و براي همين م پدربزرگ شمارو مثل پسر خودش مي دونه و اون رو با مادرش و خواهرش مي گيره زير بال و پر خودش.

بهتون گفته بودم که وقتي از روسيه حرکت مي کنه، قبلش هرچي داشته و نداشته، فروخته بوده و کرده بوده سکه ي طلا! يعني از نظر مالي وضعش خيلي خوب بوده! خلاصه شروع مي کنه به کار و کاسبی کردن تو ايران و پدربزرگ شماهارو هم ميکنه شریک خودش و خيلي صادقانه هرچي داشته ميذاره وسط و با عقل و شتم اقتصادي خوب خودش خيلي زود وضعش از اوني م که بوده بهتر مي شه! اين جريان بوده تا اينکه مي فهمه پدربزرگ شما، يه دل نه صد دل عاشق دخترش، يعني مادر من شده!

اين جريان رو که مي فهمه ميريه و به مادر من ميگه! مادر منم تو يه کشوري بزرگ شده بوده که دخترا و زن ها توش آزاد بودن، دلش نمي خواسته براي هميشه تو ايران بمونه! منتظر بوده که ببينه انقلاب روسيه به کجا مي کشه! يعني همش فکر مي کرده که يکي دو سال شلوغ پلوغي هس و بعدش دوباره روس هاي سفيد مي ريزن و کشور رو مي گيرن و اونا مي تونن برگردن روسيه! براي همين م نمي خواسته تو ايران پاييند بشه! اين طور که خودش مي گفت اصلا نمي تونسته زندگي تو ايران رو تحمل کنه! دختری که اونجا تحصيل کرده بود و آزاد بوده و با پسرای هم سن و سال خودش معاشرت مي کرده و مي خونده و مي رقصيده و چي و چي و چي ، حالا مجبور بوده تو يه اتاق بشينه و اگر م حتي مي خواسته بياي تو حياط ، بايد حتما چادر سرش مي کرده! اون وقتم وضع ايران اين طوري نبوده که! اگه موي زن رو مرد غريبه مي ديده ، خودش حلال بوده! براي همين مادرم جرأت نمي کرده بدون چادر پاشو از تو اتاق بيرون بذاره!

خلاصه پدربزرگم جريان عشق پدربزرگ شمارو که به مادرم ميگه ، مادرم سخت مخالفت مي کنه و ميگه اگه تا يکي دو سال ديگه وضع روسيه درست شد که شد. اگه نه که من ايران بمون نيستم و ميرم به يه کشور اروپايي! پدربزرگم ديگه حرفي نمي زنه و ميذاره که تا زمان کار خودش رو بکنه و شايد مادرم به وضع موجود اون موقع عادت کنه!

چند وقتي که ميگذره ، يه روز پدربزرگ شما که ديگه نمي تونسته جلوي خودش رو بگيره ، يه جaro خلوت مي کنه و جريان عشقش رو به پدربزرگ من ميگه و بهش ميگه که اگه مادر منو بهش ندن ، اونم سر ميذاره به بيايون! يعني حق داشته! تو اون زمان که پسر اصلا نمي تونسته صداي دختر رو بشنوه ، مادرم بدون حجاب با لباساي قشنگ ، با موهاي بور خوش رنگ و بلند، با حرکات

ظریف ، دل ازش برده بوده! شماها خودنوت حساب کنین با وضع اون زمان، یعنی اواخر قاجار، یه همچین دختر سفید و خوشگل و قشنگ رو یه نظر نشون یه پسر بیست ساله ی ایرانی بدن! پسره چه حالی می شه؟!

مانی - الهی بمیرم واسه اون دل پدربزرگم که توش چی می گذشته!

عمه - گور بابای مادر منم کرده! هان؟!

مانی - نه! نه! واسه دل اونم بمیرم الهی! اما من درد پدربزرگمو با تموم سلول های بدنم دارم حس می کنم!

عمه - تو اگه جای پدربزرگت بودی و این جوری عشق یه دختر خارجی می شدی و اونم بهت جواب منفی میداد چی کار می کردی؟!

مانی - البته به نظرش احترام میذاشتم اما یه همچین چیزی امکان نداره!

عمه - یعنی چی امکان نداره؟! می گم حقیقت جریان همین بوده که دارم براتون می گم!

مانی - درسته! مام ازتون قبول می کنیم اما در مورد من امکان نداره! یعنی تاحالا یه همچین چیزی نشده!

عمه - پدرسوخته خیلی از خودت مطمئن آ!

مانی - از خودم مطمئن نیستم! از دخترخانمهای عزیز مطمئنم! یعنی مطمئنم که وقتی یه پسر خوب گیرشون بیاد، زود باهاش عروسی می کنن!

عمه - حالا اگه تو جای پدربزرگت بودی چیکار میکردی؟! راستش رو بگو!

مانی - صد البته که به نظرش احترام...

عمه - می گم راستش رو بگو وگرنه بقیه ی سرگذشت من رو نمی گم آ!

مانی - اَللَّجَاتُ فِي الصَّدِيقِ! خدا اون روز رو نیاره! زبونم لال! زبونم لال! اگه یه روز یه همچین اتفاقی برام بی افته، بلافاصله در یک نیمه شب تاریک و خلوت . . .

((با پا آروم زدم به پاش که یه نگاه به من کرد و بعدش گفت))

- واگذارش می کردم به خدا!

- ((عمه م شروع کرد به خندیدنو گفت))

- ای پدرسوخته! مگه ترمه حریف تو می شه؟!

مانی - والا شده! انقدر با لگد به ساق پام زده که باید همین روزا فکر پلاتین براش باشم!

- می فرمودین عمه!

عمه - آره! خلاصه جريان عشقش رو به پدربزرگم مي گه! پدربزرگم که مي دونسته دخترش زن اون بشو نيس، يکي نبودن دين شون رو بهانه مي کنه و مي گه يه همچين چيزي امکان نداره! بعدشم بهش قول ميده که تو همين روزا آستين بالا مي زنه و يه دختر خوشگل رو که هم دينشم باشه براش خواستگاري مي کنه! پدربزرگ شمام ديگه هيچي نمي گه و دمق و پکر ميذاره مي ره و تا چند روزي م همين جوري بوده و بعدشم کم کم اخلاقتش خوب مي شه و مي چسبه به کار و شروع مي کنه فوت و فن تجارت و کاسبی رو از پدربزرگ من ياد گرفتن.

يه سال از اين جريان مي گذره و همه چي بر وفق مراد بوده! مادرم تعريف مي کرد صبح به صبح که از خواب بلند مي شدن، پدربزرگ شما مي رفته و نون تازه و سرشير مي خريده که مادرم خيلي دوست داشته و مي شستن دور هم صبحونه مي خوردن و بعدش پدربزرگ شما و پدربزرگ من مي رفتن سرکار و مادر من مونده خونه با خواهر و مادر پدربزرگ شما. اونام مرتب باهاش حرف مي زدن و بهش مهربوني مي کردن و خلاصه با مهربوني اونام، اسارت تو خونه رو يه جوري تحمل مي کرده!

بعد از يک سال م پدربزرگ من يکي يکي خواهرهاي پدربزرگ شمارو شوهر ميده و عروسي و جهاز و چي و چي و چي!

تا اينجا همه چي خوب بوده تا اينکه تقريبا دو سال و نيم بعد، تو ماه محرم که همه جا مراسم عزاداري و سينه زني بوده يه روز پدربزرگ شما به مادرش مي گه که يه شربت نذري درست کنه که وقتي دسته هاي سينه زني ما آن، بين شون پخش کنه. مادرشم يه شربت خوب درست مي کنه و مي ريزه تو چندتا گپ و ميذاره اونجا.

شب ش که مي رسه پدربزرگ تون به پدربزرگ من مي گه که دوتايي با همدیگه برن براي شربت دادن. اونم قبول مي کنه و باهاش مي ره.

((اينجا که رسيد يه خرده مکث کرد و بعدش گفت))

- از اينجا به بعد چيزايي يه که براتون نازه گي داره و عجيبه! حالا بگم!؟

((دوتايي گفتيم که عيبي نداره و منتظریم که يه سيگار ديگه روشن کرد و دوتام من و ماني روشن کردیم و بعدش گفت))

- خلاصه دوتايي با دو سه گپ شربت راه مي افتن و مي رن از خونه بيرون و مي رن و مي رن تا به يه دسته سينه زن مي رسن. همونجا يه چارپايه ميذارن و بساط شونو علم مي کنن و پدربزرگ شما به پدربزرگ من ميگه که براي اينکه بين مردم بيشتتر اعتبار پيدا کنه، خوبه که شربت رو اون بده به مردم. اونم ميبينه راست ميگه و شروع مي کنه به ريختن شربت تو ليوان و ميده به مردم. چند نفري که مي خورن يه مرتبه هممه مي افته بين سينه زن آ و يکي دوتاشون شربت رو تف مي کنن بيرون و يه دفعه ولوله مي افته تو جمعيت!

صدای کافر کافر از سینه زن آ بلند می شه! نوحه خون که اینطوری می بینم، خوندنش رو قطع می کنه که ببینم اون وسط چه خبره که یه مرتبه دو سه نفر داد می زنن و میگن "این کافر بی دین و ایمون، عرق ریخته تو شربت ندی!"

مردم که اینو می فهمن، می ریزن سر پدر بزرگم! اون بدبختم هرچی میاد حرف بزنه، بدتر میشه چون لهجه داشته و دیگه کسی چیزی ازش قبول نمی کرده! دشنه ها میره بالا و میاد پایین و خون از ده جایی تن پدر بزرگم روون میشه و تا بزرگتر و ریش سفید بفهمن چی شده و بیان جلو مردم عصبانی و متعصب رو بگیرن که پدر بزرگم تو خون خودش می غلظه و دیگه کار از کار میگذره و اون وسط سه، چهار نفر پیدا می شن و نعش نیمه جون پدر بزرگم رو از میون سینه زن آ می کشن کنار و می برنش طرف خونش که پدر بزرگ شما می رسه و می گه چی شده که جریان رو براش می گن و اونم می زنه تو سر و کله ش و کمک می کنه که پدر بزرگمو برسونن به دخترش!

حالا چقدر طول می کشه خدا می دونه اما وقتی پدر بزرگم به خونه می رسه که داشته جون می داده و نفس های آخرش رو می کشیده!

مادرم که یه همچین وضعی رو میبینه، خودشو می رسونه بالا سر پدرش و شروع می کنه به جیغ و فریاد کردن و گریه زاری! بقیه م همین طور! یعنی دیگه صدا به صدا نمی رسیده که گوش بدن ببینن اون پیرمرد بدبخت چی می خواد بگه! فقط مادرم یه لحظه می شنوه که پدرش به روسی کلمه ی خیانت رو میگه و پدر بزرگ شما رو نگاه می کنه و بعدشم چشماش بسته میشه!

((اینو که گفت ساکت شد و تکیه ش رو داد به مبل و یه پک به سیگارش زد و بعدش به من و مانی نگاه کرد! نمی تونستم چیزی رو که می شنوم باور کنم! یعنی پدر بزرگمون یه همچین نقشه ی کثیفی رو کشیده بوده؟! یعنی عمه م راست می گفت؟! دلیلی برای دروغ گفتن نداشت! اونم بعد از این همه سال!))

تو چشماش نگاه کردم! صداقت رو می دیدم اما باور کردن یه همچین چیزی م برام سخت بود برای همین پرسیدم:))

- پدر بزرگ ما اون موقع کجا بوده؟!

عمه - نمی دونم!

- یعنی اینا همه یه نقشه بوده؟!

عمه - نمی دونم!

مانی - یعنی یه نفر بعد از اون همه مهربونی که بهش کردن یه همچین کاری می کنه؟!

عمه - نمی دونم!

- ولی چیزی رو که شما برامون تعریف کردین همین معنی رو میده!



عمه - من فقط اون چيزي رو كه شنیده بودم براتون گفتم! بیشتر از اينم نمي دونم، پس نمي گم چون از دروغ متنفرم!

- پدربزرگ شما تو اون لحظه ديگه چيزي نگفته؟!

عمه - فقط يه كلمه و يه نگاه! بقيه ش رو بايد خودتون حدس بزنين!

- باور كردنش سخته!

عمه - پس من دارم دروغ مي گم!

- نمي گم شما دروغ مي گين اما مسعله خيلي عجيبه!

ماني - از بقيه ي سرگذشت ميشه اين قسمت رو حدس زد! شايدم اصلا قضيه اينطوري نبوده باشه!

- يعني چي؟!

ماني - شايد اصلا كسي تو شربت عرق نريخته باشه!

- پس مردم از كجا فهميدن؟!

ماني - شايد اون كسايي كه داد زدن و گفتن اين كافر عرق تو شربت ريخته و اونايي كه با دسنه پدربزرگ عمه رو زدن و اونايي كه از اون وسط كشيدنش بيرون و رسوندنش خونه، همه يكي بودن!

- يعني پدربزرگمون چندنفر رو اجير کرده كه اين نقشه رو پياده كنن؟!

ماني- سینه زن بدون اجازه ي بزرگ هيئت هيچ كاري نمي كنه! بزرگ هيئتم هميشه سعي مي كنه سر و صداها رو بخوابونه و كار به جاهاي باريك نكشه!

((يه مرتبه عمه م شروع كرد به خنديدن و گفت:))

- ديدين حالا خودتون مي تونين حدس بزنين!

- يعني درست حدس زديم؟!

عمه - مادرم مي گفت اون موقع و تو اون روزاي اول كه اين اتفاق افتاده بوده، نمي تونسته فكرش رو متمرکز كنه اما بعدش چرا! يعني مي گفت: بعد از اين جريان، هرمه يه نفر مي اومده در خونهو پدربزرگتون مي رفته دم در و باهاش يه خرده حرف مي زده و بهدشم اون ميذاشته و مي رفته! همچو قتم پدربزرگتون به كسي نمي گفته كه اين كيه يا با اون چي كار داره! يه شب كه مادرم نسبت به اين مسئله حساس ميشه، يواشكي از يه جايي سعي مي كنه كه صورت اون يارو رو ببينه! اينجا بوده كه كم كم همه چي براش روشن مي شه! اين مردي كه ماهي يه شب ميووده اونجا، يكي از همون كسايي بوده كه پدرش رو بعد از زخمي شدن مي آره خونه!

وقتي اين جريان رو مي فهمه، مي ره تو كوك پدربزرگ شما و متوجه ميشه كه هر بار اون يارو مي آد دم خونه، پدربزرگتون يه چيزي دستمال پيچ مي كنه و مي ده بهش! بهذا مي فهمه كه پدربزرگتون

نزدیک اومدن اون یارو که می شه، یه مقدار پول میذاره تو دستمال و میذاره تو گنجه و وقتی اون میاد در خونه، می ده بهش!

ماني - اجرت يا حق السكوت!

((عمه خندید و یه سیگار دیگه روشن کرد و یه پک بهش زد و گفت:))

- بگذریم! بعد از اون شب یه مدتی همه عذارى می کنن تا کم کم مسئله کمرنگ میشه و زندگی به حالت عادی بر میگردد. تو این مدتم پدربزرگ شما کار حجره بیزار رو میگیره دستش و می شه همه کاره ی خونه. از اون به بعد بیشتر به مادرم مهربونی می کرده! مادرم می گفت تا بیرون از خونه بود که بود! وقتی برمی گشت خونه مثل پروانه دور و بر من می چرخید! از هیچی برام کم نمیداشت! اینم باید بگم که پدربزرگتون واقعا عاشق مادرم بوده! از تموم این نقشه م که اجرا کرده بوده دو تا هدف داشته! یکی اینکه مادرم رو به دست بیاره، یکی م اینکه دست بزاره رو کل ثروت پدربزرگم که تو هر دوشم موفق می شه!

مادرم می گفت یه سال که از کشته شدن پدرش میگذره، یه شب پدربزرگتون میاد تو اتاق مادرمو در رو پشت سرش می بنده و به مادرم میگه که می خوا باهاش حرف بزنه. مادرم که فکر میکنه پدربزرگتون می خواد در مورد کار و پول و ای چیزا باهاش صحبت کنه، می شینه و گوش میده که پدربزرگتونم مسئله ی ازدواج رو می کشه جلو! مادرم شدیداً مخالفت می کنه و بهش میگه که خیال داره تا چند وقت دیگه بره اروپا! پدربزرگتونم فقط بهش می خنده و مادرم معنی این خنده رو از فرمایش می فهمه!

در اندرونی قفل و کلون میشه و مادرم می شه یه زندانی راستی راستی! رفتار اهل خونم باهاش عوض می شهو همونایی که تا حالا باهاش دوست بودن، میشن دشمنش! می گفت که یه مرتبه از مهمون اون خونه تبدیل می شه به کلفت اون خونه! وادارش می کنن که جارو بزنه، شیشه بشوره، دوخت و دوز کنه ، مستراح بشوره و خلاصه هر کار دیگه غیر از ظرف شویی و پخت و پز! حالا می دونین چرا این دو تا کر رو بهش نمی دادن؟! حتما اینم یه خرده فکر کنین می فهمین اما دیگه به مغزتون زحمت نمی دم! بهش می گفتن تو نجسی! کافری ! می گفتن اگه دست به ظرفا یزنه، نجس می شن و اونا باید آب شون بکشن! تحقیر!

فروپاشی شخصیت! از بین بردن اعتماد به نفس و تخریب روحی!

کار به جایی می کشه که بهش تف می کردن! یعنی خونواده ی پدربزرگ شما وقتی می دیدنش، عملاً بهش آب دهن می انداختن! ای کاش کار به همین جا ختم می شده!

- دیگه چیکار می تونستن بکنن؟!

عمه - شکنجه های دیگه! شما نمی دونین وقتی آدما بخوان بد باشن چقدر تو این کار پیش می رن! وقتی به خودشون حق دادن که می تونن نسبت به یه انسان دیگه بدی کنن، دیگه نمی شه جلوشونو گرفت!

مادر م مي گفـت ديگه بهش اجازه نمي دادن با اونا غذا بخوره! ظرفاشو از مال خودشون جدا کرده بودن! اون اتاق بزرگ رو ازش گرفته بودن و بهش بغل مستراح يه اتاق انباري تو زير زمين داده بودن! حرف هاي زشتي بهش مي زدن که از شنيدن شون مو به تن آدم راست مي شه! کاري باهاش کرده بودن که هر مقاومتـي رو توش از بين برده بوده!

- تنبيه بدني م مي کردندش؟!

عمه - نه! احتاجي ديگه نبود! يادت باشه که هر موجود زنده بعد از يه مدت نسبت به شکنجه هاي بدني يا مقاوم مي شه و يا کشته مي شه! از اون گذشته احتاجي به اين مسئله نبوده! ضمن اينکه پدر بزرگتون مادر م رو دوست داشته و اجازه ي اين کارو بهشون نمي داده! فقط ازشون خواسته بوده که خردش کنن! شخصيت ش رو! گذشتش رو! ايمان ش رو! اعتقاداتش رو! اينـا از هرچيزي بدتره! مخصوصا ضربه ي آخر که کلا باعث تسليم شدن مادر م مي شه!

مي گفـت يه روز متوجه شدم که تو غذايي که براي من مي کشن و مي دن بهم که ببرم تو اتاقم بخورم، تف مي کنن! ديگه از اون به بعد تا زماني که مي تونسته تحمل کنه، لب به غذا نمي زنه و وقتي تحملش تموم مي شه، يه روز پدر بزرگ تونو صدا مي کنه و بهش مي گه که حاضره باهاش ازدواج کنه!

- چرا از اونجا فرار نمي کرده؟!

عمه - تو خونه هاي قديمي رو ديده بودي؟! درست مثل يه زندان! زندان براي زن و دخترائي که توش مثلاً زندگي مي کردن! بيروني از اندروني جدا بود! ديواراي بلند با فاصله از خونه ي همسايه! وقتي در اندروني قفل و کلون مي شد ديگه از زندان بدتر بود! هيچکس نمي تونست ازش فرار کنه مخصوصا که چنـد تا زندان بانم داشته باشه!

اينارو که گفـت از جاش بلند شد و فنجونا رو گذاشت تو سيني و از اتاق رفت بيرون و يه خرده بعد با چنـد تا چايي برگشت و يکي يدونه گذاشت جلو ما و خودشم يکي ورداشت و نشست و يه خرده ازش خرد و گفـت))

- مادر م مي گفـت : وقتي به پدر بزرگتون مي گه که راضيه باهاش ازدواج کنه خيلي خوشحال مي شه و زود بهش مي گه که چقدر دوستش داره و چقدر از اين کارا که تو اين مدت در حق ش انجام شده ناراحت بوده و از اين مزخرفا! بعدش مي گه ايشالا وقتي مسلمون شدي دوباره ميشي خانم اين خونه و عزت و احترامت برميگرده سرجاش! تا مادر م اين حرف رو مي شنوه و شروع مي کنه به داد و فرياد کردن که من نمي خوام دينم رو عوض کنم و اين مسئله چه ربطـي به ازدواج داره و تو به دين خودت باش و من به دين خودم اما پدر بزرگ تون خيلي آروم ميگه که نمي تونه با يه دختر غير مسلمون ازدواج کنه و وقتي که مي بينه مادر م داره مقاومت مي کنه، سرش رو ميندازه پايين که بره بيرون! مادر م مي فهمه که با رفتن اون، از فردا دوباره همين شکنجه ها ادامه پيدا مي کنه! براي همين صداش مي کنه و سعي مي کنه با منطق مجابش کنه اما هرکاري مي کنه و هرچي مي گه، پدر بزرگ تون سر حرفش مي مونه و مي گه که بايد مادر م مسلمون بشه! مادر م چون چاره اي نداشته قبول مي کنه! پدر بزرگ تونم همون موقع مي فرسته دنبـال يه آقا و رسيده نرسيده خونه،

بلافاصله مادرم رو مسلمون مي كنه و همونجا صيغه ي عقد رو جاري مي كنن و مادرم ميشه زن پدر بزرگ شما! يعني ميشه پدر من! همون شبم دوباره مادرم بر مي گرده به اتاق پنج دري و زفاف انجام مي شه!

- مادر شما شوهرش رو دوست داشته؟

عمه - اگه زن تو پدريت رو كشته باشه و تو بدوني، بازم دوستش داري؟

((هيچي نگفتم كه دوباره يه سيگار روشن كرد و گفت:))

- از فرديش مادرم به خيال اينكه اوضاع براش عوض مي شه، چشم از خواب وا مي كنه اما دريغ و صد افسوس كه وقتي پرده ها دريده شد ديگه احتراممي در بين نمي مونه!

اون روزش مادرم موقعي از خواب بلند مي شه كه پدرم، يعني پدر بزرگ شما رفته بوده سر كار. مادرم بيدار مي شه و از اتاقش مي آد بيرون و مي ره اون طرف عمارت و مي ره تو اون قسمت كه مادر شوهر و خواهر شوهرش زندگي مي كردن. البته خواهر شوهرش هر دو شوهر داشتن و يكي شون يه بچه و اون يكي م حامله بوده و هر كدومم با شوهراشون تو يه اتاق زندگي مي كردن. قديم اين طوري بوده ديگه!

خلاصه مادرم تا پاشو ميذاره اون قسمت و سلام مي كنه، متوجه مي شه اون فكريايي كه كرده درست نبوده و اگرچه رفتار خانواده ي شوهرش باهاش كمتر شده بود اما زياد با گذشته فرق نداشته!

مي ره يه گوشه مي شينه كه مادر شوهرش بهش مي گه ببين ناشتا خانوم...

ماني - چي خانم؟!

عمه - ناشتا خانم! آخه اسم مادرم ناتاشا بوده و چون مادر شوهرش يه آدم بي سواد بوده بهش جاي ناتاشا، ناشتا خانم مي گفته! خلاصه ميگه ببين ناشتا خانم تا حالا هر كي بودي و هر چي بودي واسه خودت بودي و از اين به بعد تموم شده و رفته پي كارش! از حالا به بعد شدي عروس اين خونه! اگه نمي دوني م بدون كه هر عروسي وارد هر خونه كه مي شه يه وظايفي داره! جاروي خونه و ظرف شويي و رختشويي گردن تونه! حواست رو جمع كن كه از امروز به بعد، نه آشغال تو اتاقا و حياط ببينم و نه ظرف و ظروف كثيف و نه رخت نشسته!

مادرم كه زبون فارسي رو درست متوجه نمي شده، يه خرده صبر مي كنه تا معني حرف هاي مادر شوهرش رو بفهمه و وقتي متوجه مي شه كه داره چي مي گه، كمتر فكر مي كنه و بعدش مي گه اينكه كاريابي بوده كه قبلا م مي كردم!

مادر شوهرشم آني جواب ميده كه تو براي ما هموني هستي كه بودي! توام فرقي نكردي! مادرم مي گه من حالا عروس شما هستم! مادر شوهرشم مي گه چون عروس مايي بايد اين كارارو بكني! مادرم بازم يه فكري مي كنه و مي گه پس اين ازدواج براي من چه امتيازي داشته كه اونم مي گه چون حالا ديگه مسلمون شدي آخ و تف بهت نميندازيم!

اون موقع بوده که مادرم چشمامش وا مي شه و گوشي دستش مي آد که چاره اي جز قبول نداره!  
 حداقل براش اين امتياز رو داشته که ديگه تو غذاش کثافت کاري نمي کنن!

## فصل نهم

براي همين قبول مي کنه و بلند مي شه بره که دوباره مادر شوهرش مي گه بشين کارت دارم! اونم ميشينه که مادر شوهره ميگه : از اين به بعدم اسمت مي شه صغري ! مادرم ميگه يعني چي؟! مادر شوهره ميگه تو اينجا رسم اينه که بعد از عقد خنواده ي شوهر براي عروس اسم ميذارن! ماهام ديشب خيلي فکر کرديم و برات اين اسمو در نظر گرفتيم! از اين به بعد وقتي گفتيم صغري، يعني اينکه داريم تو رو صدا ميکنيم! يه بله بگو و اگه آب دستت هست بذار زمين و بيا! مادرم بازم يه خرده فکر مي کنه تا مفهوم اين چيزايي رو که بهش گفتن درک کنه و وقتي مي فهمه دارن چه بلايي سرش مي آرن، با عصانيت ازجاش بلند مي شه و مي گه من ديگه تو اين خونه نمي نمونم! حالا ديگه حاضرم خودمو از دست شما تسليم سرخ آکنم !

اینو که می گه یه مرتبه مادر شوهر ه و خواهر شوهر ا که معنی حرف شو یه جور دیگه فهمیده بودن و فکر کرده بودن مادر می گه که شماها رو می خوام سرخ کنم ، از جاشون بلند می شن و می پرن طرف مادر و شروع می کنن به کتک زدنش و حالا زن و کی بزنی!

مادر می گفت اون روز انقدر منو زدن و موهامو کشیدن که از درد بیهوش شدم و اونام منو بردن و انداختن تو همون انباری! می گفت وقتی به هوش اومدم، نشستم و زار زار گریه کردم! چاره ای نداشته بیچاره! شده بوده اسیر یه قوم بی رحم!

بالاخره انقدر اونجا می مونه تا شب می شه و شوهرش ، یعنی پدر من از سر کار برمی گرده خونه و مادر می خرده خوشحال می شه که حداقل یه حامی پیدا کرده ! بیچاره خودشو آماده می کنه که الان شوهرش می آد و اونو از تو انبار می آره بیرون و ازش حمایت می کنه که هنوز شوهر نرسیده تو خونه، آه و ناله ی مادرش می ره هوا و شروع می کنه به نفرین کردنش و از دست زنش بهش شکایت می کنه و می گه هنوز هیچی نشده زن ت می خواد ماهارو آتیش بزنی و سرخ کنی!

پدر بزرگ تو نم که اینارو می شنوه و گریه ی مادرش رو می بینه ، می آد و در انبارو وامی کنه و می ره تو و در رو پشتش می بنده و به مادر می گه تو چی به اینا گفتی ؟ مادر با همون زبون نصفه نیمه ی فارسی جریان ور می گه و از شوهرش می خواد که ازش حمایت کنی! پدر بزرگ شمام که بر سر دوراهی گیر کرده بوده و هم نمی خواسته که دل زنش رو بشکونه چون می دیده که حق با اونه و از طرفی م نمی خواسته گرفتار نفرین مادرش بشه، کمربند رو می کشه یه دونه آروم می زنه به زنش و بعد هی داد و فریاد می کنه و با کمربند می زنه به در و دیوار که یعنی من دارم زن م رو تنبیه می کنم! مرتب م به مادر چشمک می زده که یعنی اینا همه کلکه!

مادر می گفت هیچ از رفتار احمقانه ش چیزی سر در نمی آوردم اما کاری م نمی تونستم بکنم! وقتی پدر بزرگ تون نمایشش تموم می شه ، آروم به مادر می گه که باید بره و دست مادر شوهرش رو ماچ کنه تا اون ببخشدش ! مادر اولش قبول نمی کنه اما وقتی می بینه که نمایش ممکنه جدی بشه و یه کتک م از شوهرش بخوره ، سرش رو میندازه پایین و از انبار می ره بیرون و با نفرت دست مادر شوهرش رو ماچ می کنه و بعدش می ره تو اتاقش ! حالا حساب کن شخصیت اون دختر خارجی تحصیلکرده کجا و شخصیت این دختر اسیر کجا!

گرسنه و تشنه بعد از این همه تحقیر باید عذرخواهی می کرده!

جدا عجب آدم بدبختی بوده این مادر من! پدرش رو کشته بودن! تموم ثروتش رو صاحب شده بودن! دینش رو به زور ازش گرفته بودن! به زور وادارش کرده بودن که ازدواج کنه ! به زور اسم و هویتش رو می خواستن ازش بگیرن! حالا گشته و تشنه و کتک خورده، مجبور شده که بره دست یه احمق رو هم ماچ کنه ! اونم چه وقتی؟! روز بعد از عروسیش!

" عمه م خیلی ناراحت شده بود! یه سیگار دیگه روشن کرد و شروع کرد به کشیدن. منم دل م درد گرفته بود اما خجالت می کشیدم وسط سر گذشتش حرفی بزنی که یه مرتبه خودش متوجه شد و گفت"

- تو چته هامون؟!!

-ببخشین عمه! یه خرده دل م درد می کنه!

عمه- می خوای برات نبات آب داغ بیارم؟!

- نه ، خیلی ممنون!

عمه- قرص دل درد دارم! بیارم برات؟!

مانی - اگه قرص کار کن تو خونه داشته باشین مشکلت حل می شه! تنقیه م باشه بد نیس!

- زهر مار!

عمه - کارکن برای چی؟

((دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و با یه معذرت خواهی بلند شدم و رفتم طرف دستشویی! انقدر از دست مانی عصبانی بودم که نگو! ))

خلاصه ده دقیقه دیگه برگشتم تو اتاق که تا چشم عمه م بهم افتاد شروع کرد به خندیدن و گفت))

- این مانی خیلی پدرسوخته س! باباشم همینجوری شیطون بود!

((یه عذر خواهی دیگه کردم و رفتم نشستم که عمه م گفت))

- بگم بقیه ش رو؟

((هر دو سر تکون دادیم که گفت))

- خلاصه اون شبم مثل هزار تا شب دیگه م میگذره! یعنی زندگی میگذره!

حالا چه خوب چه بد! اما بیچاره اونایی که براشون چرخ با قَرَقَر و خرخر و سروصدا میگذره! برای مادر منم این طوری گذشت! دختر یه برزوا شد یه کلفت! یادمه مادرم همیشه از سرخا و کمونیست ها بدش می اومد! هربار که پیش می اومد و وقتش رو داشت و می خواست و می تونست باهام حرف بزنه، همیشه می گفت که آدمای کثیفی هستن! یعنی بیچاره دیگه وقتی نداشت که حرف بزنه و چیزی برای گفتن نداشت! شبا انقدر خسته بود که تا ده دقیقه باهام صحبت می کرد، از حال می رفت!

((یه آهی کشید و گفت))

- دنیاس دیگه! بگذریم! آقایی که شماها باشین، از فردای اون شب، مادرم دیگه وظیفه ی خودشو می فهمه و جای خودشم می فهمه! دیگه کاری نمی کنه که بهش گیر بدن و بند کنن! می شه یه عروس سر بره که اونا می خوان! یعنی یه برده! یه کلفت! یه کنیز!

برام تعریف می کرد و می گفت تو این چندسال که تو ایران بوده فقط تونسته دو سه بار شاه عبدالعظیم رو ببینه و یه بارم برده بودنش مشهد! یعنی حدود چهارده، پونزده سال ایران بوده و فقط سه یا چهار بار تونسته بوده از خونه بره بیرون!! یعنی نه اینکه خواهرشوهراشم بیشتر بیرون رفته

باشن آ! نه! اونام زنداني بودن! اونمام اسير بودن اما عادت داشتن و زياد بهشون سخت نمي گذشته اما به مادرم چرا! مثل اينكه يه پرنده رو از رو هوا بگسرن و بندازنش تو قفس!

خلاصه يه چند وقتي كه ميگذره يه شب مادرم در مورد پول و ثروت پدرش از پدربزرگ تون سؤال مي كنه و مي پرسه كه حجره و پولا و اين چيزا تكليفش چي شده! بيچاره هنوز اين حرف از دهنش در نيومده بوده كه پدربزرگ تون با پشت دست مي زنه تو دهنش كه خون از دماغش وا مي شه! مادرم مي گفت من اصلا نفهميدم كه چي شد فقط يه مرتبه ديدم كه درد تو سرم پيچيد! مي گفت پدربزرگ تون مثل وحشيا شده بوده! نعره ها مي زده كه نگو! به قدري داد مي زنه كه همه ي اهل خونه مي ريزن تو اتاقشون كه ببينن جريان چيه!

وقتي پدربزرگ تون جريان رو مي گه، همه شروع مي كنن با مادرم دعوا گرفتن كه يعني چي؟! چه معني داره زن از شوهرش حساب كتاب بخواد؟! مگه شوهرت دزده يا ازش نا اطمينوني كه اين حرفا رو ميزني؟! خجالت بكش و بشين زندگيت رو بكن خدا رو هم شكر كن كه سايه ي يه مرد بالا سرته!

بعدش همه مي ريزن و دور و ور پدربزرگ تون و ازش مي خوان كه اين عروس فرنگي رو به بزرگي خودش و خريت اون ببخشه چون به رسم و رسوم ما وارد نيس و درست تربيت نشده و غريبه و ناوارده و اين چيزا!

وقتي م كه پدربزرگ تون با بزرگ واري از سر تقصيرات مادرم ميگذره، يكي از خواهرشوهراش، خانمي مي كنه و مادرم رو ور ميذاره و مي بره، سر حوض و دست و صورتش رو مي شوره و بعدشم و بعدشم واسطه مي شه كه پدربزرگ تون اجازه بده كه اين زن تقصير كار، بره و دستش رو ماچ كنه و طلب بخشش كنه و ماجرا به خوبي و خوشي تموم بشه!

يادمه كه وقتي مادرم اينارو برام مي گفت، يه برق عجيبی رو تو چشماش مي ديدم! برق انتقام! برق نفرت! برق خشم و كينه!

هيچوقت جلو من اسم پدربزرگ تونو نبردا! هميشه با لفظ اون خطابش مي كرد و منم عادت كرده بودم كه وقتي مادرم ميگه اون، منظور پدربزرگ شماس! حتي منم هيچوقت نتونستم از ته دل بابا صداش كنم چون مي ديدم و مي دونستم كه چه به روز مادرم آوردن! هميشه از مادربزرگ و عمه هام بدم مي اومد!

وقتي كه مادرم بلاهايي رو كه سرشون آورده بودن برام مي گفت دلم مي خواست كه زورم مي رسيد و مي كشتمشون و مادرم رو ور مي داشتم و با خودم از اون زندان مي برنم به روسه! يه جايي كه حداقل مادرم توش مي تونست با آزادي و خيال راحت، در خونه رو وا كنه و بره بيرون و مردم رو ببينه! مي دونم مادرم يه همچين آرزويي داشت و بالاخره بهش رسيد!

برام تعريف مي كرد كه يه روز حالش بد مي شه و مي فهمه كه حامله س! بلافاصله تصميم خودش رو مي گيره! مي گفت يه بعد از ظهر كه همه خوابيده بودن يواشكي يه مقدار خرت و پرت ور ميذاره با يه مقدار سكه هاي طلا كه پدرش و جواهر كه پدرش بهش داده بوده براي روز مبادا! بعدشم آروم از تو اتاقش مي آد بيرون و وقتي كه مي بينه سر و صدايي نيس، حركت مي كنه طرف



یه راهرو که می خوره به یه هشتی و بعدشم در اندرونی! می گفت از حیاط رد شدم و رسیدم به راهرو و ازش رد شدم و رفتم تو هشتی و رفتم سراغ در خونه اما قفل و کلون بود! با یه چاقو افتادم به جون قفل در اما هرکاری کردم وا نشد! انقدر حواسم رفته بود به قفل در که نفهمیدم از سر و صدا ف مادرشوهرم از خواب بیدار شده و اومده و واستاده پشت سرم و وقتی دیده دارم چیکار می کنم، رفته و بقیه رو خبر کرده!

دیگه بقیه ش رو خودتون باید حدس بزنین! تنبیه و کتک یه طرف، فرار یه زن مسلمون شوهر دار از طرف دیگه! کمترین مجازات براش در اون موقع یه مرگ راحت بوده!

به خاطر این تلاش برای آزادی، یه هفته زندانی می شه! زندانی با اعمال شاقه که همون کتک خوردن و بی غذایی بوده! یعنی مادرشوهر و خواهرشوهراش می گفتن زنی رو که بخواد از خونه ی شوهر فرار کنه باید انقدر گشنگی داد تا بمیره! می گفت پدربزرگ تون بعد دو، سه روز دیگه رضایت داده بود اما اون مادر و خواهراش از سر تقصیر مادر من نمی گذشتن! بالاخره بعد از یه هفته شوهر خواهرها میان و مادر رو نیمه جون از تو انبار در می آرن! تا یه هفته بعدشم حال مادرم اصلا خوب نبوده و عجیب بوده که من رو تو اون موقعیت سقط نکرده! یعنی شانس یی که آورده بود و باعث نجاتش شده، وجود من بوده!

گویا یه روز پدرم می آد پشت در انبار! حالا دلش تنگ شده بوده یا سوخته بوده یا عشق کشونده بودتش اونجا، بماند! فقط وقتی اونجا واستاده بوده و گوش میداده می بینم که مادرم داره گریه می کنه! بهش با عتاب و خطاب میگه حالا از کارت پشیمون شدی یا نه؟! مادرم می گه پشیمون از این شدم که از تو آدم ترسو حامله شدم!

اینو که میگه پدربزرگ تون یه تگون می خوره و چون خیلی احترام مادرش رو نگه می داشته، شوهرخواهراش رو واسطه می کنه و اونام مادرم رو از تو انبار نجات می دن!

اگه بخوام براتون بگم که مادرم تو اون خونه چه کشیده، باید یه هفته همین جا بشینین و شما گوش کنین و من حرف بزنم! برای همین م خلاصه ش می کنم!

بالاخره بعد از چند ماه من به دنیا می آم و تا می فهمم که من دخترم، دوباره سرکوفت آ شروع می شه!

اصلا من نمی دونم اینا خودشون زن نبودن؟! کسی که وجود خودش رو ننگ بدونه اصلا آدمه؟! خودشون از جنس من بودن و وقتی من به دنیا اومدم، همه آه آه کردن! یکی نبوده بهشون بگه آخه آدما ی بی عقل اگه دختر بده، شماهام زن هستین! پس چه اسمی رو خودتون میذارین!؟

مادرم می گفت تو رو بقل می کردن و شعر می خوندن و می گفتن:

پسر پسر قند عسل دختر دختر گُپه خاکستر!

اگه من گُپه ی خاکستر بودم خودشون که گُپه ی کثافت بودن!

((دوباره عمه م عصبانی شد و یه سیگار دیگه روشن کرد و یه خرده بعد گفت))

- سر اسم گذارون خيلي جالب بوده! مادرم مي خواسته اسم منو " ليا " بزاره و اونا مي گفتن كه بايد اسم رو عذرا بزارن! بالاخره اونا موفق ميشن و اسم من ميشه عذرا! حالا چه منظوري داشتن خدا مي دونه!

دوران بچه گيم يادم نيس! آدم هميشه از يه سن و سالي يه مرتبه همه چيز يادش مي مونه! براي من اين سن، شيش سالگي بود.

يادمه سر حرف زدن مشكل داشتم! سر رفتار مشكل داشتم! سر لباس پوشيدن مشكل داشتم! سر فكر كردن مشكل داشتم! سر درس خوندن مشكل داشتم! سر دوست داشتتم مشكل داشتم!

من عاشق مادرم بودم و هميشه م ازش گله مند! بيچاره از صبح كه بلند مي شد دنبال كار و بدبختي بود! دستاش شده بود عين دست مردا زبر و خشن! وقتي صورتم رو ناز مي كرد دردم مي اومد! همچوقت خنده ش رو نديدم! يعني غير از يه دفعه!

يادمه موقعي كه با هم تنها مي شديم باهام روسي صحبت مي كرد اما بهم مي گفت كه جلو بقيه روسي حرف نزنم!

خُب منم بچه بودم و گاهي كلمات روسي از دهنم مي پرديد بيرون و اون موقع بود كه تو خونه شر به پا مي شد!

يعني اول يه تو دهني به من مي زدن و بعدش دعوا و مرافعه با مادرم!

حالا اينجا به كنار! بدبختي اصلي سر دين و ايمونم بود! از يه طرف مادرم از مسيح برام حرف مي زرد و از يه طرف عمه هام و مادر پدرم بهم نماز ياد مي دادن!

مادرم هرچي بهم مي گفت بايد پيش خودم مي موند و در عوضش ، عمه هام موقع قرآن خوندن مي گفتن بايد بلند بلند بخونم!

مونده بودم اين وسط كه جريان چيه! يه دختر بچه ي شيش ساله كه از اين چيزا سر در نمي آره! حالا من به كنار! مكافات موقعي بود كه هر هفته شب جمعه مي رسيد

و مادرم بايد همراه من تو خوندن قرآن شركت مي كرد!

بيچاره فارسش رو نمي تونست درست ادا كنه و اونا وادارش مي كردن كه قرآن بخونه! حالا شما حساب كنين يه زن روس با اون لهجه مي خواد زير و بم كلمات عربي

رو درست و صحيح ادا كنه!

هميشه آخرش دعوا و كتك بود! هر كلمه اي رو كه مادرم اشتباه تلفظ مي كرد يه پس گردني بهش مي زدن! اونم جلوي من! جلو دخترش كه جونش بود و مادرش! جلو

چشم من مادرم رو مي زدن و تحقير مي كردن!

ازشون متنفر بودم! از شب جمعه ها متنفر بودم! از پدر سنگدل و بي عرضه م متنفر بودم!

براي همينم دين مادرم رو انتخاب کردم چون اون هميشه با مهربوني برام حرف مي زد و قصه هاي قشنگ برام مي گفت و هر وقتي که اشتباه مي کردم بهم ياد مي داد

اما عمه هام با هر اشتباه يه پشت دستي بهم مي زدن!

ماني - مگه مادرتون مسلمون نشده بود؟!

عمه - با تهديد و شکنجه که نميشه آدم رو وادار به قبول يه عقیده کرد! با کتک زدن و تنبيه که آدم به چيزي ايمان نمي آره!

من بعد از چند وقت فقط اين رفته بود تو فکرم که مسيح مي بخشه اما عمه هام با هر اشتباه کوچیک محاله که ازش بگذرن!

مادرم چون فارسيش خوب نبود، با هر اشتباهي که تو خوندن يا اداي زير و زبر مي کرد، کتک مي خورد!

بهش مي گفتن تو خونه اي که مرد نيس بايد حجابشو حفظ کنه! بهش مي گفتن که حق نداره پاشو ار تو خونه بيرون بذاره!

بهش مي گفتن نبايد صداشو کسي بشنوه!

بهش مي گفتن تو چون زني، حق فکر کردن نداري و جات بايد شوهرت برات فکر کنه!

بهش القا کرده بودن که خداوند اونو فقط براي سرگرمي مرد آفريده! چه حالي پيدا مي کردين؟! بعدش چيکار مي کردين؟! اصلا بعدش شخصيتي تو وجودتون باقي مي

موند؟!

((دوباره يه سيگار ديگه روشن کرد و شروع کرد به کشيدن. ماني م دوتا سيگار درآورد و روشن کرد و يکيش رو داد به من و گفت))

- واقعا زندگي سختي بوده، اگه يه روزي يه همچين چيزي به من بگن تموم وجودم مسخ ميشه!

عمه - بعدش به فکر خودکشي نمي افتادي؟!

ماني - خودکشي نه اما زندگي برام خيلي سخت مي شد!

عمه - اون وقت چيکار مي کردي؟!

ماني - چيکار مي تونستم بکنم؟! مي چسبيدم به کارم و با جدّيت خانوما رو سرگرم مي کردم!

((عمه م اولش يه نگاه بهش کرد و بعد زد زير خنده که يه چپ چپ به ماني نگاه کردم و گفتم))

- خجالت نمي کشي وسط صحبت عمه شوخي مي کنی؟!

ماني - شوخي نكردم! اگه خداوند عالم منو براي سرگرمي خلق كرده باشه، خب منكه نمي تونم خلاف آفرينش عمل كنم!

- به همچين چيزي اصلا نيس! اينارو عمه هاي عمه با عقل كوچيك خودشون مي گفتن و اشتباه م بوده!

ماني - البته! البته!

((به خرده ساكت شد و بعدش گفت))

- عمه جون! مي گم نكنه واقعا منظور از آفرينش آقايون همين باشه؟!

اين عمه هاتون الان كجان كه ما بتونيم در اين مورد ازشون استفسار كنيم؟!

((عمه م خنديد و گفت))

- الان هفت كف م پوسوندن!

345 تا 349

ماني - مي گم حالا ضرر كه نداره ما به اين وظيفه ي مهم قيام كنيم و روزي يكي دو ساعت خانومارو سرگرم كنيم؟! اگه يه همچين تكليفي واقعا

وجود داشته باشه كه خب ما ادا كرديم! اگر وجود نداشت كه ما چيزي رو از دست نداديم! يه عده بنده ي خدا رو شاد كرديم! من از همين فردا شروع

مي كنم به اداي وظيفه! اصلا از همين امروز شروع مي كنم! وقتي يه وظيفه گردن آدمه چرا هي عقبش بندازه؟!

- واقعا كه ماني!

ماني - يعني چي؟! پس فردا ، وقتي منو تو گور گذاشتن تو مي آي جواب پس بدې؟! مي خوي منو جهنمي كني؟!

- تو واقعا اميدي م به بهشت داري؟!

ماني - مگه بهشت مال آدمي درستكاري نيس كه تموم تكاليف شونو انجام دادن؟! خب اگه تكليفي گردن منه كه نبايد ازش شونه خالي كنم!

- عمه، شما بفرماييين! به چرت و پرتاي اين توجه نكنين!

((عمه م که مي خندید سیگارش رو خاموش کرد و گفت))

- تو اون بچه گی این رفته بود تو ذهنم که پیش مادرم مي توئم راست بگم و تنبیه نمی شم اما جلو عمه هام حتما باید دروغ بگم چون آگه راستش رو

بگم کتک مي خورم! مثلا مادرم بهم مي گفت که نباید دروغ بگم و وقتی شبا ازم مي پرسید که امروز چه کاراي بدی کردی و چند تا دروغ گفתי و وقتی

بهش راستش رو مي گفتم: با یه لبخند بهم مب گفت که کار بدی کردم اما منو مي بخشید!

جاش آگه مثلا جلو عمه هام یه حرفی از دهنم در مي رفت با بی رحمی فلفل مي ریختن تو دهنم!

دست و پامو مي گرفتن و یکی شون فلفل مي آورد و با دستش دماغم رو مي گرفت و وقتی دهنم رو برای نفس کشیدن وا مي کردم و فلفل رو به

زور مي کرد تو دهنم! آتیش مي گرفتم! همچین زبونم مي سوخت که انگار آتیش گذاشتن روش!

مي پریدم بالا و پایین! دور اتاق مي چرخیدم و زار مي زدم! جالب اینکه عمه هام نمیذاشتن آب بخورم که سوزشش کم بشه! اون وقت مادرم صدام رو

مي شنید و فقط گریه مي کرد! منم از دستش عصبانی مي شدم که چرا کاری نمی کنه! چرا کمکم نمی کنه!

مي دوئیدم و جیغ مي زدم و گریه مي کردم و سرزنش هاي عمه هامو گوش مي دادم که مي گفتن آهان! حالا خوب شد؟! حالا آدم شدی؟! حالا بازم

حرف بد مي زنی؟! حالا بازم بی روسری مي ری تو حیاط؟! حالا بازم . . . .

منم تو دلم مي گفتم : آره! بازم اینکارارو مي کنم اما یادم مي مونه که جلو شما نکند! یادم مي مونه که نباید به شماها راست بگم!

و یادم موند!

برای همینم همیشه به مادرم راست مي گفتم و به اونا دروغ!

وقتی مادرم ازم مي پرسید که امروز خدا رو شکر کردی و من نکرده بودم ، بهش راست مي گفتم اما آگه مثلا عمه هام ازم مي پرسیدن که امروز نماز

خوندي! براشون هزار تا قسم مي خوردم که آره خوندم در صورتی که نخونده بودم! یعنی تو همون بچه گی با خودم مي گفتم که اصلا به شماها چه

مربوطه؟! مگه شماها منو آفریدین؟!

جالب این بود که ادعای دین و ایمون مي کردن اما تا یه جا دور همدیگه جمع مي شدن ، شروع مي کردن پشت سر همدیگه صفحه گذاشتن! خدا مي

دونه چه چیزایي مي گفتن و چه وصله هايي به همدیگه مي چسبوندن!

100 تا چیز ندیده رو دیده مي کردن! چه تهمت هايي به دخترایي همسايه مي زدن! چه دروغايي نمي گفتن! چه جادو جنبل آيي نمي کردن و بخورد

مادرشوهرشون و خواهرشوهراشون نمي دادن!

در عوض مادرم هیچوقت دروغ نمي گفت! هیچوقت از این حرفا نمي زد!

حتي وقتي که من پیشش از عمه هام بد مي گفتم، گوشاشو مي گرفت و به رو من سي مي گفت (( من هیچي نمي شنوم! من هیچي نمي

شنوم!)) بعدشم تند تند مي گفت (( خدای من دخترم رو ببخش که هنوز بجه س و نمي فهمه چي مي گه!))

یادمه حدود یازده سالم بود. یه شب تو اتاق نشسته بودیم و منتظر بودیم که پدربزرگ تون بیاد و بخوابیم! آخه همیشه باید مادرم یک ساعت قبل از

پدربزرگ تون مي رفت تو اتاقش و اونا رو با همدیگه تنها میذاشت که آگه خواستن حرفي بززن، بتونن! آخه شماها نمي دونین قدیم چه جوري بود!

عروس با کلفت تو خونه فرقي نداشت! یه برده بود که هرچي بهش مي گفتن باید اطاعت مي کرد! مثلاً یادمه که مادرم هیچوقت حق نداشت بالاي

اتاق بشینه! همیشه جاش همون جلوي در بود! بالاي اتاق جاي مادر شوهر و خواهر شوهر بود!

مادرم هیچوقت حق نداشت که قبل از مادر شوهر و خواهر شوهرش یا شئهرش لب به غذا بزنه! مادرم حق نداشت پاشو جلو اونا دراز بکنه! حق نداشت جلو اونا بخنده، هرچند که اصلاً نمي خندید! حق نداشت جلو اونا منو بقل کنه و ناز و نوازش کنه! حق نداشت ظهرا بخوابه و باید به کاراش مي رسید! حق نداشت پیش شوهرش بشینه یا باهاش حرف بزنه! و هزار تا حق نداشت دیگه! حتي اون بیچاره حق نداشت اسم شوهرش رو ببره! باید همیشه پدربزرگ تونو آقا صدا مي کرد!

خلاصه اون شب که منتظر بودیم پدربزرگ تون بیاد تو اتاق که بگیریم بخوابیم، مادرم جلو یه میز نشست و شروع کرد دعای قبل از خوابش رو خوندن! منم داشتم رو تخت خوابا بازی مي کردم.

دعای مادرم که تومو شد بدبخت حواسش پرت شد و رو سینه ش صلیب کشید! نگو یکی از عمه هام داشته از جلو اتاقمون رد میشده و این صحنه رو دیده! وا مصیبتا!

ده دقیقه نگذشته بود که از اون طرف حیاط سر و صدا بلند شد! اول صدای داد و بیداد و بعد فریاد و یه خرده بعد همگی ریختن تو اتاق ما و شروع کردن از مادرم چیز پرسیدن! یکی مي گفت داشتی چیکار مي کردی؟! یکی مي گفت جلو میز نشسته بودی برا چي؟! یکی مي گفت فلان فلان شده با دستت چیکار مي کردی؟!!

خلاصه مادرم نمي دونست جواب کدومشونو بده که مادرشوهرش همه رو ساکت کرد و خودش از مادرم پرسيد تو مگه مسلمون نيستي؟! تو همون موقع يادمه که پدربزرگ تون خواست قضيه رو ماست مالي کنه اما مادرش يه تشر بهش رفت که اونم ساکت شد و دوباره همون سؤال رو از مادرم کرد! مي دونستم مادرم دروغ نمي گه! چشم از دهنش ور نداشتم! چه کار بدي م کردم! کاشکي زود بلند شده بودم و از اتاق رفته بودم بيرون! شايد اگه من اونجا نبودم مادرم يه بهانه اي مي آورد و قضيه به خير و خوشي تموم مي شد اما خب تو اون سن و سال عقم چه مي رسيد؟!

خلاصه مادرم برگشت و يه نگاهی به من کرد و بعد با شهادت گفت (( نه من مسلمون نيستم! ))

اينو که گفت دو تا عمه هام با مادرشون يه مرتبه هجوم بردم طرفش و شروع کردن به کتک زدنش! کتکش مي زدن و بهش فحش مي دادن! کافر! نجس! سگ! حرومزاده! . . . !

پدربزرگ تون همونجا واستاده بود و نگاه مي کرد و شوهر عمه هام بيرون واستاده بودن و هي لا اله الا الله مي گفتن!

مادرم کتک مي خورد و من گريه مي کردم و يه دقيقه آويزون مي شدم به پدرم و ازش مي خواستم که جلو اونا رو بگيره و يه دقيقه مي رفتم و به عمه هام آويزون مي شدم که مادرم رو نزنن و اونا م پرتم مي کردن عقب! ديگه نمي دونستم بايد چيکار بکنم! يه قدري دچار فشار عصبي شده بودم که يه مرتبه رفتم يه گوشه و دستامو گذاشتم رو گوشامو شروع کردم با تموم وجودم جیغ کشيدن! جیغ مي کشيدم و همونجور مي گفتم خدا! خدایي که اينا مي گن! کجايي؟! دارن مادرم رو مي کشن! خدایي که اگه اسمتو بگم کتک مي خورم کجايي! دارن مادرمو مي کشن!

نمي دونين چه جوري مادرمو مي زدن! با هرچي دست شون مي اومد مي زدن تو سر و کله ي مادرم! خون از سر و صورتش راه افتاده بود اما نه فرياد مي زد و نه از خودش دفاع مي کرد و نه حتي ناله مي کرد! داشت اون زير مي مرد اما هيچي نمي گفت! ديگه نمي دونستم بايد چيکار کنم!

جلو چشمم داشتن مادرم رو مي کشتن و زورم نمي رسيد که بهش کمک کنم!

يه مرتبه همونجور که جیغ مي زدم پريدم از اتاق بيرون و شروع کردم به اذان گفتن! نعره زدم و با جیغ گفتم " الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر "

انقدر صدای جیغ بلند بود که خودم باور نمي کردم! به همون خدا قسم که چهارمين الله اکبر رو هنوز نگفته بودم که از در و ديوار صدای الله اکبر بلند شد!

هرکسي از همسايه ها صدای الله اکبرم رو شنيد با همون الله اکبر جوابمو داد! از تو کوچي و اين خونه ي همسايه و اون خونه ي همسايه و بالاي پشت بوم و تو حياط خونه بغلي صدای الله اکبر بلند شد! انقدر صدا بلند بود که عمه هام و مادرشون ترسيدن و مادرم رو ول کردن!

خدا جوابمو داد!

عمه هامو مادرشون از ترس فرار کرده بودن تو اتاق شون اما صدای الله اکبر قطع نمي شد! خودمم ترسيده بودم! هرچي بالا پشت بوم و اين.....

طرف و اون طرف رو نگاه مي کردم کسي رو نمي ديدم اما صداي الله اکبر همه جا بود! همچين صدا مي اومد که دلم داشت مي لرزيد!

از ترس دوئيديم تو اتاق و رفتم بغل مادرم که يه گوشه چهارچنگولي مونده بود! چشماش بسته بود! وقتي خودمو چسبوندم بهش، چشماشو وا کرد و سرشو برگردوند طرف درِ اتاق و يه خرده به صداي الله اکبر گوش کرد و يه لبخند زد و آروم به روسي گفت : صداي خداس!

بعد چشماشو بست و همونجور که با دستاش، دلش رو گرفته بود ، سرشو تکیه داد به ديوار و ديگه چيزي نگفت اما هنوز همون لبخند رو لباش بود!

اون شب مادر پدربزرگ تون اجازه نداد که نه من و نه پدربزرگ تون بریم پيش مادرم بخوابيم و تا صبح نتونستم بهش سر بزنم! سحر که براي نماز خوندن بيدارم کردن، زود رفتم سراغ مادرم. هنوز همونجور که ديشب تکیه ش رو داده بود به ديوار مونده بود و تکیه نخورده بود! رفتم جلو و سرش رو آروم بلند کردم. يه صداي ناله ي آروم ازش شنيدم! زود يه چراغ روشن کردم و بردم جلوش که ديدم تمام لباساش خوني يه! انگار خون بالا آورده بود! نتونستم جلو خودمو بگيرم و زدم زير گريه! وقتي صداي گريمو شنيد، چشماشو وا کرد و آروم بهم گفت گريه نکن! گفتم : مامان درد داري؟ سرشو تکیه داد! گفتم لباسات همه خوني شده! دوباره سرشو تکیه داد! نمي دونستم بايد چيکار کنم! از صداي گريم، پدربزرگ تون که تازه وضو گرفته بود، اومد تو اتاق و تا وضع مادرم رو ديد، اومد جلو و تا دستش خورد به مادرم که فريادش رفت هوا! انگار دنده هاش شکسته ود و خونريزي داخلي کرده بود!

اومد که بغلش کنه و بخوابونتش تو رختخواب که مادرش از تو حياط داد زد و گفت "اگه پاتو بذاري اونجا و دست به اون کافر بزني نفرينت مي کنم!"

قشنگ يادمه! پدربزرگ تون ، مادرم رو ول کرد و رفت بيرون و به مادرش گفت : آخه حاج خانم حالش خوب نيست! مادرشم دوباره سرش داد زد و گفت " به درک! بذار بميره" !

پدربزرگ تونم يه چيزي زير لب گفت و از همونجا رفت براي نماز! موندم من تنها! حالا بايد چيکار مي کردم؟! نه زورم مي رسيد که مادرم رو از جاش بلند کنم و نه کاري بلد بودم که بکنم! دوباره زدم زير گريه و به مادرم گفتم مادر چيکار کنم؟!

آروم زير لب گفت " ايمان داشته باش " ! گفتم تو حالت خيلي بده آخه! گفت حال من بد نيست! حال اونا بده ! گفتم مي خوي برات آب بيارم؟ گفت : نه. گفتم گرسنه ت نيست؟ گفت : نه.

نمي دونستم ديگه بايد چيکار کنم! همونجور جلوش نشسته بودم و نگاهش مس کردم! اونم داشت نگاهم مي کرد! يه مرتبه آروم و با درد، دستش رو از رو شکمش ور داشت و آورد جلو و دست منو گرفت! خيلي سعي مي کرد که من نفهمم که چقدر درد داره اما از صورتش معلوم بود که داره چه زجري مي کنه! آروم دست منو گرفت و گفت "اينو قايم کن"! بعد يه چيزي گذاشت تو دستم! نگاه



کردم دیدم یه صلیبه! زود طرف در اتاق رو نگاه کردم! می ترسیدم یه دفعه عمه هام اونجا باشن و ببینن و بازم بیان مادرم رو کتک بزنن! تند صلیب رو گذاشتم تو جیبم که گفت آگه من مردم، اینو یواشکی بنداز تو قبرم! گفتم مادر مگه تو داری میمیری؟! یه لبخند دیگه بهم زد! منم دوباره زدم زیر گریه که گفت چرا گریه می کنی؟ گفتم برای تو! آگه تو بمیری من چیکار کنم؟! گفت مردن که گریه نداره! یه وقتا مردن بهترین نجاته!

نمی خواستم حتی در مورد مردن مادرم فکر کنم چه برسه به اینکه حتی حرفش رو بزنم! برای همین گفتم مامان می خوای موهاتو شونه کنم؟! یه لبخند دیگه بهم زد و آروم سرشو تگون داد! زود بلند شدم و رفتم از سر بخاری شونش رو آوردم و رفتم پشتش و شروع کردم آروم آروم موهاتو شونه کردن! داشت از درد به خودش می پیچید اما هیچی نمی گفت! منم داشتم گریه می کردم و اشک هام از اون بالا می چکید رو سرش و موهات! یه خرده که موهاتو شونه کردم آروم گفتم یه موقع پدرم اینکارو می کرد! برام قصه می گفت و موهاتو شونه می کرد! گفتم می خوای برات قصه بگم؟ آروم سرشو تگون داد. منم شروع کردم براش قصه گفتن! یکی از همون قصه هایی رو که شبا برام قصه می گفت! قصه می گفتم و موهاتو شونه می کردم و با هر شونه آروم سرشو می آورد پائین که دردش نیاد!

" موقعی که تو روسیه برف می آد، یه مرتبه همه جا سفید می شه! انگار که یه پارچه ی سفید کشیدن رو همه ی روسیه! اون وقت درختای کاج فقط از زیر برف آ دیده می شن!

دختر و پسر دست همدیگه رو می گیرن و همونجور که آواز می خونن، از روی برف آ رد می شن و جاپاهاشون رو زمین می مونه! وقتی سردشون می شه همدیگه رو بغل می کنن و بلندتر آواز می خونن!"

اینجای قصه که رسیدم دیدم دیگه وقتی موهاتو شونه می کنم، سرشو با حرکت شونه پایین نمی آره! یه لحظه یه فری رفت تو سرم اما نمی خواستم باورش کنم!

مادرم مرده بود!

((بعد ساکت شد و تکیه ش رو داد به مبل و با دستاش اشک هاشو پاک کرد و یه سیگار روشن کرد و رفت تو فکر. من و مانی م سرمونو انداختیم پایین و هیچی نگفتیم. منکه اصلا خجالت می کشیدم تو چشمای عمه م نگاه کنم! واقعا عجب پدربزرگی!

خلاصه کمی بعد دوباره شروع کرد و گفت :

- وقتی فهمیدم مادرم مرده، شروع کردم به جیغ کشیدن! از صدای جیغم، اول پدربزرگ تون و بعدش بقیه ریختن تو اتاق ما و وقتی دیدن مادرم مرده خیلی ترسیدن! زود کمک کردن و جسد مادرم رو رو به قبله خوابوندن و یه ملافه کشیدن روش و پدربزرگ تون دست منو گرفت و همگی رفتیم بیرون. اونجا بود که تازه فهمیدن چیکار کردن!

اون موقع ها مملکت خر تو خر بود وگرنه پدرشونو در می آوردن! با همه ی اینا بازم ترسیده بودن! همگی رفتن تو یه اتاق اما منو نداشتن برم تو! منم پشت در اتاق واستاده بودم و گوش می کردم که

اینا چي دارن به همدیگه مي گن! همه با هم حرف مي زدن! پدربزرگ تون داشت باهاشون دعوا مي کرد که چرا اینکارو کردن و مادرش از عمه هام طرفداري مي کرد و شوهر عمه هام همش مي گفتن که اگه مردم بفهمن برامون بد مي شه!

بالاخره قرار بر اینشد که مادرم رو همونجا تو حوض خونه غسل بدن و همونجا کفن کنن و بعدش یواشکي ببرنش و یه جا چالش کنن! یعنی شوهر عمه هام مي گفتن غسل نداده جنازه رو ببریم اما مادر پدربزرگ تون و عمه هام مي گفتن نمي شه! گناه داره!!! خلاصه وقتي قرارشونو با همدیگه گذاشتن ، يکي از شوهر عمه هام به پدربزرگ تون گفت آقا شما که محرم ش هستين، همین الان يه کاغذ بردارين و انگشتش رو بزنین پاش!

یه مرتبه همه سکت شدن! پدربزرگ تون گفت براي چي؟! شوهر عمه م دو تا سرفه کرد و آروم گفت : اگه پس فردا يا اینجا يا روسيه اوضاع سر و سامون گرفت و سراغ اين مرحومه رو گرفتن و اومدن دنبالش و حساب کتابي وسط اومد ، حداقل يه کاغذ دست تون باشه!

اینا رو که گفت صدا از کسي در نیومد که خودش دوباره گفت يه صورت مجلس از تموم اموالي که داشته بايد بکنیم که ايشون همه رو در فلان تاريخ صلح کرده به شما!

یه مرتبه مادرش گفت طلا جواهراشم هس! يه بغچه بنديلم داشت که همیشه با خودش بود و از خودش جدا نمي کرد! اونم وردارين! حتما يه چيز قيمتي توشه!

تا اينجا رو شنيدم با اینگه داشت حالم از اين آدمها بهم مي خورد اما معطل نکردم تا اونا سرشون گرم بود دوئيدم طرف اتاقمونو و رفتم تو ملاقه رو از روي مادرم زدم کنار و دولتا شدم و صورتش رو ماچ کردم و گفتم مادر ببخشين اما حيفه که اينجا نصيب اين آشغال باشه!

زود رفتم سر جعبه ي جواهراش و وازش کردم. توش دو تا سينه ريز جواهر بود و چند تا انگشتر و سه تا پنج مناتي طلا! تندي همه رو ورداشتم و جعبه رو گذاشتم سر جاش و رفتم از زیر لباس مادرم، همون کیسه اي رو که مي گفتن در آوردم و دست کردم توش! حدس مس زدم بايد چي باشه! يه انجيل بود! مي دونستم اگه دست اينجا بهش برسه مي سوزوننش !

اونم ور داشتم اما نمي دونستم بايد کجا قايم شون کنم! يه مرتبه يه چيزي به عقلم رسيد! دوئيدم ته حياط و از يه درخت توت رفتم بالا و تموم طلا و جواهرها و انجيل رو گذاشتم تو يه سوراخ که بالاي درخت بود و زود اومدم پايين و رفتم رو پله ها نشستم! يه ده دقيقه بعد ، در اتاق وا شد و همه اومدن بيرون و پدربزرگ تون رفت طرف اتاق مون و بقيه شروع کردن با چند تا چادر شب ، دور حوض رو پوشوندن که از بيرون چيزي ديده نشه!

تا اونا مشغول بودن ، پدربزرگ تون که از سر و صورتش يا از ترس و يا از تقلایي که کرده بود عرق مي ريخت ار اتاق اومد بيرون و رفت طرف مادرش و با

ناراحتي گفت جعبه ي جواهراش خاليه! مادرش گفت همه جارو گشتي؟! گفت آره!

اونم گفت غير ممکنه! بايد خودم بگرادم! بعدش به يکي از عمه هام گفت بيا کمک و همونجور که مي رفتن طرف اتاق، عمه م گفت : آخه دست و بالمون نجس مي شه! مادرشم گفت عيبي نداره! مايه ش يه آب کشيدنه!

دوتايي رفتن تو اتاق اما يه ربع بعد دست خالي و عصباني برگشتن بيرون و عمه م بلند گفت : نيس که نيس! نمي دونم ني مسلمون چيکارشون کرده!

اينو که گفت شوهرش يه سري تکون داد و گفت حيف شد! هر کدوم از اون سینه ريزا پول شيش دنگ خونه بود!

تا اين حرف از دهنش در اومد پدربزرگ تون عصباني برگشت طرف اتاق و رفت تو و شروع کرد به گشتن! رفتم از پشت شيشه نگاهش کردم! حداقل احترام عشقش رو هم نگه نداشت! همه ي اسباب اثاثيه ي اتاق رو ريخت به هم و دست آخر جسد مادر من، زن خودش رو، عشقش رو، براي پيدا کردن چندتا تيکه جواهر، هي از اين رو به اون رو مي کرد! ديگه مي خواستم بالا بيارم! يه آن خواستم صداش کنم و بهش بگم مرده رو ول کن بيا جواهرارو بهت بدم بدبخت! اما جلو خودمو گرفتم و هيچي نگفتم! آخرش بعد از نيم ساعت گشتن با لب و لوجه ي آويزون از اتاق اومد بيرون و نشست لبه ي ايون و گفت نيس که نيس! حتما يکي ورشون داشته!

يه مرتبه همه ي کله ها برگشت طرف من! منم زود خودمو زدم به اون راه که يعني حواسم به هيچي نيس! اونام روشونو کردن اون طرف و يه خرده بعد يکي از شوهر عمه هام يه کاغذ رو آورد و داد به پدربزرگ تون و اونم يه نگاه روش رو کرد و از جاش بلند شد و رفت تو اتاق و يه خرده بعد برگشت بيرون و همونجور که به کاغذ نگاه مي کرد به شوهر عمه م گفت "همين انگشتي که پاشه مدرکه؟"

اونم کاغذ رو گرفت و گفت : ماهام تصديقش مي کنيم.

بعدش خودش و اون يکي شوهر عمه م پاي کاغذ رو يه چيزي نوشتن و امضاء کردن و پدربزرگ تون کاغذ رو گذاشت پَر شالش و از مادرش پرسيد حاضر شد؟! آفتاب رسيد وسط آسمون! بعد خودشم رفت کمک و دور تا دور حوض رو با چادرشب پوشوندن و وقتي کار تموم شد ، لب پشت بوم رو نگاه کردن که کسي نباشه و با دو تا عمه هام و مادرشون رفتن و جسد مادرم رو آوردن دم در اتاق و دوباره لب پشت بوم و ديوار همسايه رو نگاه کردن و يواش مادرم رو بردن لب حوض گذاشتن رو زمين و دو تا شوهر عمه هام رفتن کنار و پدربزرگ تون از تو چادر شب اومد بيرون و رفت پيش اونا و عمه هام و مادرشون شروع کردن به شستن و غسل مادرم ! بي انصافا يه ((دولچه)) اب مي ريختن روش و بهش فحش مي دادن! از همه بيشتريه عمه کوچيکم بهش فحش مي داد! وقتيم که زنده بود اون از همه بيشتريه بهش حسودي مي کرد و به پر و پاش مي پيچيد! چشم نداشت مادرمو که از خودش خيلي خيلي خوشگل تر و ظريف تر بود ببينه!

مادرم با سواد بود و هزار تا هنر داشت اما اون فقط مثل گاو غذا مي خورد! مادرم اسب سواري بلد بود و اون خر رو با کمونچه فرق نميذاشت! مادرم پيانو مي زده مثل ماه،اون با قابلمه هم نمي تونست ضرب بگيره! مادرم گلدوزي مي کرد و اون دو تا کوک م نمي تونست بزنه! مادرم همچين نقاشي مي

کرد که آدم باورش نمي شد و اون خيلي که همت مي کرد با زغال مي تونست رو تخم مرغ براي چشم کردن و چشم زخم دایره بکشد! خلاصه اصلا با هم دیگه قابل مقایسه نبودن!

حالا که مرده بود داشت عقده هاشو خالي مي کرد! بهش مي گفت تن و بدنش رو ببین! عین شیربرنج مي مونه! چه موآيي داره! عین خربزه زرد! قدش عین نردبون دزداس! گرگ زاده عاقبت گرگ شود گرچه با آدمي بزرگ شود!

انقدر از این مزخرفا گفت تا پدربزرگ تون به صدا در اومد و با تشر بهش گفت "آجي بسه ديگه! هرچي بوده حالا مرده! حسابش از این "من بعد" با خداس! زودتر کارتونو تموم کنيد تا همسايه ها خبر دار نشدن!"

آروم از لاي چادر شب رفتم تو. مي خواستم براي آخرين بار مادرم رو ببينم. يواش رفتم جلو و نگاهش کردم. رنگ پوستش سفید مثل گل بود هرچند که پهلوهاش کبود شده بود! موهاش مثل طلا بود! قدش بلند! خوش اندام! ظریف!

یه مرتبه زدم زیر گریه که عمه م برگشت طرفم و تا منو دید داد زد و گفت " يکي اینو از اینجا رد کنه آخه!" پدربزرگ تون زود اومد تو و دست منو گرفت و یه لحظه چشمش افتاد به مادرم! فقط اون لحظه دیدم که اشک تو چشمش جمع شد و بعدش روش رو برگردوند و دست منو کشید و با خودش بیرون برد و یه گوشه پیش خودش نشوند!

دیگه گریه نمي کردم! فقط یه چیزی داشت تو سینه م قلمبه مي شد! یه چیزی مثل کینه! یه کینه ي شتري!

((بغض گلویش رو گرفت و ساکت شد! ماهام هیچي نگفتم! راستش با اینکه پدربزرگ مو ندیده بودم و کاراي اون به من ارتباطي نداشت اما خجالت کشیدم! مي دونستم ماني ام الان همین حال رو داره! یه خرده بعد عمه م دوباره گفت ))

- ده دقیقه یه ربع بعد سه تايي دستشون رو شستن و کار تموم شد و پدرم از تو طویله ي بغل خونه ، درشکه رو آورد و همگی کمک کردن و جسد مادرم رو پیچیدن تو یه قالي و بردن بیرون و گذاشتن تو درشکه! این دیگه واقعا شرم آور بود! جسد مادرم رو همونجور که تو قالي بود، تا کرده بودن که معلوم نشه دارن یه مرده رو با خودشون مي برن!

داشتیم از غصه دق مي کردم اما نه حرفي زدم و نه اعتراضي کردم و نه گریه اي! همه رو جمع کردم و گذاشتم رو اون کینه ي شتري! گذاشتم هي رو همدیگه جمع بشه!

خلاصه سر بردن و نبردن من دعوا شد! عمه ها و مادرشون مي گفتن با خودمون ببریمش اما پدربزرگ تون مي گفت : نه! اونا مي گفتن بیا چیکار؟! خودمون مي ببریمش و مي کنیمش تو یه سولاخ و برمیگردیم! دیگه دنباله دوئک مي خوایم چیکار؟! اما پدربزرگ تون مي گفت مادرشه! باید سر چال کردنش باشه! اونا پاشونو کرده بودن تو یه کفش که الا و لله نباید اینو ببریمش اما آخرش دیگه شوهر عمه هام به صدا در اومدن و گفتن بابا هر چیزی حدي داره!

بچه حق داره واسه خاک کردن مادر بباد! پدربزرگ تونم منو بغل کرد و گذاشت رو درشکه و خودشم پرید بالا و حرکت کرد. بقیه م از غیظ شون موندن خونه و با ما نیومدن و من و پدربزرگ تون و دو تا شوهر عمه هام با درشکه رفتیم! مادر بیچاره مم که تاش کرده بودن و تپونده بودنش یه گوشه!

دو ساعت بعد رسیدیم بیرون شهر و یه جایی که نمی دونم کجا بود، درشکه رو نگه داشتن و اومدن پایین و وقتی مطمئن شدن کسی اون دور و ور نیس، یه بیل و کلنگ رو که بسته بودن پشت درشکه، در آوردن و شروع کردن به کنندن یه گوشه ی بیابون! منم پیاده شده بودم و داشتم دور و ور رو نگاه می کردم.

تا چشم کار می کرد بیابون برهوت بود! دیوارالبشری دیده نمی شد! تهران مثل امروز نبود که! پاتو یه خرده از تو شهر میذاشتی بیرون دیگه بیابون بود و تو!

یه ساعت و نیم طول کشید تا زمین رو نیم متر دو دو متر کنندن! پدربزرگ تون کلنگ می زد و شوهر عمه هام به نوبت با بیل خاک رو می ریختن بیرون.

قبر حاضر بود! سه تایی رفتن طرف درشکه و قالی تا شده رو کشیدن از توش بیرون و بردن بقل قبر و گذاشتن رو زمین! تا اونا برن و جسد مادرم رو بیارن، یواشکی صلیب رو از تو جیبم در آوردم و انداختم یه گوشه ی قبر و با پا زدم و از اون بالا یه خرده خاک ریختم توش که معلوم نشه! وقتی جنازه رو بغل قبر گذاشتن رو زمین و خواستن قالی رو صاف کنن، نشد! جسد مادرم خشک شده بود!

سه تایی یه نگاه به همدیگه کردن و پدربزرگ تون دولبا شد و به زور جنازه رو راست کرد! قرچ قرچ صدا بلند شد! یه مرتبه گوشامو گرفتم و صورتم رو برگردوندم! انقدر چندش آور بود که شوهر عمه هام ناراحت شدن و هی لا اله الا الله می گفتن! برگشتم طرف پدربزرگ تون! دلم می خواست ببینم الان چه حالی داره! همونجور نشسته بود کنار قالی و سرشو گرفته بود تو دستاش! خودشم از این کار ناراحت شده بود! زود شوهر عمه هام اومدن جلو و گفتن "یاالله! تمومش کنیم که دیر شد!" سه تایی قالی رو وا کردن و جسد مادرم رو که که تو یه ملافه ی سفید پیچیئه شده بود و سرشم مثل شکلات پیچونده بودن و با نخ پرک بسته بودن، در آوردن و پدربزرگ تون پرید تو قبر و جنازه رو گرفت! حالا نه تنهایی زورش می رسه و نه می تونه از شوهر عمه هام کمک بخواد! آخه هرچی بود ناموسش بود و اونام بهش نامحرم!!!

جنازه ی مادرم رو زد به این لبه ی قبر و کشید به اون طرف قبر و با بدبختی گذاشت کف قبر! داشت دیگه حالم بهم می خورد! وضع طوری شده بود که شوهر عمه هام صورت شونو برگردوندن اون طرف! آدما گاهی چقدر لجن می شن! دختر زیبا و قشنگی رو که تو پر قو بزرگ شده بود باید اینجوری دفنش کنن!

بگذریم! خلاصه وقتی کار تموم شد، از تو گودال اومد بیرون و همونجور بالا سر قبر واستاد که تندي شوهر عمه هام، یکی با بیل و اون یکی با دست و پا، خاک رو ریختن تو قبر! 5 دقیقه بعد تن گل مادرم رفت زیر یه خروار خاک! . . .

جنايت تموم شده بود و سندش رفته بود زير خاک! مونده بودن آدمائي که دست شون به يه خون آلوده شده بود وتازه فهميده بودن چه کردن! سه تايي ساکت واستاده بودن و به قبر پر شده نگاه مي کردن! آروم آروم يه بادي اومد و خاک رو از يه طرف بلند مي کردو يه طرف ديگه ميذاشت ويه صدای زوزه مانند مي داد! يه بته خوار از اين ور قل مي خورد و چهار متر اون طرف تر گير مي کرد به يه بته خوار ديگه!

چهارتايي همونجور بي حرف واستاده بوديم و قبر پر شده رو نگاه مي کرديم! نمي دونم چرا اما انگار هيچ کدومون نمي تونستيم چشم ازش ور داريم! حالا تو اون موقع هر کدوم از اونا چه فکري مي کردن نمي دونم اما من فقط به پستي آدما فکر مي کردم! با همون کوچکي م مي فهميدم که مادرم يه غريب اين خاک بود و باهاش چه کردن! با همون کوچيکيم مي فهميدم که مادرم يه مهمون ايم مردم بود و باهاش چه کردن!

بغض گلوم رو گرفته بود و داشت خفه م مي کرد اما نمي تونستم جلو اونا گريه کنم! سرمو تگون نمي دادم چون مي دونستم که با يه تگون کوچيک بغض تو گلوم از جاش حرکت مي کنه و سر اشکم و ميشه! فقط به خاک تپه شده ي رو قبر نگاه مي کردم!

مي دونم باور نمي کنين اما به همين وقت روز قسم که تو همون موقع يه مرتبه باد تند شد و تند شد و تند شد و شايد دويست ،سيصد تا بته خار رو از جا کند و همه رو آورد طرف ما!

بته خار از 50،60متر ي حرکت مي کردو صاف مي اومد طرف ما! نه يکي! نه دوتا!

عجيب اين بود که دو تا دوتا،سه تا سه تا مي شدن و بغل هم بغل هم،قل مي خوردن و مي اومدن طرف ما! حالا اگه بگي يه مثقال خاک رو هوا بلند شده بود نشده بود! فقط باد مي اومد و بته خارآرو از جا ور مي داشت قل قل زنون مي آورد طرف ما!

اول حواس هيچکدوممون بهش نبود! همه تو خودمون بوديم! اما بعدش اول من فهميدم! يعني وقتي هفت هشت تا بته خار اومدن و از بغل من رد شدن و گرفتن به پاي پدربزرگ تون و شوهر عمه هام، من متوجه شدم و بعد از من اون سه تا!

سرشون رو از طرف قبر بلند کردن و با پاشون بته هارو کنار زدن که چند تا ديگه اومدن! يه مرتبه همه سرشون چرخيد طرف باد! انگار يه لشکر داشت از دور مي اومد طرف ما! نمي دونم چرا بي اختيار خنديدم! اصلا دست خودم نبودا يه مرتبه خندم گرفت و وقتي حرکت بته خارارو ديدم، اين سوره اومد تو ذهنم و منم خوندمش! مي خنديدم و مي خوندمش!

إذا الشمس و کُورّت و إذا النجوم انکدرت و إذاالجبأل سيرت.

هنوز من آيه ي سوم رو نخونده بودم که پدربزرگ تون و دو تا شوهر عمه هام از ترس شون در رفتن و رفتن پشت درشکه قايم شدن!

صدای خنده ی سر و خشک من که خودم اصلا باور نمی کردم که یه همچین کاری رو یه همچین وقتی بکنم، همچین با باد تو بیابون پیچید که راستش خودم ترسیدم اما از جام تکنون نخورم! حالا تموم این جریانات یا اتفاقی بود یا نبود نمی دونم اما جز هر سه تا مون قسم که از این بته ها یه دونشم به من نخورد!

((عمه م که اینو گفت یه حال عجیبی شدم! تموم بدنم لرزید! بی اختیار دستم رفت تو جیبم و پاکت سیگارم رو در آوردم اما نمی تونستم از تو پاکت سیگار در بیارم! دستم همچین می لرزید که سیگار بین انگشتام گیر نمی کرد! یه آن مانی برگشت طرف من و به دستام نگاه کرد و بعد پاکت سیگار رو ازم گرفت و دو تا از توش در آورد و روشن کرد و یکیش رو داد به من! عمه م این جریان رو دید و یه مرتبه همونجور که اشک از چشمش می اومد گفت))

- نگذرین از غریبی که سرشو بکنه طرف آسمون! نگذرین از دلی که شیکسته باشه! نگذرین از آهی که از ته دل بیاد بیرون!

مادر من که مومن بود! حالا یا مسیحی یا کلیمی یا هر دین دیگه اما نگذرین از اینکه یه روزی حتی به کافر ظلم بشه! پیغمبر وقتی دید که یکی دو روز از بالا پشت بوم اون مرد خاکستر نمی ریزه پایین، رفت سراغش و گفت فهمیدم مریضی که نتونستی از اون بالا خاکستر بریزی پایین و اومدم عیادتت! اون مرد وقتی این رفتار رو دید، در جا مسلمون شد! اینو بهش می گن رفتار! اینو بهش می گن سلوک!

به کسی چه مربوطه که آما خدا رو چه جوری و با چه اسمی صدا می زنن؟! اصلا خداوند احتیاجی به ستایش و عبادت ما نداره! اگه می پرستیش به خاطر احتیاج خودمونه! احتیاج منم خودم می فهمم چیه! به آئین همدیگه چیکار داریم؟!

" اینا رو گفت و با یه دستمال اشک هاشو پاک کرد و یه خرده بعد گفت"

- یه ربع بیست دقیقه ای باد همینجوری می اومد و بته ها رو می آورد طرف قبر مادرم! اون سه تا که پشت درشکه قایم شده بودن و فقط نگاه می کردن! بعد از اینکه باد خوابید و ساکت شد، روی قبر مادرم رو بته پوشونده بود و قبر از زیرشون معلوم نبود!

همه چی که ساکت شد، پدربزرگ تون و اون دو تا دیگه آروم از پشت درکه اومدن بیرون و اومدن جلو اما هیچی نمی گفتن! پدربزرگ تون از تو کیسه توتون ش، چیق ش رو در آورد و چاق ش کرد و با پاش بته ها رو زد کنار و یه جا واسه خودش نزدیک تبر را کرد و شروع کرد به چیق کشیدن. چند تا پک که کشید آروم گفت: حالا که گذشت اما زن خوبی بود! بهش بد کردم! یعنی همه بهش بد کردیم! هم به خودش هم به پدرش! کاشکی اون روز گول تو نو نمی خوردم!"

دو تا شوهر عمه هام اومدن جلوتر و گفتن: " آقا اون جریان که گذشته و رفته پی کارش! اون بیچاره م قسمش این بوده دیگه!" پدربزرگ تون یه پک دیگه به چیق زد و صورتش رو برگردوند طرف اونا و گفت: " کدوم قسمت مرد حسابی؟! دیگه اینجا که خودمونیم! عباس جلد و صفر میر غضب م شدن قسمت؟! " تا اینو گفت و اون یکی شوهر عمه م چند تا سرفه کرد و گفت: " آقا بچه اینجاس آ!!!"



پدر بزرگ تون انگار يه مرتبه متوجه ي من شد و برگشت طرف من و يه نگاهی بهم کرد و روش رو برگردوند طرف قبر و گفت: " خدا رحمتش کنه! خیلی خانم بود! باباشم خیلی مرد بود! مثلاً به ما پناه آورده بودن!" دو تا شوهر عمه هام يه نگاهی به همدیگه کردن و بعدش يه نگاهی به من و بعدش زود يکي شون گفت: " آقا جاي اين حرفا بلندشين يه نگاهی به اين زمين آ بکنيم! بد زمينايي نيستن آ! چند صبا ديگه اينجا مي شه شهر و آباد! الآن م مي شه مفت خريديشون! شما بلندشين يه نگاهی بکنين! چيه نشستين و حرف گذشته رو مي زين! سر قبر اين حرفا شگون نداره! والا قسمت شون اين بود! بالله قسمت شون اين بود!"

اينا رو گفتن و دو تايي زير بغل پدر بزرگ تون رو گرفتن و از جا بلندش کردن و شروع کردن باهانش در مورد زمين اون طرفا و اينکه اونجا آب داره يا نداره و چند مي شه خريديشون و اين چيزا حرف زدن و سه تايي راه افتادن و شروع دور و ور رو ديدن! موندن من تنها و خاک مادرم!

اين ور و اون ورم رو نگاه کردم و از رو زمين دو تا تیکه چوب خشک پيدا کردم و يه تیکه از چادرم رو با دندونام پاره کردم دو تا چوب رو مثل صليب درست کردم و با پارچه بستمشون به همدیگه و بالا سر قبر مادرم فرو کردم تو خاک و يه بته رو هم گذاشتم روش که معلوم نشه!

بعدش رفتم کنار قبر نشستم. نمي دونستم بايد به مادرم چي بگم! برگشتم طرف پدر بزرگ تون، سه تايي رفته بودن اون جلوها و داشتن با همدیگه حرف مي زدن! انگار نه انگار که اتفاقي افتاده!

دستم رو کشيدم رو خاک و گفتم : راحت شدي مادر! راست مي گفتي! بعضي وقتها مردن بهترين نجاته!

خوش به حالت! راحت شدي! اما من چي؟ تو هيچوقت فکر من نبودي! يادته هميشه کار مي كردي و نمي اومدي پيش من؟! يادته منو ميذاشتي پيش عمه هام و خودت مي رفتي هي جارو مي زدي؟!

هر چي بهت مي گفتم مامان بيا پيشم نمي اومدي! هر چي مي گفتم اينا منو وشگون ميگيرن و اذيتم مي کنن نمي اومدي! هميش کار ميكردي! الانم که گذاشتي رفتي! حالا من تنها چيکار كنم؟! اينا منو خيلي اذيت مي كنن! اون موقع که تو بودي اذيت مي كردن واي به حالا که تو هم نيستي! مي ترسم مامان! اگه تو انبار زندانيم كنن چيکار كنم؟! اونجا موش و سوسک داره و تاريخه! من خيلي از انبار مي ترسم! ترو خدا برگرد مامان! ديگه بهت نمي گم کار نکن! ديگه بهت نميگم بيا پيشم بشين! تو فقط زنده شو، ديگه هر چي دلت خواست برو کار کن! ارو خدا زنده شو! آخه من تنهايي چيکار كنم؟! ديگه كي نازم كنه؟! ديگه كي برام قصه بگه؟! ديگه كي موهامو شونه كنه؟! ديدني بابام دوستت داره؟! ديدني يه خرده پيشت نشسته بود و بغلت چي مي گفت؟! به خدا بابام خودش خوبه! عمه هام و ننه بزرگم بهش چيزاي بد ياد ميدن! آخه چرا اينا انقدر با تو بد بودن؟!

تو که کاري به کارشون نداشتي! تو که همه ي کاراشونو مي كردي! تو که هر چي بهت مي گفتن مي گفتي چشم! ديگه چرا باهات بد بودن؟! اصلاً چرا تو اومدي ايران؟! چرا همونجا تو روسيه وقتي که برف مي آد انقد قشنگ ميشه نموندي؟! اصلاً چرا انقد زود مردي؟! چرا مردي که حالا اينا به من بگن بچه يتيم؟! امروز که مي خواستم دنبال تو بيام عمه م مي گفت : اين بچه يتيم رو براي چي با خودمون ببريم! همش تقصير بابامه که انقدر شل بوده! اگه از اولش مثل امروز جلوشون در مي اومد اونا انقدر تو رو اذيت نمي كردن! اصلاً جرأت نمي كردن که ترو بزنان که بميري! الهي پاي اون



عمه م بشکنه که زد توي پهلوي تو! الهي دست ننه بزرگم چلاق بشه که موهاي قشنگ تو رو مي کند! خودشون زشت و ايکيري ان و چشم ندارن تو رو که خوشگلي ببينن! مامان! مامان! پاشو ديگه! ترو خدا پاشو! من مي ترسم تنهائي! من از اينجا مي ترسم! من مي ترسم تنهائي برگردم خونه! خودت رفتي بهشت و منو اينجا تنها گذاشتي؟! من نمي خوام بهم بگن بچه يتيم!

من مي خوام مامان داشته باشم! مي خوام يه مامان مثل تو خوشگل داشته باشم! تو رو خدا پاشو! جون من پاشو!

اينا رو گفتم و سرمو گذاشتم رو خاک و گريه کردم که يه مرتبه يه صدائي مثل صدائي گاو از پشت سرم اومد! برگشتم که يه دفعه بابام خودشو مثل توپ بغل قبر زمين زد! با دستاش خاک رو ور ميداشت و مي ريخت رو سرش و مثل گاو نعره مي کشيد! گريه مي کرد و نعره مي کشيد و فقط مي گفت : واي! واي! واي! واي!

دو تا شوهر عمه هام پريدن که بگيرنش اما پرت شون کرد عقب و با همون صدا و گريه گفت : برين کنار! گولم زدین! جهنم رو واسم خريدین! گولم زدین! باباش در حقم پدري کرده بود! خودش زنم بود! خانومم بود! گولم زدین! جهنم رو واسم خريدین! برين بي شرفا! برين بي غيرتا! ولم کنين ديگه!

اينا رو گفت و دوباره خودش رو انداخت رو قبر و هاي هاي گريه کرد و گفت : "زن بهت بد کردم! حلام کن! گول خوردم! حلام کن! قدرت رو ندونستم! حلام کن! قربون اون خانوميت برم! قربون اون صبرت برم! بميرم برات که چقدر درد کشيدي! بميرم برات که چقدر کوچيکت کردن! خدا از شون نگذره! لعنت به مرده و زندتون که گولم زدین و خامم کردین و زنم رو به کشتن دادین!"

اينا رو مي گفت و خاک مي ريخت رو سر و کله ش! تو همين موقع يکي از....

363 تا 367

شوهر عمه هام اومد جلو و به من گفت : همش تقصير تو يه الف بچه س! اينا چيه سر قبر ميگي؟! بعدش رفتن طرف پدر بزرگ تونو و به زور از روي قبر بلندش کردن! اونم همش بهشون فحش ميداد و ميزد تو سرشون! اونام فقط دلداريش مي دادن و اصلا فحش هايي رو که مي شنيدن به روي خودشون نمي آوردن! خلاصه به زور بردنش و نشوندنش تو درشکه و يکي شون برگشت و دست منم گرفت و کشيد و سوار درشکه کرد و حرکت کردیم!

(( اينجاي سرگذشت که رسيد ، ساکت شد و يه سيگار روشن کرد و دو تا پُک بهش زد و بعدش گفت ))

- برين از پدراتون بيرسين عباس جلاد و صفدر مير غضب كي ن؟! پسر يکي شون وکیل پدراتونه و پسر يکي ديگه شون مهندسي يه که براشون برج مي ساهزه! برين بيرسين اين دو تا آدم كي هستن!

(( بعد اشک از چشماش اومد پايين و بلند شد و از اتاق رفت بيرون! من و ماني مات به همدیگه نگاه مي کردیم! يه خرده که گذشت ماني گفت ))

- مي دوني اين صفدر مير غضبي كه ميگه كيه؟! حاج آقا صفدر خان با يه تپه ريش و پشم، ابوي جناب آقاي مهندس علي...!

((فقط نگاهش كردم! باورم نمي شد چيزايي كه شنيدم حقيقت داشته باشه!))

ماني - چه پدربزرگي براي ما ساخته بودن! بُت اعظم! سمبل انسانيت! بزرگ خاندان! مرد حق! انساني كه مردم براي حاجت گرفتن چيز نذرش مي كنن! عضو گروه مافيا! طراح قتل و جنايت! كلاهبردار بزرگ!

- از كجا معلوم اينها كه عمه گفت درست باشه؟!

ماني - براي چي دروغ بگه؟! براي پول؟! براي مال دنيا؟! ميدوني چند سالشه الان؟! ديگه پول رو براي كي ش مي خواد؟!

((تو همين موقع عمه با يه سيني چاي اومد تو و بهمون تعارف كرد و بعدش نشست و يه خنده ي تلخ كرد و گفت))

- ناراحت تون كردم؟

- خب هر كسي اين چيزا رو بشنوه ناراحت مي شه!

عمه - حقيقت تلخه!

- چرا اينها رو تا الان به كسي نگفته بودين؟!

عمه - اولاً به كي مي گفتم؟! به پدراتون؟! خودشون كم و بيش يه چيزايي مي دونن! بعدشم، اگه نگفتم به خاطر اين بود كه تا حالا فكر مي كردم كه اين برادرار هستند كه به جبران ظلمي كه پدرشون در حق من كرده، دارن زندگي مو اداره مي كنن! اما چند وقت پيش فهميدم كه اين طور نيست! اون موقع عقده ها و كينه هاي گذشته برام زنده و تازه شد! از اينها گذشته، شماها هنوز كوچسك بودين! اگه حتي دو سال پيش بهتون اين چيزا رو مي خواستم بگم تخمل نداشتين كه به نيمه سرگذشت برسيم! حتي شايد قبول نمي كردين كه عمه اي دارين! مي دونين همين صفدر مير غضب چند سال پيش منو پيدا كرد و اومد سراغم؟! اومده بود ازم حلاليت بطلبه! اما حلالش نكردم!

نشسته بود جلوم و با گريه برام درد و دل مي كرد! اينها چند نفر بودن! اون و عباس جلاد و دو تا شوهر عمه هام! اون شب كه پدربزرگم داشت شربت نذري مي داد، همين 4 نفر اون وسط سر و صدا كردن و گفتن تو شربت عرق ريخته! همين عباس و صفدر با قمه پدربزرگم و كشتن! پول خوبي م گرفتن! با همون پول وضع شون خوب شد! اما بي تقاص نموندن! خودش اينجا با گريه و زاري جلوم اعتراف كرد! الانم زنده س! هر چند كه چند ساله زمين گيره! خدا بهش بدتري بده! مي دونين چي بهم مي گفت؟! مي گفت يه پسر داره و دو تا دختر اما تازه بعد از اينكه بچه هاش بزرگ شدن و از آب و گل در اومدن ، وقتي يه مرض ميگيره و ميرد آزمائش ، مي فهمه كه مرد نيس و بچه دار نمي شه! زنش بهش خيانت كرده بوده! مي گفت كاشكي مي مردم و يه همچين روزي رو نمي ديدم!

زنش رو طلاق مي ده و نصف ثروتش رو كه به نام زنش كرده بوده جلو چشمش ميده دست رفيق شخصي زنش! صداشم نمي تونسته در بيا! پاي آبروش وسط بوده! بچه هاشم جريان رو مي فهمن! رفيق شخصي زنشم با زنش عروسي مي كنه و ميشينن و ثروت آقا رو مي خورن!

اين همه جون كند و پول خون گرفت و عاقبت كه مي خواست بشينه پاش و بخوره و آخر عمري استراحت كنه، اين برنامه ي زنش بوده و خودش حتما خبر دارين كه الان چند ساله كه سكه كرده و افتاده يه گوشه و لگن زيرش و ميذارن و هر ساعت از خدا مرگش رو مي هوا! دو سالم هس كه آقا رو گذاشتن آسايشگاه! منم گاه گذاري ميرم عيادتش! ميرم كه بهش بگم هنوز حلالش نكردم! اين از اين! اون عباسم كه چند سال پيش خوره گرفت و چند سال جون كند و آخري آ طوري شده بود كه از بو گند تنش هيچكسي رغبت نمي كرد نزديكش بره! بعدشم كه مرد، شهرداري نعلش رو از رو زمين ورداشت! حالا اگه فكر مي كنين من دروغ مي گم، يه سر برين آسايشگاه... عيادت حاج صفدر خان! ازش دو كلمه سوال كنين ببينين چي مي گه! حتما من دروغ مي گم ديگه! برين اون راستش رو براتون بگه! اون وقت اگه تو كلام من يه دروغي ديدين بياين تف كنين تو رو من!

ماني - اختيار دارين! ما غلط بكنيم! ديگه بعد از يه عمر گدايي شب جمعه كه يادمون نمي ره! من انقدر تو زندگيم دروغ گفتم كه حرف راست رو از يه فرسخي مي شناسم! اما شما نمي دونين كه از اين پدر بزرگ براي ما چه بتي ساخته بودن!

عمه - آخه آخر عمري ديگه عابد و زاهد شده بود! وقتي م كه داشت مي مرد فرستاد دنبال من! اما هر كاري كرد نرفتم ببينمش!

(( چايي ش رو ورداشت و يه خرده خورد و بعدش يه نگاه به ساعت كرد و گفت ))

- انا چرا نيومدن پس؟!

- كجا رفتن؟! دانشگاه كه تعطيله!

عمه - نمي دونم اما موقعي كه داشتن مي رفتن خيلي ناراحت بودن! خيلي م با عجله رفتن! ازشون پرسيدم چي شده ها، اما گفتن چيز مهمي نيس! دلم الان شور افتاد!

- نفهميدن كجا رفتن؟!

عمه - درست نه اما حرف دانشگاه بود!

(( يه نگاه به ماني كردم و گفتم ))

- مي خواي بلند شيم بريم دم دانشگاه شون؟!

ماني - امروز كه تعطيله! حالا يه خرده صبر كنيم شايد خودشون بيان!

عمه - اگه اومدني بودن تا حالا اومده بودن! اينا بدون اينكه به من بگن جايي نمي رن! من مي شناسمشون! يه طوري شده حتما!

- پاشو بريم ماني!

ماني - کجا بریم آخه؟!

- مي ريم جلو دانشگاه!

ماني - بابا نیم ساعت دیگه صبر کنیم خودشون بر مي گردن! آخه چیزی نشده که شلوغش مي کنین!

- عمه جون همیشه دیر مي کردن یا مثلا کاري براشون پیش مي اومد زنگ مي زدن؟

عمه - آره عمه جون! الانم حواسم رفت به حرف زدن و متوجه نشدم! خیلی وقته رفتن!

- پاشو بریم ماني! پاشو زود باش!

ماني - بابا اینقدر عجله نکن! طوري نشده که! آخه الان بلند شیم کجا بریم؟! یه خرده صبر کنین حتما خودشون میان!

- پاشو میریم جلو دانشگاه!

عمه - دانشگاه نه! دانشگاه نه! خوابگاه! خوابگاه دختران!

((تا عمه اینو گفت و ماني یه نگاه بهش کرد و گفت))

- !...! یه مرتبه دل منم شور افتاد! بدو بریم!

- صبر کن ببینم! عمه جون کسی رو از دوستاش نمی شناسین؟

ماني - بدو دلم داره مثل سیر و سرکه مي جوشه! بدو خودمون اونجا صد تا دوست پیدا مي کنیم! یعنی صد تا از دوستاشو پیدا مي کنیم!

((از عمه خداحافظي کردیم و اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم

از زیر پل گیشا انداختیم طرف امیر آباد و همونجور که مي رفتیم کنار خیابون چند تا دختر واستاده بودن. ماني یه نگاه بهشون کرد و گفت))

- کتاب دستشونه!

- خُب؟!

ماني - انگار اینام مي خوان برن دانشگاه!

- خُب؟!

ماني - یعنی ما که داریم مي ریم،خب اینارو هم سوار کنیم برسونیم! ثواب داره!

- ما دانشگاه نمی ریم! میریم خوابگاه دانشگاه!

ماني - چه فرقي داره؟! ما مي رسونیمشون خوابگاه،شاید بخوان لباسي عوض کنن یا یه چیزی بخورن یا یه کتاب دفتری وردارن و بعدش خودشون برن دانشگاه!

((یه چپ چپ بهش نگاه کردم و هیچی نگفتم که یه خرده بعد با عصبانیت گفت))

- بابا یه دقیقه نگه دار کار دارم!

- چیکار داری؟!

مانی - مگه کوری نمی بینی که همه ی این دختر خانما که بغل خیابون و استادان کتاب دفتر دست شونه! خب نیگه دار اینارم برسونیم دیگه! چیه ماشین داره خالی میره!

- کتابای دانشگاهی اینطوری نیس! بزرگتره!

مانی - بچه خر می کنی؟! کتاب کتاب دیگه! کتاب دانشگاه که وجبی بزرگ نمی شه!

- چرا! کتاب دانشگاه از کتاب دبیرستان بزرگتره.

مانی - ا...؟! یعنی سباز کُتب دانشگاهی رو با وجب معلوم می کنن؟! یعنی سال اول یه وجب، سال دوم یه وجب و دو انگشتو سال سوم دو وجب و یه انگشت کمه؟!!

- اه...! میذار ی بفهمم کجا دارم میرم؟!

مانی - آهان! این یکی دانشگاهیه! نیگا کن! هم کتابش بزرگه هم جای دفتر کلاسور دستشه! این دیگه حتما دانشگاهیه! نیگه دار سوارش کنیم که ثواب داره!

- چقدر شلوغه آل احمی؟!!

مانی - می گفتن آدم مظلومی بوده! بابا نیگه دار آخه! بخدا قسم این یکی رو دیگه کارت دانشجویی شونو هم دیدم! نیگه دار پدرسگ! اصلا من

از صفحه 368 تا تا 372

نمی آم! نیگردد از من پیاده میشم! آدمی که اهل ثواب نیست نباید باهاش همسفر شد! نیگردد از من پیاده میشم!

- مانی به جون تو یه خبرایی شده! سرِ امیرآباد رو نگاه کن! ببین چقدر شلوغه!

مانی - حتما تصادفی چیزی شده!

((با بدبختی انداختیم تو امیرآباد و یه خرده که رفتیم دیدیم دیگه نمیشه جلوتر رفت! ماشینا همین طور وسط خیابون و استاده بودن! پیاده شدم و به مانی گفتم بشینه پشت فرمون و خودم رفتم جلوتر که دیدم نزدیک خوابگاه تظاهرات! دختر و پسر و استادان وسط خیابون و راه رو بند آوردن! از همون جا به مانی اشاره کردم که بیاد. اونم از ماشین پیاده شد و اومد جلو و تا چشمش به تظاهرات افتاد گفت :

خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

موج خروشان دانشجويي رو ببين ! من رفتم شنا !

(( تا اومدم دستش رو بگیرم که رفت وسط جمعیت! برگشتم طرف ماشین از وسط خیابون جابه جاش کنم که دیدم سوءیچ رو برده! دوباره برگشتم و رفتم جلو و از همونجا نگاه کردم که دیدم رفته پیش چندتا دختر خانوم دانشجو واستاده و داره بلند بلندی چیزایی میگه! دوعیدم طرفش! واستاده بود اون وسط و هي مي گفت : زنده باد دانشجو! زنده باد آزادي !

رسیدم بهش و گفتم :

- چیکار داري مي کني؟!

ماني - دارم مطالبات این دختر خانوما رو پیگیری مي کنم!

- زنده باد منده باد چرا ميگي؟!

ماني - پسبگم مرده باد؟! بخدا حیفه که یه مو از سر این دختر خانوماي دانشجو کم بشه!

((آروم در گوشش گفتم:))

- الان میریزن میگیرن مونوا!

ماني - مگه آدم بگه زنده باد آزادي جرّمه؟!

- بيا بریم کار داریم! مگه نیومدیم دنبال رکیانا اینا؟!

ماني - من امکان نداره این خانوما رو تنها بزارم!

- ماني به جون تو این دیگه شوخي نسّ آ!

ماني - من شوخي با کسي ندارم!

((دوباره شروع کرد به داد زدن!))

- زنده باد آزادي!

((بعد برگشت طرف چندتا از دخترخانوما و گفت:))

- معذرت مي خوام خانم محترم! غیر از زنده باد آزادي دیگه باید چي بگیریم؟

((دختر خانوما زدن زیر خنده و یکی شون گفت :))

- شوخي مي کنين آقا؟!

ماني - نه به سرتون قسم! ما همین الان رسیدیم و هنوز نمی دونیم جریان چیه!

دختره زد زیر خنده و گفت :

- پس برا چي اومدين اين وسط؟

ماني - مي خوايم پشت شما باشيم! دوش به دوش هم و بغل به بغل هم بریم جلو! يعني در واقع ما چون عادت كرديم اول مي ريم تو صف بعديش مي پرسيم چي مي دن، اينه كه ماهام اول اومديم اين وسط و . . .

((دختر! زدن زير خنده و يواش يه چيزي در گوش همدیگه گفتن و به ما نگاه كردن! حالا ماني م ول كن نبود! همينجوري مشتش رو گره كرده بود و شعار ميداد!))

ماني - دانشجو! حمايتت مي كنيم! الهي قربونتون بشم! حمايتت مي كنيم!

((آروم رفتم بغلش و در گوشش گفتم))

- زده به كلهت؟!

ماني - ميذاري يه خرده ام به فكر مملكتم باشم يا نه؟!

اينو گفت و همينجور كه شعار ميداد رفت وسط همون چندتا دختر خانومو گفت :

- ببخشين! شعار جديد ندارين؟ خسته شديم از بس اين قديميوارو گفتيم!

يكي از دختر خانوما خنديد و گفت:

- اگه همين قديمي جامه ي عمل بپوشن برا ما كافيه.

ماني - اما به نظر من جامه مامه نپوشن قشنگ ترن! يعني همينجوري لخت و عريان بيانوشون كنيم خيلي بيشتري نمود پيدا مي كنن و تاثير گذارترن!

((دوباره همه زدن زير خنده! رفتم بغلش و آروم گفتم:))

- بيا بریم تا كار دستمون ندادی! دلم براي ركسانا اينجا شور ميزنه!

يه نگاه به من كرد و آروم گفت:

- اگه يه بار ديگه تو كاراي سياسي من دخالت كني، همين الان داد مي زنم به اين دختر خانوما و ميگم كه يه نفوذی اومده ميونمون و انگشتم رو مي گيرم طرف تو و خودم مي رم يه گوشه و ايميستم!

اون وقت اينجا مي ريزن سرت و تموم گوشت تنت رو با وشگون ميكنن آ ! اينجا ديگه حرف منه!

(( ديدم دخترا دارن به من نگاه مي كنن! منم ساكت بغل ماني واستادم و شروع كردم اين ور و اون ور رو ديدن و دنبال ركسانا اينجا گشتم كه برگشت طرف دخترا و گفت:))

- خسته شديم والا! از بس كه شعار داديم اين گلوم شد عين چوب خشك! دهنم شد عين زئوم تخ! اينجاها يه كافي شاپي چيزي نيست بریم يه قهوه اي چيزي بخوريم گلومون تازه شه؟

يكي از دختر خانوما با خنده گفت:

- شما که ده دقیقه هم نیست که اومدین!

ماني - به هه! ما قبل از اینجا اون يکي دانشگاه بودیم و سه ساعت تموم ، يه نفس شعار مي دادیم! اين طوري ما رو نيگا نکنين! ما تظاهر کننده ي حرفه اي ايم!

الآنم ميريم با همدیگه يه جا مي شينيم و يه چيزي مي خوريم. هم گلومون تازه ميشه و هم خستگي مون در ميره و هم ايدئولوژي هامونو با همدیگه يکي مي کنيم و برميگردیم اینجا و تا اِلاهه صبح شعار میدیم!

دختر دوباره زدن زیر خنده! رفتم بغلش و آروم بهش گفتم:

- الآن موتورسوارا میان آ !

ماني - ببين! منو نترسون! من مثل سد سکنر اینجا واستادم! من و اين دختر خانوماي دانشجو رو فقط مرگ مي تونه از هم سوا کنه! شعار بده، نترس بدبخت بزدل جبون!

(( اينارو همچين بلند گفت که دخترا شنيدن و برگشتن به من نگاه کردن! منم از خجالت سرمو انداختم پايين! يکي از دخترا يه چپ چپ به من نگاه کرد و بعد برگشت طرف ماني و گفت :))

- اين آقا كي ن؟!

ماني - هارونه! يعني هامونه! خيلي سنگدله! فقط به منفع خودش فکر مي کنه و بس! اي مرقه بي درد!

((چپ چپ بهش نگاه کردم و هيچي نگفتم! يعني دخترا طوري نگاهم مي کردن که جرأت نداشتم يه کلمه حرف بزنم!))

ماني - حالا ولش کنين! تقصيري م نداره بيچاره! تو يه خانواده ي برژوا چشم وا کرده و پدرش يه عمر مثل زالو خون مسضعفين رو مکيده و اينم ديده و ياد گرفته! اما اينم بگما ! استعداد خوبي داره! پاش بيافته چنان مبارز نستوهي که نگ. قيافش رو نگاه کنين! عين ارنستو چگواراس ! مخصوصا اگه بزاره يه هوا موهاش بلند بشه و يه روبان قرمز به موهاش بزنه و يه سيبيلم بزاره ديگه خود فيدل کاستروام نمي تونه بشناسدش! بچ؟ خوبيم هس آ اما تنها اشکالش اينه که پولدار و مستکبره! ميگم تو رو خدا يه خرده شما نصيحتش کنين شايد اخلاقش عوض بشه يعني حرف دختر خانوما خيلي توش اثر داره! اگه خواهر ي کنين و يه خرده...

يه مرتبه يکي از اون وسط داد زد و گفت :

موتور سوارا ! موتورسوارا !

همه برگشتيم و اون طرف خيابون رو نگاه کردیم که ماني آروم در گوشم گفت :

- من که رفتم! فکر خودت باش !



((تا برگشتم نگاهش کردم که دیدم مثل برق داره مي دونه طرف ماشین! اون دخترام با بقیه رفتن طرف خوابگاه! موندیم من و یه عده دیگه! حالا نمی دونیم کجا بریم! دانشجویایی که اونجا بودن همه جمع شده بودن جلو در خوابگاه و بقیه شونم رفته بودن تو خوابگاه و شعار می دادن! یه عده هم با چوب و چماق داشتن می اومدن طرف ما! همه داشتن فرار می کردن! دیگه نفهمیدم چی شد فقط یه وقت متوجه شدم که دارم با حالت دوئیدن می رم طرف ماشین! چند ثانیه بعد رسیدم و دیدم مانی رفته نشسته تو ماشین و در ماشین م قفل کرده! اونقدر از دستش عصبانی شدم که نگو! تا منو دید قفل در و واکرد و گفت:

- بشین بریم!

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- آخه من به تو چی بگم؟!!

مانی - الان وقت چیز گفتن نیست! بشین که در ریم!

- در ریم؟! یعنی فرار کنیم؟!!

مانی - فرار که نه! یه عقب نشینی تاکتیکی!

- خجالت نمیکشی مانی؟!!

مانی - خجالت برای چی بکشم؟! چوب آرو نیگا کن! قاعد؟ تن؟ چناره! یه دونه بخوریم پیشواز گرگ بیابون می ریم! بشین می گم!

- من نمیام!

مانی - یعنی چی؟!!

- یعنی اینا رو تنها نمیذارم!

مانی - موتور سوارا رو تنها نمیذاری؟! اینا احتیاج ندارن! یعنی اصلا تنها نیستن! هم چوب و چماق دارن و هم پشت شون گرمه! خیالت راحت باشه! برای این عزیزان هیچ اتفاقی نمی افته! هزار الله اکبر پشت به پشت همدیگه دارن میان جلو!

- لوس نشو رکسانا اینا رو می گم!

مانی - از کجا معلوم اونا اینجا باشن؟!!

- باید بگردیم! اگه نبودن، میریم!

مانی - وسط این همه چوب و چماق بگردیم؟!!

- نترس! به ما کاری ندارن!

مانی - یعنی واقعا می خوای بری اون وسط؟!!

- خب آره!

ماني - خودت مي دوني قهرمان! برو! خدا پشت و پناهت! واقعا بهت افتخار مي كنم! يعني تموم فاميل و در و همسايه بهت افتخار مي كنن! آفرين به تو! من هميشه تو چشماي تو شجاعت رو مي ديدم! برو معطل نكن! خيال تم از هر بابت راحت باشه! مي دم برات كوچه به كوچه حمله بزني! از اين چارپايه هام بغل هر

كدوم ميذارم و روشم يه سيني پُر، خرماي بم كرمان! شربت فصل به فصل!

شيركاكائو نوبت به نوبت! حلوا سيني به سيني! برو قهرمان من! برو كه بهت قول ميدم تا 10 دقيقه ي ديگه سمت ميرِه جزو تاريخ ملي ما!

- اه...! تو نمي ياي؟!

ماني - من به گور پدرم مي خندم! چوب آرو نمي بيني؟! همچين اين دستا ميرِه بالا و پايين كه انگار دارن فرش مي تكونن! اصلا من هيچ وقت لياقت اينو نداشتم كه اسمم تو تاريخ ثبت بشه! تو برو عزيزم و خودتو به خاطر من از اين فيض محروم نكن!

- به درك! من رفتم!

- !...! واستا خره! جدي جدي داري مي ري؟!

((پياده شد و دوئيد دنبالم و گفت:))

- ديوونه شدي؟

- من بايد اينجاها رو بگردم! تا خيالم راحت نشه كه ركسانا اينجا نيس، جايي نمي يام! همين!

ماني - اي لعنت به مرده و زنده ت آدم بدقلق!

((راه افتادم رفتم جلو كه دو نفر جلومو گرفتن و يكي شون گفت))

- كجا؟!

((تا اومدم يه چيزي بگم كه ماني زد و گفت))

- اومديم بهتون خسته نباشين بگيم! خدا قوت!

((دو تا پسرا خنديدن و همون يكي گفت))

- برگردين برين! اينجا جاي شما نيس!

ماني - مي گم برادر يه چوب اضافه ام اگه داشته باشين ماهام يه تن و بدني گرم مي كنيم آ!

((اين دفعه منم خندم گرفت كه همون پسره زير بغل ماني رو گرفت و گفت))

- برو باباجون بذار به كارمون برسيم! جفت تون برين! شمام برو!

((من همونطور واستاده بودم و نگاهش مي کردم که جدّي شد و گفت))

- حرف حالي ت نمیشه؟!

ماني - برادر! اين گوشاش سنگينه! صدا رو نميشنفه! بذار من با علم و اشاره حاليش کنم!

«اومد جلو من واستاد و با انگشت يه چوب رو نشون داد و بعد با دو تا دستاش کلفتي چوب رو اندازه کرد و اداي اينو در آورد که يعني مي خواد بزنه تو کله ت! بعد يه مرتبه داد زد و گفت»

- آقاي زاپاتا! چوب کلفت! دست قوي! پشت گرم! شوخي پوخي م تو کار نيس! بيا بريم تا هنوز سر لطفن! و ماها سالميم!

دوباره پسر خنديدن و من بهشون گفتم:

- آقايون ما اومديم دنبال چندتا از فاميلامون!

پسر يه نگاه به من کرد و بعد به ماني گفت:

- تو که گفتي اين چيزي نمي شنفه؟!

ماني - گفتم گره! نگفتم که لاله!

پسر يه نگاهی به من کرد و بعد همونجور که داشت مي رفت گفت:

- الان نمیشه جايي رو گشت! راه بيفتين برين!

«صب کردم تا يه خرده از مون دور شدن. بعدش با ماني راه افتاديم تو پياده روي اون طرف! قيامت بود! اين اونو هل مي داد! اون يکي رو هل مي داد! يه عده جلوي خوابگاه يه چيزايي مي گفتن! ماشينا اون وسط مونده بودن! يه عده بي خودي فرار مي کردن! يکي دو جا چند نفر با روزنامه آتيش روشن کرده بودن و دود راه افتاده بود! خلاصه اوضاع بدّي بود! من و ماني م همين جوري مي رفتيم جلو و تو جمعيت رو نگاه مي کرديم! اصلا نمي شد کسي رو تشخيص داد! انقدر آدم اونجا جمع شده بود که تنه به تنه مي خورد! ماشينا همه بوق مي زدن! صدا به صدا نمي رسيد! يه عده بي خودي فحش مي دادن و معلوم نبود به کي دارن ميدن! صداي فحش اونا و بوق ماشينا و دود و صداي بلندگو که هي از يه جا داد مي زد و از مردم خواهش مي کرد که متفرق بشن، همه با هم قاطي شده بود و يه صحنه ي خيلي عجيبی رو درست کرده بود!

من و ماني م همين جوري مي رفتيم جلو و دخترا رو نگه مي کرديم که رکسانا اينارو پيدا کنيم!

جلوي در خوابگاه که اصلا نمي شد رفت! وسط خيابونم يه عده با همدیگه دعوашون شده بود و داشتن همدیگه رو مي زدن! اومديم از وسط خيابون رد بشيم که يه مرتبه چشمم افتاد به کارگردان فيلم ترمه اينار! اونم ما رو ديد و دوئيده طرف ما و با خنده گفت:

- بابا کجائين شما؟! بيابن بريم جلو!

ماني - قربون شما! قبلا صرف شده! نفري دو تا چوب خورديم! شما بفرمائين که تازه رسيدين!

کارگردان زد زیر خنده و گفت:

- اما عجب ایده ای دادی! دستت درد نکنه! عالی بود!

یه نگاه دوتایی بهش کردیم که مانی گفت:

- چي عالي بود!؟

کارگردان - همون جریان شیرکاکائو و کیک دیگه! مگه ترمه خانوم بهتون نگفت؟!

مانی - نه! من اصلا امروز باهاش حرف نزدم!

کارگردان - بابا امروز فیلبرداري داشتیم! پس با شما نیس!؟

مانی - نه! ما اصلا نمی دونیم جریان چیه!؟

کارگردان- ما یکی دو ساعت پیش دو تا وانت شیرکاکائو و کیک آوردیم اینجا و گذاشتیم بغل خیابون و شروع کردیم به دادن! غلغله شد! ماشینا همینجور که داشتن با سرعت رد می شدن تا چشم شون به شیرکاکائو و کیک می افتاد، می زدن رو ترمز! مردم که رد می شدن می اومدن جلو! ماهام بیست تا دونه لیوان بیشتر نیاورده بودیم! همچین شلوغ شد که نگو! یه سری فیلم برداري کردیم و منتظر ترمه خانومیم!

مانی - پس اون پسرا که چوب داشتن و با موتور اومدن چي بود!؟

کارگردان - بچه هاي خودمون!

مانی - پس این همه شلوغي مال شیرکاکائوئه!؟

کارگردان - آره! دستت درد نکنه! اما الان یه نیم ساعتی هس که اوضاع از دست مون در رفته! یعنی شیرکاکائو آ و کیک آ داره تموم میشه و مردم که منتظر واستاده بودن شلوغ کردن و یه عده م با همدیگه دعواشون شده! زنگ زدیم به پلیس که بیاد و اوضاع رو درست کنه!

- ببخشین! دانشجو آ کجان پس!؟

کارگردان - اونا جلو خوابگاه ن! همونا که اونجا واستادن و دارن با هم حرف می زنن! می گم یه زنگ به ترمه خانم بزنین ببینن کجان!؟

((من دیگه منتظر نشدم و راه افتادم طرف خوابگاه و رفتم وسط دانشجو آ! یه جا یه عده شون داشتن شعار می دادن! رفتم جلو و شروع کردم به گشتن اما رکسانا اینا رو پیدا نکردم! تو همین موقع چهار پنج تا ماشین پلیس رسید و مأمورا پیاده شدن! خودشونم مونده بودن که اینجا چه خبره! از دور می دیدم که کارگردان رفت با فرماندشون صحبت کرد و اونم انگار داشت باهاش دعوا می کرد! یه خرده بعد همونجور که داشتیم دنبال رکسانا اینا می گشتم دیدم مأمورا شروع کردن به متفرق کردن مردم! تو همین موقع یه گوشه دیگه دعوا شد! مأمورام ریختن اونجا و یه عده رو گرفتن! وسط اونام یه عده از دانشجوها دستگیر شدن! دستگیر شدن همانا و

دستگیر شدن همانا و کار بالا گرفتن همانا! دانشجوای دیگه م که دیدن دوستاشون به اشتباه دستگیر شدن از این طرف شروع کردن به شعار دادن! مسئله جدی شد! رفتم اون طرف که دیدم یکی از مأمورا داره با بی سیم تماس میگیره که ضد شورش بفرستن! برگشتم این طرف که یه مرتبه بین دانشجوایی که دستگیر شده بودن چشمم خورد به رکسانا! دوئیدم طرفش که چند تا مأمور جلومو گرفتن! منم برگشتم این طرف و دوئیدم طرف فرماندهشون که داشت هنوط با کارگردان بحث می کرد! رسیدم جلوش و سلام کردم و گفتم:

- ببخشین! حتما متوجه شدین که جریان چیه؟!!

یه نگاهی به من کرد و گفت:

شما؟!!

- جناب سرهنگ اگه یه خرده غفلت کنین ممکنه دیر بشه! مأموراتو اشتباها دانشجوآ رو گرفتن! الان مسئله حاد میشه!

تا اینو شنید و گفت:

کجا؟!!

بالای خوابگاه!

بیچاره دوئید اون طرف! منم دنبالش دوئیدم و تا رسیدم اونجا و داد زد شر مأمورا و گفت:

دارین چیکار می کنین؟! دانشجوآ رو اشتباهی گرفتین!

اینو که گفت یه مرتبه دانشجوآ ساکت شدن و زود به مأموراش گفت:

- هرکی کارت دانشجویی داشت ازش عذرخواهی کنین و آزادش کنین! اصلا همه شونو آزاد کنین! بفرمائین خانوما! بفرمائین آقایون! اشتباهی شده! بدون مجوز داشتن فیلمبرداری می کردن! بفرمائین خواهش می کنم!

((مأمورا از دانشجوآ عذرخواهی کردن و رفتن و اون سرهنگم از همه عذرخواهی کرد و برگشت پایین و همه با همدیگه شروع کردن به رد کردن ماشینا و مردم! برگشتم طرف رکسانا اینا که سه تایی کنار نرده ها واستاده بودن! رفتم جلوشون و گفتم:))

- بیاین بریم! ماشینو وسط خیابون ول کردیم اومدیم!

رکسانا - تو اینجا چیکار می کنی؟!!

- بیاین بریم تا بهتون بگم!

دستش رو گرفتم و از پیاده رو رفتم تو خیابون که یه مرتبه مانی با ماشین جلومون زد رو ترمز! ترمه م باهش بود! یه نگاه به مانی کردم و گفتم:

- الهی تو بمیری با این ایده هات! نزدیک بود الان اینجا بی خودی خون و خونریزی بشه!

مانی - بابا من چه می دونستم اینا بدون اینکه به کلانتری خبر بدن می آن واسه فیلم برداری! حالا سوارشین بریم!

در ماشین رو وا کردم و سارا رفت جلو بغل ترمه و من و رکسانا و مریم نشستیم عقب که همه یه سلام و علیک کوتاه با همدیگه کردن که رکسانا گفت:

- فیلم برداری دیگه چیه؟!!

زود جریان رو بهش گفتم که گفت:

پس این چماق به دستا کی بودن؟!!

- بچه های خود فیلم برداری بودن!

رکسانا - کی یه همچین حرفی زده؟!!

مانی - بابا کارگردان نفری پنج هزار تومن به چند نفر داده بود که با چوب و چماق بیاین وسط مردم و دانشجوآ!

رکسانا - صدنفر چوب به دست اینجا بودن! چند نفر چیه؟!!

- اینا همش فیلم بوده رکسانا!

صفحات 378 تا 383

رکسانا - فیلم بوده؟! پس فیلمت رو نگاه کن!

یه مرتبه دولا شد و شلوارش رو زد بالا! ساق پاش کبود شده بود! یه نگاهی به پاش کردم و گفتم :

- خوردی زمین؟!!

رکسانا - خیر! یکی از هنرپیشه هاتون وقتی داشتم از جلوش فرار می کردم با پوب زد تو پام! بعدشم کیف چند نفر و از دست شون قاپیدن و فرار کردن!

یه آن موندم! برگشتم به مانی نگاه کردم و گفتم :

- مگه کارگردان نگفت اینا همه فیلمه؟!!

مانی - والا همینو گفت!

ترمه - قرار بود اینجوری باشه! بعدشم ، 8،7 نفر بیشتر نبودن!

رکسانا - تموم شیشه هاي خوابگاه رو خُرد کردن! جلو خودم چند تا از دوستامو همچین زدن که بیهوش شدن! فیلم کجا بود؟!

بغض گلوش رو گرفته بود! خودم همین طور! چشمم که به پاش افتاد اصلا حالم بد شد! به ماني گفتم :

- حرکت کن برو!

ماني م گاز داد و راه افتاد و همینجوري که از جلو خوابگاه رد مي شدیم دیدیم که رکسانا راست مي گه! يه عده سرشون شکسته! يه عده از دماغشون داره خون مياد! شیشه ي اتاقاي خوابگاه خُرد شده! برگشتم به ماني گفتم :

- عجب فیلم مستندي شد!

ماني م با دستش بغل خيابون رو نشون داد! تو چند تا اتوبوس يه عده دختر و پسر نشسته بودن که همشون يا زخمي شده بودن و يا داشتن گريه مي کردن! يه مرتبه يه خرده جلوتر رکسانا داد زد و گفت :

- اوناهاش! همون دو تا پسرا که دارن با همدیگه مي رن پايين! اون يکي که با چوب منو زد! تا اينو گفت به ماني گفتم :

- نيگه دار!

رکسانا - مي خواي چيکار کني؟!!

- نيگه دار ماني ميگم!

ماني زد رو ترمز و تا من در ماشين رو وا کردم که رکسانا آویزون شد به من و زد زیر گريه و گفت :

- ترو خدا نرو هامون! ول کن کثافتارو! اصلا دروغ گفتم! اينا نبودن که!

آستين م رو از دستش درآوردم و پياده شدم و رفتم جلو اون پسرا که پشت سرم ماني م اومد و تا رسیدم بهشون گفتم :

- وایسین ببينم!

دوتايي واستادن و يکي شون گفت :

- بفرمائين!

- کدومتون با چوب اون خانومو زدین؟!!

رنگ شون پريد و يکي شون گفت :

- ما نبودیم به خدا! اشتباهی گرفتین!

تا اینو گفت رکسانا پرید پایین و همونجور که گریه می کرد اومد جلو و به همون پسره گفت :

- غلط کردی! خودت بودی! با همین دوست آشغال! دور و ورت خالی شده ترسیدی؟!!

پسره یه نگاهی به پشت سرش کرد و یه مرتبه یه خنده ای کرد و گفت :

- ترس برای چی؟ آگه من شما رو زده بودم که می گفتم!

تا اومدم یه چیزی بگم که از پشت سر دو تا جوون دیگه اومدن جلو و یکی شون گفت :

- حسین چی شده؟!!

پسره برگشت طرف اون دو تا و گفت :

- الان می فهمی!

بعد یه نگاه به من کرد و گفت :

- آره! من بودم که زدمش! حالا حدیثی یه؟

تا اینو گفت همچین با مشت زدم تو صورتش که پرت شد رو زمین! اون یکی دوستشم تا خواست حرفی بزنه مانی یه چک زد تو صورتش که از دماغش خون وا شد! برگشتم طرف اون دو تا که هر دو تایی یه قدم رفتن عقب!

زود پسره رو از جا بلند کردم و گفتم :

- فکر کردی خیلی شجاعی که با چوب دخترا رو می زنی؟! حالا منو بزن ببینم! بی شرف تو شلوغی کیف دزدی می کنی؟!!

دوباره یه مشت دیگه زدم تو صورتش که لبش پاره شد و خون زد بیرون!

رکسانا زود دست منو و گرفت و گفت :

- جون من هامون بیا بریم! ولش کن! بسه شه دیگه! جون من بیا بریم!

یه نگاه به پسره کردم و گفتم :

- برو از این به بعد یکی رو بزن که یه سر و گردن از خودت کنده تر باشه که دور و وری آ بهت باریک الله بگن!

صداش در نیومد! ماهام عقب عقب رفتیم و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم و چند دقیقه بعد رسیدیم سر گیشا که به مانی گفتم :

- همینجا! نگه دار!



ماني - بازم مي خوي با کسي درگيري کني؟!

- نه! کلينیکه! مي خوام پاي رکسانا رو نشون بدم.

رکسانا - چيزي نشده هامون! يه خرده کبود شده! بريم تو رو خدا!

- شايد مو ورداشته باشه!

رکسانا - نه به خدا! هيچي نشده! فقط بريم خونه!

يه اشاره به ماني کردم که حرکت کرد و يه خرده بعد پيچيد تو کوچه ي عمه اينا و جلو خونشون نگه داشت و همه جز ترمه پياده شدیم! رکسانا رفت جلو ترمه که تو ماشين نشسته بود و گفت :

- نمي آي تو؟!

ترمه - نه رکسانا جون! فعلا نه!

رکسانا يه نگاهی بهش کرد و بعد دولتا شد و صورتش رو ماچ کرد و اومد اين طرف و ماهام از ترمه خداحافظي کردیم و ماني سوار شد و حرکت کرد و رفت. من و رکسانا و مريم و سارام رفتیم خونه ي عمه اينا.

تا در رو وا کردیم و رفتیم تو، عمه يه نگاهی به ماها کرد و يه مرتبه رنگش پرید و گفت :

- چي شده؟!

- چيزي نشده عمه! جلو خوابگاه تظاهرات شده بود!

عمه - واي خدا مرگم بده! کسي م طوريش شده؟!

- خُب يه عده زخمي شدن ديگه!

عمه - تظاهرات چي بوده؟!

بعد برگشت طرف رکسانا اينا و گفت :

- شماهام براي همين رفتين؟!

رکسانا اينام هيچي نگفتن که عمه شروع کرد :

- صدمه بهتون گفتم تو اين چيزا نرين! بابا سياست پدر مادر نداره! برين بشينين درستونو بخونين آخه! شماها چيکار به اين کارا دارين اگه خدای نکرده بگيرن بيرن تون من چه خاكي تو سرم کنم؟! کجا بيام دنبالتون؟! مگه بهم نگفته بودين ديگه نمي رين تو تظاهرات؟! دل مون کم غصه داره که غصه رو غصه ش بذاريم؟! کتک م زدن تون؟!

- چيز مهمي نيس!

عمه - زدن شون؟! الهي دست شون بشکنه! ايشالا خدا از شون نگذره! ايشالا سر عزيزاشون بيا! بياين ببينم چي شده!

مریم - چيز مهمي نشده عمه خانم پاي رکسانا يه خرده زخمي شده!

عمه - با باتون زدندش؟!!

زیر بغل رکسانا رو گرفتم و بردمش طرف اتاق پذيرايي و رفتيم تو و رو يه مبل نشووندمش. بقيه م اومدن نشستن.

عمه - کدوم پاشه؟!!

جلو رکسانا نشستم رو زمين و شلوارش رو زدم بالا که ديدم ساق پاش هم کبود شده و هم زخمي و اندازه ي يه گردوام باد کرده! دلم يه جوري شد! سرمو بلند کردم و يه نگاهی بهش کردم که زود گفت :

- اصلا درد نداره! خودتو ناراحت نکن!

- چي چي درد نداره! اولاً که داره! بعدشم اگه خدای نکرده جاي پات خورده بود تو سرت چي؟!!

سرشو انداخت پايين و هيچي نگفت که عمه رفت بيرون و کمي بعد با يه کاسه آب و پنبه و باند و مرکورکروم برگشت. کاسه ي آب رو ازش گرفتم و پنبه رو زدم توش و آروم آروم خون رو پاش رو باهاش پاک کردم و يه خرده مرکروم کروم زدم رو زخمش و به عمه گفتم :

- تتراسايکلين دارين؟!!

عمه - براي اينکه چرک نکنه؟! آره انگار!

دوباره رفت بيرون و با يه پماد برگشت. ازش گرفتم و يه خرده ماليدم رو زخم و بعدش شروع کردم با باند براش بستن. عمه م داشت غر مي زد!

- کار يه دفعه مي شه! مي گن يکي حق و يکي ناحق! اگه اين باتوم تو چشم و چارت خورده بود که يه عمر عليل شده بودي! بابا ول کنين اين کارا رو! يه لقمه نون دارم، با همدیگه مي خوريمش ديگه! حالا گيرم رفتين و 4 تا شعارم دادين! فکر مي کنين چي ميشه؟! هيچي به خدا! اين رئيس رو ورميدارن جاش يه رفيق ديگه شونو ميدارن که از اون بدتره! ميگن هيچ بدتي نرفته که جاش خوب بيا! اين يکي رو ورميدارن ميدارن سر اون مقام و اون يکي رو مي آرن جاي اين يکي! فعلا که اين طوريه! يخور بخوره! اون مرتبه که سر غذا اعتصاب کردين چي شد؟! غذاتون بهتر شد؟! نه! فقط چند نفر رو از تو دانشگاه اخراج کردن و يه عده رو هم زنداني! الان چند نفر تو زندان؟! حالا از اين به بعد تا شما پاتونو از خونه بذارين بيرون بايد اين تن من بلرزه تا برگردين! کم بدبختي خودم دارم؟! بشينين بابا درستونو بخونين و مدرک تونو بگيرين و وقتي يه کاره اي شدين، شماها خوب باشين! شماها دزدي نکنين! رشوه نگيرين! مال مردم رو نخورين! اينجوري مملکت درست مي شه! از اينکه برين و هي داد بزنين که چيزي عوض نمي شه! مي زنن تون و يا اخراج تون مي کنن و يا ميندازن تون زندان!

زخمش رو بستم و شلوارش رو آروم کشیدم پائین و یه نگاه دیگه بهش کردم و رفتم رو یه مبل نشستم که عمه گفت :

- مي خوي ببريمش دكتر؟!

- خواستم ببرمش! نیومد!

عمه - از بس که لجبازه!

بعد رفت از اتاق بیرون. ماهام همین جوري ساکت نشستیم. یه خرده بعد رکسانا آروم بهم گفت :  
- دستاتو بشور.

فقط نگاهش کردم و هیچي نگفتم که یه مرتبه اول سارا و بعد مریم و بعدشم رکسانا زدن زیر گریه! تازه بغض شون وا شده بود!

اون دو تا بلند گریه مي کردن و رکسانا آروم! از صدای گریه شون عمه دوئید تو اتاق و یه نگاهی بهشون کرد و گفت :

- ترسیدین؟! حق م دارین! آخه شماها که طاقت این کارارو ندارین برای چي مي رین جلو؟!

بعد دوباره رفت و یه خرده بعد با 3 تا لیوان آب قند برای اونا و دو تا چائی م برای من و خودش برگشت و یکی یه لیوان به مریم و سارا داد و یکی م به رکسانا که سرشو انداخته بود پائین و داشت آروم آروم گریه مي کرد!

از جام بلند شدم و رفتم لیوان رو از دستش گرفتم و با یه دستمال کاغذی اشک هاشو پاک کردم و لیوان رو بردم جلو و یه خرده ازش خورد. یه مرتبه متوجه شدم که مریم و سارا دیگه گریه نمي کنن! برگشتم طرف شون که دیدم همونجور که چشماشون هنوز گریه ایه، دارن مي خندن و من و رکسانا رو نگاه مي کنن! خجالت کشیدم و اومدم لیوان رو بذارم رو میز برگردم سر جام بشینم که عمه م گفت :

- بده بهش بخوره عمه! فشارشون افتاده پائین! بده بخوره!

دوباره لیوان رو بردم جلو و دادم یه خورده دیگه خورد و بهش گفتم :

- پات درد مي کنه؟

بهم خندید و سرشو تکون داد. دوباره یه خرده دیگه بهش آب قند دادم و گفتم :

- آروم شدي؟

بازم خندید و سرشو تکون داد. منم لیوان رو گذاشتم رو میز و رفتم سرجام نشستم که عمه فنجون چایی رو داد بهم و گفت :

- حالا جریان چي بوده؟! ماني كجاس؟! شماها رفتین چي شد؟! كجا پیداشون کردین؟!

همونجور که چایي م رو مي خورم جریان رو براش گفتم که گفت :

- خدا رحم کرده که شماها به موقع رسیدین اما همیشه اینجوري نمي شه!

صفحه 384 و 385

حالا کي بود اون پسره؟! مال فیلم برداري بوده؟!!

- معلوم نشد! ماهام نفهمیدیم! انگار از این کیف زنا آ بودن! ارازل و اوباش!

رکسانا - مي گم شاید سي ، چهل نفر بیشتر بودن!

مریم - دروغ مي گن!

سارا - حالا ببین چند تا از بچه ها گم و گور میشن!

عمه - ایشالا که چیزی نمیشه!

« سیگارمو در آوردم و به عمه تعارف کردم و خودمم یکی ور داشتم و روشن کردم. تازه داشتم فکر مي کردم که اگه اتفاقي براي رکسانا افتاده بود من چیکار مي کردم؟! اگه با چوب زده بودن تو سرش چي؟! انقدر اعصابم خرد شد که از جام بلند شدم و يه عذرخواهي ردم و رفتم تو حیاط و رو پله هاي تراس نشستم و درختا و گنجشکايي رو که رو شاخه هاشون این ور و اون ور مي پریدن نگاه کردم که در راهر واشد و رکسانا اومد بیرون و گفت :»

- بیام پیشت؟!!

نگاهش کردم که خندید و گفت :

- دعوام نمي کنی؟

از جام بلند شدم و رفتم جلوش و گفتم :

- نمي تونم ساکت باشم و چیزی بهت نگم! اگه این چوب جاي پات، توي سرت خورده بود چي؟! اگه خدای نکرده گرفته بودن تون چي؟!!

رکسانا - تو رو خدا دعوام نکن! بریم يه دقیقه تو حیاط!

راه افتادم برم که دیدم نمي تونه درست راه بره! برگشتم طرفش و تکیه ش رو دادم به خودم و آروم آروم بردمش دم پله ها و ازشون رفتیم پایین و رفتیم تو حیاط که گفت :

- بریم وسط باغچه.

دش رو گدازت رو شونه م و همونجور که پاش لنگ مي زد، آروم رفتیم وسط باغچه زیر درختا و همونجور رو چمن آ نشستیم

- درر گرفته؟

رکسانا - یه کمی.

- اولش گرم بود متوجه نشدی!

و یه نگاهی بهم کرد و گفت :

- از همون لحظه که یه مرتبه تو ر وسط جمعیت دیدم دیگه متوجه نشدم! تا اون موقع خیلی ترسیده بودم! احساس می کردم تنهام! اما تا چشمم به تو افتاد، دیگه نترسیدم! بعد از اون کتکی که به اون پسر زدی، دیگه اگه پامم قطع کنن مهم نیس!

می دونی موقعی که داشتم از وسط خیابون فرار می کردم و اون پسر چوب رو برام بلند کرد ، دلم می خواست زورم م رسید و چوب رو ازش می گرفتم و با همون می زدم تو سرش تا دیگه از این غلطاً نکنه!

راستش یه چیزی مثله غده تو گلوم گیر کرده بود! وقتی تو می خواستی از ماشین پیاده بشی و بری سراغ پسر ، هم دلم نمی خواست بری و هم می خواست! دلم نمی خواست چون می ترسیدم بلایی سرت بیاد و دلم نمیخواست چون بهم زور گفته بود و باید جوابش رو می دادم!

یعنی باید یکی ازم حمایت می کرد و فکر می کردم تنهام و کسی رو ندارم! اما وقتی تو کتکش زدی دلم خنک شد! احساس کردم منم کسی رو دارم که مواظبم باشه و ازم حمایت کنه! ای خیلی عالی! مخصوصا برای دختری مثل من که همیشه بی کس بوده! مرسی هامون! مرسی به خاطر اینکه اومدی دنبالم! مرسی به خاطر اینکه از دست پلیس آ نجاتم دادی!

مرسی به خاطر اون کتکی که به اون پسر زدی و ازم حمایت ردی! مرسی به خاطر اینکه رو زخم مرهم گذاشتی! هم زخم پام و هم زخم دلم! و مرسی از اینکه به فکرم هستی! دوستت دارم هامون! تا حالا کسی رو اینطوری و اینقدر دوست نداشتم!

یه مرتبه دولا شد و دستم رو گرفت و تا خواستم جلوش رو بگیرم، ماچ کرد!

زود دستم رو کشیدم کنار و گفتم :

- چرا اینکار ر کردی؟!

رکسانا - برای اینکه بفهمی تا چه اندازه قر محبت ها تو میدونم! خیلی دوستت دارم هامون! از همون دفعه ی اولی که دیدمت عاشقت شدم و هر روزم عشقم بهت بیشتر شده!

- منم دوستت دارم رکسانا! برای همین م دیگه نمیخوام بری توی تظاهرات!

بهم خندید و آروم خودشو کشید نزدیکم و سرشو تکیه داد بهم و گفت :

- این اولین باره که بعد از سال های سال احساس آرامش و امنیت می کنم!

مي دونم که نباید انتظار داشته باشم که تو ام این احساس رو داشته باشی چون تو همیشه تو زندگی کسایی رو داشتی که برات نگران باشن و حمایت کنن و با شادی ت شاد بشن و با غم ت غمگین! اما من نه! پس قدر این لحظات رو میدونم و ازش لذت می برم!

- منم همینطور! درسته که من همونجور که گفתי کسایی رو داشتم که مواظب باشن اما این دلیل نمیشه که این احساس رو نداشته باشم! منم از همون دفعه ی اول که دیدمت عاشقت شدم اما عشق رو نمی شناختم! وقتی ام که شناختم سعی کردم که به روم نیارم! یعنیهمش با خودم جنگ می کردم و می گفتم که نه این عشق نیست اما بود! شاید اگه اومدم طرف عمه م و به حرفاش گوش کردم دلیل اصلی ش تو بودی! می اومدم که تو رو ببینم!

رکسانا - اینا رو راست میگی هامون؟!

- چرا باید دروغ بگم؟

« یه مرتبه سرشو بلند کرد طرف آسمون و رو سینه ش صلیب کشید و گفت :»

- خدا جون ازت ممنونم! مرسی که جوابمو دادی! مرسی!

« بعد یه مرتبه شروع کرد آروم گریه کردن!»

- گریه برای چیه دیگه؟ تو ر خدا اینجوری گریه نکن! دیوونه میشم من!

رکسانا - تو نمیدونی بعد از اون اولین باری که با عمه اومدیم دم خونه ی شما و چشمم به تو افتاد چه کشیدم! چقدر با خدا راز و نیاز کردم که ی جور ی بشه که توام منو ببینی و از من خوشت بیاد و دوشتم داشته باشی! همیشه میرفتم تو فکر و هزار جور برای خودم رؤیا درست می کردم! خودمو یه دختر خیلی پولدار می دیدم که با یه ماشین شیک و گرون قیمت دارم میرم و مثلاً با تو تصادف می کنم و بعدش تو از ماشین پیاده میشی و تا چشمت به من می افته عاشقم می شی!

بعدش می گفتم این ممکن نیست! من کجا و پولدار ی کجا!

یا مثلاً تو رؤیای خودم می دیدم که تو یه جوری گرفتار شدی و من اومدم نجاتت دادم و توام عاشقم شدی! اما بازم فکر می کردم که آخه تو با این وضع زندگی ت چه جوری ممکنه گرفتار بشی که من بتونم نجاتت بدم و مشکل ت به وسیله ی من حل بشه! خنده دار بود! بعدش خودمو می دیدم که مثلاً فارغ التحصیل شدم و شدم یه مهندس فوق العاده و اومدم تو کارخونه ی شما و یه کارخونه ی شما و یه کار خارق العاده کردم یا یه چیز اختراع کردم و تو متوجه شدی و اومدی جلو و باهام حرف زدی و بعدش عاشقم شدی! اما بازم به رؤیای می خندیدم چون این عملی نمی شد! یعنی هرچی فکر می کردم هیچ راهی برای رسیدن به تو برام وجو نداشت! همیشه فال می گرفتم و تو رو فال می دیدم اما بودنت تو فال رو همون دوست داشتن یه طرفه ی خودم فرض می کردم! اصلاً فکر نمی کردم که یه روزی تو مال من بشی!

همیشه م آخرین رؤیای این بود که...

« يه مرتبه مکت کرد و بعدش گفت »

- نه! نه! اون رؤيا رو اصلا نمي خواستم!

- چه رؤيائي رو؟

رکسانا - هيچي! ولش کن!

- نه، بگو!

رکسانا - آخه اونو اصلا دوست نداشتم! هميشه م تا مي اومد تو فکرم و زود سعي مي کردم به يه چسز ديگه فکر کنم تا از ذهنم بره بيرون!

- رؤيا چي بود؟

رکسانا - ولش کن!

- مي خوام بدونم!

- رکسانا - آخه دوستش ندارم!

- حالا بگو!

« يه خرده خنديد و بعد گفت : »

- هميشه وقتي تموم درها به روم بست مي شد اين رؤيا ته ذهنم جون مي گرفت که مثلا خدایي نکرده يه بيماري بد گرفتي که احتياج به پيوند داتي و من مي فهميدم و زود مي اومدم و بهت مي دادم!

- مثلا احتياج به کليه داشتم؟!

- رکسانا - نه!

- پس چي؟

رکسانا - ول کن ديگه!

- نه! برام جالب شده! مثلا احتياج به چي داشتم؟!

« يه خرده صبر کرد و بعد آروم گفت : »

- قلب! تو رؤيام مي دييم که تو احتياج به يه قلب داري و من قلبم رو بهت مي دادم!

- اون وقت خودت چي؟!

رکسانا - ديگه بعدش زندگي برام مهم نبود! مهم اين بود که قلبم تو سينه ي تو مي طپه! مهم اين بود که از اون به بعد تو سينه ي تو هستم و جون تو هم بسته به ون منه! اين زندگي خيلي شيرين تره! من معتقدم که قلب فقط يه تلمبه نيست! من ايمان دارم که قلب ما فقط وسيله ي خون نيست! ما با قلب مون

احساس میکنیم اگرچه که می دونم همه ی اینا بستگی به مغز آدم داره اما همه ش نه! عشق همیشه تو قلبه!

این همیشه آخرین رؤیام بود که همیشه ازش فرار می کردم!

- چرا؟!

رکسانا - چون بعد از اینکه این می اومد تو مغزم، پشت سرش چیزای دیگه م می اومد تو مغزم که آزارم می داد و آخرش گریه م می گرفت و از این رؤیام متنفر می شدم!

- آخه چرا؟!

رکسانا- چون بعدش به این فکر می کردم که نکنه یه مرتبه من متوجه نشم که تو بیمار شدی! نکنه دیر بهت برسم! نکنه مثلاً قلبم به تو نخوره! و هزارا تا نکنه یی دیگه! اون موقع از خودم که به خاطر خودخواهی خودم حاضر شده بودم باری رسیدن به تو، درد و زجر تو رو ببینم، بدم می اومد و از خداوند طلب بخشش می کردم و زود برای تو دعا می کردم که همیشه سالم باشی اما دست خودم نبود! همیشه این آخرین رؤیام بود! شایدم آخرین راه برای یه آدم خاکی با فکر کوچیک خودش! اما از قدرت و مهربونی خداوند غافل بودم که چطوری یه مرتبه کاری می کنه که تو بیای پیش من! یعنی اصلاً این مسئله به فکرم نمی رسید تا خودش اتفاق افتاد!

- چه اتفاقی؟!

رکسانا - حالا عمه خودش برات میگه!

« یه مرتبه دستم رو گرفت و گفت : »

- می دونم الان می گی که دیوونه م اما یی چیزی ازت می خوام!

- بگو!

رکسانا - قسم بخور که دوستم داری! به چیزی که برات خیلی مقدسه قسم بخور!

« محکم دستم رو توی دستاش گرفته بود و یه لرز خفیف رو توش احساس می کردم! تو چشمات رو نگاه کردم و گفتم: »

- به مهربونی خداوند قسم می خورم که دوستت دارم رکسانا! خیلی دوستت دارم!

« یه مرتبه اشک از چشمات اومد پایین اما می خندید و سرشو بلند کرد طرف آسمون و بازم رو سینه ش صلیب کشید و گفت : »

- مرسی! مرسی! دوستت دارم خدا جون! مرسی!

« برگشت طرف من و با ذوق گفت : »

- می خوای اتاقمو بهت نشون بدم؟!



- آره، اما جلو عمه بد نیس؟

رکسانا - ازش اجازه می گیریم! اصلا با مریم اینا می ریم بالا! خوبه؟!

- آره.

« بلند شدم و زیر بغلش رو گرفتم و آروم لندش کردم و تکیه ش رو داد به منو راه افتادیم و ازپ له ها رفتیم بالا و رفتیم تو خونه و رفتیم تو هال که عمهاومد جلومون و گفت : »

- بهتری عمه؟!

رکسانا - خیلی ممنون. بهترم. عمه خانم جازه هست با هامون بریم اتاقمو بهش نشون بدم!

« عمه یه خنده ای کرد و گف : »

- آره عمه! برین!

« یه مرتبه رفت جلو و صورت عمه م رو ماچ کرد و گفت : »

- شما یه تیکه جواهرین عمه خانم!

« بد دست منو گرفت و از در راهرو اومدیم بیرون و کمک کردم تا آروم آروم از پله ها رفتیم بالا! اونجام مثل پایین بود. در راهرو رو وا کردیم و رفتیم تو.

درست شبیه پایین بود اما با وسایل کمتر.

خلاصه رفتیم تو هال و از اونجا رفتیم جلو یه اتاق و رکسانا گفت : »

صفحه 390 و 391

-اگه بهم ریخته بود ببخشین چون با عجله از خونه رفتم، نتونستم مرتب ش کنم! ولی فکر نکنی که همیشه اینطوریه ها! این

دفعه اتفاقی اینطوری شد!

"بهش خندیدم که در رو وا کرد و رفت تو اتاق و دست منم کشید و گفت : "

- بیا تو!

"بعد خودش زود رفت و یه لباس تو خونه رو که رو تختش بود برداشت و گذاشت تو کمدش. یه نگاهی به اتاق که کاملاً مرتب بود

کردم و گفتم : "

- کجاش بهم ریخته س؟

"همونجور که مي رفت طرف ميزش گفت :

- همین لباسا و کتابا ديگه!

زود کتاباشو مرتب کرد و گذاشت تو کتابخونه ش و گفت :

- حالا مرتب شد ، بيا بشين رو تخت!

- تو بشين که پات درد مي کنه!

" بعد دور و ورم و نگاه کردم . به ديوار اتاقش چند تا شعر با خط نستعلیق درشت و قشنگ بود.  
همین! نه عکس خواننده ي

ايراني يا خارجي! نه هنرپیشه اي ، چيزي ، هيچي نبود! فقط يه گوشه بالا سر تختش يه صليب بود.  
يه زيلو کف اتاق بود و يه ميز ساده و يه صندلي. يه ضبط دستي کوچیک. يه تخت ساده. يه کمد  
ديواري. همین!

رکسانا - اتاق دانشجويي ديگه!

"برگشتم ديوار اين طرف رو نگاه کردم. يا همون خط قشنگ نستعلیق، بزرگ رو يه مقوا نوشته بود  
(( زنگي به اون سختي ها که

فکر ميکني نيس!))

يه نگاهی بهش کردم و گفتم :

- ساده و قشنگ!

رکسانا - مرسي!

(بعد رفت در کمدش رو وا کرد و يه گيتار از توش در آورد!)

- مي توني بزني؟!

رکسانا - آره! دوست داري؟!

- معلومه! بيا بشين بزن! خوب بلدي يا نه؟

رکسانا - حرفه اي نه اما بد نمي زنم!

( دستش رو گرفتم و برمدش دم تختش و نشست و گيتار رو گرفت تو بغلش و گفت )

- صندلي رو بکش بشين.

رفتم نشستم رو صندلي که گفن :

- چي دوست داري بزمن؟

- هر چي که خودت دوست داري!

بهم خنديد و شروع کرد زدن. اولش چند تا آکورد گرفت و بعد يکي از آهنگهاي ...رو زديۀ مرتبه  
شروع کرد به خوندن! صداش

خيلي قشنگ بود!

باورم نمي شد! ولي خيلي قشنگ مي خوند!

در به در هميشگي کولي صد ساله منم

خاک تمام جاده هاس جام؟ کهنه تنم

هزار راه رفته ام هزار زخم خورده ام

تا تو مرا زنده کنی هزار ار مرده ام

بعد آهنگ رو قطع کرد و گفت :

- حالا هزار بار زنده شدم!

- خيلي قشنگ مي خوني! صدات خيلي قشنگه ها!

رکسانا - مرسى! گوش تو قشنگ مي شنوه!

- نه ! جدي ميگم!

رکسانا - يعني بازم برات بخونم؟

- آره! بخون!

يه مرتبه در زدن

رکسانا - بله؟! بفرمايین!

در وا شد و مريم و سارا اومدن تو و گفتن :

- مهمون نمي خواين؟

رکسانا - چرا نمي خوايم! بيابن تو!

دوتايي اومدن تو و رو تخت بغل رکسانا نشستن و رکسانا گفت :

- گروه موزیک کامل شد! حالا چه آهنگی رو برات بخونیم؟

- هرچی دوست دارین!

رکسانا - پس گوش کن! این آهنگی که این روزا همه باید بخونن!

(( بعد به مریم و سارا نگاه کرد و سه تایی خندیدن و خودش شروع کرد به گیتار زدن. نفهمیدم چه آهنگی یه که یه مرتبه سه تایی شروع کردن با همدیگه خوندن!))

یار دبستانی من ... با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما ... بغض من و آه منی

حک شده اسم من و تو ... رو تن این تخته سیاه

ترک؟ بیداد و ستم ... مونده هنوز رو تن ما

دشت بی فرهنگی ما ... هرزه تموم علفاش

خوب اگه خوب ... بد اگه بد

مرده دلای آدماش

دست من و تو باید این ... پرده ها رو پاره کنه

کمی می تونه ... جز من و تو

درد ما رو چاره کنه

یار دبستانی من ... با من و همراه منی

چوب الف بر سر ما ... بغض من و آه منی

حک شده ...

(( داشتم گوش می دادم. شعر خیلی قشنگی بود و اونام داشتن خوب می خوندنش! با حرارت و محک از ته دل! همین م قشنگ ترش کرده بود!))

تو همین موقع موبایلم زنگ زد! زود جواب دادم که آهنگ رکسانا اینا خراب نشه! مانی بود! تا سلام کردم و صدای آهنگ رو شنید، ساکت شد و یه خرده بعد گفت :))

- سلام! آهنگ های درخواستی؟! گل پری جون رو می خواستم و بعدشم تقدیم می کنم به تموم دخترای فامیل مون!

(( تلفن رو قطع کردم و جوابشو ندادم که دوباره زنگ زد و این مرتبه رکسانا اینا آهنگ شونو قطع کردن و رکسانا پرسید ))

- کیه؟

- ببخشین! آهنگ تونو خراب کرد!

رکسانا - نه ! این چه حرفیه؟! کیه؟

- مانی یه.

رکسانا - خب جوابشو بده!

(موبایل رو جواب دادم که مانی گفت)

- چرا قطع می کنی؟! خب گل پری جون رو نداری ، جاش این چیز کجه، کی میگه کجه رو بذار! یعنی این دست کجه، کی میگه کجه!

((هیچی جوابشو ندادم که داد زد و گفت))

- عمه جون تلویزیون 24 ساعته زده؟!

- چیکار داری؟

مانی - این چه طرز حرف زدنه!

- کجایی؟

مانی - نزدیک خونه ی عمه اینام! اونجایی هنوز؟

- آره ، بیا.

مانی - اومدم.

(تلفن رو قطع کرد و ده دقیقه نشد که رسید و زنگ زد و یه خرده بعد اومد بالا و از همونجا یه سلام بلند کرد و اومد تو و تا چشمش به ماها افتاد، یه خنده ای کرد و گفت)

- کاشکی لباس عربی مو آورده بودم! دنبک تون کو؟!

((همه زدیم زیر خنده که گفت ))

- مجلس بي ریاس؟! بده من اون میکروفونو! بزن سرود پدر رو!

رکسانا - سرود پدر چیه؟!!

ماني - همون بابا گرّمه خودمونه دیگه! هامون پاشو یه حرکت موزون برامون انجام بده ببینیم!

- بشین انقدر سر و صدا نکن!

ماني - کجا بشینم؟ برم تو کمد؟! جا نیس بشینم که!

(مریم زود بلند شد و رفت از تو اتاقش یه صندلی آورد و ماني گرفت نشست و گفت )

- بده من اون گیتارو ببینم! چقدری بلدي بزني؟

صفحه 394 و 395

رکسانا - مبندي م هنوز!

ماني - پس بلد نیستی، دست به ساز نزن خواهش می کنم!

- الان یه آهنگ خیلی قشنگ خوندن!

ماني - منم الان یه آهنگ قشنگ تر می زنم!

(گیتار رو گرفت و شروع کرد به زدن و خوندن! و واقعا که هم قشنگ زد و هم قشنگ خوند! طوری که رکسانا اینا فقط به پنجه هاش نگاه می کردن! بعدش که تموم شد همه براش دست زدن و اونم بلند شد و تعظیم کرد و گیتار رو داد به رکسانا و برگشت سر جاش نشست و گفت :

- عرضم خدمتتون که داشتم میومدم بالا ، عمه جونم که خیلی ناراحت بود ازم خواست یه ارزن نصیحتتون کنم. حالا بگید ببینم این چه بساطی بود که درست کرده بودین؟!!

تموم اذهان عمومی و خصوصی و نیمه خصوصی و غیرانتفاعی رو مشوّش کردین که!

متهم ردیف یک! رکسانا خانم! بفرمائین ببینم! شیرکاکائو با کیک چه ربطی داره به تظاهرات شما؟!!

(رکسانا خندید و از جاش بلند شد و گفت:)

- دعوا سر شیر کاکائو نبود قربان!

ماني - پس سر چي بود؟!!

رکسانا - اولش من اونجا نبودم! یعنی بعدش رسیدم!

ماني - اولش کي اونجا بوده؟!!

رکسانا - دوستامون! ما که رسیدیم اونجا بزن و بگیر بود!

کریم - یه عده داشتن دوستامونو می زدن!

مانی - ساکت! اولاً کی به شما اجازه می حرف زدن داد؟! در ثانی ، دوست تو کتابه! دوست تو دفتره! دوست تو مداده! بشین!

سارا - خب داشتن اینا رو می زدن دیگه!

مانی - یعنی اومده بودن و با چوب کتاب ، دفتر و مدادتونو کتک می زدن؟!!

سارا - دانش مونو کتک می زدن!

مانی - حرف نزن دختر؟ گستاخ! این امکان نداره! دانش چون ذات نیست پس نمی شه کتک ش زد!

- چرا قربان! اگه دانش تو مغز یک دانشجو باشه و احياناً با چوب تو مخ ش بزنن، بی شک دانشم لطمه می بینه!

مانی - تو دیگه کی هستی؟!!

- وکیل اینام!

مانی - آدم زنده وکیل وصی نمی خواد اما اون استدلالی رو که کردی قبول دارم! مخ دانشجو اگه فتیله فتیله از دماغش بیاد بیرون، به احتمال قریب به یقین دانش م همراهش خارج می شه! خب حالا شما بفرمائین ببینم اصلاً اونجا رفته بودین چیکار؟!!

رکسانا - رفته بودیم داد بزنیم تا اونایی که باید بفهمن و بدونن، صدامونو بشنون!

مانی - که چی؟!!

رکسانا - که بگیریم بهشون اعتماد داره از دست میره! ایمان داره از دست میره! امنیت داره از دست میره! صداقت ها شده خریّت! صفا و سادگی شده هالویی! دزدی شده زرنگی! مال مردم خوری شده عاقبت اندیشی!

مانی - ساکت! از شما گنده تر آدم نبود که اینا رو بگه؟! بشین حرف نزن! شورشی!

تو بلند شو ببینم! اینا که این گفت یعنی چی؟!!

سارا - یعنی اینکه مثلاً یه کارمند بانک که یه عمر صادقانه و پاک خدمت کرده و حالا بازنشسته شده و دستش خالی مونده ، زن و بچه ش به خاطر پاکی و صداقت ، تشویقش نمی کنن! می زنن تو سرش و از صبح تا شب ، نداری ش رو به رخ ش می کشن و بهش می گن بی عرضه!

مانی - حرف نزن! بشین! آشوب گر!

تو بلند شو بگو این کارمنده که این گفت چرا یه چیزی دستش نمی گیره که دستش خالی نمونه؟!!

مریم - وقتی به یه آدم چندرغاز حقوق می دن که اندازه ی اجاره خونه شم نمی شه، یعنی چی؟! یعنی اینکه بهش اجازه ی رشوه و دزدی و همه چیز رو می دن!

مانی - رشوه نه ! هدیه! بعدشم ، شما سه نفر رفته بودین که با دوستاتون یه

چیزی بدین دست کارمنده؟

مریم-خیر. ما رفته بودیم که اینارو با صدای بلند داد بزنیم

سارا-بعله. رفتیم و داد زدیم

مانی-حالا وقتی بخاطر عربده کشی انداختمت زندون میفهمی که نباید خیلی چیزارو داد زدو گفت. بشین. اخلا لگر

تو بلند شو بگو این داد زده چی گفته

رکسانا-داد زدیم و گفتیم که دهقان غداکارا کجان؟ پسرکی که وقتی شبا پدرش میخوابید.. بلند میشد و تو نوشتن ادرس رو پاکت آ به پدرش کمک می گرد تا بتونه پول بیشتری در بیاره کجاست

مانی-شما بیجا کردین. یه شما چه مربوطه کجاس. یکی شونو راه آهن سراسری یا وزارت کشاورزی حتما میدونه کجاس و اون یکی رو هم اداره ی پست. شماها رو سن نه؟

سارا-رفتیم بگیم چرا اینهمه دزدو قاتلو هرویین فروش تو خیابونا ریخته و کسی جمعشون نمیکنه و همه حواسشون رفته به اینکه کجا یه دختر و پسر دارن بغل همدیگه راه میرن/

مریم-رفتیم بگیم که ما برای شاد بودن به دنیا اومدیم. برای شاد زندگی کردن. من.. شما.. همه. برای همینم خداوند ما رو جوری خلع کرده که بتونیم بخندیم اما حیوانای دیگه نمیتونن

مانی-اصلا اینطور نیس. من خنده ی گریه رو دیدم. لبخند الاغ م دیدم.

سارا-حتما به زندگی ماها لبخند میزدن

مانی-ساکت. بیتربیت. اصلا بگین ببینم اگه ما رای شاد بودن و خندیدن به دنیا اومدیم پس چطور گریه م میتونیم بکنیم/؟

رکسانا-گریه برای وقتی که جایه شادی .. مردم رو غمگین میبینیم. اون وقت اگه ادمیم باید گریه کنیم

مانی-بیخشین شعار نده وگرنه بازداشتی ها

رکسانا- رفتیم بگیم هیچ چیز زورکی نمیشه حتی اگه بهشت باشه

مانی-خب اینا رو نمیتونن بیسن مته ادمیزاد بگین؟ حتما باید نعره بزنین و هی مشتتونو به این ورو اون ورو حواله بدین؟

سارا-چرا میتونستیم اگه میذاشتن حتما همینطوری میگفتیم



"ماني يه مرتبه جدي شدو گفـت"

-فكر ميكنين اونايي كه بايد اينـا رو بدونن نميدونن؟ فكر ميكنين از وضع مردم بي خبرن؟ نه به خدا. همه رو ميـدونن خوبم ميـدونن. يـه روزيم در پيشگاه خـدونـد بايد جواب پس بدن. وقتي يـه اسلحه رو كسي به يـه ديـوونـه داد و اونـم چنـد نفر رو كشت مستقيـما مسـئول قـتلا اون كسي كه به يـه ديـوونـه اسلحه داده. وقتي به يـه نفر اونقدر حقوق نميدن كه اجاره خونه بشو بده.. اگه دخترشو زنش به فساد كشيده شدن مسـئولش اون سازمان يا اداره اس. و بايد جواب پس بده. جوابم پس ميـده. وقتي ادم نداري و بدبختي رو تو مردش ميبينه دلش به درد مياد. نميدونم اونا چرا دلشون به درد نمياد. خدا ميـدونـه وقتي ميشـتوم اشـك يـكي در اومـده يا يـه جـوون رو شـكنـجه شـده يا تو اسـارتـه يا كـتـك خـورده بغض گلـومـو ميـگـيره. واسـه اينـه كه ديـگه نميـخوام ببينم كسي شـلاق خـورده. ديـگه نميـخوام زـجـزو درده مردم رو ببينم. همين.

"مريم يه لبخند زدو گفـت"

-شما كه با اين وضع خوبه مـالـيتـون غـمي نـبايد داشـته باشـين

"ماني يه نگاه بهش كردو خنديـدو گفـت"

-ما هم يـه روزي دانشـجو بوديم آ

مريم- يـه دانشـجو كه اصـلا نفـهمـيد دورـان دانشـگاه چـجـوري اومـدو چـجـوري رـفـت

"دوباره ماني بهش خنديـد و بـعد يـه مـرتـبـه بـلنـد شـدو اسـتـينـه مـنو زد بالا و بازوم رو نشون داد و گفـت"

- اين يادگار موقعيه كه كسي حق نداشت تو دانشـگاه اسـتـينـه كوـتـاه بپوشـه

"سه تا يي يـه تـگـه به زخم بازوم كردن و هيچي نـگـفـتـنـگ

ماني-حيف خـجـالت ميـكـشم وگـرنـه...

"بـعد خنديـدو گفـت ولش كن. خلاصه منم از دورـان دانشـجويي يـه يادگاري هايي دارم.

"بهد از جاش بلند شد و گفـت"

-ديـگه بـيـاين پايـين. عمـه تنـهـاسـت و ناراحت

"بـعد خـودش رـفـت پايـين كه رـكـسانا گفـت"

-شلاق خورده؟

-نه يـه درگيري تو دانشـگاه داشـتيم

رـكـسانا-تو هم بودي/

-اره

مريم-عجب خريـتي كردم و اون حرف رو زدم. اصـلا كار امروزتون يادم نبود

-مهم نيس. حالا بریم پايين

"چهرتايي رفتيم پايين و يه نيم ساعتي هم پيش عمه نشستيم و بعدش از شون خدافضلي كرديمو با ماني برگشتيم خونه. ساعت چهار و نيم بود. زري خانم غذارو برامون گرم نگه داشته بود. تا رسيديم يه خرده بعد هم مادرم كه رفته بود پيش يكي از دوستاش رسيد و فهميد كه ما هم تزه رسيديم خونه. شروع كرد باهامون دعوا كردن كه چرا موبايامون خاموش بوده. هرچي براش قسم خورديم كه خاموش نبوده باور نكرد و از دست هردومون ناراحت شد و شروع كرد به غر زدن. دوتايي بلند شديم و ماچش(اه اه) كرديم و از دلش در اورديم و ناهارمونو خورديم و دوتايي رفتيم گرفتيم خوابيديم

ساعت حدود هفت و نيم بود كه از خواب بيدار شديم. پدرم و عموم از شمال برگشته بودن. ماني رفت خونشون كه يه دوش بگيره و منم رفتم حموم كردم و لباسامو پوشيدم و اومدم پايين

پدرم تو سالن نشسته بود و ماهواره تماشا ميكرد. سلام كردم و نشستم كه زري خانم برام چايي آورد و با پدرم شروع كرديم صحبت كردن. اول در مورد ويلا و زميناي شمل بعدش در مورد كارخونه و بعدشم در مورد ترافيكو شلوغيو وضع مردم و تظاهرات دانشگاه و پدرم موضوع رو كشوند سمت ازدواج من و گفت"

-ديگهع بايد كمك كم به فكر باشي

-براي چي؟

پدرم-ازدواج-تشكيل خانواده. ديگه سنتي ازت گذشته پسر.

"ساكت شدم كه گفت"

-ميخوام با يكي از دوستا قرار بذارم كه بریم خواستگاريه دختراش. چطوره/

"نميدونستم چي بگم"

پدرم - دوتا دختر داره مثل ماه. خانم. نجيب. خوشگل. وضع پدرشونم عاليه. حالا ميريم اگه خوشتون اود كه چه بهتر دست به كر ميشيم . اگرم نه كه ميريم يه جايه ديگه.

"اومدم يه چيزي بگم كه خونه يي ماني ايناسرو صدا بلند شد و يه خرده بعد اول ماني و بعش عموم اومدن اونجا. بلند شدم و سلام كردم كه اصلا جواب سلامم نداد و رفت نشست رو يه مبل. اونقد عصباني بود كه نگو. مني يه سلام به پدرم كرد و اومد بغل من نشست كهع پدرم گفت"

-چي شده باز؟

عمو-از اقا بپرسين

پدر-چي شده ماني جان؟

ماني-بابام يه جفت لاستيك نو گير آورده ميخواه بده به ما

عمو-باز حرف زدي؟

ماني-لاستیک رو من باید بگیرم اونوقت حرفم نزنم؟

پدر-لاستیک چیه؟

عمو-دوقلو هاي اقاي اعتضادي رو میگه

"پدرم خندید که ماني برگشت و به من گفت"

-میخوان برامون یه دوقلو بگیرن

-دوقلو چیه؟

ماني-بستنی دوقلو ندیدی؟/

-بستنی دوقلو چیه؟

ماني-زن بابا.زن.میخوان دوتا دختر دوقلو رو برامون بگیرن

"رنگم پرید.زبونم بند اومد که ماني گفت"

-ماشین میخواین بخرین برامون یه جور میخرین.خونه میخواین بخرین یه جور میخرین.شورت یه جور شلوار یه جور جوراب یه جور.اخه بابا دیگه بذارین زنامون تا به تا باشن.مردیم از بس این شورت منو پوشید من جوراب اونو.اخه فکر نمیکنین اگه زنامون با هم قاطی بشن ما چه خاکی باید تو سرمون بریزیم؟/

عمو-کره خر اخه مگه زن من با همدیگه قاطی میشه؟

ماني-چرا نمیشه؟وقتی دوقلو باشن . شکل همدیگه چجوری میشه از هم تشخیصشون داد؟جورابو شورتو حداقل میتونستیم یه جاشو با نخ بدوزیم یا یه علامتی روش بذاریم که اون مال منو ورنده یا من مال اونو ورنه ندارم.زن رو که دیگه نمشه یه جاشو دوخت که عوض بدل نشه.

"پ1درم شروع کرد به خندیدن.از صدای دادو بیداد مادرم با زری خانم اومدهن تو سالن نشستن که عمو گفت"

-خب بگین یکیشو موهاشونو قهوه ای کنه اون یکی مشکي.یا اصلا لباسای شبیه هم نپوشن

پدر-بابا اروم باشید با دادو بیداد که مسئله حل نمیشه

"عموم اروم و شمرده شمرده گفت"

زن ادم با زنه کسه دیگه هر چقدرم شبیه هم باشن قاطی نمیشه.اصلا خوده زن میره طرف شوهرش

"ماني من اروم و شمرده مثل عمو گفت"

-اگه یه روزی این دوقلو ه خواستن شیطونی کنن سر به سر ما بذارن چی؟

عمو-شما دیگه باید اونقدر زرنگ باشین که گول نخورین و با همدیگه قاطیشون نکنین.

ماني-يه چيزي من بگم؟

عمو-لازم نکرده

پدر-بابا اڅه بذار حرفشو بزنه.بگو عمو جون

ماني\_ميگن يه روز دو تا همشهري يه جفت گاو خريدن و براي اينکه با همدیگه عوض بدل نشن يکي شون شاخ گاو خودش رو شيکوند!فردا يه اتفاقي افتاد و شاخ او يکي م شکست!اين يکي دمب گاوش رو برید!از قضا فرداش دمب اون يکي هم کنده شد!اين يکي چشم گاوش رو کور کرد که دیگه همدیگه قاطي نشن!اتفاقا فرداش چشم اون يکي گاو در اثر يه حادثه کور شد!خلاصه اين دو تا که اينجوري ديدن نشستن به فکر کردن که يه مرتبه يکي شون گفت گصنفر!چه طوره اون قاو سيفيده مال من باشه اون قاو سپاه مال تو؟!

همه غير از عموم زدیم زیر خنده که ماني گفت:البته بلانسبت اون خانما!دور از جونشون!اما اگه اين دوقلوها رو براي ما بگيرين بايد مثلا من يه چشم يکي شونو در بيارم که با مال هامون قاطي نشه!يا مثلا بزمن يه پاشو چلاق کنم!حالا شما بگين يه زن کور يا چلاق به چه درد من ميخوره؟

عموم\_اينا انقدر خوشگلن که نمیشه تو صورتشون نيگا کرد الاغ!ما که چيز بد براتون پيدا نميکنيم!تا حالا شده براتون مثلا چيزي بخریم و بد از اب در بپايد؟!

ماني\_خدائيش نه!الان اون يه جفت شورتی که آخرين برامون خريدين سه ساله داره کار ميکنه!ميشوريم و ميپوشيم آخه نگفتن تا حالا!

همه زدیم زیر خنده!

ماني\_يعني اين دوقلوها مثل اين شورتامون دووم دارن؟!

عموم\_همه چيزو مسخره بگير.

همه داشتن ميخنديدند!خود عموم ميخنديد!

ماني\_حالا يه عکسي چيزي از شون دارين يه نظر ما ببينيم؟

عموم\_پس چي؟ديگه انقدر تجربه داريم که عقلمون به اندازه تو برسه!

ماني\_پس کاتالوگ رو بدین ما روش مطالعه کنيم بعد نظرمونو بگيم!

عموم\_بلند شو برو تو اتاق من زیر متکام يه عکسه وردار بيار.

ماني\_عکس زن ماها زیر متکاي شما چيکار ميکنه آخه؟

عموم\_لال شو!از ترس تو گذاشتم اونجا!پاشو برو و بيارش!

ماني بلند شد و رفت طرف خونه شون.حالا من اصلا حال خودمو نميفهميدم!نميدونستم بايد چي بگم!چه جور ي بگم که من يکي ديگه رو دوست دارم!اگه بفهمن رکسانا مسلمون نيست چي!يه خورده

بعد ماني که داشت به يه عکس نگاه میکرد رسيد و آروم اومد جلو و سرش رو از رو عکس بلند کرد و گفت: بابا جون اينکه هفت هشت سال از ما بزرگتره!

عموم\_ باز چرت و پرت گفتي!

ماني\_ والا اين کم کم سي و پنج شش رو راحت داره!

عموم\_ اين طفل معصوما بيست و يکي دو بيشتر ندارن! دري وري چرا ميگي؟

ماني\_ حالا اون هيچي! اينا دارن از همين الان سر ما رو کلاه ميزارن!

عموم\_ يعني چي؟

ماني\_ حتما انقدر شبیه هم هستن که عکس يکيشونو بيشتر بهتون ندادن!

عموم\_ غلط کردي! عکس دو نفره س!

ماني\_ عکس دو نفره هس! البته يکيشون آشناس و خودم کاملا ميشناسمش! اون يکي برام غريبه!

عموم\_ يعني چي؟ بده به من ببينم!

تا عموم اينو گفت ماني جوري که عکس رو کسي نبينه بردش و يواش گرفت جلو صورت عموم که يه مرتبه رنگ عموم مثل لبو سرخ شد و قاپ زد و عکس رو از دست ماني گرفت کشيد و از جاش بلند شد و بدون اينکه يه کلمه م حرف بزنه گذاشت و رفت!

ماها همه هاج و واج داشتيم بهش نگاه ميکرديم که يه مرتبه پدرم زد زير خنده و يه نگاه به ماني کرد و گفت: تو ديگه چه جونوري هستي؟!

ماني\_ اين حرفا چيه عموجون! گفت برو از زير متکام يه عکس بردار بيار منم رفتم آوردم! ديگه بقيه ش بمن مربوط نيست!

بعدش اروم اومد و بغل من نشست. پدرم همونجور که جلو خودشو گرفته بود که نخنده بلند شد و از سالن رفت بيرون که يواش به ماني گفتم: عکس چي بود؟

ماني م آروم گفت: چتر نجات ما!

-چي؟

ماني\_ عکس بابام بود با يه خانمه که تو پارک با همدیگه انداخته بودن! انگار صيغه اي چيزيشه!

-جون من؟

ماني\_ آره خيلي وقت پيش از تو اتاقش پيدا کرده بودم و گذاشته بودمش براي روز مبادا.

ديگه نتونستم خودمو نگه دارم و زدم زير خنده! مادرم که اصلا نميفهميد قضيه چيه گفت: عکس کي بود؟

ماني\_عکس مادرم خدا بيا مرز! بابام تا نيگاش کرد و ياد خاطراتش افتاد غمگين شد و رفت! مسئله دوقلو هام فعلا متفي شد.

مادرم که تحت تاثير قرار گرفته بود گفت: خيلي خدا بيا مرز رو دوست داشت.

ماني\_آره! براي همينم بعد از اون خدا بيا مرز بابام تارک دنيا شد و پشت کرد به همه چيز.

بعد آروم گفت: اينم عکس عمم بود تو پارک جمشيديه!

حالا خنده م گرفته بود اما جلو مادرم خودمو نگه ميداشتم! آروم بهش گفتم: الهي تو بميري ماني! چطور يابن کلک به فکر ت رسيد؟

ماني\_حالا اينم جاي دستت درد نکنه س؟!!

\_آخه بيچاره عموم مثل لبو سرخ شده بود!

ماني\_من اگه از پس بابام برنيام که پسر بابام نيستم! خيال کرده ما بچه ايم که يه بستني دوقلو بده دستمونو ساکتمون کنه.

آرومتر در گوشش گفتم: ماني کارت دارم.

ماني\_بعدا بگو.

\_بايد الان بگم.

مادرم\_چي در گوش هم پچ پچ ميکنين؟

ماني\_بو سوختني مياد؟

مادرم\_اي واي غذا م رفت.

اينو گفت و بلند شد رفت طرف آشپزخونه و زري خانمم دنبالش رفت که به ماني گفتم: ميخوام جريان رکسانا رو به پدرم بگم.

ماني\_من صلاح نميدونم بگي!

\_بايد بگم!

ماني\_لج نکن! اوضاع خراب ميشه ها!

\_هر چي ميخواه بشه بشه! من ديگه طاقت ندارم!

تو همين موقع موباييلش زنگ زد ترمه بود. شروع کرد باهاش حرف زدن و منم بلند شدم رفتم پيش پدرم که تو اتاقش بود و در زدم و رفتم تو و گفتم: پدر باهاتون کار دارم.

پدرم\_بيا! بيا بشين!

رفتم روی مبل نشستم و ساکت زمین رو نگاه کردم که گفت: چي شده؟ راحت باش!

-برام گفتنش سخته پدر!

یه خرده مکث کرد و گفت: بگو من آماده ام!

یه خرده دیگه دست دست کردم و بعد آروم گفتم: من یه دختر رو دوست دارم! یه دختر خیلی خیلی قشنگ رو!

یه آن جا خورد و یه خرده بعد گفت: خب بالاخره عاشق شدن و دوست داشتن یه چیز طبیعی! مخصوصاً تو این سن و سال من به سلیقه و فکر تو اعتماد دارم! میدونم حتماً دختر خوبی رو انتخاب کردی!

\_دختر بسیار خوبی یه پدر! مطمئن باشید!

پدرم\_ مطمئنم عزیزم! حالا بگو اسمش چیه؟

\_رکسانا.

پدرم\_ چه اسم قشنگی! خانواده ش چه جور هستن؟ یعنی شغل پدرش چیه؟

\_راستش پدرش فوت کرده.

پدرم\_ خدا رحمتش کنه! عروس خانم الان چیکار میکنه؟

\_درس میخونه پدر دانشگاه میره.

پدرم\_ آفرین! آفرین! اون خدابیامرز وقتی در قید حیات بوده چه شغلی داشته؟

یه خرده مکث کردم و گفتم: پدرش ایرانی نبوده؟

پدرم\_ یعنی چي؟

\_فرانسوی بوده و توی یه شرکت فرانسوی قبل از انقلاب تو ایران شعبه داشته کار میکرد گویا مهندس بوده!

پدرم یه خرده ساکت شد و بعدش گفت: الان ایرانن؟

\_بعله تو تهران زندگی میکنه!

پدرم\_ میکنه؟ یعنی تنهاست؟

\_تنها که نه!

پدرم\_ با مادرش دیگه؟

\_با مادرش که نه! یعنی مادرش رفته خارج!

پدرم\_پس اینجا چیکار میکنه تنهایی؟

\_درس میخونه!

پدرم\_اینو که گفتی!منظورم اینه که در آمدش از کجاست؟مادرش براش پول میفرسته؟

\_نه پدر خودش کار میکنه!یعنی میکرد!

پدرم\_نمیفهمم!یعنی چی خودش کار میکنه؟!

\_اخه مادرش وقتی رکسانا کوچیک بوده از پدرش جدا شده!

پدرم ساکت شد و اخماش رفت تو هم!منم هیچی دیگه هیچی نگفتم!راستش پشیمون شدم اصلا چرا گفتم!

یه خرده که هر دو ساکت شدیم فکر کردم و دیدم حالا که همه رو گفتم بذار این یکی م بگم.

\_پدر راستش رکسانا چیزه!یعنی مسیحیه!

تا اینو گفتم یه مرتبه فریاد پدرم رفت هوا!

\_منو مسخره کردی؟!یعنی چی؟!میخواهی سخته م بدی!خانم!خانم!

شروع کرد مادرم رو صدا کردن که یه مرتبه مادرم در رو وا کرد و دوئید تو اتاق تا حالا سابقه نداشت پدرم اینجوری داد بزنه!خودمم جا خورده بودم!برگشتم و پشتم رو نگاه کردم ببینم مانی کجاس که مادرم پرسید:چی شده؟!چرا داد میزنی؟!چی شده هامون؟!!

پدرم\_از ایشون سوال کنین!

مادرم\_چی رو؟!

پدرم\_هامون خان برای مادرتونم توضیح بدین!

سرمو انداختم پایین که یه مرتبه دوباره فریاد پدرم بلند شد و گفت:برامون عروس فرنگی پیدا کرده آقا!

مادرم یه لحظه ساکت شد و بعدش گفت:چی؟!

نمیدونستم باید چی بگم!مثل سگ پشیمون شده بودم که یه مرتبه صدای مانی از پشت سرم اومد!

\_چه خبره بابا؟!چرا داد میزنین؟!بچه الان از غصه دق میکنه!زهره ش الان میترکه!این مثل من نیس که تحمل این چیزارو داشته باشه!

پدرم همونجور که داد میزد گفت:خیلی م تحمل داره!

مانی\_دق کرد مرد گردن شماس آ!این نازلی پیه س!یه چیزی بهش بگین زده زیر گریه!احالا حواستون باشه!



پدرم\_ شما خبر دارين آقا چه دسته گلي به آب داده؟!

ماني\_ اين؟! والا اگه با چشماي خودم ببينم باور نميکنم!

پدرم\_ منظورم اون دسته گل آ نيس!

ماني\_ ا...؟! دسته گل جديدم اومده بازار؟!

پدرم\_ آقا ميخواه دختر خارجي بگيره! يه دختر فرانسوي!

ماني\_ خب حالا چرا ناراحت شدين؟! فرانسوي كه از كره اي و سنگاپوري بهتره و مطمئنتره!

پدرم\_ شوخي نكن ماني دارم جدي حرف ميزنم!

ماني\_ دختر فرانسوي كيه؟!

پدرم\_ همون دختره! اسمش چي بود؟!

ماني\_ ژانت؟!

پدرم\_ نه!

ماني\_ كريستين؟

پدرم\_ نه! نه!

ماني\_ پائولا!

پدرم\_ اه... نه!

ماني\_ ژاكلين؟

پدرم\_ منو مسخره كردي؟!

ماني\_ نه خدا شاهده عمو جون! آخه من چه ميدونم اسامي فرانسوي چيه؟!

آروم خودم گفتم: ركسانا!

پدرم\_ بعله! همين!

ماني\_ عمو جون ركسانا كه اسم فرانسوي نيس!

پدرم\_ چه ميدونم! هر چي هس! رفته براي من يه دختر مسيحي پيدا كرده!

ماني\_ عمو جون ركسانا كه مسيحي نيس!!

پدرم\_ پس چيه؟!

ماني\_ به مسيح يه خرده علاقه داره!

پدرم\_ يعني چي؟!

ماني\_ يعني از مسيحيت همين صليب کشيدنشو بلده!

پدرم\_ منو دست انداختين؟!

ماني\_ بجون بابام اگه دروغ بگم! اصلا رکسانا دين و ايمون درست حسابي نداره که! خودشم نميدونه چي هس! مسيحيه! مسلمونه! کليميه! زر تشتيه!

پدرم\_ مگه يه همچين چيزي ميشه؟!

ماني\_ چرا نميشه؟! وقتي پدر مسيحي باشه مادر مسلمون عمو کليمي خاله زرتشتي خب بچه چي از اب در مياد؟!

پدرم\_ اصلا تو حرف نزن!

بعد برگشت بطرف من و گفتم: اينه نتيجه زحمات ما؟! اينطوري قدرداني ميکني؟!

سرمو انداخته بودم پايين و هيچي نميگفتم که ماني زود گفتم: غلط کرد! چيز خورد! ديگه از اين کارا نميکنه! پاشو دست بابات رو ماچ کن دو تا لعنت به رکسانا بفرست تا ببخشن ت! پاشو بهت ميگم!

پدرم\_ اصلا اين دختره رو از کجا پيداش کردين؟!

ماني\_ تو خيابون جلو در خونه!

برگشتم يه چپ چپ بهش نگاه کردم که گفتم: خب مگه اولين بار همينجا جلو در خونه نديدمش؟!

آروم گفتم: رکسانا با عمه زندگي ميکنه!

پدرم يه آن ساکت شد که زود گفتم: مگه شما هميشه بمن نگفتين و ياد ندادين که مرد باشم؟! مگه بهم ياد ندادين که فقط به ظاهر توجه نکنم؟!

ماني\_ بابا اينها همه قصه س! اينارو پدر و مادرا وقتي دارن براي بچه هاشون چاخان پاخان ميکنن ميگن! تو چرا باور کردي؟!

پدرم\_ تو حرف نزن ميگم!

ماني\_ چشم!

پدرم\_ درسته! من اينارو بهت ياد دادم اما نگفتم برو يه دختر خارج از دينت پيدا کن!

ماني\_ عمو جون ترو خدا اينقدر حرص نخورين! واسه قلبتون خوب نيست! من خودم اينو نصيحت ميکنم!

پدرم\_ يکي ميخواه تو رو نصيحت کنه!

ماني\_ باشه! من اينو نصيحت ميکنم و اينم منو نصيحت ميکنه! خوبه؟!

سرمو بلند کردم و به پدرم گفتم: پدر! من رکسانا رو خيلي دوست دارم! خيلي خيلي زياد! اما اگه شما بفرماييد چشم! باهاش ازدواج نميکنم و ديگه م حرفش رو نميزنم! اما با هيچکس ديگه م ازدواج نميکنم!

پدرم ساکت شد و روش کرد اونطرف! برگشتم طرف مادر که ديدم داره يواش يواش گريه ميکنه! بي اختيار اشک از چشماي خودم اومد پايين که يه مرتبه مادرم تند از اتاق رفت بيرون! ماني که ديد من دارم گريه ميکنم اومد طرفم و لبه مبل نشست و با دستاش اشکامو پاک کرد و گفت: خبه! نره خر! مرد که گريه نميکنه! پاشو برو تو اتاق!

آروم از جان بلند شدم و از اتاقم رفتم بيرون و رفتم بالا تو اتاقم و يه ساک ورداشتم و چند تا تيکه لباس گذاشتم توش و يه سيگار روشن کردم و نشستم تا ماني بيايد.

ده دقيقه بعد اومد و تا ساک رو ديد گفت: اين چيه؟!

\_ ميخوام برم.

ماني\_ کجا؟!

\_ نميدونم! يه هتلي چيزي.

ماني\_ براي چي؟

\_ خچالت ميکشم توي صورت پدرم نگاه کنم!

ماني\_ چرا؟

\_ تاحالا اينطوري باهام حرف نزده بود!

ماني\_ همين؟!

\_ نه آخه اين وسط موندم! نه ميتونم رکسانا رو فراموش کنم و نه ميتونم رو حرف پدر و مادرم حرف بزنم!

ماني\_ عزيز که چيزي نگفته!

\_ بالاخره! حالا تو کاري با من نداري؟

ماني\_ يعني ميخواي تنها بري؟

\_ آره ديگه! تو که مشکلي با پدرت نداري!

ماني\_ بدبخت من باهات نباشم تا سر کوچه م نميتوني بري!

\_ نه ديگه اينطوري م نيس! تو بمون خونه! تو که دعوات نشده!

ماني\_ يه دقيقه صبر كن الان ميان.

از اتاق بيرون رفت و درست 5 دقيقه بعد از خونه شون سر و صداي عمو بلند شد! صداي داد و بیدادش تا اتاق من میاومد! دو دقيقه بعد ماني با يه ساک اومد جلو اتاقم و گفت: پاشو بریم که منم با والدینم مشکل پیدا کردم!

\_چیکارش کردی داد میزنه؟!

ماني\_ هیچی بابا! من همین حرف معمولی م به بابام بزنم دادش در میاد چه برسه به اینکه بهش بگم همون دختره که عکسش رو بهم نشون دادی خوبه و بریم خواستگاریش! پاشو قهر کنیم بریم دیگه دیر میشه!

\_رفتی بهش اینو گفتی؟!

ماني\_ آره پس چی؟! رفتم گفتم من یه دل نه صد دل عاشق صاحب این عکس شدم! معطل نکن که دیگه طاقت ندارم!

\_عمو چیکار کرد؟!

ماني\_ من دیگه وانستادم ببینم داره چیکار میکنه! دوئیدم تو اتاقم و ساکم رو برداشتم و اومدم!

\_هیچی بهت نگفت؟!

ماني\_ نه! هنوز داشت دنبال یه چیزی میگشت که بزنه تو کلم که من اومدم! پاشو دیگه!

از جام بلند شدم و ساکم رو برداشتم و یه نگاه به اتاقم کردم و دنبال ماني راه افتادم و از پله ها رفتیم پایین که به ماني گفتم: یه نیگا بکن ببین کسی نباشه!

ماني\_ خره بذار ببین که داریم قهر میکنیم!

\_نه خجالت میکشم! یه نیگا بکن دیگه!

ماني\_ یه نگاه کرد و گفت: بیا! کسی نیس!

دوتایی تند از سالن گذشتیم و رفتیم تو حیاط و زود رفتیم از خونه بیرون که ماني گفت: ماشینت رو نمیاری؟

\_نه وقتی آدم از پدر و مادرش قهر میکنه ماشیني رو که براش خریدن ورنمیداره بره!

ماني\_ بابا تو چه قوانین سختی برای قهر کردن به مرحله اجزا میذاری! حالا پول چی؟

\_خودم میرم یه جا کار میکنم پول در میارم!

ماني\_ برو گمشو با اون قهر کردنت! اما ندیده بودیم آدم طبق اصول اخلاقی با کسی قهر کنه! احتما پس فردا باباتم به دوئل دعوت میکنی! عین جنتلمن آ قهر میکنه!

\_\_پس چیکار کنم؟!

ماني\_\_ماشینو وردار و پولم وردار بریم عشق!

\_\_نه! من طبق اصول اخلاقي خودم قهر میکنم!

ماني\_\_گشنگی که مردی میفهمی ادا اصول اخلاقي یعنی چی!

رفت طرف ماشینش و درش رو وا کرد و سوار شد. رفتم اونطرف سوار شم که در رو قفل کرد و گفت: ببین! این ماشینم جز اموال و ماترک بابا و عموئه! طبق اولین بند ادا و اصول اخلاقي شما حق سوار شدن نداري! من چون به این مزخرفات پای بند نیستم. سوار میشم. شما باید با تاکسي دنبال من بیای! تازه پول تاکسي م جز دارايي اونس! پس باید پیاده دنبال من بدوي!

\_\_پس اینهمه وقت که تو کارخونه کار کردم چی؟!

ماني\_\_ا...! اعتراضت از همین الان شروع شد؟ بیا بالا تا بابای بدبختت رو نکشوندي دادگاه!

سوار شدم و حرکت کردیم که گفت: خب! آقاي جنتمن حالا کجا بریم؟

\_\_بریم ببینیم میتونیم یه آپارتمان یه خوابه طرفاي میدون ولیعصر و اون طرفا پیدا کنیم!

یه نگاه بهم کرد و گفت: خب چرا اینکارو بکنیم؟! میریم زندان خودمونو معرفی میکنیم راحت تره که!

\_\_پس چیکار کنیم؟!

ماني\_\_تو قهر کردی که چی؟! که بری و ریاضت بکشی؟! یا میخوای نفست رو تادیب کنی؟!

\_\_چه میدونم بابا میگم بریم اونطرفا که ارزونتر برامون تموم بشه!

ماني\_\_خب میگم بریم یه مسافر خونه تو ناصر خسرو! مفت مفت برامون تموم میشه!

\_\_خب برو! بد نیس!

ماني\_\_برو گمشو!

اینو گفت و انداخت تو پارک وی و یه خرده بعد جلو یه هتل شیک نگه داشت که دربون زود اومد جلو و در ماشین رو وا کرد. دوتایی پیاده شدیم و مانی سوئیچ رو داد بهش و یه هزار تومنی ام بهش داد و گفت که پارکش کنه و خودمون رفتیم تو و من تو لابی نشستیم و یه کمی بعد مانی صدام کرد و با آسانسور رفتیم بالا یه سوئیت خیلی خیلی شیک گرفته بود.

ماني\_\_1500 تومن بدون سرویس با سرویس میشه 1600 تومن خوبه؟

\_\_1600 تومن انعام اینجاس!

ماني\_\_حالا ما یه جور یه باهاشون کنار میایم! تو ناراحت نباش. فکر کن اینجام یه مسافر خونه تو ناصر خسروئه! حالا شام چی میخوری؟

\_هیچی اشتها ندارم!

ماني\_ناهار درست و حسابي م که نخورديم!

\_باشه اشتها ندارم!

ماني\_نکنه واسه پولش ميگي؟!

\_اه...!حوصله ندارم!

ماني\_ببين!به جون تو الان ميپریم همین بغل و يه نون سنگک و نیم کیلو انگور و يه سير پنیر ميگیرم و ميشينيم دور هم و نون و پنیر و انگور ميخوريم!

جوايشو ندادم که زنگ زد رستوران و شام سفارش داد و نميدونم بهش چي گفتم که دستش رو گذاشت رو تلفن و گفت:همه چي دارن اينجاها زهرماري با شامت ميخوري بگم بيارن؟

با سر بهش اشاره کردم نه که اونم فقط همون شام رو سفارش داد و تلفن رو قطع کرد و اومد بغلم نشست و گفت:ديگه اوقاتمونو تلخ نکن!اول کن ديگه!

\_ناراحتم!

ماني\_براي چي؟

\_براي همه چي!رکسانا!پدرم!مادرم!

ماني\_نترس!خيالت راحت باشه!الان که بفهمن ماها قهر کردیم ده نفرو بسیج ميکنن که پيدامون کنن!عالم پولداري و يکي و يه دونه پسر!برو دلت رو بذار پيش اونايي که نون ندارن بخورن!

داشت اينارو ميگفت که در زدن!بلند شد و رفت در رو وا کرد.داشتم نگاهش ميکردم که يه مرتبه خنديد و گفت:سلام عرض کردم!ما مرغ سفارش داده بوديم چطور برامون کبک فرستادن!

از اون طرف صدای خنده اومد که برگشت طرف من و گفت:تو که گشنه ت نيس!اين دو تا کبک رو براي خودم و ردارم يا نه؟!

بلند شدم و رفتم طرف در و تا نگاه کردم يه حال بدی شدم و زود يه عذرخواهي کردم و دست ماني رو گرفتم و کشيدم تو و در رو بستم و بهش گفتم:اينکارا يعني چي؟!

ماني\_بمن چه؟!الان همه جا اينجوريه ديگه!

\_تو داري چرت و پرت ميگي و ميخندي؟!

ماني\_مگه خنده رو هم علامت ممنون زدن؟!

\_اينا كي بودن؟!

ماني\_برو از هتل بپرس.

یه نگاه بهش کردم و سرمو تکون دادم که گفت: ترو خدا اظهار تاسف و این چیز نکن! اینه دیگه! من و توام نمیتونیم چیزی رو عوض کنیم! کار از دست همه در رفته! پس هیچی نگو و شعارم نده! اینام اینکارو میکنن که فقط شیکمشتون سیر بشه! از این راه تاحالا هیچکس میلیادر نشده هیچ آخرشم با یه مرض مرده یا یه جوری کشته شده!

خودشم خیلی ناراحت شده بود! رفت تو دستشویی و آب زد به صورتش و برگشت و گفت: شیکم گرسنه نون میخواد! دختر 18 ساله باشه 19 ساله باشه 20 ساله باشه! بالاخره باید نون بخوره! کارم گیر نمیداد! اگر بیاد کاریه که در کنار این کار باید برای صاحب کار انجام بدن! یعنی هرجایی بره باید هم این کارو بکنه و هم کار دیگه ش رو!

\_\_ آخه به کجا میخوایم برسیم؟!

مانی\_ ولس کردن تا ببینن خودش به کجا میرسه! دیگه م حرفش رو نزن که الان شام واقعیمون رو میارن و میخوام با لذت بخورم! استیک سفارش دادم! استیک اینجا حرف نداره!

تو مین موقع موبایلم زنگ زد. نگاه کردم دیدم شماره خونه مون افتاده! فهمیدم مادرمه! موبایل رو دادم به مانی که جواب بده. گوشی رو گرفت و روشنش کرد و گفت: بفرمایین!

\_\_ الو سلام عزیزجون!

\_\_ کجاییم؟ کجا باید باشیم یه مسافر خونه کثیف تو جنوب شهر!

نمیفهمیدم مادرم داره چی میگه و فقط حرفای مانی رو میشنیدم!

به اون دو تا زورگو! به اون دو تا دیکتاتور بگو که ما از دست فشارهایی که هر روز و هر ساعت از بالا و پایین و عقب و جلو بهمون می آوردن سرگذاشتیم به بیابون! شدیم مثل این دختری که از دست خانواده شون فرار میکنن و چند وقت بعدشم عکسشونو میندازن تو روزنامه که با روسری خفه شون کردن!

\_\_ شام اینجا کجا بود؟! سر راه یه دونه نون بربری گرفتیم و خوردیم!

\_\_ نه خیالتون راحت باشه خودم مواظبشم!

\_\_ چشم! اما به اون دو تا مرد جبار بگو دیگه پسرashونو نخواهند دید! داریم فکر میکنیم که چه جوری خودکشی کنیم! یعنی تصمیمونو گرفتیم و فقط دنبال راه خودکشی میگردیم که کمتر درد داشته باشه! بهشون بگو که حجله دامادی مونو با حجله مرگمون یه جا باید بزنن!

\_\_ نه والا چه شوخی دارم بکنم! بهشون بگو شب عروسیمونو با شب هفتمون یه جا بگیرن که هزینشم کمتر بشه.

بعد برگشت طرف من و همونجور که میخندید با حالت گریه گفت: گریه نکن هامون جون! خدا بزرگه!

بهش اشاره کردم که مادر مو اذیت نکنه که دوباره گفت: ما از این دنیا هیچ خبری ندیدیم! هیچی م از پدرامون نخواستیم! فقط میخواستیم با دخترایی که دوستشون داریم ازدواج کنیم! همین! تف به پول! تف به مقام! تف به ثروت! اه اه! تمو گوشي تفي شد بذار پاکش کنم!

تو همین موقع در زدن و شامون رو با یه میز چرخدار آوردن که مانی به مادرم گفت: پیداش کردیم! یعنی هامون پیداش کرد!

نه عزیز جون راه خودکشی رو میگم! همین الان هامون پیداش کرد! اتفاقاً راه دردناکی هم هست! ولی عیبی نداره! خدا حافظ عزیز! دستت درد نکنه! شما برای ما دو تا خیلی زحمت کشیدی! او دنیا که رسیدیم و هزینه ش رو با ثواب میریزیم به حساب بانکی اون دنیا!

انگار مادرم زد زیر گریه که مانی زود گفت: چاخان کردم عزیز جون! چاخان کردم!

نه به جون عزیز! الان تو یه سودیت تو یه هتل بالایی شهریم و همین الانم برامون شام استیک آوردن! میخوایم به حد مرگ بخوریم اما جلو اونا نگی آ!

نه! خیالت راحت! نزدیک خونه ایم!

نه بخدا! هر دومون حالمون خوبه خوب! شما نگران نباشین!

زود گوشي رو ازش گرفتم و یه خرده با مادرم صحبت کردم و بعدشم خدا حافظی کردم و دوتایی رفتیم سر شام!



## فصل دهم

"فردا صبحش تو خواب و بیداری بودم که دیدم مانی داره با موبایل حرف میزنه. توجه نکردم و بلند شدم و رفتم حموم و یه دوش گرفتم و ودم بیرون و لباسمو پوشیدم که پنج دقیقه بعد دیدم در زدن و برمون یه صبحونه ی مفصل آوردن. دوتایی نشستیم به خوردن و هنوز دوتات لقمه نخورده بودیم که دوباره در زدن مانی بلند شد و درو وا کرد. فکر کردم بزم برامون چیزی آوردن . داشتم اب پرتقلمو میخوردم که دیدم رکسنا در حالی که چشمش سرخه اومد تو. اب پرتقال جست گلوم. حالا سرفه نکن کی سرفه بکن. رکسانا دویید و شروع کرد زدن به پشتم. یه خرده بعد سرفه م قطع شد و در حالیکه صدام درست در نمی اومد گفتمگ

-تو اینجا چیکار میکنی؟

رکسانا-خودت اینجا چیکار میکنی؟

-با مانی اومدیم اینجا که ببینیم چیزه.

مانی-یعنی یه شب تو مسافر خونه خوابیدن چه حالی داره.

رکسانا-از خونه قهر کردین؟

-کی این چیزارو به تو گفته؟

مانی-من گفتم

-تو غلط کردی. برای چی گفتی؟

مانی-تو خواب بودی و رکسانا خانم به موبایت زنگ زد و منم جواب دادم

رکسانا-ببین هامون. ینکار اصلا درست نیست. تو نباید به خاطر من با پدر و مادرت قهر یا دعوا کنی. من اصلا راضی نیستم. الانم زود کاراتو بکن و برگرد خونه. اونا برات دلواپسن.

"بهش خندیدم و گفتم"

-بشین صبحونه بخور.

رکسانا-حرفامو گوش نمیدی/

-چرا گوش میدم.

"برای کمی تخم مرغ و سوسیس سرخ شده گذاشتم تو بشقاب و گذاشتم جلوش که گفت"

-من صبحونه خوردم هامون.

-پس اب پرتقال بخور

رکسانا-من هیچی نمیخوام فقط میخوام تو بهمین الان برگردی خونه.

-من فعلا برنمیگردم.

رکسانا-باید برگردی.اگه منو

"بقیه حرفش رو خورد و برگشت به مانی کرد که مانی م همونجوری که صبحونه میخورد گفتگ

-ترو جون اون کسی که دوست دارین اصلا فکر نکنین من اینجام.اصلا منو ادم حساب نکنین و با دل راحت قربون صدقه ی همدیگه برین.

"رکسانا یه لبخند زدو هیچی نگفت که من به مانی گفتم"

-پاشو برو یه دوش بگیر و بیا.

"همکونجوری که داشت صبحونه میخورد گفت"

-من تمیز تمیزم.

-حالا برو یه اب بریز تن ت.

منی-وقتی پاکه پاکم،برای چی اب بریزم تنم؟

-حالا برو یه دستی به سرو صورتت بکش و بیا.

مانی-اخه...

-باز لج کن حالا.

"یه لقمه گرفت و بلند شد و گفت"

-الهی درد بگیري هامون

"بعدش رفت طرف حموم که رکسانا اروم بهش گفت"

-ببخشین مانی خان.

مانی-خواهش میکنم اما تند تند حرفاتونو بزنین که من گشمنه

"بعدش رفت تو حموم که رکسانا گفت"

-چرا بخاطر من این کارو میکنی؟ منکه از اول بهت گفتم. سره راه منو تو مشکلات زیادی هست. اینم اولیش

-آخه مسئله ای پیش نیومده که.

رکسانا-این حرفا چیه هامون؟

-ببین رکسانا من ترو دوست دارم و حاضر نیستم ازت جدا شم.

بخاطر احترام پدر و مادرم، یعنی پدرم! چون مادرم حرفی نداره! برای احترام پدرم فعلا یه مدت صبر میکنیم و ازدواج نمیکنیم اما مثل دوتا نامزد با همدیگه هستیم.

"تا اینو گفتم یه مرتبه صدای قاء قاء مانی از تو حموم اومد"

-زهر مار. کارتو بکن.

"از تو حموم همونجوری که داشت میخندید گفت"

-صابون از دستم در رفت خندم گرفت

"دوباره برگشتم طر رکسانا و گفتم"

-من مطمئنم که پدرم به همین زودیا راضی میشه.

"دو مرتبه صدای خندا مانی بلند شد"

-مانی ساکت میش یا نه؟

مانی-سنگ پا از دستم افتاد خنده م گرفت.

رکسانا-ازدواجی که اولش اینجوری باشه، آخرش فکر میکنی چی میشه؟

-بری من مهم تویی! بقیه چیزا خود به خود حل میشه. بهت قول میدم.

"دو مرتبه صدای خنده مانی بلند شد"

-مانی خجلت نمیکشی؟

مانی-کیسه از دستم پرت شد خنده م گرفت.

-آگه یه بار دیگه بخندی من میدونمو تو

رکسانا-ببین هامون، این صحبت هر رو بعدا میتونیم بکنیم تو فعلا برگرد خونه.

-ببین رکسانا! تو فقط به من چند روز مهلت بده. قول میدم که همچی درست میشه. من مطمئنم که هیمین الانم مادرم داره با بابام در مورد ما صحبت میکنه.

"بازم صدای خنده ی مانی بلند شد. این دفعه رفتم پشت در حموم و گفتم"

-مانی مگه اینکه منو تو با هم دیگه تنها نشیم((اوه اوه))

"اوادم برگردم پیش رکسانا که مانی گفت"

ببین هامون جون. من الان سه دست سرمو شستم و دو دست کیسه کشیدم و یه دست لیف صابون زدم. اگه فکر میکنی پاک و تمیزم بیام بیرون.

-حالا یه خرده دیگه صبر کن. میمیری؟

مانی-اخه این حرفا که شماها دارین به هم میزنین چیزه مهمی نیس که نتونین جلو من بزنین. منم که دارم از اینجا میشنوم چی دارین میگی. خب بذار بیام بیرون صبحونه مو بخورم مردم از گشنگی.

رکسانا-بفرمایین مانی خان. شما درست میگی. بفرمایین خواهش میکنم.

مانی-خیلی ممنون. هامون قربونه دس پنچول ت. اون حوله رو بده من.

"تا برگشتم این ور رو نگاه کنم که ببینم حوله کجاس که در حوم رو وا کرد و همونجوری که میومد بیرون گفت"

-یاالله!

"یه مرتبه رکسانا جیغ کشید و روشو کرداون طرف. برگشتم یه چیزی بهش بگم که دیدم با همون لباسی که رفته بود حموم اومد بیرون. سرشم خشک خشک بود"

-مگه حموم نمیکردی؟

مانی-نه

-پس صدای دوش چی بود؟

مانی-صدای ریزشه اب.

-حموم نکردی؟

مانی-ادم گشنه که جون نداره کیسه بکشه و لیف بزنه.

-پس داشتی چیکتار میکردی اون تو؟

مانی-نشسته بودم حرفای شما رو گوش میکردم

-میدونی به حرف کسی گوش کردن کاره بدیه؟

ماني-يعني مثلاً وقتي ميگن يه بچه حرف گوش کنه، يعني بچه ي بديه؟

"رکسانا زد زیر خنده و مان م رفت سر ميز و شرع کرد به خوردن"

رکسانا-ببين هامون. من ترو اينجا تنها ول نميکنم

ماني-يعني بنده ام اينجا برگ چغندرم ديگه؟

رکسانا-اختيار دارين ماني خان.

-ميشه تو صبحونت بخوريو حرف نزني؟

ماني-چرا نميشه؟ آن آن.

-اينطوري زل نزن به ما

ماني-پس چيکار کنم؟

-صبحونت رو بخور.

ماني-دارم ميخورم ديگه

-خب مارو نيگا نکن.

ماني-پس کي رو نيگا کنم؟

-صبحونت رو. حداقل بفهمي چي داري ميخوري

ماني-باشه. هر چي تو بگي

"سرشو انداخت پبين که به رکسانا گفتم"

-من اينجا راحتم رکسانا

رکسانا-اخه من ناراحتم

-تو نبايد نا راحت باشي

رکسانا-ولي من نا راحتم

-دليلي براي نا راحتي تو وجود نداره

رکسانا-حيلي دلائل وسه ناراحتي من وجود داره

ماني-اه..!مگه سوزنتون گير کرده يه حرف ديگه بزنين. موضوع صحبت رو عوض کنين. خير سرم

دارم صبحونه ميخورم اخه.

- به تو چه مربوطه؟!

ماني - خب شما ميگين ناراحتم ، ناراحتم ، لقمه راحت از گلوم پايين نمي ره!

(( يه چپ بهش نگاه کردم که دوباره سرش رو انداخت پايين ))

رکسانا - پس اگه برنمي گردي خونه ، بيا خونه ما!

- نه نمي خوام مزاحم کسي بشم!

رکسانا - اين حرفها چيه؟! چرا اينقدر تعارف بي خود مي کنی! اونجا دو ، سه تا اتاق خالي هست! يکي شو تو وردار!

(( يه مرتبه ماني که يه لقمه بزرگ تو دستش بود ، يه نگاه به رکسانا کرد و گفت ))

- ببخشين ! اين اتفاقي خالي که فرمودين تو کدوم طبقه س؟

رکسانا - بالا!

ماني - اون وقت اونجا ديگه کيا اتاق دارن؟

رکسانا - من و مريم و سارا.

ماني - يعني مريم خانم و سارا خانم ناراحت نمي شن ماهام بيايم و همسايه شون بشيم؟

رکسانا - چرا ناراحت بشن؟! خيلي م خوشحال ميشن!

ماني - منم خيلي خوشحال ميشم! يعني ماها هر دومان خوشحال ميشيم!

اون وقت ببخشين! مريم خانم و سارا خانم ريال شبا تا ساعت چند معمولاً بيدارن؟

يعني منظورم اينه که خوشحالي ما تا چه اندازه ادامه داره؟

(رکسانا شروع به خنديدن کرد و منم يه چپ چپ به ماني نگاه کردم که ساکت شد و لقمه اش رو گذاشت تو دهنش))

رکسانا - عمه خانم وقتي فهميد که شما اومدين هتل خيلي خيلي اصرار داشت که ببرمتون اونجا ! الانم منتظر تونه!

- من هنوز تکليف معلوم نيست!

رکسانا - تکليف نداره! جاي اينکه اينجايي ، بيا اونجا ! دلت نمي خواد پيش من باشي؟ هان؟

- چرا !

رکسانا - هم پيش مني و هم بچه ها اونجا هستن! اونقدر بهمون خوش ميگذره!

عمه خانمم که هستن!

- اینو که رکسانا گفت ، مانی آروم بلند شد و رفت کنار تختش ، ساکش رو برداشت و برگشت نشست و ساکم گذاشت بغل پاش!

یه نگاه بهش کردم و به رکسانا گفتم :

- درست نیست ما بیایم اونجا!

رکسانا - چرا درست نیست؟

مانی - بریم خون؟ عمه مون درست تره یا بمونیم اینجا که پر کبک و چیزای دیگه س؟!

رکسانا - کبک چیه؟

مانی - یه پرنده س که سرشو می کنه زی برف!

رکسانا - خب؟!

مانی - اینجا شبا تو راهروهاش پُر کبکه! هی بال شونو می زنن بهم و سر و صدا می کنن و چون بیرون سرده ، میخوان بیان تو اتاق آدم!

رکسانا - پرنده تو راهروئه اینجاس؟!

- داره چرت و پرت می گه ولش کن!

رکسانا - پس بشین و صبحونه ات رو بخور و بریم!

برگشتم یه نگاه به مانی کردم که گفت :

- اگه امشب اینجا بمونیم دیگه انواع و اقسام پرنده ها می آن دم در اتاق مون آ!

اون وقت تا صبح نمیذارن بخوابیم از سر و صدا !

- هیچی نگفتم ، یه لیوان آب پرتقال رو برداشتم و شروع کردم به خوردم و چند دقیقه بعد مانی رفت پایین و حساب هتل رو کرد و سه تایی اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و راه افتادیم طرف خون؟ عمه م و نیم ساعت بعد رسیدیم و ماشین رو پارک کردیم و رفتیم تو.

تا چشم عمه بهمون افتاد زود اومد جلو در حالیکه گریه می کرد ، منو بغل کرد و گفت :

- مگه عمه ت مرده مه میری هتل پسر؟! درسته که عمه حسابی براتون نبودم! درسته که یه مرتبه چند روزه سر و کله م پیدا شده اما انقدر همّت دارم که شما دو تا رو ، نه حالا مثل یه برادرزاده ، مثل یه دوست و بچه های خودم ، رو چشمام نیگه دارم ! خجالت داره والا!

- بعدشم ماني را بغل کرد و هر دو تامون با خودش برد تو پذيرايي و يه خورده بعد رکسانا برامون چايي آورد و بهمون تعارف کرد و بعدش از اتاق رفت بيرون که صدای مريم و سارا رو شنيدم اما نمي دونم چرا نيومدم تو!

چايي مونو ورداشتيم که عمه م گفت :

- پدريت مخالفت کرد يا مادريت ؟

- پدرم!

- چي مي گفت؟

- در مورد اينکه رکسانا مسيحيه ايراد گرفت! يعني بيشتري سرِ اون!

عمه م هيچي نگفت و چايي ش رو برداشت که ماني گفت :

- عمه جون شما چرا قهوه نمي خورين؟!

عمه م خنديد و گفت :

- يعضي وقتا مي خورم ولي کم. يعني مي ترسم!

ماني - بعدش چي داره که مي ترسين؟

عمه - رکسانا و ترمه بهتون نگفتن؟

ماني - چي رو؟

عمه - فال ! فال قهوه! من فال خوب ميگيرم! از همينم مي ترسم! يعني تا قهوه مي خورم ديگه نمي تونم جلو خودمو بگيرم و زود فنجون رو ((دَمَر)) مي کنم که باهاش فال بگيرم! يعني فال که چه عرض کنم! خوب لدم روحيه ي آدما رو بشناسم و براشون چاخان سرِ هم کنم!

ماني - خب حالا که انقدر خوب بلدين فال بگيرين ، يه دونه م براي ما بگيرين!

عمه - حرف شم نزن! آدم بهتره که آينده ش رو ندونه! چون اينجا همش دروغه و چاخان پاخان! يه حالت تلقين براي آدم به وجود مي آره و ناخودآگاه آدم کشيده مي شه طرفش! آينده رو فقط خدا مي بايد بدونه که مي دونه! بعدشم اينجا اکثرش مزخرف و دروغه! آدمم معتاد مي کنه! بعد از چند وقتم امر به خود آدم مشتبه مي شه! يعني اينطوري بگم که مثلا توبه کردم که ديگه آدما -

رو گول نزنم!

چايي مونو خورديم که عمه گفت :

- ناراحتي؟



- يه خرده! مي ترسم براي پدرم اتفاقي بيفته! قلبش كمی ناراحته! عمه - ايشالا چيزي نمیشه! زمان خودش همه چيز رو حل مي کنه!

از بالا سر و صدا مي اومد! صدای جا به جا کردن اسباب اثاثیه! يه خرده بعد رکسانا و مریم و سارا اومدن تو پذیرایی و با ماها سلام و احوالپرسی کردن که رکسانا گفت :

- اتاق تون حاضره!

- داشتین برامون اتاق رو درست مي کردین؟!

رکسانا - حاضر شد!

- آخه اينطوري که درست نیس!

عمه - ديگه حرف نزنين! پایشن برين ببينين خوبه يا نه!

ماني - آخه چرا انقدر زحمت کشيدین؟ هامون مي اومد تو اتاق شما و منم مي رفتم تو اتاق مریم خانم اينها! ماها اکثرا خونه نيستيم که ! همون شب به شب مي اومديم و يه گوشه مي خوابيديم تا صبح!

مریم اينها زدن زیر خنده که بلند شدم برم ببينم چيکار کردن. ماني م بلند شد و با رکسانا اينجا رفتيم بالا که ديدم رکسانا اتاق خودشو داده به من! يه نگاه بهش کردم و گفتم :

- خودت چي؟

رکسانا - اون يکي اتاق رو برداشتم.

- بریم ببينيم!

رکسانا - براي چي؟

- ميخوام ببينم!

تا اومد حرف بزنه و رفتم طرف همون اتفاقي که نشون داده بود و درش رو وا کردم. طفلک فقط ميز تحريرش رو برده بود اونجا و يه دست رختخوابم گذاشته بود گوش؟ اتاق! همين ! برام اين کار خيلي ارزش داشت! بغض گلومو گرفت ! يه نگاه بهش کردم و گفتم :

- فکر مي کنی من اينجوري راحتم؟

رکسانا-بايد راحت باشي!چون من اينجوري راحتم!

فقط نگاهش کردم که زود ماني گفت:

مریم خانم،سارا خانم،اتاق مونو بهم نشون نمي دين؟

اونام زود فهمیدن چي مي گه و راه افتادن طرف اتاق رکسانا. موندیم من و رکسانا تو همون اتاق  
عقبی که گفتم

کارت خیلی برام ارزش داشت!

رکسانا-اینکه کاری نبود! من جونمم برات می دم هامون! من تا حالا عاشق نبودم و تا حالا کسی رو  
دوست نداشتم و یه دنیا عشق تو دلم جمع شده! حالا که تو رو پیدا کردم، همه ش مال توئه! تو که به  
خاطر من از پدر و مادرت قهر کردی، نمی دارم تنها بمونی! این کار توام برای من ارزش داره! من تا  
آخر راه با توام هامون!

اروم دستش رو گرفتم و موهاشو ناز کردم! داشتم تو چشمات نگاه می کردم! پر عشق بود!

منم تا آخر راه با توام!

دستم رو محکم فشار داد و با پاش در اتاق رو پیش کرد!

دریای طلایی! موج به اندازه چین های مو! به بلندی خواب! به شیرینی عسل! به نرمی نگاه! به کوتاهی  
یه لحظه!

مانی-هامون! هامون! نمی آیین؟

یه مرتبه چند تا زد به در که تازه متوجه خودم شدم و خندیدم!

رکسانا خندید و آروم گفت

نفهمیدم یه مرتبه چه شد!

منم نفهمیدم! نمی خواهم بفهمم!

یه مرتبه مانی از پشت در گفت

اما من نفهمیدم!

دوتایی زدیم زیر خنده و در رو وا کردیم و رفتیم بیرون که مانی یه نگاه بهمون کرد و گفت

در رو شما بستین؟

نه! خودش بسته شد!

مانی-!...! چه در هوشمندی! چشم الکترونیک داره؟!!

رکسانا سرشو انداخت پایین و رفت طرف اتاقش که به مانی گفتم

به تو چه مربوطه؟ مگه تو فوضولی؟! بعدشم، باد زد، در رو بست!

مانی-می گم اگه اینجاها از این بادا می زنه، چطور اون طرف نمی زنه؟ یعنی می گم یه پا دری بذار  
زیر در!

بیا بریم اینقدر چرت و پرت نگو!

تا رفتیم طرف اتاق رکسانا اینا که عمه م از پایین صدامون کرد. رکسانا اینام صداشو شنیدن و اومدن بیرون و همگی رفتیم پایین تو پذیرایی که عمه م گفت

خوب بود هامون جون؟!

ماني-عالي بود عمه جون! مخصوصا در اتاق خيلي عاليه! هامون که راضيه!

عمه م يه نگاه بهش کرد و گفت

چي؟!

ماني-مي گم چه درو پيكر خوبي داره اتاقا؟! چوب خوب! محكم! هوشمند و وقت شناس! حرف گوش كن!

رکسانا دوباره سرشو انداخت پایین که یه چپ چپ به ماني نگاه کردم و گفتم

عمه از من پرسیدن نه از تو!

ماني-منم جاي تو جواب دادم ديگه!

عمه-چيزاي قديمي رو خوب و محكم مي ساختن! الان ي آ جون نداره كه!

ماني-حالا از جون داريش كه بگذريم، فهميديگي اين در باعث تعجبه!

یه مرتبه مریم و سارا زدن زیر خنده که عمه م گفت:

چي مي گي تو پدر سوخته؟

این حرف درست ازش در نمی اد که!

عمه-ببینم تو که با بابات قهر نکردي كه؟!

چرا! اینم قهر کرده!

عمه-این دیگه براي چي؟!

دید من قهر کردم، اینم رفت سر به سر عمو گذاشت و دادش رو درآورد و ساکش رو برداشت و دوئید دنبال من!

من داشتم اینا رو براي عمه م مي گفتم و ماني م داشت به در اتاق نگاه مي کرد. وقتي حرفم تموم شد برگشت طرفم و گفت:

چطور این درآ خودشون واز و بسته نمی شن؟

یه چپ چپ دیگه بهش نگاه کردم که زود گفت

آهان! باد فقط مي زنه بالا!

اين دفعه خودم خنده م گرفت كه عمه م گفت

باد بالا چيكار مي كنه؟!!

ماني-باد باد كه نيس! يه نسيم ملايم باهوش سرشار!

ديدم ديگه داره گندش در مي اد كه گفتم

ركسانا امروز كلاس نداشتين؟

ركسانا-نه! فردا داريم امتحانه!

عمه-پس پاشين برين سر درس و مشق تون ديگه! پاشين!

ركسانا برگشت و يه نگاه به من كرد كه دلم لرزيد! هر چي بيشتر نگاهش مي كردم بيشتر دلم مي خواست كه پيش م باشه اما گفتم

عمه راست مي گن! برين به درس تون برسين! اون مهمتره!

يه خنده قشنگ بهم كرد و سرشو برام تكون داد كه موهاش قشنگش همه با هم ريخت يه طرف ديگه صورتش و خيلي خوشگل ترش كرد و از جاش بلند شد و گفت

كاري داشتني، صدام كن!

تا اينو گفت و ماني م زود گفت

منم اگه كاري داشتم مي تونم مريم خانم اينار و صدا كنم يا نه؟

عمه-تو كاري داشتني منو صدا كن!

ماني-آخه زشته كه هي به شما زحمت بدم!

عمه-مگه تو چقدر كار داري؟!!

ماني-خيلي! من دم به ساعت برام كار پيش مياد!

عمه-ترمه م اين اخلاقاتو مي دونه؟

ماني-ترمه چيه؟ همونكه باهاش طاق شال درست مي كنن؟

ماني اگه بهش نگفتم!

ماني-بگو! مگه ازش مي ترسم؟!!

آره! مثل سگ!

همه زدن زیر خنده که مریم و سارام بلند شدن و از مون خداحافظی کردن و سه تایی رفتن بالا. موندیم من و مانی و عمه که مانی گفت

عمه جون خوب کاری کردین اینا رو رد کردین رفتن! اخلاق آدمو خراب می کنن! هی می شینن جلو آدمو با آدم حرف می زنن و آدم رو به حرف می کشن و آدم یادش می ره مثلاً نامزد داره!

وقتی به ترمه گفتم، اون حتماً بلده یه کاری بکنه که همه چیزایی رو که فراموش کردی یادت بیاد!

مانی-تقصیر من چیه؟ اینا هی باهام حرف می زنن! اینا رو دعوا کن!

این بدبختا کی با تو حرف بدن؟!

مانی-حرف که نمی زنن! بهم اشاره می کنن! اشاره م مثل حرف زدن دیگه!

باز چرت و پرت بگو!

عمه-مریم اینا از این کارا بلند نیستن!

مانی-!....! می خواین عمه جون بهشون یاد بدم؟

عمه م شروع کرد به خندیدن که گفتم

عمه! بقیه سرگذشت تونو تعریف نمی کنین؟

عمه-اتفاقاً اونا رو رد کردم که بقیه ش رو براتون بگم!

مانی-می شه شما بقیه ش رو به هامون بگین و من برم یه خرده تو درس و مشق به اینا کمک کنم؟ من پایه ریاضیم خیلی قویه ها!

مانی می شینی یا نه؟

مانی-من که همه ش نشستم!

یعنی حرف دیگه زن!

عمه م شروع کرد به خندیدن و بعدش گفت

ایشالله همیشه خوب و خوش باشین! ایشالله همیشه سایه ی پدر و مادر بالا سرتون باشه! امروز اینجا یه اتفاقی افتاد که دلم ریش شد!

چه اتفاقی؟

مانی-تو خونه تون؟

عمه-نه! تو کوچه مون! یعنی سر کوچه یه جوونی بود که من با مادرش دوستم. پدرش دو سال پیش بیچاره سخته کرد! یعنی از زور فشار زندگی سخته کرد! بیچاره دو جا کار می کرد! هشت صبح تا چهار بعد از ظهر یه جا و پنج تا ده شب م یه جا! دیگه وقتی می اومد خونه، عین جنازه بود!

یه حقوقش که می رفت پای اجاره خونه و اون یکی م اونقدر بود که یه نون و پنیری بده زن و بچه ش بخورن! اینطوری زندگیشون می گشت تا دختر و پسرش بزرگ شدن و برای دختره یه خواستگار پیدا شد و با قرض و قوله یه جهاز برایش جور کردن و فرستادش رفت! موند پسره که اونم چند وقت بعد عاشق یه دختر شد! اینو دیگه نمی شد کاریش کرد! باباه خونه و زندگی نداشت! حالا چه جور می خواست پسرش رو سر و سامون بده! بدبخت این آخریا شده بود عین یه ماشین! فقط کار می کرد! کاشکی حداقل می تونست صنار سه شاهی در بیاره! هر چی آخر برج می گرفت یا می رفت پای قرض و قوله ی جهاز دخترش یا اینکه اجاره خونه و چندرغاز بقیه شم که می خوردن!

خب، یه آدم چقدر مگه طاقت داره؟ ماشین م اگه شب و روز ازش کار بکشی، خراب میشه! عاقبت این بدبختم همین شد! از زور غصه پسرش یه سگته زد و افتاد گوشه خونه! یعنی نون آور خونه، خونه نشین شد! پسره م دانشگاه ش رو ول کرد و رفت دنبال کار! اما کو کار!

خلاصه این در بزن، اون در بزن، شد آبدارچی و پادو یه شرکت! حالا چقدر حقوق؟! دیگه خودتون می دونین! یعنی اگه می گرفت، نصف اجاره خونه شونم نبود! درو همسایه که دیدن اینطوری، همت کرد نو چند نفر با هم شدن و هر روز یکی شون این پسره رو دو ساعت صداش می کرد تو خونه که مثلاً به بچه ش ریاضی درس بده! الان که تو حرف ریاضی رو زدی، این جریان یادم افتاد!

الغرض! به همت همسایه ها اجاره خونه شون اینجوری جور شد اما کو تا حالا چرخ زندگی بگرده؟ خورد و خوراکشون یه طرف، خرج دوا درمون باباه یه طرف! اینجا بود که مادرش، یعنی همین دوست من، دست به کار می شه و می ره دنبال کار که اونم یه پولی دربیاره!

اولش که ما نفهمیدیم کارش چی، بعداً معلوم شد! رفته بود تو یه آژانس نظافتی و خدماتی کار می کرد! شده بود کلفت! حالا نمی دونم که شوهرش چه

جوری شد که فهمید! دیگه غیرتش قبول نکرد! برای اینکه سر بار اینا نشه خودشو خلاص کرد!

-خودکشی کرد؟! -

عمه- آره بیچاره! نمیدونم شبونه چی خورد که صبح نعشش رو از تو رختخواب بلند کردن! یه نامه م نوشته بود که زیر متکاش پیدا کردن! نوشته بود که دیگه خجالت میکشم تو صورت زن و بچه م نگاه کنم! برای همین خودمو میکشم که حداقل یه بار از رو دوش اینا ورداشته بشه! قربونش برم عزاهای ماهام که چند برابر عروسی هامون خرج داره! شام عروسی یه شبه و عزا چند شب! شکر خدام که تو این چند ساله یه عروسی میبینیم و ده تا مجلس ختم! در دسرتون ندم! بعد از اون خدا بیمارز پسره انقدر کار کرد و کرد و کرد اما به وصال اون دختر که نرسید هیچ! اوضاعش که خوب نشد هیچ! غم و غصه مادره که کم نشد هیچ! از بدبختی و بیچارگی پسره م رفت دنبال پدره!

-اونم خودکشی کرد؟! -

عمه- نه! قلبش از کار و استاد! حالا این یکی ش از همه بدتره که طفل معصوم چطوری مرد! گویا شبش یه خرده قلبش ناراحتی داشته! مادرش هر چی ازش میپرسه چته هیچی نمیگه! شب که میخوابن حالش

بدتر میشه! میره یه گوشه اتاق چهارزانو میشینه و همونجا سکته میکنه! مادره نمیدونین دیگه چیکار میکرد! این کوچه رو گذاشته بود رو سرش! جیغ میکشید و فحش آ میداد که نگو! به زمین و زمان فحش میداد طوری که ماها گفتیم الان میان میگیرن میبرنش! یعنی دیگه براش فرقی نداشت! انگار شبش که قلب پسرش ناراحت بوده تو خونه پول نداشتن که ببرنش به دکتر نشونش بدن!

یه سیگار روشن کرد و یه خنده تلخ کرد و گفت: دنیایی ها!

-چرا مادره نیومد از در و همسایه پول قرض کنه؟!

عمه- چندبار بیاد؟! از خود من سه بار قرض کرده بود و نتونسته بود پس بده!

-خب میرفت یه چیزی از تو خونه شون میفروخت و پسرش رو میبرد دکتر.

عمه یه نگاهی بهم کرد و خندید که مانی گفت: به یه نفر گفتن گندم نداریم گفت بدرک نون خالی میخوریم!

عمه- این گناهی نداره! یعنی این چیزارو ندیده! ایشالا هیچ وقتم نبینه! ایشالا هیچکس این روزا و چیزارو نبینه!

مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی شو داد بمن و سه تایي ساکت شدیم یه خرده بعد مانی که قیافه ش خیلی گرفته بود دست کرد و کیفش را از تو جیبش در آورد و لاش رو وا کرد و از توش هفت هشت تا چک پول در آورد و نگاهشون کرد! من و عمه م داشتیم نگاهش میکردیم که گفت: همیشه وقتی یه جا آتیش میگرفته آدما این کاغذا رو از جلو آتیش برمیداشتن و نجاتشون میدادن! حالا تو این یکی آتیش این کاغذا میتونن آدما رو نجات بدن! امروز دیگه این کاغذا سرنوشت آدما رو معلوم میکنن!

بعد برگشت ماها رو نگاه کرد و گفت: چي شد راستي؟! اقرار نبود اینجوري بشه!

بعد چند تا از چک پول رو گذاشت روی میز و کیفش رو گذاشت تو جیبش که عمه گفت: چرا گذاشتی شون اونجا؟!

مانی- من اینارو خرج ادکلن و کفش و شلوارو این چیزا میکنم که هم خوش بو باشم و هم خوش تیپ! حالا شما از طرف من اینارو بدین به اون مادر! اینطوري من بیشتر خوش بو و خوشتیپ میشم! حالا که پدر و پسر رفتن و بیخبر موندیم! مادر رو دریابیم!

عمه م یه نگاه بهش کرد و یه مرتبه اشک از چشمش اومد پایین و گفت: کاشکی از این دلا چن تام ت سینه اونایی بود که میتونن کاری بکنن!

بعدش از جا بلند شد و فنجونا رو ورداشت و از اتاق بیرون رفت! برگشتم به مانی نگاه کردم و گفتم: همیشه وقتی دستم به اینا میخورد یه حال خوبی پیدا میکردم! همیشه از شون خوشم می اومد! یعنی خیلی برام قشنگ بودن اما الان به چشم خیلی زشتن!

-نه! اینایی که الان اینجا رو میزنن خیلی قشنگن مانی! نگاهشون کن!

برگشت و یه نگاه بهشون کرد و گفت: راست میگیا! دوباره قشنگ شدن!

-وقتی حالا به هر دلیل این تیکه کاغذای رنگی میرن که یه زندگی رو نجان بدن قشنگ میشن!

دو تایی ساکت شدیم که عمه م با سینی چای برگشت و گذاشت روی میز و گفت: ورداری یخ میکنه.

یکی یه دونه برداشتیم که گفت: روزی که نشسته بودم تو درشکه و با پدربزرگتون و شوهر عمه هام برمیشدیم خونه سعی میکردم که راه رو یاد بگیرم شاید یه روزی تونستم پیام سر خاک مادرم! اما یاد که نگرفتم هیچ دیگه م نتونستم برم سر خاکش! چندین سال بعدشم که رفتم اونجاها انقدر عوض شده بود که دیگه اگر نشون قبرش رو درست درست بلد بودم پیداش نمیکردم چه برسه به اینکه هیچ نشونی م ازش نداشتم! یعنی بعد از چند سال همه اونجاها ساخته شده بود!

خلاصه اون روز برگشتیم خونه و وقتی عمه هام خیالشون راحت شد که مادرم رفته زیر خاک تو در و همسایه پر کردن که زن داداششون شبونه از خونه زده بیرون و کلی م طلا و جواهر از خونه دزدیده و برگشته روسیه! مردمم باور کردن و یه مدتم این جریان خوراک دور هم جمع شدنشون بود و بعدشم کم کم فراموش شد و رفت پی کارش!

حالا می آیم سر خودم! تا اینجا که گفتم زندگی مادرم و پدرش پدربزرگ و مادر بزرگش بود.

چایی ش رو خورد و یه سیگار دیگه روشن کرد و رو مبل جابجا شد و گفت: آقایی که شماها باشین تا چند روزی من عزیز بودم و یادگار زن خوشگل و خانم و نجیب پدربزرگتون! اما از اونجایی که این آدم یعنی پدربزرگتون یه مرد دنیا پرست مال دوست یلخی و بی قید و بند بود دوباره حواسش رفت پی مال دنیا و کم کم منو فراموش کرد! یعنی نه اینکه منو نمیدید و چهار کلام باهام حرف نمیزد! نه! اما درست شدم مثل یه دختر همسایه که اومده تو اون خونه که مثلا با بچه های اون خونه بازی کنه و بره!

وقتی منو میدید و بهش سلام میکردم یه جوابی میداد و زود ازم میپرسید نون چایی خوردی؟ یا مثلا ناهار خوردی؟ یا شوم خوردی؟! منم یا میگفتم آره که زود میگفت آهان! یا میگفتم نه که زود میگفت برو بخور! همین! همین! همین!

بابا به اون گندگی فقط همین چهار کلمه حرف رو با من داشت که بزنه! اما نه خدایا! دروغ نگم! شب عید به شب عیدم یه دست لباس با یه چادر برام میخرید یا میگفت بخرن و وقتی سر سفره هفت سین دور هم جمع میشدیم یه کلمه م اونجا باهام حرف میزد! یعنی وقتی لباس نو رو تنم میدید ازم میپرسید لباس قشنگه؟! آگه میگفتم آره که میگفت مبارکت باشه! اگر میگفتم نه که باز میگفت مبارکت باشه! سالم که تحویل میشد و همه اجازه داشتن بلند شن و دستش رو ماچ کنن منم آخر از همه این سعادت نصیب میشد که دست بابامو ماچ کنم و اونم بهم بگه زیر سایه حق!

چند شب اولم با همدیگه تو همون اتاق خوابیدیم اما بعدش مادرش بهش گفت چه معنی داره دختر ده دوازده ساله پیش باباش بخوابه؟! من به سن و سال این یه شیکم زاییده بودم!

بعد از اون شبا جامو توی اتاق خودش انداخت و شدم کنیز دست به سینه خانم و لحاف تشکم رفت پایین پای خانم! میگم کنیز دست به سینه یعنی کنیز دست به سینه ها! نه اینکه فکر کنین یه مثال دارم



میزنم! از صبح که از تو همون رختخوابش با یک پاش بهم میزد و صدام میکرد تا وقتی دوباره رختخوابش رو براش میداختم و سروشو میداشت زمین و میخوابید یه ریز خرده فرمایش داشت! عذرا رختخوابا رو جمع کن! عذرا سماور رو روشن کن! عذرا سفره رو بنداز! عذار استکان نعلبکی ها رو بشور! عذرا حیاط رو جارو بزن! عذرا رخت چرک آرو بشور! عذرا واسه مرغا دونه بریز! عذرا بشین سر سبزی! عذرا برنج رو پاک کن! عذرا فلان کار رو بکن! عذرا بهمان کار رو نکردی! عذرا تنبل شدی! عذرا اولاً خوب کار میکردی! عذرا از بس که نشستنی داری مثل خرس میشی! عذرا...!

بخدا قسم که یه دو دقیقه نمیداشتن راحت باشم! کار این تموم میشد اون یکی صدام میکرد! کار اون تموم میشد اون یکی فرمایشش شروع میشد! بچه این یکی رو سرپا نگرفته اون یکی جیشش میگرفت! این یکی رو طهارت نگرفته اون یکی خودشو کثیف میکرد! چي بگم چي بگم چي بگم؟ چه کشیدم خدا من از دست این مادر بزرگ و اون دو تا عمه؟! اینم بگم که مادرش منو نمیزد! یعنی همیشه هر جا میشست میگفت چون عذرت یتیمه من از خدا میترسم و دست روش بلند نمیکنم اما جاش دو تا عمه هام تلافی میکردن! هر وقت که مادری ازم ناراحت میشد و احساس میکرد باید کتم بزنه و مثلاً از خدا میترسید یه اشاره به دخترش میکرد و اونا جای مادرشون زحما میکشیدن و کتکم میزدن که ترس از خدای مادرشون خراب نشه!

گذشت اما نه مثل برق و باد! 6 ماهی از ای جریان گذشت! تو اون 6 ماه استراحتم موقعی بود که ده تا دسته سبزی رو میداشتن جلوم که پاک کنم! این استراحتم بود و تفریحم موقعی که یه گونی برنج یا لپه یا عدس یا هر چیز دیگه رو میدادن بهم که چشم بگردونم! این یکی کار و دوست داشتم هر چند که وقتی بعدش از جام بلند میشدم دیگه نه اون پاها مال من بود و نه اون کمر! تا یه ساعت همونجور دولا میموندم اما برام کیف داشت! یه مجومه بقول ما و مجمعه به قول امرزی آ میداشتن جلوم و سر گونی برنج رو سر میدادن توش و یه سفارش که تا برمیگردن پاکش کرده باشم و میرفتن! منم سرمو میداختم پایین و شروع میکردم به کار کردن اما حواسم بود و تا دور و ورم خلوت میشد برنجای مجومه را تختش میکردم و رویاهام شکل میشدن و می اومدن تو مجومه!

یا برنجا رو قصری که مادرم با پدر بزرگم توش زندگی میکردن میساختم! شکل مادرم رو که سوار اسب بود و تفنگ دستش بود میساختم! شکل مادرم رو میساختم که ده تا کلفت و نوکر دور و ورش! اسم عمه هام و مادرشون و پدر بزرگتون و شوهر عمه هام رو میداشتم رو کلفتا و نوکر!

برنجارو تخت میکردم رو مجومه مثل اینکه همه جا برف نشسته و وسطش رو راه بندی میکردم و چند تا خونه و دختری و پسرای رو که وسط راه دست همدیگر رو گرفتن و دارن میرن! اونوقت خودم آوازهایی رو که مادرم بهم یاد داده بود میخوندم! همیشه م یه مشت ریگ و شن میریختم تو جیبم که اگه یه مرتبه عمه هام اومدن نشونشون بدم که یعنی دارم برنج پاک میکنم!

آره شازده ها! این تفریح بود! شما میدونین چهل پنجاه کیلو برنج رو چشم گردوندن یه بچه؟! شماها میدونین ده من سبزی پاک کردن چه معنی ای داره؟! یعنی یه دختر ده دوازده ساله از کله سحر بشینه یه گوشه و تا صلوات ظهر از جاش تکون نخوره! تازه اگه دستش تند باشه! اگر خدای ناکرده می اومدن و میدیدن سبزی آ حیف و میل شده که دیگه و اوایلا!

یادمه شبا که آخرین وظیفه م یعنی پهن کردن رختخوابا و تنگ آب گذاشتن بالا سر خانم رو به انجام میرسوندم اجازه داشتم زیر پاشون کپه مرگم رو بذارم! نرفته تو جا خواب منو با خودش میبرد! اما دریغ از یه خواب دیدن! آرزوم بود که یه شب مادرم رو تو خواب ببینم اما انقدر خسته بودم که یا اصلا خواب نمیدیدم یا اگر میدیدم صبح یادم نبود! اونایی م که تک و توک میدیدم و یادم میموند همون کارایی بود که تو روزش کرده بودم! ظرفشوری رختشوری مستراح شوری زمین شوری چیز پاک کردن بچه سرپا گرفتن!

حالا همه اینا رو گل میکنیم و میزنیم به سرمون! اینا همه خوب! اینا همه محبت! اینا همه وظیفه! بدبختی چیز دیگه بود! موقعیکه خسته و مدره عین نعش میرفتم تو رختخواب! امن چشمم از زور خستگی و نمیشد و خانم تازه سخنرانی و نصیحت کردنش گل میکرد اونم چه چیزایی! چه آموزشی! چه پرورشی! تا میخواستم بخوابم میگفت عذرا بیداری؟! خواب منم چی میتونستم بگم؟! یعنی مگه جرات داشتم بگم نه؟! خانمم شروع میکرد! زن باید مطیع و مطاع شوورش باشه! اگه گفت بمیر بمیره! مادر پدر یعنی خدا! یعنی مقدس! وای به روزی که جواب سلامشونو بلند بدی؟! آتیش جهنم الو الو! هیزم نیم سوز خروار خروار! قیر داغ بشکه بشکه! عقرب جرار صد هزار! مار و افعی کرور کرور!

نمیدونم چی جوری و برای چی و از کجا همه اینا رو آماده کرده بودن واسه دختر بچه ای که تو این دنیا برای عمه هاش و مادرشون خوب کار نکنه و کلفت خوبی نباشه یا خدا نکرده براشون پشت چسم نازک کنه و یا زوینم لال در مورد باباش فکرای بد کنه! طوری برام یه جهنم ساخته بود که اصلا یه تیکه زمین برای بهشت نمونه بود و اگر مونده بود آتیش جهنم همچین زبونه میکشید که تموم درختای بهشت رو میسوزوند و جز غاله میکرد!

یه بهشت کوچیک اندازه یه باغچه و یه جهنم بزرگ اندازه کشورمون! یه بهشت خلوت و خالی و یه جهنم شلوغ و پر و پیمون! بهشتی که درش روی همه بسته بود با دیوارای بلند و یه جهنم با دروازه های واز و بدون دیوار که از سه فرسخی آتیش معلوم بود و برای هر کسی که میمرد جا داشت! بهشتی که با یه کار نابجا و یه کلمه حرف بد از آدم گرفته میشد و جهنمی که با یه عمل کوچیک بد نصیب آدم میشد! بهشتی که برای وارد شدن بهش هیچ امیدی نبود مگه اینکه چشمت رو تموم شادی آ و خوشی آ و لذت آ خنده و استراحت و شوخی و چی و چی و بیبندی و جهنمی که خیلی راحت واردش میشدی! آزمونی با یک صدم درصد سانش و نودونه و نودونه صدم درصد ناامیدی! دورنمای زیبا و دلفریب! فرشته های فعالی که ده تا ده تا مامور نوشتن کارهای بدمون بودن و یه لحظه چشماشونو هم نمیداشتند یا نمیتونستن هم بذارن و یه دونه فرشته که هشتم بیکار بود برای نوشتن کارای خوبمون که اکثرا کاغذاش سفید و دست نخورده میموند!

قبل از خواب نوید زندگی پس از مرگ! البته دیگه همه مسیر زندگی بعد از مرگ رو مو به مو بلند بودم! تا جون از تنمون میرفت بیرون و یه سوال جواب کوتاه چون تکلیفمون از همون اول معلومه و صاف تو جهنم! یه کارنامه سیاه دستمون و رومون از کارنامه مون سیاه تر منتظر نوبت بودیم که آتیش نصیبمون میشه یا قیر داغ یا هیزم نسوز یا عقرب و مار!

اما به همون خداوندی خدا تو همون عالم بچگی میرفهمیدم که این داره دروغ میگه! یعنی سوادش و فهمش به این چیزا نمیرسه! میدونستم که خداوند اونطوری که این میگه یه خدای نامهربون و بدون گذشت و بخشش نیست! میدونستم که خداوند اگه یه بدی مون رو ببینه ده تا شو ندیده میگیره و

میبخشه! اما اون پیرزن ول کن نبود! انقدر میگفت و میگفت تا خودش خوابش بگیره! منم هي چرت میزد و به مزخرفاتش گوش میدادم و بعدش که خرخرش میرفت هوا کپه مرگم رو میذاشتم تا دوباره یه روز دیگه برام شروع بشه!

بعد از 6 ماه یه روز دیدم عمه هام و مادرشون دارن در گوش همدیگه پیچ پیچ میکنن! فهمیدم یه خبرایي هس! خبرایي م بود! میخواستن پدر بزرگتونو زن بدن! البته دیگه پدر بزرگتون فقط شده بود یه پارچه آقا! ثروت مادرم رو حالا دیگه رو کرده بود! چقدر تا حجره و ملک و درشکه شخصی و چي و چي و چي! دیگه حالا باید از طبقه اشراف براش دختر میگرفتن! همین کارم کردن! یه دفته از شرع پیچ پچا نگذشته بود که همه شون شال و کلاه کردن و راه افتادن که برن! دست آخر خانم بزرگ منو صدا کرد و گفت که امشب شام یه جا وعده گرفتمون و دیر برمیگردن. گفت مواظب خونه و باشم و کارامو بکنم و بعدش بگیرم بخوابم تا اونا بیان. بعدشم همه شون گذاشتن و رفتن! اما رو بگی! یه دفعه ترس ورم داشت! یه خونه دردنشت و یه دختر بچه ده دوازده ساله!

گیرگیرای غروب بود! خونه قدیمی م که مثل آپارتمانای امروزي نبودن که! یه حوض داشتن که نگوا در و دیوارای قدیمی و آجری بلند! زیرزمینای تاریک که هر کدوم هفت هشت تا پله میخوردن و میرفتن پایین! حیاط بزرگ! هشتی های ترسناک! اینا همه به کنار تاریکی! تو اون خونه به اون بزرگی دو تا دونه چراغ نفتی روشن بود که نزدیک خودشونم به زور روشن میکردن! حالا حساب کنین که من اون موقع چه حالی داشتم! تا اون روز تو خونه تنها نمونده بودم! یعنی هیچوقت اون خونه خالی نمیومند! اون شبم همه شون رفته بودن خواستگاری و نمیخواستن منو ببرن! برای همینم گذاشته بودم خونه!

آقای که شما باشین اولش یه خرده ترسیدم اما بعدش زود چراغ نفتی رو برداشتم و رفتم تو اتاق خانم و رختخوابارو انداختم و رفتم زری لحافم و چشماشو بستم! حالا یه چیزایي اومد جلو چشم و تو ذهنم بماند! شانسای که داشتم این بود که انقدر خسته بودم و تا سرمو گذاشتم زمین خوابم برد.

از فرداش کم کم ماجرا روشن شد و معلوم شد که بعله! پدر بزرگتون قراره دختر یه تاجز بزرگ بازار رو بگیره. دیگه تو خونه چه خبر بود خدا میدونه! هر کی دنبال کار خودش بود و تموم کار افتاده بود گردن من! منم که دیگه جون نداشتم تنهایی اون خونه رو بگردونم اما چي میتونستم بگم؟! باید مثل قاطر کار میکردم! برو بیا هم شروع شده بود. این میرفت اون مي اومد! اون میرفت این مي اومد! پیغمو و پسغوم تا اینکه قرار شد که خونواده اونا بیان خونه ما مهمونی.

لباس نو آ از تو صندوقخونه در اومد! دیوار اتاق دوغ آب شد! آب حوض عوض شد! شیشه ها پاک شد و پرده ها شسته شد و خلاصه خونه شد مثل گل! همه اینارو هم غیر از دوغ آب اتاق کی کرد؟! کنیز مفت و مجانی خونه عذرا خوانم! دیگه آخری آ اصلا نمیفهمیدم این تن و بدن مال منه یا کس دیگه! سیندر لا کیه؟! عذرا! عذرا! آگه والا دشمن منو به اسیری برده بود انقدر ازم کار نمیکشید که اینا میکشیدن! دست آخرم که شب مهمونی رسید از یه ساعت قبلش منو کردن تو یه اتاق و بهم گفتن آگه صدام در آد تیکه تیکه م میکنن! منم که صدایی نداشتم ازم دربیاد! رفتم یه گوشه نشستم و گریه کردم! سرمو گذاشتم به دیوار و گریه کردم! عجب سرنوشتی برام رقم خورده بود! یه روزی پدر بزرگم برای اینکه نکنه ثروتش رو ازش بگیرن از دست سرخ آ فرار کرده بود و اومده بود اینجا! غافل از اینکه همه ثروتش به باد رفت و هم چون خودش و دخترش! حالا نوبت نوه اش بود!

خلاصه انقدر گریه کردم تا از حال رفتن نه تاریکی رو فهمیدم و نه گشنگی و نه تشنگی رو! فقط از زور خستگی از حال رفتن و چه خوابی م کردم! حداقل اون مهمونی برای من این حسن رو دشت که تونستم چند ساعت بیشتر بخوابم! چند سال پیش این سریال اوشین رو میدیدم! هر بارم که میدیدم زار زار گریه میکردم! درست عین روزگار خودم بود!

خلاصه در دسرتون ندم! بعد از حدود یه ماه رفت و اومد عروسی سر گرفت و توران خانم رو آوردن خونه! چه جشنی! چه مراسمی! همه جا رو گل زده بودن! سه شب مطرب اونجا میزد و میکوبید! میگم مطرب سوء تفاهم نشه! همه شون هنرمند بودن اما اون وقتا شعور آدمای این بود دیگه! به این گروهایی هنری میگفتن مطرب! جاشونم محله سیروس بود که بهش محله کلیمی آ میگفتن!

منم بدم نمی اومد! هر چند که کارم چند برابر شده بود اما وقتی دسته مطربا میاومد خیلی کیف میکردم! مخصوصا وقتی که با یکی شون به اسم شهناز ضربی آشنا شدم و فهمیدم که مسیحیه! اونم وقتی فهمید من مسلمون نیستم و مسیحی م از تعجب داشت شاخ در می آورد تو اون شبام که میاومدن اونجا زندگیمو از سیر تا پیاز براش تعریف کردم! نور به قبرش بباره چقدرم برام گریه کرد! چقدر غصه مو خورد! اون موقع بود که فهمیدم همه آداما بد نیستن!

خلاصه شبا تا بعد از نصف شب اونجا بزن و بکوب بود! دسته مردا تو مردونه که تو قسمت بیرونی بود و دسته زنا تو زنونه که اندرونی بود. عروس خانم که اسمش توران خانم بود بد نبود! یعنی خوشگل نبود اما زشتم نبود! دیگه تو اون شبام کسی کاری به کارم نداشت! یعنی تو اتاق حبسم نمیکردن چون انقدر آدم تو خونه بود که کسی به کسی نبود و نمیفهمید من کی ام! بعدا فهمیدم که به توران خانم نگفتن که پدر بزرگتون یه دختر از زن اولش داره! حالا این توران خانم کیه؟! احتما خودتون فهمیدین! مادر بزرگتون! از من چیزی بزرگتر نبود! اونموقع که من ده دوازده سالم بود اون شونزده هفده سالش بیشتر نبود!

خلاصه توران خانم را با چه دبدبه و کبکبه ای آوردن خونه و واقعا سه روز و سه شب براش جشن عروسی گرفتن! منم همونجور کار میکردم چشم ازش برنمیذاشتم بطوریکه هر بار نیگاش اتفاقی می افتاد طرف من میدید که دارم نگاهش میکنم! البته از دور چون نمیذاشتم نزدیکش برم! احتما اونم وقتی با اون لباسا که تنم بود منو میدید فکر میکرد که کلفت اون خونه ام! حقم داشت بیچاره!

کار میکردم و دور ورم رو نگاه میکردم و یاد حرفای یکه مادرم از عروسی ش میزد می افتادم! برای اون بدبخت چه کردن و برای این یکی چه میکنن! شب عروسی اون چه جوری بود و شب عروسی این چه جوری! مادر بیچارم تک و تنها تو دست این قوم اسیر بود و راه نجاتی م نداشت و چه به ورزش آوردن!

بغض گلومو گرفته بود! انگار تموم غم عالم ریخته بود تو دل من! نیگا میکردم و یاد مادرم می افتادم! نیگا میکردم و یاد خودم می افتادم! نیگا میکردم و هر دقیقه کینه م نسبت به پدر بزرگتون و عمه هام و مادرش زیادتیر میشد! انگار همین کینه باعث شده بود که تو چشمام برق نفرت بشینه! طوریکه توران خانم هر دفعه منو نیگا میکرد اخماش میرفت تو هم! اولاً خیلی کم چشمش به من

مي افتاد اما هر چي مي گذشت انگار کنجکاو تر مي شد و بيشتتر نيگام مي کرد بطوريکه از شب دوم خودش چشم مينداخت و منو لاي آدمايي که اونجا بودن پيدا مي کرد و نيگام مي کرد!

بالاخره اين جشن م تموم شد و غريبه ها رفتن و موندن چند تا از نزديکاي عروس و دو سه شب بعدش ، اونام رفتن! ديگه تو خونه همون آدماي قبلي موندن و يه تازه وارد که همون عروس خانم بشه. منم سرمو داده بودم به کار خودم. يعني دلم نمي خواست کاري بکنم که جلو توران خانم عمه هام بهم فحش بدن يا کتکم بزنن يا زنداني م کنن! غرورم اجازه نمي داد! آخه وقتي چاک دهن شونو وا مي کردن، حرفاي بدی از دهن شون درمي اومد که طاقت شنيدنش رو نداشتم! حالا اگه به خودم مي گفتم عيب نداشت و تحمل مي کردم اما وقتي به مادرم مي گفتم خيلي خيلي ناراحت مي شدم!

خلاصه سرم به کارم گرم بود که يه مرتبه در اتاق توران خانم واشد و اومد بيرون! يه لباس قشنگ پوشيده بود و چارقدم سرش نبود! دهن همه از تعجب وامونده بود! برگشتم طرف عمه هام و مادرشون که ديدم اخماي همه شون رفته تو هم اما جيک شون درنمي آد!

توران خانم يه نگاهی به دور و ورش کرد و بعد صدا زد و گفت: "عذرا خانم، عذرا خانم!" سرمو برگردوندم طرفش! باور نمي کردم که يه نفر تو اون خونه منو خانم صدا کنه! زود رفتم و سلام کردم که جوابم رو داد و گفت دستتون خاليه؟ گفتم بعله که گفت بي زحمت يه دقيقه بياين تو اتاق من يه خرده کار باهاتون دارم!

يه چشم گفتم و اومدم اون طرف که پله ها بود و رفتم تو ايوون و رفتم جلو اتاقش! حالا اتاقش کدوم بود؟! همون اتاق مادر خداييامرزم!

کفشامو درآوردم و رفتم تو و يه نيگا کردم. از روزي که خانم بزرگ ديگه نداشته بود اونجا پيش پدر بزرگتون بخوابم ديگه پامو تو اون اتاق نداشته بودم! نمي دونم چي شد که يه مرتبه زدم زير گريه! يعني چي شد که معلومه! اونجا اتاق مادرم بود! چه شبايي که اونجا تا صبح بغل مادرم خوابيده بودم! چه شبايي که بغلم نيشسته بود و برام قصه نگفته بود! چه شبايي که من اونجا سرمو رو پاهيش نداشته بودم و ناز و نوازشم نکرده بود! چه شبايي که برام از کشورش و گذشته ش حرف نزده بود! چه شبايي که صورتش رو رو متکا نداشته بود و زار زار گريه نکرده بود!

هر کاري مي کردم نمي تونستم جلوي گريه م رو بگيرم! همينجوري اشک از چشمام مي اومد پائين! توران خانم روش اون طرف بود و داشت از تو يه صندوق يه چيزايي درمي آورد و حواسش به من نبود! يه دفعه برگشت و دستش رو دراز کرد طرف من و گفت "بيا عذرا خانم! اين چند شبه..." يه مرتبه چشمش افتاد تو صورت من و تا ديد دارم گريه مي کنم بقيه رفش رو شل و آروم گفتم "خيلي زحمت کشيدي!" بعد يه دفعه اومد جلو من و بغلم کرد و گفت "چته؟! اين چه جور گريه کردنه؟! اين چه جور نگا کردنه؟! با اون چشما منو اين چند روزه گشتي!"

راست مي گفتم! يعني از نيگا کردنم خبر نداشتم اما از گريه م چرا! همچين گريه مي کردم که تموم لباسش خيس خيس شد! زود سرمو کشيدم عقب و گفتم هيچي توران خانم! ببخشين! همينجوري گريه م گرفتم! امري داشتن باهام؟! دستمو گرفت کشيد ته اتاق و گفتم بيا بشين ببينم! گفتم بايد برم! کار

دارم! گفت مگه من میذارم؟! تا نفهمم تو کی هستی و چرا اونجوری منو نیگا می کنی و چرا اینجوری گریه می کنی نمیذارم پات رو از در این اتاق بذاری بیرون! بعد دستش رو دراز کرد طرفم . دیدم یه گل سر قشنگ تو دست شه! اشک هامو پاک کردم و خندیدم که گفت " صدات کردم که هم اینو بهت بدم و هم ببینم تو کی هستی؟ " گل سر ور ازش نگرفتم و فقط بهش گفتم همونکه به یاد من بودین برام کافیه! این محبت شما دلمو گرم کرد! دستتون درد نکنه خانم! گفت تو کی هستی دختر؟! گفتم یه غریب اینجا! گفت غریب اینجا یعنی چی؟! گفتم یه آدم بی کس! گفت نمی فهمم! گفتم من دیگه جون کتک خوردن ندارم! ازم چیزی نپرسین! گفت یعنی چی؟! سرمو انداختم پائین که گفت بابات کیه؟ گفتم یه نامرد! گفت مادرت؟! گفتم یه فرشته! گفت اسمش چیه؟! گفتم ناتاشا! گفت چی؟! گفتم ناتاشا گفت ناتاشا؟! گفتم آره.گفت کجائیه؟ گفتم روسی! گفت مادرت روسه؟! گفتم بعله! گفت بابات چی؟! گفتم نه! گفت حالا دیگه اصلا نمیذارم از اتاق بری بیرون! همینجا یم شینی و قشنگ برام می گی که تو کی هستی و اینجا چیکاره ای!

تو همین موقع از بیرون عمه کوچیکم داد زد عذرا عذرا! برگشتم یه نیگا به توران خانم کردم و گفتم این صدا یعنی اینکه اگه یه کلمه دیگه با شما حرف بزنم ، هم فحش می شنوم هم کتک می خورم و هم زندانی می شم! گفت این کارا رو کی باهات می کنه؟! گفتم همه شون! گفته آخه چرا؟! تو که اندازه سه نفر کار می کنی ! برای چی اذیت می کنن؟! گفتم چی بگم؟!

یه مرتبه در اتاق واشد و عمه کوچیکم آمد تو که توران خانم برگشت طرفش و تا عمه م اومد حرف بزنه گفت کی به شما اجازه داده همینجوری سرتو بندازی پایین بیای تو؟! مگه اینجا طویله س !؟

اینو که گفت عمه کوچیکم به پته پته افتاد و زود رفت بیرون و در رو بست که توران خانم عصبانی برگشت طرف من که یه چیزی بهم بگه اما یه مرتبه سرم رفت طرف سینه ش و گرفتمش تو بغلم و زار زار گریه کردم! اونم افتاد به گریه! حالا هی گریه می کرد و می خواست سر منو از رو شونه هاش بلند کنه که بپرسه جریان چیه ! منم ولش نمی کردم که گفت سرتو بلند کن ببینم آخه! دارم دیوونه می شم ! اینجا چه خبره؟! تو کی هستی؟! گفتم تروخدا بذار یه دقیقه سرم رو سینه ت باشه!

دوباره بغلم کرد ! حالا اون گریه بکن و من گریه بکن! یه مرتبه سرمو برداشتم و دولا شدم و دنتش رو ماچ کردم که زود دستش رو کشید و گفت ترو خدا بگو تو کی هستی؟! گفتم دستت درد نکنه! خوب نوک ش رو چیندی! اگه از همین الان جلو اینا درنیای، تیکه تیکه ت می کنن! گفت غلط کردن! منو تیکه تیکه کنن؟!گفتم آره ! با مادرم همینکارو کردن! تروخدا مواظب خودتون باشین! گفت بشین ببینم! پدرشونو می سوزونم ! بشین!

گرفتم نشستم که گفت حالا گریه ت رو تموم کن و بگو ببینم تو کی هستی؟! از هیچی م نترس! من انجام! گفتم شما که نباشین بیچاره م می کنن! گفت سگ کی باشن؟! نترس! بگو! گفتم من روس م! مسلمونم نیستم! اما تروخدا به اینا نگین که من مسلمون نیستم ! مادرمو سر همین کشتن! گفتن مادرتو اینا کشتن؟! گفتم آره! همینجا! تو همین اتاق! همین گوشه! همین عمه! همین خانم بزرگ! ریختن سرش و انقدر زدندش که تا صبح نکشید ! گفت چرا؟! گفتم چون داشت با خدا حرف می زد! چون داشت به زبون خودش خدا رو صدا می کرد!



یه مرتبه برگشتم و گوشه اتاق رو نیگا کردم! همونجایی که مادرم تا صبح زانوش رو گرفته بود تو بغلش و جون داد! اونم برگشت همونجا رو نیگا کرد! نمی دونم بهتون چی بگم! می دونم باور نمی کنین اما من مادرم رو دیدم! خب می گیم من چون اون شب یادم بود برام تداعی شد اما توران خانم چی؟! اون که از چیزی خبر نداشت! اما به همون خدا قسم که اونم مادرمو دید! تو همون وضع دید! می دونین از کجا اینو می گم؟! چون یه لحظه که تو چشماي مادرم نیگا کردم دیدم داره توران خانم رو نیگا می کنه! برگشتم طرف توران خانم که دیدم اونم داره مادرمو نیگا می کنه! یه مرتبه توران خانم زد زیر گریه و منو گرفت تو بغلش! همینجوری گریه می کرد و منو تو بغلش فشار می داد! شاید ده دقیقه همینطور دو تایی تو بغل همدیگه بودیم! تن توران خانم شده بود عین یخ! رنگش سفید عین دوغ آب دیوار! همچین ترسیده بود که منو ول نمی کد! مثل بید می لرزید! ده دقیقه ای که گریه کردم خودم دیدم که برگشت طرف اون گوشه ی اتاق رو نیگا کرد! اما این دفعه یه نفس بلند کشید و گفت "لااله الا الله" و همونجور موند! شاید پنج شیش دقیقه تکون نخورد! بعدش گفت جریان رو برام تعریف کن! منم همه رو براش گفتم! خوب که به حرفام گوش کرد، تکیه ش رو داد به دیوار گفت پس تو دختر شوهرمی؟! گفتم کلفت شونم! دختر چیه؟! والا با کلفت یان کاری رو که با من می کنن نمی کنن! با اسیر این کارو نمی کنن! گفت پس این ثروتی که اینا دارن مال مادر توه؟! گفتم آره! گفت از کجا بدونم؟ گفتم سند دارم! گفت چیه؟! گفتم بعدا بهتون نشون می دم! گفت یه کاری برام می کنی؟ گفتم با دل و جونم! گفت اون اتاق پنج دری رو یه دست بکش من برم توش. اینجا کوچیکه! گفتم رو چشمم اما خودتون به اینا بگین! گفت می گم. پاشو بریم بیرون. گفتم فقط ترو خدا نگین که من بهتون حرفی زدم! گفت خیالت راحت باشه!

دوتایی بلند شدیم و اومدیم بیرون. عمه هام و مادرشون یه گوشه حیاط واستاده بودن و با همدیگه پیچ پیچ می کردن که ما رفتیم تو ایوون و توران خانم داد زد و گفت خانم بزرگ! با اجازه تون این بچه می ره پنجدری رو نظافت کنه برای من! خانم بزرگ اومد جلو و یه خنده ای کرد و آروم گفت مگه تو این اتاق ناراحتی توران خانم؟ توران خانم گفت ناراحت نه اما راحت نیستم! بعدش برگشت طرف من و گفت: عذرا خانم یه زحمت بکش و اون اتاق رو تر و تمیز کن تا یه ساعت دیگه که دده خانم اومد، با همدیگه اسباب اثاثیه رو بکشیم اونجا. بعدشم بدون اینکه به اوتا محلّ سگ م بذاره رفت طرف اتاقش که خانم بزرگ گفت "ببخشین توران خانم جون! اگه ناراحت نمی شی می خوام بگم یه چارقذ بنداز سرت!" توران خانم برگشت طرفش و گفت "برای چی" خانم بزرگ همونجور آرام و با ملاحظه گفت "بالاخره زن باید رو بیوشونه دیگه!" توران خانم همونجور که بر می گشت طرف اتاقش گفت "از کی؟ از در و دیوار؟!"

بعدشم رفت تو اتاق و درم پشتش بست! خانم بزرگ حسابی سنگ رو یخ شد و زیر لبی یه چیزی گفت و برگشت پیش عمه هام که که داشتن چپ چپ به پنجره ی اتاق توران خانم نیگا می کردن! منم معطل نکردم و رفتم طرف پنجدری و رفتم توش و شروع کردم به نظافت! از جون و دل براش کار می کردم! یه ساعت بیشتر نکشید که اتاق شد مثل یه گل. یه خرده بعدشم یه خانمکه دایه ی توران خانم بود اومد و یه سلام علیک با اونا کرد و رفت تو اتاق توران خانم و نیم ساعت بعد اومد بیرون و رفت و شاید دو ساعت بعد برگشت و با توران خانم و من رفتیم تو پنجدری و توران خانم گفت هر چی اثاث اونجاس بذاریم تو ایوون! خودشم رفت تو ایوون واستاد و دستاشو زد به کمرش و تا ما چند تیکه اثاث رو آوردیم بیرون، بلند به خانم بزرگ اینا گفت "خانم بزرگ قربون دستتون، این آت و

آشغالا رو یه جا جابدینو الان آقاجونم اینا جاهازمو می آرَن! اینا رو نبینن بهتره! آقاجونم بد اخلاقه! یه دفعه یه چیزی از دهنش در می ره باعث کدورت می شه!

خانم بزرگ اینا رو شنید، کجا گذاشتش و کجا برداشتش! لبش همچین کلفت شد که اصلاً نمی تونست یه کلام حرف بزنه! فقط به عمه هام اشاره کرد که برن اثاث رو بیارن پائین! خودش رفت تو اتاقش و در رو بست! منم زود رفتم تو اتاق و بقیه اسباب اثاثیه رو اوردم بیرون که نیم ساعت بعد در اندرونی وا شد و یه عده یالله یالله کردم و با چند تا طبق کش و مطرب و چی و چی اومدم تو! خونواده ی توران خانم باهاشون بودن! دیگه چه خبر شد اونجا! عمه هام و مادرشون جلو اینا موش بودن! پدر، مادر، خواهر، برادر، عمو، خاله، عمه ف فک و فامیل! یه ایل بودن! همه م وضع شون خوب! مادرش طلا ریخته بود تو دستش از اینجا تا اینجا! جواهر از گردن خواهرش بالا می رفت! برادرش انقدر قد بلند بود که از در تو نمی اومد! باباش که یه ابروش رو انداخته بود بالا و جواب سلام هیچکدوم رو نمی داد! فقط وقتی توران خانم یه چیزی در گوشش گفت، آروم اومد طرف من و یه دستی رو سرم کشید و از جیبش یه قرونی که اون موقع خیلی پول بود درآورد و داد به من!

خلاصه جاهاز توران خانم رو با چه مراسمی آوردن و همه ور چیندن تو حیاط و یه ساعت اونجا موندن و همه شون رفتن جز مادرش و خواهرش و خاله هاش و همین دده خانم! عمه م یه سینی چایی آورد و خانم بزرگ میوه و شیرینی و تعارف و این حرفا شروع شد و زود اون عمه م یه فرش انداخت یه گوشه ایوون و خونواده ی توران خانم رفتن بنشینن که توران خانم یه اشاره به مادرش کرد و دوتایی رفتن تو اتاق توران خانم و یه یه ربعی اونجا بوم و بعدش برگشتن بیرون و اونام نشستن که مادر توران خانم رو کرد به خانم بزرگ و گفت والا یه صحبتایی از در و همسایه به گوش ما خورده! خانم بزرگ هول شد و گفت: چه صحبتی خانم؟

مادر توران خانم گفت خانم بزرگ این دختر کیه؟ نوه ی شماس؟! چرا قبلاً نگفتین؟! خانم بزرگ به تنه پته افتاده بود گفت این اصلاً به شما کاری نداره که! فکر کنین بچه ی خودمه! اینو که گفت اخمایی همه رفت توهم و ساکت شدن و یه خرده بعدمادر توران خانم بلند شد و از اندرونی رفت بیرون. یه ساعت یه ساعت و نیمی نگذشته بود که تو بیرونی سر و صدا شد و مادر توران خانم اومد تو اندرونی و تا رسید بلند گفت " فعلاً دست به جاهاز نزنین تا باباش تکلیف رو معلوم کنه" بعدش خودش اومد و نشست پیش توران خانم و یه اشاره به دده خانم کرد که اونم رفت تو بیرونی. اینام همینجوری نشستن و یه کلمه با کسی حرف نمی زدن! تو بیرونی، محشر کبری بود! بعدش در اندرونی وا شد و چندتا یالله گفتن و بابایی توران خانم و برادرش و عمو و داییش با پدر بزرگ تون اومدن تو اندرونی و یه اشاره کردن به مادر و خواهر و خاله های توران خانم و اونام رفتن تو پنجدری و پشت سرشون باباش اینام رفتن. بیرون پدر بزرگ تون مونده بود و هی تو حیاط راه می رفت! معلوم بود که حسابی حالش رو جا آورده بودن! از گوشه لبش خون می اومد! دلم خنک شده بود! توران خانم دیگه مثل مادر من بی کس نبود! عمه اینام جیک شون در نمی اومد! یه خرده که گذشت توران خانم اومد بیرون و منو صدا کرد و با خودش برد تو اتاق. تا رفتم تو، ترس ورم داشت که توران خانم یه دستی کشید به سرم و گفت "نترس عذرا خانم! چیزی نیس!"



رفتم یه گوشه و سرمو انداختم پایین که بابای توران خانم گفت "دخترجون ما تازه فهمیدیم که تو کی هستی! الان م دیگه کار از کار گذشته! اگر چه من اون مرتیکه رو ول نمی کنم! پدر همه شونو درمی آرم" بعد شروع کرد به داد زدن و فحش دادن! طوری که همه ی بیرونی آ بشنون!

خوب که فحش هاشو داد برگشت طرف من و گفت " توام حواست باشه! دور و ور دختر من نمی پلکی! فهمیدی؟! " سرمو بلند کردم و گفتم یعنی نرم پیش توران خانم؟ داد زد و گفت نه! گفتم چشم. فقط اگه کاری داشتن یه صدا منو بزنین! گفت کاری با تو ندارن که! گفتم چشم، اگه خودشون خواستن می رم! یه قدم اومد جلو من و گفت خودشون نمی خوان! گفتم چشم! گفت پا تو بذاری تو اتاق ش قلم پاتو میشکونم! فهمیدی! اگه بفهمم اذیتش کردی...

یه مرتبه دستش رو آورد بالا دستامو گرفتم رو سرم و گفتم نزنین آقا! من اصلا دیگه طرف توران خانم نمی رم! امروزم خودشون صدام کردم! گفت الان نمی زنم ت اما اگه کاری بکنی می زنمت! گفتم به خدا من تو این خونه هیچکس رو اذیت نمی کنم! اصلا با کسی حرف نمی زنم! کسیم با من حرف نمی زنه! من فقط کاراشونو می کنم! کارای توران خانمم می کنم! اگه دل شون بخواد! گفت تو الصا یه مرتبه از کجا پیدا شدی؟! سرمو بلند کردم و گفتم نمی دونم آقا! ببخشین ترو خدا! اگه من دیگه به توران خانم نیگا کردم هر کاری خواستین باهام بکنین! به خدا من خیلی دوست شون دارم! اصلا نمی خوام اذیت شون کنم! مگه نه توران خانم؟! ترو خدا بهشون بگین شما خودتون امروز صدام زدین! بیاین! این پول تونم پس بگیرین! من اصلا پول نمی خوام!

دست کردم جیب م و یه قرونی نقره رو درآوردم و گرفتم جلو بابای توران خانم که یه مرتبه صدای لاله الا الله و اعوذ بالله و استغفرالله بلند شد و یه دفعه مادر توران خانم گفت آقا! آقا! آقا! بچه یتیم جلوته ها! بترس!

اینو که گفت بابای توران خانم که خیلی عصبانی بود یه مرتبه رفت یه گوشه ی اتاق و پشتش رو کرد به ما و از جیب ش یه دستمال درآورد و برد طرف صورتش!

توران خانمم اومد طرف من که زود خودمو کشیدم عقب و گفتم ترو خدا نه تورا خانم! بعد برگشتم و با ترس به باباش نیگا کردم! چاهام می لرزید! همچین دوره ام کرده بودم که از ترس داشت نفسم بند می اومد! دندونام داشت می خورد بهم! چیزی نمونده بود که خودمو خراب کنم! مادر توران خانم که وضع منو دید یه مرتبه حالش بد شد و رفت طرف شوهرش و با یه حالت بد گفت " آقا! از دلش زود دربیار تا آتیش نیفتاده تو زندگی مون!"

اینو که گفت بابای توران خانم برگشت طرف من و اومد جلو که منم از ترس م یه قدم رفتم عقب و خوردم به توران خانم! باباش اومد جلوتر و گفت " نترس باباجون! کسی با تو کاری نداره که!" بعد دست کرد تو جیب ش و یه پنجراری درآورد و گرفت جلو من که دستامو بردم پشتم و گفتم " نه آقا! نمی خوام! تازه این چول تونم هس!" یه کم سببلاشو گرفت لای دندون ش و گفت اسمت چیه دختر جون؟ گفتم لیا گفت چی؟! گفتم لیا گفتن مگه اسمت عذرا نیست؟! گفتم اینا بهم عذرا می گن! مادرم اسممو لیا گذاشته! گفت مادرت رو اینا کشتن؟! گفتم نه آقا! مادرم مریض شد خودش مرد! گفت راست بگو! گفتم راست می گم آقا! گوشه اتاق مرد! گفت چرا؟! هیچی بهش نگفتم و فقط نیگاش کردم که نشست جلوم و گفت اینا اذیتت می کنن؟! گفتم نه آقا! باهام خیلی خوبن! خیلی بهم مهربونی می کنن!

یه نیگایی به من کرد و یه دستی به ریش و سبیلش کشید و بلند شد و گفت خیلی خب! حالا برو! گفتم کجا برم آقا؟! گفت هر جا که هر روز می ری! برو بازی کن! گفتم آقا من هیچوقت بازی نمی کنم! گفت پس چیکار می کنی؟ گفتم کار می کنم! گفت خب برو به کارت برس! گفتم امروز باید حیاط رو جارو می زدم که جاهاز توران خانم رو الان چیندن توش! برم مستراح رو بشورم؟

اینو که گفتم یه مرتبه دیدم گلوش اندازه یه سیب باد کرد! اومد حرف بزنه نتونست که برادر توران خانم اومد جلو من و گفت مستراح شستن کار تو نیست که! گفتم چرا آقا! برین مستراح رو ببینین! مثل گله! هر روز خودم می شورمش! توران خانم حتما دیدن!

هنوز جمله ی آخری رو نگفته بودم که مادر توران خانم چادرش رو کشید تو صورتش و شروع کرد گریه کردن! بابای توران خانم تند رفت طرف در اتاق و وازش کرد و رفت بیرون! برادرشم پشت سر باباش رفت و تا رسید تو حیاط بلند گفت "عجب آدمای بی غیرتی پیدا می شن!"

منم که دیدم اینا رفتن، زود از اتاق اومدم بیرون و دوییدم تو حیاط و رفتم دم مطبخ و رو پله هاش نشستم! یه خرده بعدشم توران خانم اینا شروع کردن به چیندن جاهازش و یه ساعت از ظهر رفته، کارشون تموم شد و هر چی خانم بزرگ اصرار کرد که برای ناهار بمونن، نمودن و رفتن خونه شون.

اون روز گذشت و شبش رسید و وقت خواب. طبق معمول رختخوابا رو تو اتاق خانم بزرگ انداختم و خودم رفتم تو جام اما تازه خوابم برده بود که یه مرتبه دیدم نفس م بالا نمی آد! چشمامو که وا کردم دیدم عمه کوچیکم دهن م رو گرفته و اون یکی عمه م دستامو و خانم بزرگم پاهامو! تکون نمی تونستم بخورم! اصلا نمی دونستم چرا دارن اینکارو می کنن! فقط با چشمام بهشون التماس می کردم و از تو گلوم یه صدایی مثل ناله درمی آوردم که یعنی ترو خدا اذیتم نکنین! ترو خدا ببخشین! هر چند که نمی دونستم چی رو باید ببخشن اما با همون صدا، عین یه بچه گربه ناله می کردم که منو ببخشن اما کی به ناله ی من گوش می کرد! همه شون با همدیگه حرف می زدن! آروم آروم که نکنه صدا بره تو اتاق توران خانم! هر کدوم یه چیزی می گفتن!

"پتیاره خانم حالا واسه ما سوسه می آیی؟! میت سگ کافر حالا چغولی ما رو می کنی؟! حالا واسه ما پشت و پناه پیدا کردی؟! الان که فرستادیمت لا دس ننه...می فهمی دیگه کجا زبونت رو نیگه داری!..خان هار شدی؟! شیکمت گوشت نو بالا آورده؟! حالا می بینی!" هر چی ناله کردم فایده نداشت! یه تیکه کهنه تپوندن تو دهن م و دست و پامو گرفتن و بردنم طرف زیرزمین و در رو واکردن و بردنم تو و با طناب از پشت دست و پامو بستن و ولم کردم اون وسط و در رو روم قفل کردن و رفتن!

راست می گفتن! شیکم گوشت نو بالا آورده بود! شیکم من که از لاغری داشت می چسبید به پشتم! شیکم دختر بچه ای که تا سر غذا می خواست دو تا لقمه اضافه تر بخوره سیر بشه، هر کدوم یه متلک بهش می گفتن!" کاه از خودت نیس! کاهدون که از خودته! مگه داری تو ... دشمن ت می کنی؟! داری میترکی گامبو!"

خلاصه منو تو تاریکی و سرما ول کردن و رفتن! چشمامو بسته بودم و وا نمی کردم! می دونستم وقتی چشمام به تاریکی عادت کنه چی می بینم! برای همین وازشون نمی کردم! زیرزمین پر موش

بود! اونم چه موشايي! هر کدوم اندازه يه بچه گربه! عقرب داشت هر دوم انقدر! نفس م از ترس بند اومده بود!

با زور کهنه اي رو که تو دهنم تپونده بودن، تف کردم بيرون که بغل گوشم صدای خش خش شنیدم! با اینکه مي ترسیدم اما يواش لاي چشممو وا کردم! چي دیدم خدا!!

درست يه وجبي صورتم يه موش سیاه و استاده وبد و زل زده بود به من! ديگه دست خودم نبود! خلاف ادب همونجا خودمو خیس کردم! شماها نمي فهمين من چي مي گم! يعني خب مرد جماعت از موش و سوسک و مارمولک و اين چيزا نمي ترسه اما زن چر!! اونم چقدر!! هر چند اگه شماهام تو اون سن و سال ، اون وقت شب با اون وضع تو يه زیرزمین که اونوقتا بهش انبار مي گفتن زنداني مي شدین، شايدم از من بيشتري ترسيدين! بايد حتما براتون پيش بياد تا بفهمين! من دست و پا بسته افتاده بودم رو زمين و جلو صورتم يه موش بزرگ و سیاه که چشماش تو تاریکي برق مي زد، و استاده بود و منو نيگا مي کرد! سيبيلاش همچين مي لرزيد که رعشه انداخته بود تو تنم! هيچ کاري م نمي تونستم بکنم! فقط يه چيزي يادم افتاد! يه دعائي که خانم بزرگ هر شب قبل خوابش مي خوند و مي خوابيد! منم اون شب فقط تونستم همين کارو بکنم! عجيب اينکه جونورا از آدما انسان تر و با رحم تر و مروت تر و بدن و وقتي دیدن يه دختر بچه يه گوشه افتاده و ازشونم مي ترسه و از ترس خودشو خراب کرده، از خورد و خوراک اون شب شون گذشتن و خزیدن تو سوراخ شون! بازم به معرفت شما حيوونا! بازم به رحم شما حيوونا!

به جون هر سه تامون قسم که وقتي لاي چشم رو وا کردم و چشماي موشه رو دیدم ديگه مات شد بهش! حس از تنم رفت! دلم مي خواست داد بزنم اما نه جون تو تن م بود و نه جراتش رو داشتم! مي دونستم تا صدا ازم بلند بشه و عمه هام مي آن تو زیرزمین و حسابي حالم رو جا مي آرَن!

يه مرتبه زدم زیر گريه! آروم آروم و بي صدا گريه کردم و يواش اينو خوندم!

ذلکا ذليلکا- کمر بسته- خليلکا-جونورا- نجنينکا- نلولینا- تا فردا آفتاب بزنه!

ذلکا ذليلکا- کمر بسته- خليلکا-جونورا- نجنينکا- نلولینا- تا فردا آفتاب بزنه!

"بعد يه سيگار روشن کرد و يه پک بهش زد و گفت"

- نمي دونم از من ترسيدن؟! فهميدن! رحم کردن! نمي دونم! فقط همينو مي دونم که همون موش سياهه که جلو صورتم بود، آروم برگشت و رفت! پشت سرش رو هم نيگا کردم دیدم رو در و ديوار و رو اسباب اثاثيه ها و گوشه ديوار خلاصه همه جا موش لول مي زنه! اما همه شون پشت سر موش سياهه، يکي يکي آروم برگشتن و رفتن تو سوراخ شون! شايد خواستن بگم که ما مثل

آدما بي صفت و طالم نيستيم!

"يه پک ديگه کشيد و چشماشو بست و زیر لب گفت"

ذلکا ذليلکا- کمر بسته- خليلکا-جونورا- نجنينکا- نلولینا- تا فردا آفتاب بزنه!

"بعدشم بلند شد و فنجونا رو جمع کرد و گذاشت تو سيني و رفت!

یه چند دقیقه بعد با یه سینی چای برگشت و یکی یه دونه به ما داد و خودشم یکی برداشت و نشست و گفت

- توران خانم یه سال بعد زایید و سال بعدشم همینطور. دو تا پسر شیر به شیر! باباهای شما! منم کمکش کردم. اون خدایامرز سعی می کرد که هر روز دو. سه ساعت منو ببره پیش خودش که یه نفسی بکشم. اما خب بالاخره اونام خواهرشوهراش و مادرشوهراش بودن و نمی تونست زیاد باهاشون در بیفته! یه خرده ای کارم راحت تر شده بود اما هنوزم برنامه های سابق برام بود! اما حداقل یه امید داشتم! امیدم به توران خانم بود و باباهش ما که منو با صدای بچه گونه آجی صدا می کردن! همه ش به خودم دلداري می دادم که یه روز اونا بزرگ می شن و وقتی بفهمن من چه سختی هایی کشیدم و چه بلاهایی سرم اومده، یه جوری جبران می کنن اما افسوس و صد افسوس!

بگذریم! خلاصه چندسالی این وصع بود تا اینکه توران خانم دیگه نتونست با مادرشوهر و خواهرشوهراش زندگی کنه! پدر بزرگ تونم یه خونه ی دیگه خرید و از مادرش اینا جدا شد! اونجا بود که دیگه امیدم ناامید شد!

عمه هام و مادرشون نداشتن توران خانم منو با خودش ببره! بیچاره سعی خودش رو کرد اما هم عمه هام و مادرشون نداشتن و هم پدر بزرگتون دلش نمی خواست صبح به صبح قیافه منو ببینه! این بود که من موندم تو اون خونه! واسه کلفتی شون می خواستتم دیگه!

روزای اول رو یه جوری گذروندم اما بی انصافا داشتن جبران اون چند سال رو که توران خانم یه ذره ازم حمایت کرده بود درمی آوردن! راستش دیگه طاقت نداشتم! یه چند سالیم بزرگتر شده بودم و جواب شونو می دادم! اونام بدتر می کردن! کارم فقط شده بود کتک خوردن و زندانی شدن و گرسنگی کشیدن! برای همینم یه روز از اون خونه فرار کردم! پشت بوم به پشت بوم رفتم و از اون خونه فرار کردم! قبلشم هر چی طلا و جواهر از مادرم مونده بود برداشتم و دبرو که رفتم!

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

- اما قبل از رفتنم یه کاری کردم! حالا خدا می بخشه یا نه، نمی دونم اما من دیگه عوض شده بودم! دیگه دلم برای کسی نمی خوسخت! دیگه نه شکر خدا رو می کردم و نه شبا دعا می خوندم! با همه کس و همه چی قهر کرده بودم!

"دوباره یه خرده ساکت شد و بعدش انگار که یه تصمیمی گرفته باشه، یه مرتبه گفت"

- می گم! هر چه باداباد!

"بعد یه نگاهی به ماها کرد و گفت"

- قبل از رفتنم یه آبگوشت خیلی خوشمزه دادم بهشون خوردن! یه آبگوشتی که هیچوقت هیچکس درست نکرده! یعنی به اون خوشمزگی نکرده! چند روز تو زیرزمین، همون جایی که بارها و بارها شب و روز زندانی م کرده بودن، گشتن و چند تا عقرب و رطیل رو هر جوری بود گرفتم و هر کدوم رو انداختم تو یه شیشه خالیترشی! از این شیشه دهن گشادا! شاید سه چهار تا شدن! بعدش

روزي که مي خواستم فرار کنم بر اشون يه آبگوشت باز گذاشتم و اين عقربا و رطيل آ رو اول يکي يکي کشتم و بعدش انداختم تو ديگ!

چه آبگوشتي شد! گوشت شم خوب کوبيدم و بردم سر سفره! خودمم به هواي اينکه يه خرده کار دارم گفتم که بعدا غذا مي خورم!

نيم ساعت سه ربع بعد که برگشتم تو اتاق، همه شون کله پا شده بودن!

"من و ماني فقط مات بهش نگاه کرديم که ماني گفت"

- بچه هاشون چي؟!!

عمه- فکر کردي انقدر ظالم؟!!

ماني-خب بچه هام غذا مي خورن ديگه!

عمه-دوتا بچه عمه بزرگم داشت و يکي کوچيکه! صبحش تا ظهر انقد بهشون هله هوله دادم خوردن و نون و کره و مربا تو حلق شون کردم که اون روز اصلا سر سفره نرفتن! يکي شون که از بس خورده بود حالش بهم خورد و دل درد گرفت! خودمم از پشت حصير پنجره مواظب شون بودم که يه مرتبه نرن سر سفره! يکي شون که يه گوشه خوابيده بود و بهش نبات آباغ مي دادن و اون دوتاي ديگه م داشتن اون طرف اتاق با همدیگه بازي مي کردن!

ماني-خب بعدش چي شد؟!!

عمه-عمه کوچيکم مُرد! يعني هميجور افتاده بود و تَکون نمي خورد! آخه هميشه مثل گاو غذا مي خورد! اون دوتاي ديگه م نعره مي زدن که نگو! ديگه منم معطل نکردم که ببينم چي مي شه! پریدم تو اتاق و بشقابا و ديگ آبگوشت رو ور داشتم و ريختم تو چاه مستراح و بچه م رو ور داشتم و از اون خونه ي کثافت فرار کردم!

"يه سيگار ديگه روشن کرد و من و ماني م روشن کرديم و تا تموم نشد هيچکدوم حرفي نزدیم! يه خرده بعدش دوباره شروع کرد به گفتن!

- شماها بايد تا همينجارو مي دونستين که بهتون گفتم! بعدش ديگه به دردتون نمي خوره!

ماني-آخه بالاخره چي شد؟!!

عمه-هيچي! بدبختي! بيچارگي! رفتم و شدم زن يه رَمَال فالگیر! زن يه آدم زرنگ! واسه مردم، يعني براي زن آ دعا مي نوشت و فال مي گرفت و سرکتاب وا مي کرد و اين چيزا! کارايي مي کرد که اگه بهتون بگم باور نمي کنين! ناخن خودش رو مي گرفت و مي ريخت تو يه قوطي و به مشترياش به جاي ناخن مرده مي فروخت! آب از تو جوب ورمي داشت و جاي آب مرده شور خونه بهشون مي فروخت! کارايي مي کرد که اگه بگم حالتون بهم مي خوره! منم شدم دستيارش! يعني از خريت و سادگي مردم سوء استفاده مي کرد و نون مي خورد! زن هايي م که شوهره يا سرشون هوو آورده بود

يا بدخلاق بود يا کتک شون مي زد يا هر مشکل ديگه داشتن مي اومدن پيشش و اين م بهشون از اين کثافت آ و گند و گه ها مي داد که يا خودشون بخوردن و يا بدن به شوهره بخوره!

پولي م ازشون مي گرفت آ زنه مي اومد پيشش که مثلاً ببينه شوهرش با کس ديگه سر و سري داره يا نه! اونم مي گفت بايد يه گوسفن بخرم و بکشمش دلش رو يا جيگرش رو تازه تازه دربيارم و از وسط نصفش کنم و توش زندگيت رو ببينم! اون وقت پول سه تا گوسفند رو ازش مي گرفت که يعني اين گوسفند يه گوسفند مخصوصه! بعدش مي رفت يه گوسفند معمولي مي خريد و مي آورد جلو زنه مي کشتش و جيگرش رو درمي آورد و يه سري چرنديات تحويل زنه مي داد و بعدش دوتا يي دل و جيگر گوسفند رو کباب مي کرديم و مي خورديم و به خريت يارو مي خنديديم!

مثلاً مي اومدن پيشش که يکي رو قفل کنن! اونم پول ده تا قفل را مي گرفت و يه قفل کهنه زنگ زده رو بهشون نشون مي داد و مي گفت اين قفل قفله از ما بهترونه! به هر کي بزني ديگه وا نمي شه!

خلاصه يه کارايي مي کرد که اگه بهتون بگم باور نمي کنين! يه گربه سپاه داشت که اندازه يه مغازه شيش دن ازش پول درمي آورد! به همه مي گفت اين گربه، جن و از مابهترونه! مردم هي نذرش مي کردن! منم همه فوت و فن ها رو ازش ياد گرفتم و وقتي م که اون مرد ، من نشستم سر جاش! فقط يه خرده مار رو مدرن تر کردم! فال قهوه و اين چيزا! آخه ديگه يه خرده مردم روشن شده بودن و قوانين حمايت از خانواده اومده بو و مردا نمي تونستن دو تا زن بگيرن و اين چيزا! اما اين آخري آ دوباره همون کار و ماسبي رونق گرفته! هم فال قهوه، هم جادو جنبل!

اون موقع ها خودمم تجربه ش رو داشتم! بلایي که سر مادر بزرگم آورده بودن! منم يه چيزايي به شوهرم ياد داده بودم که کلي ازش پول درمي آورد! گنجيشک مي گرفت و يه سوزن مي کرد تو قلب زبون بسته و مي فروختش به طرف و مي گفت ببر بنذاز تو خونه هووت!

گربه مرده مي فروخت! موش رنگ شده مي فروخت! عقرب از تو خونه مون مي گرفتيم و مي کشتيم و مي فروختيمش! خلاصه تو خونه ما هر جک و جونوري پيدا مي شد برامون پول درمي آورد! مي گه تا ابله در جهونه مفلس در نمي مونه! يعني تا آدم خر تو دنيا امثال شوهر من و خودم گرسنه نمي مونن!

ماني-بعدش چي شد؟!

عمه-بيچاره اجاقش کور بود، اما با من خيلي مهربون بود! منم دوستش داشتم! يعني بعد از اون همه سختي ، هم راحت شده بودم و هم داشتم از مردم انتقام مي گرفتم! کينه هاي شتري! عقده هاي و انشده! ديگه م خسته شدم و نمي تونم حرف بزنام!

ماني-ترمه چي؟

عمه-مادرش باهام دوست بود! يعني مشتري م بود! انقدر با فال قهوه و جادو جنبل و اين چيزا بيچاره رو خر کردم که رفت و از شوهرش طلاق گرفت! شوهرم رفت و يه زن ديگه گرفت! زنم وقتي ديد داره سرش کلاه مي ره ، رفت و شوهر کرد! شوهرم ترمه رو قبول نکرد! چون وجدانم ناراحت بود، ترمه رو که مي خواست بذاره پرورشگاه ، آوردم و خودم بزرگش کردم. همينا رو فهميد که گذاشت

و رفت! امان از خرافات! امان از خریت! شماها خبر ندارین که الان م چقدر مردم رو آوردن به این چیزا! اینام انقدر حقه بازن که فقط کافیه سر تیشه شونو بند کنن! یه چیزی به طرف می گن و میندازنش تو شک! وقتی شک افتاد تو دلش دیگه تمومه! چقدر زنها رو بی شوهر کردن! چقدر دخترا رو بی سرپرست کردن! همه شونم حقه بازن!

"یه خرده ساکت شد و بعد گفت"

- چه کارا که نکردم! چه زندگی آ که با همین جادو و جنبل و خرافات از هم پاشیده نشد! خدا آخر و عاقبتم رو به خیر کنه! امان از نادونی! امان از جهالت! امان از خرافات! شماها نمی دونین این خرافات چه لطمه ای به ما مردم زده! خیلی سال هس که دیگه همه ی این کارا رو گذاشتم کنار! خدا از سر تقصیراتم بگذره!

"دوباره بلند شد و فنجونا رو جمع کرد و گذاشت تو سینی و رفت."

من و مانی یه نگاهی به همدیگه کردیم و مانی دو تا سیگار درآورد و روشن شون کرد و یکی شو داد به من و گفت"

- ای داد بیداد- تخمه بو داد- به من نمی داد- وقتی که می داد- پوسّ شو می داد- منم بو می دم- به اون نمیدم- اگرم بدم- پوسّ شو می دم!

- چیز از این قشنگ تر پیدا نکردی بگی؟

مانی-اگه پیدا کرده بودم که اونو می گفتم!

- حالا چیکار کنیم؟

مانی-چی رو ؟

- همین برنامه ی قهر و این چیزا رو دیگه!

مانی-میخواهی تو یه تلفن به بابات زنگ بزنی و منم به بابام! یه کلمه بگیم که چیز خوردیم و غلط کردیم و برگردیم خونه!

- گم شو! تو که گفتی ما یکی یه دونه ایم و تا قهر کنیم ده نفر رو میفرستن دنبال مون! پس چی شد؟!

مانی-والا قاعدتا بچه یکی یه دونه قهراش به این صورت می شه! مگه اینکه ما اشتباه کرده باشیم و باباهامون یه جا دیگه هفت هشت تا تخم و ترکه مثل ما داشته باشن! منو باش که همیشه فکر می کردم بابام نجیبه و پای بند به خانواده!

- اگه نیان دنبال مون چی؟

مانی-معلوم میشه که من و تو هر دو خریم! یعنی تو خری و من از تو خرتر دنبالت اومدم!

- حالا وقت شوخیه؟!



ماني-ببين ! من اڳه جاي باباي خودم و خودت بودم آ ،دنبال اين پسر اي گه و ناخلف که نمي رفتم  
هيچ، از ارث م محرومشون مي کردم!

- براي چي؟!

ماني-بدبختا اين همه براي ماها زحمت کشيدن آخرش که يه جفت زن برامون پيدا کردن اينطوري  
دستمزدشونو داديم!

- عشق يعني همين ديگه!

ماني-خريت يعني همين!بدبخت اڳه حساب بانكي مونم خالي كنن، جاي عشق و عاشقي بايد مثل بقيه  
جووناي آس و پاس بريم سراغ هروئين و گرد و دوا! حالا هي عشق عشق بكن!

- خب پاشو جاي اين چرت و پرتا يه فكري بكن!

ماني-پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت

ناخلف باشم اگر من به جوي نفروشم

حالا خوبه يه عمه تو بخت آزمائي برديم وگر نه امشب باشد چه خاكي تو سرمون مي كرديم!

- يعني چي؟!

ماني-گوش بده تا برات بگم! يه روز انجمن لاک پشتا سه تا لاک پشت رو انتخاب مي كنن که برن قله  
اورست رو فتح كنن و پرچم لاک پشتا رو بزنن اون بالا! خلاصه حركت مي كنن و پنجاه سال طول  
مي كشه تا مي رسن نزديك قله که يه مرتبه يكي زا لاک پشتا مي زنه زير گريه! اون دو تاي ديگه  
ازش مي پرسن رفيق از خوشحالي داري گريه مي كني؟! اين يكي جواب مي ده نه رفقا! گريه م از  
اينه که يادم رفته پرچم رو با خودم بيارم!

- باز لوس شدي؟!

ماني-نه به جون تو! من ديشب بهت نگفتم که ناراحت نشي!

- چي رو؟!

ماني-من يادم رفته پرچم قبل از قهرو وردارم! يعني عابر بانكم و دفترچه ي حسابم رو! ديشبم پول  
هتل رو که دادم، موند برام همين چك پول آ که حاتم بخشي کردم دادمشون به كار خير!

- عجب ديوونه اي هستي تو! حالا چه غلطي بكنيم؟!

ماني-خُبّه خبه! مگه تو نگفتي مي ريم سر كار و از دسترنج خودمون پول حلال به دست مي آريم و  
از اين مزخرفا؟!

- حالا تا بريم سر كار چيكار كنيم؟

ماني-هول نشو! من گدايي بلدم! تو دزدي بلدي؟!



- واقعا که ماني!

ماني-باز کاسه کوزه ها سر من شيکست؟! بابا تو مگه به هوای دفترچه ي حساب بانکي من قهر کردی؟!

- وقتی خودمون نداشتیم چرا بذل و بخشش کردی؟!

ماني-خودت يادت رفته چه شعارايي مي دادی؟ چقدر اين کاغذ الان قشنگ شدن و اين حرفا! مي گم چطوره از لاش يکي شو يواشکي وردارين؟! عمه که حساب اينارو نداره!

- الان ديگه زشته!

ماني-زشته چيه؟! پول بنزينم نداريم! آن آن! من اگه تو جيب م پول باشه سيصد چهارصد تومنه! تو چي؟

- من اصلا كيف نياوردم!

ماني-حالا وقت شه که هر دومون به خاطر اين مصيبت وارده زارزار گريه کنيم! لعنت به پدر و مادرش که ديگه گول تو رو بخوره! داشتيم واسه خودمون راحت زندگي مونو مي کرديم آ! حالا نمي شد تو عاشق نشي؟!

- تو خودت چي؟!

ماني-من حداقل عشق م هنرپیشه س و يه فيلم بازي کنه، پول رهن يه آپارتمان رو درمي آره! تو که عشق ت هنوز دانشجوئه چه خاكي مي خوي تو سرت کنی؟! خيلي خيلي زود بزنه بتونه چهار تا شاگرد خصوصي بگيره که از گشنگي نميرن!

" تو همين موقع رکسانا اومد تو اتاق و سلام کرد و گفت"

- ناهار حاضره!

- رفتي ناهار درست کردی؟!

رکسانا-خب آره!

- پس درست چي؟!

رکسانا – هم درس مي خونم و هم ناهار درست مي کردم!

- ما خودمون از بيرون يه چيزي مي گرفتيم!

ماني-راست مي گه رکسانا خانم! پول که بود! ما مي رفتيم از بيرون گشنه پلو و خورشت دل ضعه مي گرفتيم مي آوردیم و همه دور هم مي خوردیم! آخه چرا زحمت کشيدين!

"برگشتم يه چپ چپ بهش نگاه کردم که گفت"

- هامون جون ، حالا که زحمت کشیدن پاشو برین ناهاره رو بخوریم و ماها شب شام از بیرون بگیریم!

"دوتایی بلند شدیم و رفتیم تو آشپزخونه، سر میز نشستیم . سارا و مریم داشتن تند تند کار می کردن. یه خرده بعد عمه م اومد و ماها جلوش بلند شدیم که اونم اومد و نشست بغل ما و گفت"

- امروز رو فقرانه بگذرونین! غذای ما هر چقدرم خوب باشه در مقابل شماها نون و پنیره و به حساب نمی آد!

- اتفاقا برعکس! در شرایط فعلی ما این خوان هفت رنگه! ما الان انقدر نیازمندیم که به نون شب محتاجیم!

"محکم به پام زدم به پاش که گفت"

- یعنی از نظر محبت آ! یه قرون محبتهای شما رو رو چشممون میذاریم که شیکم مون سیر بشه ! ببخشین عمه جون ! نون سنگک الان دونه ای چنده؟ خشخاش نه آ! همین ساده ش!

عمه-میخوای چیکار؟

مانی-میخوام بدونم تا چند روز می تونیم زنده بمونیم!

عمه-با نون سنگک؟!

مانی-نه با بربری م باشه مسئله ای نیس.

"اون داشت چرت و پرت می گفت و من داشتم رکسانا رو که تند تند کار می کرد و به مریم اینا می گفت که چیکار کنن نگاه می کردم. موهای طلایی قشنگش موقع کار کردن این ور و اون ور می ریخت! مثل یه مزرعه ی گندم که باد خوشه های طلایی شونو این ور و اون ور خم می کنه و موج توش میندازه!

تند و تند کار می کرد و هر چیزی که حاضر می شد می آورد و جلو من رو میز ، قشنگ و مرتب می چیند. ظرف ماست، سالاد، سبزی خوردن، نون بریده، ترشی. هز کدوم که میذاشت جلو من، تا روش رو بر می گردوند ، مانی می کشید و میذاشت جلو خورش!

ناهار خورشت قیمه درست کرده بودن . وقتی آماده شد و دیس برنج و ظرف خورشت رو آوردن و گذاشتن رو میز یه مرتبه رکسانا گفت"

- ای وای یادمون رفت نوشابه بخریم!

- عیبی نداره! الان مانی می ره می خره! مانی بپر از همینجاها یه نوشابه بگیر بیار!

"مانی یه نگاه به من کرد و بعدش یه نگاه به همه و گفت"

- ببخشین عمه جون نوشابه خانواده الان چنده؟

عمه-الان که دیگه غذا رو کشیدیم که نمی شه بری نوشابه بخری! از دهن می افته غذا!

- هر جور صلاح می دونن. اصلا شب نوشابه می خریم!

عمه-حالا قیمتش رو برای چی می پرسی؟

ماني-نه اینکه از این به بعد می خوام خانواده تشکیل بدیم ، لازمه که قیمت مایحتاج زندگی رو دونه به دونه بدونم که وقتی این پدر سگ یه چیزه اُرد میده بدونم چه قیمته!

"یه مرتبه همه زدن زیر خنده و رکسانا اینام نشستن سر میز که رکسانا گفت"

- ببخشین. ماها همیشه قبل از غذاخوردن دعا می کنیم! عیبی که نداره؟!

ماني-ببخشین ! دعای شما چند صفحه س ؟ یعنی می گم غذا از دهن نیفته!

- خجالت بکش مانی!

ماني-خب آگه بخواد نصف انجیل رو برامون بخونه که می شه ساعت سه بعدازظهر!

"دوباره همه زدن زیر خنده و بعدش همه چشماشونو بستن و دستاشونو به حالت احترام چسبوندن به هم و گرفتن جلو سینه شون و رکسانا گفت"

- پروردگارا ترا بخاطر نعمت هایی که به ما ارزانی داشتی شکر می گوئیم.

ماني-الهی آمین!بسم الله!

"دوباره همه زدن زیر خنده و رکسانا گفت"

- تموم نشده بود مانی خان!

ماني-ببخشین! من فکر کردم تموم شد! یعنی برای یه خورشت همین قدر کافیه!

"با پام محکم زدم به همون پاش که درد می کرد که گفت"

- آخ! یعنی الحمدالله رب العالمین!

رکسانا-اجازه می دین دعا رو بخونم؟

مانیج بدیم ندیم از ناهار خبری نیس! پس زودتر بخونین که غذا یخ نکنه و کفران نعمت بشه!

"دوباره همه خندیدن و بازم چشماشونو بستن و دستاشونو گرفت چلوشونو رکسانا گفت"

- پروردگارا ترا به خاطر نعمت هايي كه به ما ارزاني داشتني شكر مي گوئيم و از تو مي خواهيم كه ديگران را نيز از آنها محروم ننمايي. آمين!

"همه گفتن آمين اما عمه هم گفت آمين و هم گفت الحمدلله! بعد چشماشونو وا كردن كه ماني گفت"

- تموم شد؟!

ركسانا - بعله اما شما آمين نمي گين؟

ماني - منكه همون اول گفتم الحمدلله! بعدشم خداوند خودش هر جور صلاح بدونه كار مي كنه و به هر كي م نخواه نمي ده! به حرف من و شما نمي!

ركسانا - چرا! وقتي ما براي همون موني دعا مي كنيم خيلي اثر داره! شما بايد دعا كنين!

ماني - حالا يه روز خداوند روزي ما رو حواله كرده به شماها! يه عمر خورديم و شكر نكرديم و بازم روزي مونو داده! امروز كارمون افتاده دست شما!

عمه - بخور همه جون! خدا احتياجي به اين چيزا نداره!

ماني - اصلاً من غذا نمي خورم! سالاد خالي مي خورم كه دعائما نداره! نكنه براي سالادم دعاي مخصوص دارين شما؟!

"ركسانا اينجا خنديدن و مريم گفت"

- نه! شما بفرمائين! ماها جاي شما آمين گفتيم.

ماني - ببخود گفتين! مگه من خودم لال م؟! اولش مي گي بسم الله، آخرش مي گي الحمدلله. ديگه دو ساعت يكلمه كردن نداره كه! از تو مي خواهيم كه ديگران را نيز از آنها محروم ننمايي! دعا مي كنين يا نمايشنامه شكسپير رو مي خونين؟!

- ببين! يه دقيقه نمي توني خودتو نيگه داري!

ماني - صبحي م منو فرستادين تو حموم و نداشتين يه لقمه كوفتم كنم! الانم كه مي خوام دو تا قاشق بذارم دهن م نميذارين!

"زود عمه براش يه بشقاب برنج و خورشت كشيد و همونجور كه مي خنديد گذاشت جلوش و اونم شروع كرد به خوردن. ركسانام يه بشقاب ورداشت و براي من غذا كشيد و گذاشت جلوم و گفت"

- بخور ببين دست پخت م خوبه يا نه!

"بهش خنديدم و يه قاشق خوردم. خيلي خوشمزه بود!"

- عاليه!

ركسانا - راست مي گي؟!

ماني - مجبوره بيچاره! اگه اينو نگو چي بگو؟!

- تو حرف نزن! کي از تو پرسيد؟!

رکسانا - جدي بد شده ماني خان؟!

ماني - نه بابا شوخي مي کنم! اتفاقاً خيلي خوشمزه شده! فقط نمي دونم چرا تو خورشت قورمه سبزي تون سبزي نمي ريزين؟!

مريم - قورمه سبزي چيه؟! اين قيمه س!

ماني - اي واي! پس چرا زودتر نگفتين! اتفاقاً خيلي م شبیه خورشت قيمه شده!

- به حرفاي اين گوش ندين! اين عادت شه از اين حرفا بزنه!

سارا - اتفاقاً تو ماها دست پخت رکسانا از همه بهتره!

ماني - البته! براي رژيم هاي طولاني مدت عاليه!

"همه زدن زير خنده!"

- غلط كردي! خيلي م خوشمزه س!

ماني - مگه من غير از اين گفتم؟! اصلاً اين قيمه، يه قيمه ي خاطره انگيزه! آدمو ياد خاطرات دوران سربازيش تو پادگان ميندازه! يعني اون لحظات شيريني كه با هم دوره اي آ اين قيمه ها رو مي خورديم و ازش پند و عبرت مي گرفتيم و به ياد غذاي مادر امون آه مي كشيديم!

عمه - دختر تا تو خونه س دست پختش معلوم نمي شه! وقتي رفت خونه ي شوهر تازه خودشو نشون مي ده!

ماني - حتماً نشونه شم بروز علائم مسموميت در شوهر شه كه توسط پزشك قانوني بعد از مرگ متوفي كشف مي شه!

سارا - پس آقا يون كه تا زن مي گيرن و شيكم شون مي آد بالا چيه؟! خب نشونه ي غذاهاي خوشمزه ايه كه خانمهاشون درست مي كنن ديگه!

ماني - پس اين گشنه هاي آفريقا كه همه شيكماشون اندازه ي يه طبل اومده جلو، همه از زور سيري يه و خوردن غذاهاي خوشمزه؟!

"جواب همه رو مي داد و تند و تند غذاشم مي خورد!"

مريم - آقا يون كه هر كاري خانمهاشون مي كنن يه ايراد ازش مي گيرن!

ماني - آخه خانما يه كار بي ايراد نمي كنن!

سارا - پس اگه خانما انقدر ايراد دارن چرا آقا يون همه ش دنبال شونن؟!

ماني – واسه رضاي خدا! هامون جون اون سبزي رو بده به من!

مريم – راسته كه گفتن اگه مي خوي دل شوهرت رو به دست بياري بايد از راه شيكمش وارد بشي!

ماني – خدا رو صد هزار مرتبه شكر كه نگفتن از راه ديگه ش بايد وارد بشي يعني منظورم اينه كه خوبه نگفتن از راه سوراخ گوش و سوراخ دماغ و اين سوراخا! عمه جون قربون دست تون اون ظرف ماست رو بدين اين طرف!

ركسانا – براتون قيمه بگشتم ماني خان؟

ماني – ركسانا خانم حالا از شوخي گذشته، جدّي اين خورشت قيمه س؟!

- ماني ساكت مي شي يا نه؟!

ماني – دِ همين ساكت شديم كه انقدر بلا سرمون اومد!

"بشقابش رو آورد جلو و ركسانا با خنده براش خورشت كشيد و دوباره شروع كرد به خوردن و چرت و پرت گفتن! يه قاشق مي خورد و يه چيزي به اين مي گفت! اونام همينجور مي خنديدن.

ناهار رو كه خورديم، ظرفا رو جمع كرديم و سارا ميز رو تميز كرد و ركسانا رفت كه ظرفا رو بشوره. بقيه م رفتن تو پذيرايي و منم واستادم كه كمك ركسانا كنم. يعني به اين هوا مي خواستم باهاش تنها باشم. يه دستمال ورداشتم و ظرفايي رو كه اون مي شست خشك مي كردم و باهاش حرف مي زدم."

- كي امتحان داري؟

ركسانا – چند روز ديگه.

- بدموقعي ما اومديم اينجا!

ركسانا – اصلاً! اتفاقاً چقدر خوب موقعي يه!

- آخه تو از درس خوندن مي افتي!

ركسانا – برعكس! همونكه ميدونم تو تو اين خونه اي، يه آرامش خاطري بهم دست مي ده كه مي تونم راحت راحت درس بخونم!

- راست مي گي؟!

ركسانا – آره به خدا! فقط ناراحتي م از اينه كه تو با خانواده ت قهري!

- راستي نمي خوي بقيه سرگذشتت رو برام بگي؟

ركسانا – چيزي ديگه نمونده كه!

- از اونجا كه از مادرت جدا شدي چيكار كردي؟

رکسانا - هیچی! همینجوري بي هدف راه مي رفتم تا اینکه شب شد. جايي براي خوابیدن نداشتم! تو خوابونم که راه مي رفتم مردم اذیت م مي کردن! ولي خوب چیکار مي شد کرد؟!

همینجوري رفتم و رفتم تا رسیدم به یه کلیسا و رو پله هاش نشستم. سرمو تکیه داده بودم به دیوار و فکر مي کردم. نمي دونم چقدر گذشت! يعني همونجوري که داشتم فکر مي کردم، خوابم بُرد! یه مرتبه دیدم یکي داره صدام مي کنه! چشمامو وا کردم و دو تا دختر با یه کشیش بالاي سرم واستادن. زود از جام بلند شدم و یه ببخشین گفتم و خواستم برم که نداشتم. دخترا دستم رو گرفتن و با خودشون بردن تو کلیسا و تا وارد شدم صلیب کشیدم که هر سه تا تعجب کردن! خلاصه بعد از اینکه فهمیدن تنهام و جايي رو ندارم، آوردنم اینجا!

- دخترا همین مریم اینا بودن؟

رکسانا - آره. عمه لیام خیلی گرم و صمیمي منو قبول کرد. همین.

- دیگه از مادرت خبري نداري؟

رکسانا - نه! نمي خوام داشته باشم!

"یکي دو تا ظرف رو شست و بعدش گفت"

- هامون! یه چیزی ازت بپرسم؟

- بپرس!

رکسانا - ناراحت نمي شي؟

- نه!

رکسانا - دین من برات مهم نیس؟ يعني برات مسئله اي نیست که من مسیحي م؟

- نه. رکسانا - بعداً چي؟ وقتی ازدواج کردیم منو وادار نمي کني که دین م رو عوض کنم؟

- من ترو به هیچ کاري وادار نمي کنم!

"یه لحظه نگاهم کرد و خندید و گفت"

- بیا جلو!

## فصل یازدهم

"ساعت حدود شیش عصر بود که با مانی از خونه ی عمه اینا اومدیم بیرون که یه خرده قدم بزنیم. راستش می خواستم یه خرده با مانی حرف بزنم. راه افتادیم طرف بالا و بهش گفتم"

- تو اصلاً عین خیالت نیست آ!

مانی - چي؟

- آخه بی پول و کار چیکار کنیم؟!

مانی - مگه عمه قرار نیست خرج مونو بده؟

- خودتو لوس نکن.

مانی - بابا انقدر نترس! اینا می آن دنبال مون!

- گیرم دو روز دیگه اومدن! فعلاً رو چیکار کنیم! یه قرون پول نداریم!

مانی - از این ناراحتی؟ اینکه کاری نداره! بیا!

"دستم گرفت و از وسط خیابان رد شدیم و فتیم جلو بازار نصر. خیلی شلوغ بود! همونجا جلو پله هاش واستاد و گفت"



- الان جورش مي كنم!

- مي خوي چيكار كني؟!

ماني - گدايي!

- بيا برو گم شو اين ور! خجالت نمي كشي؟!

ماني - ما كه قراره چند وقت ديگه هم به گدايي بيفتيم، بذار حداقل از الان تمرين كنيم!

- به خدا قسم به جون خودت اگه لوس بازي دربياري ديگه اسمت رو صدا نمي كنم!

ماني - پس آخه چيكار كنم؟!

- يه فكر ديگه بكن!

"يه خرده فكر كرد و گفت"

- پيدا كردم اما علاج موقتي يه!

- چيكار كنيم؟!

ماني - تو برو دم اون گلروشي واستا تا بهت بگم.

- آخه مي خوي چيكار كني؟!

ماني - تو برو تا بهت بگم!

- كار بدي نكني آ!

ماني - نه بجون تو! خري آ!

"آروم چند قدم رفتم اون طرف تر كه يه مرتبه شروع كرد به داد زدن و گفت"

- خانما! آقاين! خواهش مي كنم يه لحظه تا نيروي انتظامي نيووده به حرفاي من گوش بدين!

"تا اينو گفت از خجالت عرق نشسته به تن م! زود يه خرده رفتم عقب تر! چند تا دختر خانم و چند تا خانم ديگه تا ماني اينارو گفت دورش جمع شدن!"

ماني - من يه جوونم كه به خاطر افكارم از خونواده طرد شدم! بهتونم بگم كه خونواده م بسيار بسيار ثروتمندن! به خاطر ثروت و دارايي شونم با افكار و ايده هاي من مخالفن! به همين دليل م اونا رو ترك كردم! فكر كنم همه تون مي دونين كه جامعه ي ما يه جامعه ي جوونه اما يه لحظه تأمل كنين و ببينين واقعاً كي به خواسته هاي ما جوونا بها داده؟! آيا فقط خواسته هاي خودتون رو به هر دليل به ما تحميل نكردين؟!

"اينارو كه گفت از تو پاساژم يه عده دختر و پسر و زن و مرد اومدن بيرون و دورش جمع شدن! داشتيم از خجالت و ترس مي مُردم!"

ماني - هر جا كه لازمه از ما جوونا صحبت مي كنن و پاي ما رو مي كشن وسط و از وجودمون سوءاستفاده مي كنن اما تا حالا قديمي برامون ورنداشتن! ايده هاي ما رو به هيچ عنوان قبول ندارن! ما رو نسلي سرکش مي دونن! هيچكدم از كارامونو نمي پسندن! اگه بخوايم با جنس مخالف مون فقط يه ارتباط سالم و معمولي برقرار كنيم و بلافاصله تنبيه مي شيم! تفريح مون مواد مخدر! آرزو هامون تبديل به حسرت شده! خنده هامون شده آه! جاي حرف زدن فقط اجازه نگاه كردن داريم! سال هاي جووني مون مثل روزهاي پيري پدر و مادرمون داره ميگذره! هيچ خاطره ي قشنگي با خودمون از جووني نداريم! بزرگترامون دوران گذشته ي خودشون رو فراموش كردن! فراموش كردن كه اونام يه روزي جوون بودن! فراموش كردن كه خودشون تو جووني چه كارايي كردن و چه جاهايي رفتن كه ما حتي يه كدوم شونم نداريم! وقتي سر حال ن و برامون از گذشته هاشون مي گن و مثلاً از دهن شون بعضي از چيزا در مي ره، تازه مي فهميم كه فقط بلدن براي ما موعظه كنن و گرنه خودشون واعظ بي عمل ن!

"همين ده دقيقه صحبت كافي بود كه پاساژ خالي بشه و همه جمع بشن جلو در! هر جمله اي كه مي گفت جوونا تأييدش مي كردن! كم كم با هر جمله ش براش كف مي زدن! منم از ترس فقط اين ور و اون ور رو نگاه مي كردم كه نيروي انتظامي پيداش نشه! ديگه از بس آدم دورش جمع شده بود خودشو نمي ديدم فقط صداشو مي شنيدم!

-

ماني - به جووناي مسخ شده ي دور و ورتون نيگا كنين! روزي چند تا جوون رو مي بينين كه راه مي رن و با خودشون حرف مي زنن! چند نفر رو در روز مي بينين كه مي خندن؟! اصلاً خنده اي مي بينين؟! آيا انگيزه اي براي ماها مونده؟! يك نفر تا چه حد مي تونه استرس و اضطراب رو تحمل كنه؟! فشارهاي درس! هزينه هاي تحصيل! هول و هراس كنكور! در نهايت براي چي؟! كه يه ليسانس بگيريم و با بدختي و التماس، تو يه شركت يا مغازه بشيم پادو يا آبدارچي يا دربون؟! به چه شور و شوقي درس بخونيم؟! با چه انگيزه اي حرف و نصيحت پدر و مادرمونو گوش بديم؟! پدر و مادرايي كه خودشون تو خرج زندگي شون موندن؟! تا كي بايد دختری رو كه دوستش دارم فقط نگاهش كنم و اونم منو نگاه كنه؟! تا كي بايد فقط با اميد ازدواج دلش رو خوش كنم؟! تا كي بايد بهش دروغ بگم كه حتماً تا چند وقت ديگه مي رم سر كار و يه جا رو اجاره مي كنم و با همدیگه ازدواج مي كنيم و صاحب يه بچه ي خوشگل مي شيم و ترو مامان صدا مي كنه و منو بابا؟! مگه هميشه به ما ياد ندادين كه دروغ نگويم؟! مگه به ما نگفتين كه دروغ زشت ترين خصلت انساني يه؟! پس تا كي بايد يه انسان زشت سيرت باشيم؟!

"يه مرتبه همه براش كف زدن و سوت كشيدن كه گفت"

- خواهش مي كنم دست نزنين! ديگه اين كف زدن آ و شعار دادن آ كافيه! اين همه شعار حتي نتونست خستگي زبون مونو در بكنه! ذهن من سراسر علامت سؤاله! چرا؟! چرا؟! چرا؟!

جواب اين چراها كجاس؟ كي بايد به اين چراها جواب بده؟ خواب هاي تعبير نشده مونو كي تعبير مي كنه؟ چرا جوونا تو روي پدر و مادرشون وايمستن؟! چرا پدر و مادرا هميشه خودشونو مثال مي زنن كه وقتي جوون بودم در مقابل بزرگتراشون هميشه سرشونو مينداختن پائين؟! براي اينكه

بزرگتراشون مي تونستن ازشون حمايت كنن اما الان خودشون نمي تونن حتي براي بچه هاشون رخت و لباس درست و حسابي بخرن چه برسه به حمايت هاي ديگه!

"دوباره همه براش كف زدن و سوت كشيدن!"

ماني - خواهش مي كنم ساكت باشين! من نه مي خوام شعار بدم و نه اينكه اعتقادي به اين شعارا دارم! من فقط از پدر و مادر سوال مي كنم و ازشون جواب مي خوام!

"يه مرتبه موبايلم زنگ زد و تا شماره ي روش رو نگاه كردم ديدم شماره ي خونه مونه! زود جواب دادم كه صداي پدرمو شنيدم!"

پدرم - الو! هامون!

- سلام پدر!

- پدرم - كجايي تو؟!

- هستيم زير سايه تون!

- پدرم - قهر كردي؟! از دستم ناراحت شدي؟!

- نه پدر! ازتون خجالت كشيدم! حرفاي شما درست بود اما منم تقصيري نداشتم! دوست داشتن دست خود آدم نيس! شما و مامان براي من خيلي زحمت كشيدين! من نبايد نمك به حرومي مي كردم اما به جون خودتون اصلاً يه همچين خيالي نداشتم! همه ي اين جريانات خيلي سريع برام پيش اومد! پيدا شدن عمه ليا! فرستادنش دنبال مون! تعريف كردن سر گذشتش! كمك خواستن از ما! همه همچين اتفاق افتاد كه تا اومدم بفهمم چي به چيه كه متوجه شدم ركسانا رو دوست دارم! اما شما مطمئن باشين كه خلاف ميل شما عمل نمي كنم! قول مي دم!

"يه مرتبه ديدم كه صداش عوض شد!"

- پدر! 1در! ترو خدا خودتونو ناراحت نكنين!

"يه مرتبه مادرم گوشي رو گرفت و گفت"

- هامون!

- سلام مادر!

مادرم - زود برگرد خونه! همين الان!

- آخه!

مادرم - آخه نداره! همين كه گفتم!

- چشم اما ماني چي؟!

مادرم — همین الان خان عمو زنگ می زنه بهش! زود دو تایی برگردین خونه! فهمیدی؟!

"تا اومدم جواب بدم که دوباره پدرم گوشی رو گرفت! صداش گرفته بود! آروم گفت"

- پسر! اون دختر خانمم با خودت بیار می خوام ببینمش.

- چي پدر؟!

پدرم — همون که شنیدی!

- رکسانا رو با خودم بیارم؟!

پدرم — آره! آره! اون دختر خانمم که مانی دوستش داره بیارین! برای شام دعوت شون کنین!

- مطمئن پدر؟!

پدرم — آره! زود بیاین!

"انقدر خوشحال شده بودم که نمی دونستم چي بگم! فقط گفتم"

- قربون تون برم بابا جون!

«دوباره ساکت شد و یه خرده بعد گفت»

-بیاین دیگه!

«بعد تلفن رو قطع کرد! گریه م گرفته بود! برگشتم طرف مانی که دیدم »

بیا دیگه!

« بعد تلفن رو قطع کرد! گریه ام گرفته بود! برگشتم در طرف مانی که دیدم اونم موبایل دست شه و داره خرف می زنه! فهمیدم با عمومه!

از لای جمعیت رد شدم و به زور رفتم جل. دروش پر از دختر و پسر همه م ساکت واستاده بودن و مانی رو نگاه می کردن و منتظر بودن که بقیه یحرفاشو بزنه! رفتیم جلو و رسیدم بهش که تلفن رو قطع کرد! آروم در گوشش گفتم»

خدا ذلیل ت کنه مانی!

مانی —چرا؟!

-آبرو برام نداشتی! بیا بریم دیگه!

مانی —اینا رو چیکار کنم؟! الان دیگه می خواستم کم کم ازشون پول جمع کنم!

-پول دیگه الان می خوام چکار؟!

ماني -آخه نمي شه که بعد از نيم ساعت سخنراني همينجوري ول کنم برم!

-زودتر يه کاريش بکن الان پليس مي رسه آ!

« يه سري تکون دادو بلند گفت»

-بسيار خوب شما بفرمائين!

«بعد برگشت طرف دخندا و پسرا و گفت»

-دوستان! همين الان به من اطلاع رسيد که جاي ديگه به وجود من احتياج هس؟ من سخنانم رو کوتاه مي کنم!

بعد از تمام اين چيزا که گفتم و خود شما مي دونستيد بايد پرسيد که چاره چيه و راه حل کجاس؟! من به شما مي گم! اي مردم بهتره جاي حرف زدن بيائين همه با هم دعا کنيم که انشاالله هر چه زودتر اين وضع رست بشه و جوونا مون سرو سامون بگيرن! لطفاً همگي دستاتونو به طرف آسمون بلند کنين و هر چي من مي گم، شما بگين آمين!

الهي، پروردگاري، ترو به بزرگي ات قسم مي دم که همه ي جووناي ما رو عاقبت بخير کني!

« مردم يه نگاهي به همدیگه کردن و بعد دستاشونو بردن بالاو همه گفتن»

«الهي آمين!»

ماني -خدایا مريضاي ما رو شفای عاجل عنایت فرما!

«الهي آمين!»

ماني -خدایا بلا و بدبختي رو از اين مملکت به مملکت مجاور منتقل بفرما!

«الهي آمين!»

ماني -عاقبت ما را ختم به خير بگردان!

«الهي آمين!»

ماني -خدایا کاسه چکنم چکنم رو از دست مردم کشور ما گرفته به دستمردم یک کشور دیگر برسان!

«الهي آمين!»

« يه مرتبه همه زدن زیر خنده که گفت»

-بگين الهي آمين!

«الهي آمين!»

ماني -هرکي تو هر لباسي ه اين مردم خدمت مي کنه موييد و منصورش بدار!

«الهي آمين!»

ماني -هرکي به اين ملت خيانت مي کنه ذليل و خوارش بگردان!

«الهي آمين!»

ماني -يواش تر! پرده گوشم پاره شد! حالا دستاتنئي بکشين به صورت تون و از همين لحظه شروع کنين با جديت و پشتکار، فعاليت کردن تا بتونم همه با هم چرخ اين مملکت رو بگردونيم! ناراحتم نباشين که دعاي خير من بدرقه ي ره تونه! ببخشين م از اينکه وقتت تونو گرفتم!

ايشالا هميشه خوش و خرم و موفق باشين! خداحافظ شما! همه تونو به خدا سپردم!

«اينو گفت و يه اشاره به من کرد و خودشم از پله ها رفت پايين و از وسط خيابون گذشت و رفت طرف خونه ي عمه اينو و منم دنبالش را افتادم. سريه کوچي که رسيد و ايستاد تا من بهش برسم. تا رسيدم بهش گفت »

-با بابات حرف زدي؟!!

« سر مو انداختم پايين و همينجوري رفتم که گفت»

-مگه با تو نيستم؟!

-با من حرف بزني!

ماني- براي چي؟

-آقاجون من نمي خوام با تو حرف بزني! همين!

« دوييد دنبالم و گفت»

-آخه مگه چکار کردم؟!!

-چیکار کردی؟! واقعاً که! کاشکي يه خرده از روي ترو خدا به من مي داد!

ماني - آخه براي چي؟!

-مي دوني اگه نيروي انتظامي سر مي رسيد چيکارت مي کرد؟! ماني اصلاً به کارايي که مي کنی فکرم مي کنی؟!!

ماني - بابا من يه خرده دلم گرفته بود، خواستم با مردم دو کلمه حرف بزني و دلم واشه!

-برو برو! با من حرف نزن!

« تند تند راه مي رفتم و اونم دنبالم مي دونيد و حرف مي زند!»

ماني - اڳه حرفام بد بود پس چرا همه ش برام كف مي زدن؟!

-آخرش مي خواستي چيكار كني؟!

ماني - همون كاري كه كردم! دعا كردم واسه همه ي جوونا و مردم!

-غلط كردي!مي خواستي پول جمع كني!

ماني- حالا كه نكردم!

-اڳه يه دقيقه ديرتر بهتون زنگ زده بودن كرده بودي!

ماني - خب حالا كه به موقع زنگ زدن!

-مي دوني اڳه يه نفر اون وسط ترو شناخته بود چي مي شد؟!

ماني- هيچي! مي شد باعث افتخارم! بلافاصله تو فك و فاميل پُر مي شد كه ماني شده رئيس يكي از اين سازمانها و تشكيلات و انجمن آ! فقط م كافي بود كه يه عكس ازم بگيرن و بدن به اين تلويزيون آ اونام بكنن ش « بَك گراند» خودشون! مي دوني چقدر معروف مي شد؟!

« واستادم يه نگاه كردم بهش و گفتم»

-تو آدم نمي شي!

ماني- باوركن اون لحظه كه مردم رو صدا كردم، درست نمي دونستم چي بايد بگم! اولش خواستم براشون يه آهنگ بخونم! ديدم گيتار نيس! بعدش خواستم براشون جوک بگم! ديدم جوک جديد ندارم! بعد يه آن فكر كردم و ديدم بهترين چيز اينه كه مردم رو يه خرده ياد خودشون بندازم! همين!

-بَدِتم نمي اومد يه خرده اون وسط كاسبي كني!

ماني- اڳه بابام زنگ نمي زد! نداشت كه!

-خجالت نمي كشي؟!

ماني- براي چي؟! مگه وقت و بي وقت اين مردم رو براي همياري و همكاري دعوت مي كنن خجالت مي كشن؟! اصلاً خجالت نداره كه! يه وقته كه بايد پول جمع كرد براي دانش آموزاي بي بضاعت! يه وقت بايد پول جمع كرد واسه شب عيد مردم بي بضاعت! يه وقتي بايد پول جمع كرد براي بيماران سرطاني بي بضاعت! يه وقتي بايد پول جمع كرد براي بيماران تالاسمي بي بضاعت! يه وقتي بايد پول جمع كرد براي معلولين بي بضاعت! خب حالا يه وقتي م بايد پول جمع كرد براي دو تا جوون بي پول ديگه! حالا شانس آوردي كه شماره حساب ندادم بهشون!

-بسّه ديگه! خجالت بكش!

ماني - خيلي خب بابا! من خجالت كشيدم! حالا بگو ببينم خوش ت اومد از پيش بيني م ؟! ديدي فرستادن دنبال مون!

-عمو بهت گفټ که ترمه رو هم بگي بياډ؟

-اره!بډار بهش زنگ بزڼم!

«زود موبایلش رو در آورد و شماره ترمه رو گرفت و جريان رو بهش گفټ و تا قطع کرد و رسیدیم خونه و جريان رو به رکسانا گفتم! اولش خوشحال شد اما بعدش دیدم که انگار يه خرده ناراحته! صبر کردم تا رفت تو اتاقش و منم دنبالش رفتم و در زدم»

رکسانا- بله!

-منم!

رکسانا- بيا تو!

« رفتم تو و دیدم نشسته رو تختش!»

-چي شده رکسانا؟

« خنديد و گفټ»

-راستش مي ترسم!

« رفتم جلو و رو تخت، بغلش نشستم و گفتم»

-نترس! من باهاتم!

رکسانا- فکر مي کني براي چي مي خوان منو ببينن؟

-به همون دليل که مي خوان ترمه رو ببينن!

رکسانا- ميشه امشب من نيام؟

-اينطوري تا آخرش با مني؟

« يه نگاه بهم کرد و گفټ»

-الان لباسامو عوض مي کنم!

« بلند شدم و از تو اتاقش اومدم بيرون و رفتم پائين. ماني رفته بود که ماشين رو روشن کنه. رفتم جلو عمه م و بهش گفتم»

-شما صلاح مي‌دونين که رکسانا و ترمه ببريم اونجا؟

عمه – آره عمه! بايد اينکار بکنين!



« خندیدم و بعدش صورتش رو ماچ کردم که یه نگاهی بهم کرد و خندید! یه خرده بعد رکسانا اومد تو پذیرایی! یکی از همون لباسایی که براش خریده بودم پوشیده بود! روپوشی رو هم که دستش بود از همونا بود که خودم براش خریده بودم. یه عطر خوشبو ام زده بود. یه نگاه بهم کرد و گفت»

-خوب م؟!

-خیلی!

« بعد رفت طرف عمه و گفت»

-شما با من کاری ندارین؟

عمه- نه عزیزم برو! برو به امید خدا!

« یه مرتبه خودشو انداخت بغل عمه م و شروع کرد یه گریه کردن! عمه مم بغلش کرد و نازش کرد و نازش کرد و به من اشاره کرد. منم رفتم جلو و بازوش رو گرفتم که از تو بغل عمه اومد بیرون و اشک هاشو پاک کرد و گفت»

-خداحافظ !

« بعد برگشت طرف من. احساس کردم که الان احتیاج به یه تکیه گاه داره! دستش رو گرفتم و تو دستم فشار دادم که بهم خندید و دوتایی در راهرو رو وا کردیم و رفتیم تو راهرو. نگه ش داشتم و گفتم»

-چه ت شده رکسانا؟!

رکسانا- می ترسم!

-از چی؟

رکسانا- از همه چی!

-آخه چی؟!

رکسانا – می ترسم همه چی خراب بشه!

-نمی شه!

رکسانا – می ترسم من و ترمه رو مخصوصا! دعوت کرده باش اونجا که..

-اونجا که چی؟!

رکسانا- که یه جوی بهمون بفهمنن که در حد و اندازه ی شماها نیستم!

« بازو هاشو محکم گرفتم و خندیدم! اونم یه مرتبه سرشو جور قشنگی تکون داد که موهاشو ریخت یه طرف شده که نگو!»

رکسانا - فکر مي کني ديونه شدم؟

-نه! فکر مي کنم خيلي خوشکل شدي!

« يه نگاهي بهم کرد و بعد يه نگاهي به کلید چراغ راهرو کرد و گفت »

-لامپ اضافه خاموش!

«بعد چراغ راهرو رو خاموش کرد!»

\*\*\* « ماني تو ماشين نشسته بود داشت با ترمه حرف مي زد. در عقب رو وا کردم و رکسانا رو سوار کردم و خودم نشستم جلو که ماني برگشت طرف من و همونجور که نگاهم مي کرد به ترمه گفت »

-الان سوار شدن! تو آماده باش که اومدم دنبالت! فعلاً خداحافظ.

« بعد موبایل رو خاموش کرد و همينجور که زل زده بود به من گفت »

-رنگ کاري داشتني؟

-چي؟

ماني-رنگ کاري! رنگ کاري!

-رنگ کاري چيه؟

ماني-رنگ کاري اونه که آدم با يه رنگ مخصوص مثلاً قرمز کار کنه و احيانا صورتش يا لپش قرمز بشه! يعني هيچ عيبي م نداره ها! البته به شرطي که بعدش رنگا رو از روي لپش پاک کنه!

"بعد يه دستمال کاغذي از تو جيب در آورد و داد دست من و يه دنده عقب گرفت و حرکت کردیم! من و رکسانا يه نگاه به همدیگه کردیم و خندیدیم!

نیم ساعت بعد رسیدیم جلو خونه ي ترمه اینا. ترمه دم در واستاده بود و تا ما رو دید اومد جلو و يه سلام و علیک با ما کرد و بعدش شروع کرد با ماني دعوا کردن!"

ترمه-معلوم هست کجايي؟ يه زنگ بهم نمي زني! مگه نگفتي مي رم و بر مي گردم؟ اين طوري قول مي دي؟ خجالت داره والا!

"ماني يه نگاه بهش کرد و بعد از همون توي ماشين گفت"

-ذلکا ذلیلکا کمر بسته خلیلکا جونورا نجنبينا نلولينا!

"بعد فوت کرد به ترمه! ترمه همینجوری واستاده بود و نگاهش می کرد! بعدش اومد این طرف ماشین سوار بشه که مانی به من گفت:

-بابا این جادو جنبلا همه اش دروغه اگه راست بود الان این ترمه باید می شد چوب خشک!

"من شروع کردم به خندیدن و از ماشین پیاده شدم و با ترمه سلام و احوالپرسی کردم و در رو براش باز کردم و نشست بغل رکسانا و با اونم سلام و علیک دوباره کرد و بعد به مانی گفت"

-آداب معاشرت رو خوبه از هامون خان یاد بگیری!

-مانی-ذلکا ذلیلکا...

ترمه-زهر مار این دیگه چیه یاد گرفتی؟

مانی-کمر بسته خلیلکا جونورا نجبینا نلولینا!

"من زدم زیر خنده و سوار شدم که ترمه گفت"

-کجا بودی تا حالا؟

رکسانا-خونه ما بودن ترمه جون.

ترمه-یه زنگ به من نزده. اگه من بهش تلفن نکنم اصلا یادش می ره که منو می شناسه دیوونه!

مانی-ذلکا ذلیلکا...

ترمه-بس کن دیگه. چیز یاد گرفته!

مانی-نخیر هیچ اثر نداره!

"بعد پاشو گذاشت رو گاز و حرکت کرد که ترمه گفت"

-حق نداری یه کلمه دیگه با من حرف بزنی، فهمیدی؟

مانی-پس برگرد خونه تون. وقتی من و تو قراره حرف نزنیم بالطبع از دواجمونم منتفیة!

ترمه-نه اون سر جاش هس این یکی منتفیة.

مانی-کدوم یکی؟

ترمه-زهرمار!

-ترمه خانم فیلم به کجا رسید؟

ترمه-تموم شد رفت پی کارش!

-یعنی چی؟

ترمه-اون روز کارگردان و اون چند نفر که مثلاً سیاهی لشکر بودن رو گرفتن و بردن کلانتری.  
فیلم توقیف شد!

-آخه چرا؟

ترمه-بهبش گفتن هم خودت باعث تشویش اذهان عمومی می شی و هم فیلمت! خب برای فیلمبرداری مجوز نگرفته بود و جلو خوابگاه دانشگاه رو هم شلوغ کرده بود! می دونین چند نفر بی گناه کتک خوردن و زخمی شدن و بعضی هاشونم زندانی؟!

-پس بقیه ی اونایی که چوب دستشون بود کیا بودن؟

ترمه-اصلاً معلوم نشد. نون شد و سگ خوردشون. شماها چه خبر؟ اشتی کردین؟

-داریم می ریم که آشتی کنیم.

ترمه-راستش هامون من می ترسم.

رکسانا-منم همین طور.

مانی-منم همین طور!

ترمه-تو زهرمار.

"زدم زیر خنده که ترمه گفت"

-تو رو خدا اون جا هوای ماها رو داشته باشین!

مانی- اصلاً نگران نباش به خدا هیچی نیس!

ترمه-جون من راست می گی؟

مانی-اره به جون تو من تا حالا ده نفر مثل تو رو بردم خونه مون و به بابام نشون دادم و نپسندیده!  
ایم از آب تکون نخورده!

ترمه-ببین حالا خودت تنت می خاره ها.

-اصلاً ناراحت نباشین. ما اونجاییم.

ترمه-ممنون. مگه اینکه دلم به شما خوش باشه. اینکه انگار نه انگار داره نامزدش رو می بره به پدرش معرفی کنه! ببینم هامون خان اخلاق پدرش چه جوریه؟

مانی-مگه می خوای زن بابام شی؟

ترمه-اگرم بشم حداقل هر چی باشه از تو بهتره. بدقول!

مانی-بابا اگه بهت زنگ نزدم برای این بود که وسط میتینگ بودم و داشتم برای هوادارام سخنرانی می کردم!

ترمه-گم شو خر خودتي!

ماني-بي تربيت.

ترمه-انقدر چاخان مي کني که ديگه هيچ کدوم از حرفات رو باور نمي کنم.

ماني-باور نمي کني از هامون بپرس!

ترمه-آخه تو ميتينگ چي کار مي کردي؟ اصلا کدوم ميتينگ؟

رکسانا-ماني خان همه ش خونه بودن.

ماني-پس اون موقع که با هامون رفتيم قدم بزيم چي؟

رکسانا-يه ساعت بيشتتر طول نکشيد!

ماني-هامون براشون بگو بفهمن با کي طرفن!

"خنديدم و جريان رو براشون تعريف کردم. اولش باور نمي کردن اما وقتي فهميدن راست مي گم  
انقدر خنديدن که اشک از چشماشون اومد پايين! تا دم در خونه مون مي خنديدن. اما اونجا که رسيديم  
و ماني ماشين رو پارک کرد و تا چشمشون به خونه ي ماها افتاد هر دو گريه شون گرفت!

من و ماني پياده شديم و ترمه م پياده شد و رفت پيش ماني اما رکسانا همونج.ر نشسته بود و به خونه  
ي ماها نگاه مي کرد. سرمو بردم تو ماشين و بهش گفتم"

-چرا پياده نمي شي؟

رکسانا-من اين خونه تونو چند بار ديده بودم اما اون موقع اين طوري بهش نگاه مي کردم و ازش  
نمي ترسيدم!

-يعني چي؟

"بعد همونجور که چشمش به خونه بود گفت"

-يعني اون موقع فکر نمي کردم اصلا امکانش باشه که يه روز بخوام برم توش!

-بيا پايين زودتر بريم تو.

رکسانا-هامون من خيلي ترسيدم. راستش قبل از اين طوري فکر نکرده بودم. يعني مي دونستم پولدارين  
اما نه انقدر!

-تو ارزشت خيلي بالاتر از اين چيزاس.

رکسانا-داري شعار مي دي!

-نه جدي مي گم! من تو رو با تمام اين خونه و ثروت و اين چيزا عوض نمي کنم. خودتو دست کم  
نگير.

"دوباره یه نگاهی به خونه مون کرد و بعد آروم پیاده شد اما ناراحت. مانی م ماشین رو قفل کرد و رفتیم به طرف خونه و در رو با کلید وا کردیم و رفتیم تو. وقتی داشتیم از حیاط رد می شدیم ترمه گفت"

-اینجا چند متره؟

مانی-شما واسه رهن می خواین یا اجاره؟

ترمه-لوس نشو!

مانی-مگه تو معاملات ملکی ای؟

ترمه-نه اما فکر کنم پدرت و عموت ما رو اینجا خواستن که اول یه خرده خجالتمون بدن و بعدش بیرونمون کنن که دیگه شماها رو ول کنیم و بریم دنبال کارمون!

"یه مرتبه مانی واستاد و بازوی ترمه رو گرفت و گفت"

-اولا که بابا و عموی من میشن دایی تو بعدشم اگه اینکارو بکنن ما دو تام با شماها از این خونه میایم بیرون!

"بعد برگشت طرف من که بهش خندیدم و سرمو تکیه دادم که یه مرتبه مادرم از پشت پنجره ما رو دید و از نو خونه اومد تو تراس و تند از پله ها اومد پایین و استخر رو رد کرد و اومد طرف ما. من و مانی م تند رفتیم جلو که هر دومونو بغل کرد و زد زیر گریه! حالا هر چی ماچش می کنیم آروم نمیشه که!

بالاخره بعد از گریه و گلگی از ما دو تا اشکش رو پاک کرد و برگشت طرف رکسانا و ترمه که هر دو زود بهش سلام کردن!"

مانی-ترمه خانم! این عزیز مادر منم هس آ. منو عزیز بزرگ کرده!

"ترمه آروم گفت"

-مانی خیلی از شما تعریف می کنه. شاید شما رو از مادرشم بیشتر دوست داره!

"مادرم بهش خندید و گفت"

-می دونم که تو رو هم خیلی دوست داره!

"بعدش ترمه دستاشو وا کرد و مادرمو بغل کرد! مادرمم بغلش کرد و ماچش کرد و بعدشم به مانی گفت که برین تو.

برگشتم و یه نگاه به پنجره های قدی خونه مون کردم از سر و صدا پدرم اومد پشت پنجره و تا ماها رو دید زود پرده رو انداخت و رفت. فهمیدم رفت که لباساشو عوض کنه اما دل تو دلم نبود! می ترسیدم همونجور که رکسانا و ترمه گفته بودن باشه! هر چند می دونستم که پدرم اینا اهل این حرفا

نیستن. برگشتم طرف مادرم که دیدم داره رکسانا رو نگاه مي کنه. رکسانام صورتش سرخ سرخ شده بود و سرشو انداخته بود پایین. آروم به مادرم گفتم:

-مامان این رکساناس.

مادرم-مي دونم.

"رکسانا آروم سرشو بلند کرد. کيفش رو تو دو تا دستاش گرفته بود و همچین فشار مي داد که مطمئن شدم هر چي توش بو له شد!

یه لحظه مادرم و رو نگاه کرد و بعد آروم گفت"

-ببخشین.

مادرم-چي رو؟

"دوباره یه نگاه به مادرم کرد و گفت"

-نمي دونم. همه چي رو! باعث ناراحتیتون شدم!

مادرم-از کجا مي دوني؟

رکسانا-خودم مي دونم!

مادرم-اخلاق تو نمي دونم اما همیشه دلم مي خواست یه عروس به خوشگلي تو داشته باشم.

"رکسانا سرشو انداخت و پایین و یه قدم رفت طرف مادرم اما دوباره خجالت کشید و استاد اما یه مرتبه خودشو انداخت تو بغل مادرم! اونم محکم بغلش کرد. چون مادرمو مي شناختم فهمیدم که از رکسانا خیلی خوشش اومده. یعنی مادرم وقتی کسی رو اینجوري بغل مي کرد که دوستش داشته باشه! خیلی خوشحال بومد. خیلی خیلی!

یک مرتبه مادرم با تعجب رکسانا رو یه خرده داد عقب و نگاهش کرد و گفت"

-چرا گریه مي کنی؟!

رکسانا-نمي دونم.

مادرم-تو الان باید خوشحال باشی.

رکسانا-مي دونم!

مادرم-نیگاش کن چه اشکي مي ریزه.

"بعد با دست هاش اشکاشو پاک کرد و صورتش رو ماچ کرد و گفت"

-بریم تو منتظرمونن.

ماني-بيابن ديگه.

"بعد تا ديد ركسانا داره گريه مي كنه اروم به ترمه گفتم"

-توام دو قطره اشك مي ريختي بد نبودا. اينجور موقع ها اثر خوبي داره!

"ترمه يه چپ چپ بهش نگاه كرد و هيچي نگفتم و همه راه افتاديم طرف خونه و از پله ها رفتيم بالا و از تراس رد شديم و رفتيم تو.

اولين كسي كه اومد جلومون زري خانم بود كه اول با گريه ماها رو بغل كرد و بعدش ركسانا اينجا همونجور با گريه به ماني گفتم"

-به خدا اين چند وقته كه نبودي تو اين خونه صدا از صدا در نمي اومد!

ماني-يعني راحت بودين؟

زري خانم-خدا مرگم بده نه والا! انگار يه چيزي گم كرده بودم.

"يه دفعه عموم در خونه رو وا كرد و اومد تو كه زود ماني رفت پشت ترمه قايم شد و از همونجا گفتم"

-سك سك! يعني سلام باباجون!

"منم زود به عموم سلام كردم كه اول اومد طرف من و بغلم كرد. تو چشمات اشك جمع شده بود و نمي خواست گريه كنه. مي دونستم چقدر ماني رو دوست داره!

بعد برگشت طرف ماني كه ماني م از پشت ترمه كه داشت خودشو از جلو ماني مي كشيد كنار اومد طرف عموم و بغلش كرد و محكم فشارش داد به خودش و گفتم"

-خيلي مخلصيم باباجون آ!

عموم-برو پدرسوخته ي چاخان!

ماني-به جون خودتو اگه اين دفعه دروغ بگم! دلم خيلي براتون تنگ شده بود!

عموم-خيلي خب خيلي خب. برو كنار ببينم.

"بعد يه نگاه به ترمه كرد و يه مرتبه با تعجب گفتم"

-اين كه چيزه!

ماني-ا... اگه خيلي چيزه بريم عوضش كنيم!

"همه زديم زير خنده."

عموم-باز چرت و پرت گفتي؟



ماني-آخه شما ميگين چيزه.

عموم-يعني همونه كه تو اون فيلمه نقش چيز رو داشت!

ماني-عجب اطلاعا سينمايي دقيقه!

عموم-باز شروع كردي؟

ماني-آخه شما يه چيزايي ميگين كه آدم بالاخره...!

عموم-تو حرف نزن ببينم. حالا اسمش چيه؟

ماني-شما كه گفتين حرف نزنم.

عموم-فقط اسمش رو بگو.

ماني-يه قواره طاق شال!

عموم-چي؟

"ترمه زود اومد جلو عموم و دستش رو دراز كرد و گفت"

-ايم من ترمه س. خوشبختم!

"عموم يه نگاه بهش كرد و بعد خنديد و باهاش دست داد و گفت"

-ببينم اون فيلم كه بازي كردي جريانش راست بود يا نه الكي بود؟

ترمه-تا يه مقدار. يه مقدارم دستكاري شده بود. يه خرده م سانسور شد!

عموم-كجاش؟

ترمه-اونجا كه دختره و پسره...

عموم-نه اونجا رو ميگم كه دختره از خونه رفت بيرون. بعدش كجا رفت؟

ترمه-آهان. اونجاش درست بود. يعني واقعي بود!

عموم-عجب. فيلمش خيلي قشنگ بود! توام خوب بازي كرده بودي آ! بيا ببينم!

"دوتايي راه افتادن طرف سالن و ترمه م زير بازوي عموم رو گرفت و شروع كرد باهاش حرف زدن! مادر م به ماها گفت بريم تو سالن و خودش رفت طرف آشپزخونه كه ماني به ركسانا گفت"

-ترمه خودشو جا كرد! حالا نوبت شماس!

"بعد همونجور كه مي رفت طرف سالن آروم گفت"

-هر چند باباي اين...

"دیگه بقیه ی حرفش رو نزد که رکسانا آروم ازم پرسید"

-بابای تو چی؟ منظور مانی خان چیه؟

-بیا تا بهت بگم.

رکسانا-الان بگو!

-هیچی. فقط خودت باش!

رکسانا-مگه اخلاق پدرت چه جوریه؟

-دوست داره آدمای رو همونجوز که واقعا هستن ببینه. توام فقط خودت باش.

"بعد زیر بازوش رو گرفتم و بردم طرف سالن که تا نزدیک پله ها رسیدیم پدرم از طبقه ی بالا اومد تو پله ها و همونجا استاد و ما رو نگاه کرد. من و رکسانا هر دو سلام کردیم که یه سری تکون داد و آروم اومد پایین. چشمش فقط به رکسانا بود. رکسانام داشت نگاهش می کرد که رسید پایین پله ها. دوباره سلام کردم که برگشت طرفم و گفت"

-برگشتی؟

-نرفته بودم!

"سرشو تکون داد که گفتم"

-پدر معرفی می کنم! رکسانا!

"دوباره یه نگاه به رکسانا کرد و رکسانا باز سلام کرد و پدرم آروم جوابش رو داد و گفت"

-بفرمایین تو سالن.

"بعد خودش جلوتر رفت. جلو رکسانا خجالت کشیدم که رکسانا حرکت کرد طرف سالن. بازوش رو گرفتم و آروم در گوشش گفتم"

-می خوای برگردیم؟

رکسانا-نه! می خوام خودم باشم!

"یه لحظه تو چشماي قشنگش نگاه کردم و اراده رو توش دیدم و بهش خندیدم و گفتم"

-بریم!

"راه افتادیم طرف بالایی سالن که مثلا مهمونخونه بود و چند دست مبل خیلی شیک چیده شده بود. پدرم رسیده بود سر جای همیشگی اما همونجا و استاده بود تا من و رکسانا رسیدیم بهمون اشاره کرد که بریم بالا. رکسانا گفت"

-مرسی. همین جا خوبه!

پدرم-بفرمایین اینجا کنار من.

"رکسانا آروم رفت طرف پدرم. برگشتم این طرف که ببینم مانی کجاس که دیدم داره میاد جلو و تا رسید سلام کرد و گفت"

-عمو جون چقدر تو این چند ساعته جوون شدین!

"پدرم یه نگاهی بهش کرد و گفت"

-نقشه طرح می کنی، هان؟

مانی-به جون شما اگه نقشه در کار باشه!

پدرم-نامرد تو کو؟

مانی-نمی دونم. شما ندیدینش؟!

"پدرم یه لبخند زد و فهمیدم که زیادم ناراحت نیس چون موقع ناراحتی اگه بانمک ترین شوخی ها رو هم باهاش می کردن براش فرقی نداشت!

خلاصه رکسانا بغل پدرم رو مبلی که پدرم بهش تعارف کرد نشست و کیفش رو همونجا گرفت تو دستاشو فشار داد! خیلی براش ناراحت بودم. منم رفتم بغلش نشستم و مانی م رفت اون طرف پدرم نشست. که یه مرتبه پدرم بلند گفت"

-زری خانم!

"زور زری خانم اومد جلو و گفت"

-برمایین آقا!

پدرم-قهوه! مهمان مسیحی داریم.

"بعد برگشت طرف رکسانا و گفت"

-شایدیم مشروب میل داشته باشین!

"یه مرتبه اخمام رفت تو هم. برگشتم طرف مانی نگاه کردم که دیدم داره لبش رو گاز می گیره یعنی هیچی نگو! منم هیچی نگفتم که رکسانا گفت"

-خوردن یا نخوردن این چیزا دلیل بر چند گانگی نیس! نباید مسلک ها و مرام ها رو با نوشیدن و خوردن قضاوت کرد!

پدرم-آخه شنیدم که مسیحیا هم قهوه می خورن و هم مشروب!

رکسانا-و مسلمونا نه قهوه می خورن و نه مشروب!

"تا اینو گفت مانی قاه قاه زد زیر خنده که پدرم چپ چپ بهش نگاه کرد و بعد به رکسانا گفت"

-حالا چي ميل دارين؟

رکسانا-هيچي. ممنون!

پدرم : زري خانم هم قهوه بيار و هم چايي و هم مشروب!

زري خانم به چشم گفت و رفت.

پدرم — خوابگاه رو هم که شلوغ کردین!

يه مرتبه سه تايي به هم نگاه کردیم که ماني گفت

تعقيبمون مي کردین؟

پدرم — بايد از وضعیت پسر و برادر زاده ام با خبر باشم يا نه؟

رکسانا- ما شلوغ نکردیم ! فقط نخواستیم بهمون توهين بشه و پا روي حقمون بذارن!

پدرم-اما اگه شما حق کسه ديگه اي رو بردارين اشکال نداره؟

اينو گفت و به من نگاه کرد

رکسانا- حق ذات نیست! معني يه ! منم فقط همون معني رو خواستم ! اندازه ي کف دستم!

و بعد دستاشو که عرق کرده بود واکرد و به پدرم نشون داد و گفت :

و همینجوري خالي و لخت!

پدرم طعنه اش رو فهمید و هيچي نگفت. سکوت برقرار شد که ماني گفت

واقعا دلمون براتون يه ذره شده بود عمو جون! اين هامون که از دوري شما اشک مي ريخت به پهناي صورتش!

پدرم — بي خود کرده! من اينطوري تربيتش نکردم! سعي کردم مثل مرد بارش بيارم مطمئنم هستم که مثل ادمايه ضعيف گريه و زاري نکرده!

ماني — بعلله ! اونکه درست ! تازه کليم پشت سرتون براتون شاخ وشونه مي کشيد ! يعني ازتون تعريف مي کرد که شما مرد بارش آوردین و مثل رستمه و از هيچي نمي ترسه! فقط دلم مي خواست اونجا بودین و ميديدین موقع ميتينگ چه جوري در رفت!

پدرم برگشت طرف رکسانا و گفت :

اگه اينجا به حقتون ميرسين مي تونين برين فرانسه ! چرا اين کارو نمي کنين؟؟

رکسانا – چون نیمه ی ایرانیم بهم اجازه نمی ده این خیلی مهمه من با داشتن پناهگاهی مثل فرانسه ایرانم رو انتخاب کردم!

تو همین موقع زری خانم با یه سینی بزرگ امد نمی دونم چی شده بود که سرویس طلامونو آورده بود دم دست!

پدرم بهش اشاره کرد و اونم گذاشت روی میز و رفت کنار سالن و پار دستی رو که شبیه کالسه ی بزرگ بود و ور داشت و آورد جلو گذاشت و کنار میز رفت !

رکسانا یه نگاهی به سرویس چایی خوری انداخت و هیچ نگفت یه خورده که گذشت پدرم گفت :

بعضی ها به رسم و رسومات پایبندن تا حدودی هم فکر می کنن باید اینجوری باشه! باید یه سری از سنت ها پا برجا باقی بمونه!

رکسانا – مثل قربانی کردن ادم ها در مقابل بت های سنگی!؟

پدرم یه نگاهی بهش کرد و گفت :

البته نه رسومات خرافی!

رکسانا – هر رسم و رسومي شاید در زمان خودش معنا داشت هباشه ! بعضی هاشونم از روی ناچاری بوده و یا علتی داشته که در زمان خودش منطقی به نظر می رسیده اما بعد ها اون ناچاری یا منطق از بین رفته اما اون رسم هنوز باقی مونده!

پدرم : مثلاً چی؟؟

رکسانا : نذر کردن و روشن کردن شمع توی کلیسا ها ! علت اصلیش نبودن برق بوده در قدیم ها برای روشنایی فضای کلیسا مردم شمع نذر می کردن و می آوردن اونجا روشن می کردن تا محیط روشن بشه و همه بتونن در روشنایی به عبادت و کار های دیگه شون برسن ! در اثر اختراع برق دیگه مسئله تاریکی مطرح نبوده! همه جا با نیروی الکتریسیته روشن بوده و علت خود به خود از بین رفته بوده اما رسم شمع روشن کردن بصورتی دیگر باقی می مونه!!

پدرم یه نگاهی بهش کرد و یه لحظه مکث کرد و بعد پاش رو از رو پاش انداخت پایین و یه خورده از رو مبل اومد جلو طرف میز و برگشت طرف رکسانا و گفت :

خواهش می کنم بفرمایید چی براتون بریزم؟؟ چایی یا قهوه؟؟

رکسانا : ممنون

پدرم : من اصرار می کنم!

رکسانا خندید و گفت:

قهوه لطفا!

پدرم : منم اکثرا قهوه رو ترجیح می دهم!

بعد یکی از قوری ها رو برداشت و شروع کرد به ریختن ! مانی م با دست جلو دهنش رو گرفته بود که نخنده!!

پدرم نرم شده بود.

رکسانا : من قهوه رو تلخ می خورم!

پدرم : کار بسیار خوبی می کنی ! این قند بلای حون ما ایرانی ها ست!

یه فنجون به رکسانا داد و خودشم یکی رو برداشت و گفت :

شما به شطرنج علاقه دارین؟

رکسانا : خیلی زیاد ! تا حالا چند بار تو دانشگاه جایزه بردم!!

پدرم : جدی!! چه خوب می خواین تا شام حاضر بشه یه دست بزنیم؟؟

یه مرتبه متوجه شد حواسش جلو ماها پرت شده و قافیه رو باخته اما

به رویش نیاورد و زود از جاش بلند شد و حرکت کرد طرف ته سالن که میز شطرنج بود اما دوباره برگشت و جلو رکسانا و استاد و یه لبخند بهش زد و بعد دستش رو دراز کرد طرفش! من و مانی همینجوری مات داشتیم بهش نگاه می کردیم که رکسانا فنجونش رو گذاشت روی میز و دست پدرمو گرفت از جاش بلند شد و خندید! پدرم بلند داد زد و گفت :

زری خانم !! زری خانم!! یه زحمت بکش این بساط ما رو بیار اون و ! دستت درد نکنه خانم ! بعد دست رکسانا رو کشید . همونجور که با خودش می برد گفت :

من همیشه گفتم کسی که به شطرنج علاقه داره ادم با فکر و اندیشه ایه ! همیشه به این بچه ها هم گفتم برن این دانشو یاد بگیرن !! متاستفانه خانم اصلا از شطرنج خوشش نمیاد ! ببینم بازی در حد عالی نیست که نکنه زود ماتم کنی؟؟!!

رکسانا : اگر بتونم مطمئن باشم که تو جلسه ی اشنایی این کارو نمی کنم!

یه مرتبه پدرم شروع کرد قه قه خندیدن و دستش رو انداخت رو شونه ی رکسانا و گفت :

اولش خیلی تند رفتم ! نه؟؟

دیگه نشنیدم رکسانا بهش چی گفت اما باز صدای خنده ی پدرم بلند شد! موندیم اونجا منو مانی که گفت :

ترمه اینا کجا رفتن؟؟

رفتن تو حیاط!

ماني : خاک بر سر من و تو کنن ! این باباهای ما زن می خواستن و انقدر ناز و نوز می کردن ! می گم پاشو بریم برایه خودمون دو تا پیدا کنیم این دو تا که نصیب اینا شد !

خندیدم و از جام بلند شدم و فنجون رکسانا و پدرم رو برداشتم و با مانی رفتیم طرفشون پدرم میز رو چیده بود همونجور که حرفم می زد بازیم می کرد!

رکسانا : کاملاً صحیحه مثل دوست داشتن سیب یا گلابی ! اگر کسی سیب رو دوست داره ادم بدی نیست ! همون طور اون کسی که گلابی رو دوست داره!

فنجونا رو گذاشتم رو میز بغلشون که رکسانا یه نگاه بهم کرد و لبخند زد ! منم بهش خندیدم !

پدرم : درسته ! ما خیلی بهشون بد کردیم !

رکسانا : حتما شنیده بودین که همشون رو کرده بودن تو دو تا ملحفه ی کثیف !

پدرم : درسته زمان قاجار بوده!

رکسانا : شنیدم زمانی که بارون می اومده حق نداشتن تو شهر رفت و امد کنن ! می گفتن چون بدنشون تر می شه و ممکنه تماسی با یکی داشته باشن و همون جور اون یکی نجس باشه پس نباید از لونشون بیرون بیان !

پدرم : درسته در واقع لونه بوده !

رکسانا : این خیلی بده !

پدرم خیلی بده شرم اوره نوبت شماست !

رکسانا یه حرکتی کرد که پدرم بهش نگاهی کرد و بعد شطرنج رو نگاه کرد و گفت :

چطوری حواسم به این نبود!

رکسانا : راه یکیه ! اگر کسی بخواد یه راه بره ! همشونم یه چیز می گن و به یه جا می رسن بقیه اش خوبه !

پدرم : درسته !

رکسانا : اگه اون حرکت رو بکین کیش می شین!

پدرم : ای وای به مهره دست نزده بودما!

رکسانا خندید و گفت :

قبوله !

پدرم : قرون وسطا رو چطوری میبینی؟

رکسانا : دوران گذرا ! از بدویت نسبی به پیشرفت نسبی ! تکامل عقلانی شروع می شه ببخشید الان گارد می شین !

پدرم : ای بابا ! اینطوری که اسب می ره !

مانی : عیب نداره به جاش کلی خر داریم!

زدم زیر خنده که پدرم برگشت نگاهی بهمون کرد و گفت :

شما اینجائین؟

مانی : کی می خواین بریم برنامه کودک نگاه کنیم؟؟

پدرم : برین حداقل یه جابشینین بالا سر ادم وایمسیتین ادم حواسش پرت می شه باختم دیگه!!

تو همین موقع در سالن وا شد و عموم و ترمه که داشتن می خندیدن اومدن تو که زود مانی گفت :

عمو جون! عمو جون ! پیداش کردم !

پدرم : چی رو ؟؟

مانی : نازمزدمو !

پدرم : ا کوشن ؟؟

عموم و ترمه اومدن جلو و عمو مگفت :

خان داداش پای شطرنج پیدا کردین ! اینم عروس منه ! ایشونم حتما رکسانا خانم هستن !

رکسانا و پدرم بلند شدن و عموم صورت رکسانا رو ماچ کرد و پدرم سر ترمه رو بعدش گفت :

خودش از تو فیلمش قشنگ تره ! هر چند تو فیلمشم خوشگل بود اما نوار کیفیت نداشت از رو پرده ضبط کرده بودن ! هامون دو تا مبل بکش جلو!

من و مانی دو تا مبل آوردیم جلو و عمو مو ترمه نشستن که مانی گفت :

بابا جون خیلی خوشحالی که من برگشتم خونه؟

عموم : هان؟؟

مانی : هیچی ! براتون چایی بیارم ؟؟

عموم : دخترم تو چی می خوری؟؟

ترمه : اگه باشه چای.

عموم : مانی بپر یه فنجون چای بیار ! بدو !



ماني : چيز ديگه اي نمي خواين ؟؟

عموم : هان ؟؟

ماني : قندم بيارم ؟؟

عموم : برو ديگه !!

ماني رفت اون طرف و يه فنجون چا ريخت و برگشت و داد ترمه که ترمه يواشکي زبونش رو براش در آورد.

عموم : ماني ! اين فيلمه رو چرا جلو شو گرفتن ؟؟ يادم بنداز به اين رفيقم يه زنگ بزnm ازادش کنه!

ماني : اون فيلم خيلي بو داره با با جون!!

عموم : اصلا چرا رفتي تو اين فيلم !

ترمه : خب ازم دعوت کردن !

عموم : يه فيلم مگه چقدر خرجش مي شه؟؟

ترمه : حدود صد ، صدو خرده اي مليون!

عموم : خب چيزي نمي شه که ! خودم مي دارم ! اتفاقا يکي دوتام کارگردان اشنا دارم ! اين پسره رو مي کنيم تهيه کننده اونام کارگرداني کنن و توام بازي کن!

ترمه : ممنون بابا جون

تا اينو گفت ماني مات به ترمه نگاه کرد که اونم بهش خنديد

ماني : ممنون چي چي جون؟؟

عموم : باز حرف زدي؟؟

ماني : بابا نمي تونم که لال بشم؟؟!!

عموم : تو چرا نمي ري به کارت برسي؟؟

ماني : بابا من کارم همينه ديگه ناسلامتي اينا رو اورديم اينجا که مثلا بگيريم شون!!

عموم : خب که چي؟؟

ماني : خب شما ها نمي دارين که اصلا امون به ماها نميدين!!

پدرم : بابا يه خرده ساکت ! اصلا بازي رو نمي فهمم!

برگشتم به رکسانا نگاه کردم داشت بهم مي خنديد تو دلم يه جوري شد!

پدرم : چه کردن با این مردم!!

رکسانا : تفتیش عقاید ! سوزوندن ! شکنجه !

عموم : چي؟؟

پدرم : قرون وسطا!!

عموم : گاليله رو؟؟

پدرم : همه رو

عموم : يعني خودشون نمي دونستن كي برمي گرده؟؟

پدرم تنها گردیش نبود که !!

ماني : این حرفایه بي تربيتي چیه که مي زين!!

رکسانا و ترمه و من زديم زیر خنده که پدرم و عموم يه نگاه به ماني کردن و پدرم گفت :

داريم زمين رو ميگيم پسر!!

ماني : اهان!!

رکسانا : اونا مي گفتن که زمین مرکز جهانہ !! گاليله ثابت کرد که نيست!!

ماني : خب خيام مام که چند سال قبلش اينو گفته بود !!

رکسانا : گفته بود اما نه بلند بلند !!

عموم : چرا نگفته بود؟؟

رکسانا : چون حتما در اون زمان بلافاصله اعدامش مي کردن! چون ذهن کسي امادگي پذيرفتنش رو نداشت ! الانم همنيتوره! چون ذهن بعضي ها اماده ي پذيرفتن بعضي حقايق نيست پس کسي نبايد بگه چون براش خطرناکه!!

عموم : ولي بعدش خيلي پيشرفت کردن !

رکسانا : شايد مهم ترين چيزي رو که فهميدن اين بود که ياد بگيرن تا منافع خودشون رو تو منافع جمع ببينن ! هر ملتي که اينو ياد گرفته موفق شده!!

پدرم : كاملا درسته ماها منافع خودمون رو فقط به صورت شخصي در نظر مي گيريم!!

عموم : ما اصلا بلد نيستيم كا گروهی بکنيم ! هميشه اخرش دعواست !

ماني : مثل الان که اصلا اجازه نمیدین ما دوتام که مثل چنار اینجا وایستادیم بشینیم بغل شماها و یه کار گروهی بکنی!!

عموم : باز چرت و پرت گفتی؟؟

رکسانا : داستان کبوتر و طوقی رو شنیدین؟؟ کلبله و دمنه!! موقعی که یه عده کبوتر تو دام یه صیاد گیر میوفتن!!

عموم : کدومه؟؟

رکسانا : هر کدوم به تنهایی سعی می کردن خودشون رو ازاد کنن ! برایه همین حرکت هایه تک نفره می کردن!!

پدرم : رئیس شون یه کفتر طوقی بود ! بهشون دستور می ده همگی با هم و یه مرتبه پ

رواز کنن ! اونام گوش می دن و یه دفعه دام رو برمیدارن و با خودشون می برن هوا و ازاد می شن!!

رکسانا : و بعد توسط یک موش که دوست کبوتر طوقی بوده بند های دام جویده و پاره می شه ! اینم به اون معناست که هر جنسیت می تونه با جنسیت دیگه دوست بشه و به همدیگه کمک کنن!!

پدرم : کاملاً صحیحه!!

ماني : خوش به حالت هامون!! ایشالا وقتی با رکسانا خانم ازدواج کردی شبا برات می شینه و از این قصه ها میگه که حوصله ات سر نره!!

عموم : پسر تو چرا نمیری یه جا دیگه؟؟

همه زدیم زیر خنده که پدرم به رکسانا گفت :

سرت به حرف زدن گرم شده مهره هاتو یکی یکی زدم!!

رکسانا : در هر بازی مهم نتیجه است!!

عموم : می گن تو اون وقت وقتی به دانشمندی یه چیزی اختراع می کرد به جرم جادو گری می گرفتن و می سوزوندنش!!

پدرم : خیلی ترس و وحشت زیاد شده بود ! برای همینم مردم یه دفعه ریختن سر به شورش برداشتن!!

رکسانا: خدا ترسی باید تو وجود ادم ها باشه و فقط مربوط به خوشون و به میل و اراده ی خودشون و نباید کسیم توش دخالتی داشت هباشه !! اگه یه عده یان و مردم و وادار کنن که خدا ترس بشناین دیگه نمی شه خدا ترسی می شه ترس از بنده ها !! می شه ترس از ادم ها یا به ظاهر ماموران خدا!! اون وقت می شه یه چیز دنیایی دیگه !! اون وقت می شه براش تبصره گذاشت یا به هر صورت ازش گذر کرد یا دورش زد !! مثل پارک کردن ماشین در جای ممنوعه!! یا وارد شدن به خیابون یه

طرفه !! تا زماني که يه مامور راهنماي رانندگي سر و کله اش پيدا نديشه مي شه اين قوانين ورو  
نقض کرد يا دور از چشم قانون جنایت کرد!! کلاهبرداری کرد !! چرا ؟؟ چون اکثر ادم گیر نمیوفتهع  
!! اکثرا ادم خطاکار بدون اینکه جریمه یا تاووني بده فرار مي کنه!! چون نمي شه که براي هر يه نفر  
تقربا يه مامور گذاشت xx تازه اگر بشه از کجا معلوم که ماموره رو با رشوه نمي خرن!!

عموم : به ! بيا ببين ايجا چه خبره ؟؟! کار نیست که با پول حل نشه !!

رکسانا : وقتي خدا ترسي تبديل بشه به مردم ترسي اين چيزا اجتناب ناپذيره !! وقتيم حقایق با دروغا  
امیخته بشه و کمي ام افراط توش بشه ديگه مردم واقیعت ها رو هم اور نمي کنن و اون موقع هست  
که ديگه گریز شروع مي شه!! در اون زمان هام در اروپا اين اتفاق افتاد ! وقتي با تمام وجود موانع  
معلوم شد که مثلا زمین مرکز جهان نیست و کشیش ها اشتباه مي کردن!!

وقتي سطح عمومي کمي بالاتر رفت و مردم کمي از خرافات فاصله گرفتن و خيلي از واقیعت ها رو  
فهمیدن ديگه از هر چي کشيشه بدشون اومد واون اتفاقات رخ داد بعضي ها کلیسا ها رو تحریم  
کردن! بعضي ها دين و نهی کردن !! بعضي ها رسومات و رو که بعضي هاشون هم خيلي خوب  
بودن !! کار به جايي رسید که بعضي ها هم خدا رو انکار کردن ! هر چند بعد از يه وقفه و ارامش  
دوباره برشگتن اماخيلي چيزا اون وسط خراب شد و از بين رفت و جاشونو چيزايه بد گرفت!!

عموم : بعله ! بايد مردم رو ازاد گذاشت تا هر جور که مي خوان فکر کنن!!

رکسانا : اصولا ورود به ذهن ادما همیشه کار اشتباهي بوده !! هر بارم کسي خواسته اين کارو بکنه  
شکست خورده و خيلي ها مجبور شدن به خاطر اين شکست تاوان سنگيني بپردازن!!

داشتنم حرفاشو گوش میکرده يه مرتبه سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد و گفت :

شاید این تاوان ارزش يه تجربه باشه!! تجربه اي خارج سنت ها و چهار چوب هايي که دور خودمون  
درست کردیم!! براي گذشتن از اينها بايدکم تاواني پرداخت کرد!!

اينو که گفت دیدم که مخصوصا با پاش زد به ميز ! يه مرتبه تموم مهره هاي شطرنج ريخت بهم !  
بعدش زود شروع کرد به معذرت خواهي کردن و گفت :

واقعا عذر مي خوام ! اصلا متوجه نشدم!! ببخشید پدر!!

خنده ام گرفت ! پدرم همین طور !! با همون خنده ام يه نگاه به رکسانا کرد و گفت :

شاید لازم بود که تاوان ضعفم رو پرداخت مي کردم!! ولي گریز قشنگي بود هم ثبوت برتري و هم  
ملاحظه ي بزرگتریم ! بازم اشتباه کردم !! تو داشتی برنده ميشدي!!

رکسانا : شما عالي بازي مي کنين !! جدي مي گم!!

پردم : وتو عالي تر !! مهره هاي من بيشتري بود اما برد با تو بود !!

يه مرتبه از جاش بلند شد و سر رکسانا رو بوس کرد و گفت :

نباید قبل از دیدنت قضاوت میکردم ! برایه عذر خواهی هم یه هدیه قدیمی دارم که گذاش

#### فصل دوازدهم

اون شب همه دور هم گفتیم و خندیدیم و حرف زدیم و شام مونو خوردیم و بعد از شام ، وقتی برگشتیم تو سالن و داشتیم چایی می خوردیم پدرم یه مرتبه بی مقدمه گفت :

- دو تا عقد میگیریم! یکی ماها ! یکی م تو کلیسا !

رکسانا - یه دونه کافیه! هر جوری م که باشه کافیه!

همون براي من مقدسه! من اين عقد و قرار داد رو همون روزي كه هامون رو براي اولين بار ديدم تو قلبم بستم! مگه منظور اين نيست كه انتخاب كنيم و وفادار بمونيم؟! پس يه قول كافيه! چون ميشه زير هر سندي زد و پشت به هر قراردادي كرد! آگه آدم ، آدم باشه يه قول كافيه! اما مي دونم سنت هايي هست كه بايد رعايت بشه! پس هر جور كه شما صلاح بدونين همونطور عمل مي كنيم!

پدرم - اين حرف تم درسته اما همونجور كه گفتي بايد يه چيزايي رو رعايت كرد! فقط چند تا مسئله حل نشده هست كه بايد حل بشه!

ركسانا - مربوط به منه؟!

پدرم - نه! مربوط به خودمه! يعني مربوط به من و برادره!

((فهميدم منظور پدر چيه! داشت به عمه ليا فكر مي كرد! يه خرده بعد برگشت طرف مادرم و گفت :))

- خانم شما درست مي گفتين! من در مورد ركسانا اشتباه كردم!

((مادرم خنديد و بعدش از جاش بلند شد و رفت طبق؟ بالا تو اتاقش و يه خرده بعد برگشت و رفت طرف ترمه و دست چپ ش رو گرفت و يه انگشتر دستش كرد و گفت :))

- من به عنوان مادر ماني ، تو رو براي پسر خواستگاري و نامزد مي كنم! ايشالا

مباركتون باشه،ماني خيلي پسر خوبيه.فكر كنم لياقت تو رو داشته باشه.

ترمه ام كه گريه اش گرفته بود از جاش بلند شد اول مادرم و بعد عموم رو ماچ كرد و مادرم اومد طرف ركسانا كه ركسانا زودتر بلند شد.

داشتم نگاه شون ميكردم.گريه م گرفته بود.مادرم انگشتر خودش رو از دستش درآورد و گفت:-اين يادگار مادرمه،خيلي دوستش دارم.بعد دست ركسانا رو گرفت و انگشتر رو دستش كرد و گفت:

-حرفاتو از تو آشپزخونه شنيدم.كاش مثل تو زياد تر بودند،اونوقت آدما بهتر خودشونو ميشناختن،از اين به بعد تو نه تنها عروس مني،دخترمم هستي.

بعد بغلش كرد و ماچش كرد!ركسانا كه فقط گريه ميكرده!آروم و بي صدا!هيچيم نگفت!نه تشكري نه چيزي!فقط گريه ميكرده!دلم ميخواست از جام بلند شم و بغلش كنم و

نذارم گريه كنه،مادرمم گريه اش گرفت و رفت توي آشپزخونه،برگشتم ديدم كه ترمه م هنوز داره گريه ميكنه.خلاصه يه خورده كه گذشت هر دو آروم شدن،پدرم گفت:

-يه روزي رو هم تعيين كنين براي جشن نامزدي.

عموم:-همين شب جمعه.

پدرم:- باید خودشون بگن.

ماني:- شب جمعه خوبه.

عموم:- تورو نگفتيم، منظور خان داداش ترمه و رکسانا جونه.

ماني:- پس ما نخودي ايم؟

ترمه:- منظور بابا جون اين بود که باید به خانها احترام گذشت.

ماني:- من بالاخره نفهميدم تو قراره همسر من بشي يا نامادري ام؟ از الان بگو من تکليف خودمو بدونم.

ترمه:- واقعا که ماني.

-ماني:- آخه اين بابام نه ميذاره من يه کلمه حرف بزنم، نه ميذاره يه نظر بدم، نه ميذاره بيام طرف تو. خوب خودشم عقدت کنه و منم از اين به بعد بهت ميگم مامان ترمه.

همه زدیم زیر خنده که عموم گفت:- باز مزخرف گفتي؟ خوب بيا بشين پيشش.

ماني:- الان که ديگه آخر شبه، و بايد ببريم برسونيم شون خونه؟ چه فايده داره يه نيم ساعت بيام پيشش بشينم؟ من ميخواستم حداقل يه سئانس پيشش باشم، اين نيم ساعت هم خودتون همون جا بشينين.

پدرم شروع کرد به خنديدن و گفت:

-راست ميگه طفلک، ما از سر شب يه ضرب اينارو گرفتيم به صحبت، پاشين، پاشين باهمديگه بریم تو حياط، دوران نامزديتون از همين الان شروع ميشه، پاشين برين ديگه.

ماني زود از جاش بلند شد. منم يه لحظه اومدم بلند شم که ديدم رکسنا و ترمه همونجوري نشستن و سرشونو انداختن پائين، منم از جام تگون نخوردم که عمو به ماني گفت:

-ببين از همه بي حيا تر تو بودي، پسر يه دقيقه بشين و جلوي خودتو بگير و حداقل دو تا تعارف کن بعد از جات بلند شو.

ماني:

-منم همين الان همين الان نميخواستم برم تو حياط که، اول ميخواستم برم روشويي، بعدش ميرفتم دستشويي، بعد دوباره بر ميگشتم روشويي بعدش آيا بيام طرفه ترمه آيا نيام. ديگه بستگي به اقبال اين خانم داره.

ترمه:- خيلي دلت م بخواد.

ماني:- کارد سلاخ به اون دلم بخوره انشالله..

ترمه:- لگد اون دفعه يادت رفته؟ جلو بابا اينارو نميخوام....

ماني:-ميدوني چيه اصلا...؟من زن بگير نيستم،اگه بخوام يه روزي زن بگيرم،ميرم يه دختر خوب،فرمانبر پارسا رو ميگيرم.تو برو زن بابام شو.

ماها همه زدیم زیر خنده.

ترمه:-من اصلا باور نميکنم که تو پسر اين بابا جون باشي،ايشان انقدر آروم،متين،خوب،آقا.اونوقت تو اينطوري.

ماني:

-پسر کوه ندارد نشان از پدر

تو از خود ندنش نخانش پسر.

جات خالي بود پريروز که يکي از عكسهاي دوستان اين پدر آروم و متين و خوب و آقا رو ببيني.اصلا بابام فتوگالري داره.

عموم:-باز چرت و پرت گفتي؟اون عکس خواهر يکي از دوستانم بود که يادگاري باهم گرفته بوديم.

ماني:-خوش بحالتون با اين دوستاي روشنفر.

عموم:-بابا تو و ايسادي اينجا چيکار؟مگه قرار نشد برين تو حياط قدم بزنين؟

ماني:-من که همون اول ميخواستم برم،شما ازم انتظار شرم و حيا و از اين چيزا داشتيم.

دوباره همه زدیم زیر خنده.

عموم:-بلند شين بچه ها،ترمه جون بلند شو.

ماها از جامون بلند شدیم که ماني گفت:-من ديگه از سر ذوق رفتم.ميرم تلويزيون تماشا کنم.

و تا اينو گفت ترمه ترمه يه چپ چپ نگاهش کرد و بعد گفت:

-ببخشيد تو رو خدا.

يه مرتبه از روي ميز يه پرتقال برداشت و پرت کرد طرف ماني که ماني م رو هوا گرفتتش.

عموم اينا شروع کردن به خندیدن و عموم گفت:

-الحمد الله که يکي پيدا شد از پس اين پسره بر بياد و انتقام منو بگيره..

ماني:-انتقام به اون دنيا س آقا جون،اينام از پس من بر نمياد.خيالتون راحت.

چهار تايي با خنده رفتيم توي حياط که ترمه يه نگاه به استخر و درختا کرد و گفت:

-اينکه حياط نيست،باغه.



از پله ها رفتیم پائین و از استخر رد شدیم که دوباره ترمه گفت:

-این درخت چیه؟

ماني:-گیلاس، اینم بابام کاشته، گیلاس ا میده این هوا.

ترمه رفت جلو و به یه درخت که بغل چراخ تو باغ بود و گفت:-این درخت چیه؟

ماني:-درخت لامپه، اینو ادیسون کاشته. لامپ ا میده همه دویست وات. سیصد وات، مهتابی کم مصرف.

من و رکسنا زدیم زیر خنده که ترمه گفت:

-زهر مار بغلی ش رو میگم.

ماني:

-آهان اون چالبالویه.

ترمه:-باز چاخان کردی؟

ماني:-تو چرا همیشه فکر میکنی من دارم بهت دروغ میگم؟

ترمه:-آخه ما درخت چالبالو داریم؟

ماني:-چرا نداریم؟

حالا بذار داستانش رو برات بگم تا بفهمی چالبالو داریم یا نداریم. چند سال بابام پیش یه روز یه نهال کوچیک چنار خرید و آورد اینجا کاشت. برای اینکه نهال خم نشه، یه تکه چوب م کرد تو زمین، بغل چنار. خلاصه به این آب و کود و این چیزا رو داد اما از اونجایی که کار من بابام همیشه برعکس همه س یه مدت که گذشت چناره کم کم خشک شد اما جاش اون تیکه چوب ریشه داد و جوونه داد و شروع کرد به برگ دادن، دو سال بعد هم اون چوب خشک شد درخت آلبالو، ماهم به همین مناسبت اسمش رو گذشتیم چالبالو، یعنی چنار پیوند آلبالو، حالا دیدی دروغ نمیگم.

ترمه:-عجیبه والا.

ماني:-حالا بیا بریم اون ته باغ تا بهت نشون بدم اونجا بابام چی کاشته.

ترمه یه نگاهی بهش کرد و گفت:-دارم همینجا میبینم بابت چی کاشته.

ماني:-منو میگي؟ منو که بابام نکاشته.

ترمه:-پس کی کاشته؟

ماني:-من خودرو م، خودم در اومدم.

بعد زیر بغل ترمه رو گرفت و همونجوری که حرف میزد رفتن اون طرف حیاط.

ماني:-بين ما توي اين مزرعه،يعني بابام تو اين باغ گ?ل رز رو پيوند زده به گ?ل کاکتوس.  
ترمه:-آخه مگه ميشه؟

ماني:-چرا نمیشه؟مگه همین الان نیست که دارن منو پيوند ميزنن به تو؟  
دست رکسانا رو گرفتم و ماهم رفتيم اين طرف.يه خرده که رفتيم بهش گفتم:  
-داشتم حرفاتو گوش میکردم.چيزاي قشنگي میگفتي که تاحالا بهشون فکر نکرده بودم.  
رکسانا:

-تو تقصيري نداري.جوي که توش زندگي میکردي تو رو از خيلي چيزها دور نگاه داشته.  
اگه يه مقدار از اين جو خارج بشي،مي بيني که داره چه اتفاقي ميافته،يه اتفاق خيلي خيلي بد.  
-مثلا چه اتفاقي؟

رکسانا:

-بي تفاوتي.....

-اينکه اتفاق خيلي بدی نیست....

رکسانا:-چرا هست.وقتي توي يه جامه،جواناش که نيروي اصلي کار و آینده سازشن..،دچار بي تفاوتی بشن،جامعه به سقوط کشيده ميشه.يعني بي تفاوتی مهلکترين زهر براي يک جامه س.حالا تو هر طبقه و قشر.

-فکر نمیکني اين يه خرده اغراق.

يه نگاه بهم کرد و گفت:

-آها،يعني من و دوستانم يه نظري داريم،يعني ميگيم شعار و حرف زدن ديگه کافيه.حالا نوبت به عمل کردن.

-خوب اين خوبه.

رکسانا:

-ميخواي جاي اينکه من برات توضيح بدم خودت ببيني؟

-خوب آره.

رکسانا:-میشه يه دقيقه موبايلت رو بدی؟

از تو جيبم موبايلم رو در آوردم و دادم بهش و گفتم:-پيش خودت باشه ديگه.

رکسانا: -خودت چي؟

-من دارم، پيش تو باشه. حالا هم شماره ي اينو بهت ميدم و هم اوني که خودم بر ميدارم.

رکسانا گفت: -خوب حالا باشه بعدا ازت ميگيرم.

-ديگه تعارف نکن.

خنديد و تشکر کرد و بعد يه شماره گرفت و يه خرده بعد گفت:

-الو، محمد جان، سلام.

برگشتم نگاهش کردم، يه لحظه حسودي ايم شد که انگار فهميد و تکیه ش رو داد به من و بهم خنديد و به همون پسره که اسمش محمد بود گفت: -هنوز نرفتین؟ باشه ببين. قرارمون جاي هميشگي، تا سه روزه نيم ساعت ديگه ميام اونجا.

بعدش خداحافظي کرد ساعتش رو نگاه کرد و گفت:

-ساعت الان يه خرده از ده گذشته، اگه زود بریم ميرسيم.

-اين كي بود؟

رکسانا: -همکلاسيم و دوستم.

نگاهش کردم که خنديد و گفت: حسودي نکن عزيزم، اون فقط يه دوسته، شايدم يه همکار.

-حالا کجا بايد بریم؟

-رکسانا: -مگه دنبال جواب نميگري؟

-چرا.

رکسانا: -پس بریم.

يه خرده مکث کردم و بعد ماني اينارو صدا زدم که کمي بعد اومدن و بعد به ماني گفتم:

-من رکسانا ميخوايم يه جايي بریم. شماها ميايین؟

ماني: -کجا؟

-دنبال يه جواب.

بعدش يه نگاه به رکسانا کردم و خنديدم که ماني گفت: -خره جواب همين جاس. يعني هم سوال اينجاس و هم جواب. اصلا سوال و جواب همينجاس.

-پس شماها همينجا بمونين، ما ميريم.

ترمه:- اتفاقاً منم باید برم.

ماني: کجا؟

ترمه:- برم میگردم.

ماني:- کجا برم میگردی؟

ترمه:- پیش مامانم.

یه دفعه همه مون ساکت شدیم و ترمه رو نگاه کردیم که یه لبخند زد و گفت:

-دلم بر اش تنگ شده.

سرمو تکون دادم و خندیدم و گفتم:- کار خیلی خوبی میکنین.

رکسانا:- عالییه.

ماني:- من جای تو بودم برنمی گشتم.

ترمه نگاهش کرد و خندید و گفت:- پس اون همه نصیحت چی بود که بهم کردی؟

ماني:- اشتباه کردم. حالا میخوای بری برو، اما وقتی رسیدی جلوی عمه سلام نکنی، بذار اول اون سلام کنه.

چهار تایی خندیم و برگشتیم تو خونه و رکسانا و ترمه از پدر و مادرم و عموم خیلی تشکر کردن و خدا حافظی و من و مانی رفتیم و کیف پول رو مون برداشتیم و از خونه امدیم بیرون و سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

یه ربع بعد جلوی در خونه ی عمه اینا بودیم. ترمه یه لحظه مکث کرد و بعدش پیاده شد. مانی م میخواست باهاش بره که ترمه گفت نه

.میخواست تنها با عمه روبرو بشه. حق م داشت.

خلاصه زنگ خونه رو زد و رفت تو. ماهام دوباره سوار شدیم و حرکت کردیم و نیم ساعت بعد رسیدیم به جایی نزدیک دانشگاه و رکسانا یه خیابون رو بهمون نشان داد و رفتیم توش و بعدش رفتیم توی یه فرعی که از دور یک ماشین پیکان درب و داغون رو نشون مون داد و گفت جلوش پارک کنیم.

ماني م رفت جلوش پارک کرد و پیاده شدیم. توی ماشین سه تا پسر و چهار تا دختر همسن و سال رکسانا بودن.

تا رکسانا رو دیدن پیاده شدن و سلام و علیک کردن که رکسانا من رو نامزدش معرفی کرد که دختری پریدن و بغلش کردن و بهش تبریک گفتن. بعدشم به من تبریک گفتن و با پسر ام آشنا شدیم که رکسانا گفت:

-زودتر بریم دیر نشه.

پسره که اسمش محمد بود یه نگاه به ماشین مانی کرد و گفت:

-با این ماشین که نمیشه. همه مونم که تو ماشین من جا نمیشیم.

مانی: -ببخشید، اونجا که میریم تپه ماهوره؟

محمد: -نه.

مانی: -خوب پس ماهام با ماشین خودمون میایم دیگه.

محمد: -برای راهش نیست. منظورم اینه که با ماشین شما زشته بریم اونجا.

مانی یه نگاه بهش کرد و گفت: -یعنی انقدر موندبالان که بنزم واسه شون کمه؟

بعد یه نگاه به پیکان کرد و گفت: -ممد آقا منو گذاشتی سرکار؟

محمد: -نه بخدا. آخه این ماشین شما به درد بالایی شهر میخوره.

مانی: -مگه این پارتی که قراره بریم پائین شهر؟

محمد: -پارتی؟

مانی خندید و گفت: -آره دیگه، یعنی پارتی که نه، یه مهمونی ساده اما گرم گرم.

یه مرتبه محمد و اون دو تا پسر که اسم شون محمود و سعید بود و اون چهار تا دخترا زدن زیر خنده.

مانی: زهرمار، خنده تون واسه چیه؟

اینو که گفت من و رکسانا هم زادیم زیر خنده که محمد گفت:

-مانی خان ما پارتی نمیخوایم بریم.

مانی: -پس کجا میخوایم بریم؟ آهان از اون مهمونیهای خصوصیه که... فهمیدم، عجب کلکی هستین شماها، میترسین چشم شون به این ماشین بیفته و یه خرده بیشتر تیغ مون بززن، عیبی نداره فدای سرتون. پول واسه همین چیزاس دیگه. اصلا همه تون مهمون خودمین.

دوباره محمد اینا زدند زیر خنده.

مانی: -حناق، بازم که میخندین.

محمد: -مانی خان ما داریم میریم طرف یه جایی که تقریباً میشه گفت مردمش زاغ نشینن..

ماني: زراغ نشينا پارتي گرفتن؟

محمد که ميخنديد گفت: تقريبا يه همچين چيزي.

ماني: دستشون درد نكنه. كميته ممينه نريزه اونجا. يعني فكر ايناش رو كردن؟

محمد: خيالتون راحت. اون طرفا هيچ كميته اي پيداش نميشه...

ماني:

-خوب، الحمد لله، پس زودتر بريم دير نشه.

ركسانا: ماني خان اونجا که ما ميريم پارتي نيست.

ماني: ميدونم بابا، همين که يه عده دختر و پسر جمع بشن كافيه ديگه. حالا اسمش رو پارتي نداريم بذاريم انجمن، گردهمايي، ميتينگ. چه فرقي واسه ما داره؟

دوباره همه زدن زير خنده.

ماني: درد بي دوا و درمون. چرا شما انقدر كشكي ميخندين؟

ركسانا: ماني خان ما داريم ميريم به يه عده آدم بيچاره ي فقير كمك كنيم. يعني ماهي يبار، پولامون رو جمع ميكنيم و ميريم اونجا كمك شون ميكنيم.

ماني يه نگاهي به ركسانا كرد و بعد يكي يكي به محمد ايننا نگاه كرد و بعدش برگشت طرف من و گفت: -جوابي که ميگفتي دنبالش اينه؟

بهش خنديدم که گفت؛

-مرتبه من به هواي اين جواب، نامزد رو رد کردم و از خير يه پارتي آنچناني گذشتم. حالا منو ميخواي ببري پيش فقير فقرا؟ الهي که خدا دردي بهت بده که درمونش نباشه. منو تو امشب از هستي ساقط كردي. انشاالله ننه ت سياهتو بپوشه. نگاه كن عجب امشب مسخره ي ايننا شدم. مي ديدم ايننا هي دارن ميخنديدن. نگو تو دلشون داشتن منو مسخره ميکردن. الهي هامون روي خوش از زندگي نبيني که منو مسخره ي خاص و عام كردي.

اينو گفت و راه افتاد طرف ماشينش که دويدم دنبالش و يه خرده جلوتر دستش گرفتم و گفتم؛

-كجا؟ ماني:

-ولم كن وگرنه اينجا انقدر نعره ميزنم تا همه ي مردم بريزن از خونه هاشون بيرون.

-ببين، اينطوري م که ايننا ميگن نيست.

ماني: پس چيه؟

-اونجام يه جور پارتیه، فقط سطحش يه خرده پایینه.

ماني:-بگو به جون تو.

-مگه براي تو فرقي ميکنه؟ ببين اين دختر و پسرا دارن ميرن اونجا.

ماني:-اينا که ميگن داريم پول ميبريم واسه فقرا.

-بالاخره حتما براي پارتی پولام ميدان ديگه.

برگشت يه نگاهی به دخترا که داشتن بهش ميخنديدن کرد و يه مرتبه خنديد و گفت:

-اين پسرا ميخوان به ما ركب بزنن که سر خر توشون نباشه. من از اينا زرنگ ترم، ميام. چرا نيام؟ انجام بهشون نشون ميدم که سربسر آقا ماني گذاشتن يعني چي. اگه گذشتم با يکي از اين دخترا برقسن. همه شونو جمع ميکنم دور خودم، حالا ببين، بيابن بريم.

خودش رفت سوار ماشين شد و منم رفتم و به رکسانا گفتم سوار بشه که دو تا از اون دخترا با ما اومدن و سوار ماشين شدیم و محمد اينا جلو تر حرکت کردن و ماهام دنبالشون.

يه خرده که همينطوري ميرفتيم طرف جنوب شهر، ماني يه نگاه به من کرد و گفت:

-ميدونم باز گول تو رو خوردم.

-براي چي؟ ماني:-بابا رسيديم جنوب شهر، اينجا نزديک چاله ميدونه. آخه کي تا حالا تو چاله ميدون پارتی گرفته که اينا بگيرن.

يه مرتبه اون دو تا دخترا زدن زير خنده و يکي شون گفت:

-ماني خان ما که گفتم پارتی در کار نيست.

ماني برگشت يه نگاه بهشون کرد و گفت:-دختر انقدر به اون شیشه ور نرو، فيوزش سوخت. توام انقدر رو اون صندلي بالا پائين نپر. فتر تشک در رفت.

دختره-آخه شیشه ش برقيه آدم خوشش مياد بالا پايين ميره!

ماني-آخه هر چي بالا و پايين رفت که هي نبايد کشيدش پايين و دادش بالا!

رکسانا خانم جلو اين رفيقاتو بگير ديگه! ماشينم رو نابود کردن!

«يکي از دخترا که داشت مي خنديد گفت»

-ماني خان شما ازدواج کردين؟

ماني-نخير!

دختره-چرا؟!

ماني-تومون رسم نیس!

دختره-یعني چي؟!

ماني-یعني تو خنواده ما ازدواج رسم نیس! نه بابام تا حالا ازدواج کرده و نه بابابزرگم و نه جدم!

دختره-پس شما چه جوري به دنيا اومدين؟!

ماني-خيلي ساده!مي خواين براتون تشریح کنم؟!

دختره-واي نه!خيلي ممنون!

ماني-پس آروم بشين و اندرم به اون شیشه ورو!

دختره-چه بد اخلاق!

ماني-شمام اگه جاي من بودين و امشب هم از نامزدبازي مي افتادين و هم از يه پارتي گرم گرم گرم ، الان مثل سگ همين جاها بودين!یعني مثل سگ نازي آباد! الان حدود نازي آباديم ديگه؟!

رکسانا-خير ماني خان الان خيلي پايين تر از اونجاهاييم!

دختره-عوضش وقتي رسيديم اونجا چيزاي خيلي قشنگي هست که ببينين!مطمئنم که براتون خيلي جالبه!حتي جالب تر از اون پارتي!

«ماني يه نگاهی از تو ايینه به دختره کرد و بعد يه لبخند زد و گفت»

-ماني بميره راست مي گي؟!

دختره-خدا نکنه!ايشالا شما هميشه زنده باشين!

ماني-با شماي دوست!زير سايه حق!

دختره-شما نامزد دارين؟

ماني-نامزد نامزد که نه!یعني هر وقت بخوام مي تونم بهمش بزnm!چطور مگه؟!

«دختره خنديد و گفت»

-هيچي!همينطوري گفتم!

ماني-ترو خدا اگه پيشنهاد خوبي دارين ملاحظه نکنين و بگين!

«همه زدیم زیر خنده»

ماني-بيخشين!شما اسم تون چيه؟

دختره-کنيز شما ستاره!



ماني-تاج سَرَمين! چرا بیکار نشستين ستاره خانم؟!

ستاره-چیکار کنم؟

ماني-يه خرده با اون شیشه بازي کنين!

ستاره-آخه گفتين خراب مي شه!

ماني-فدا سرتون! اصلاً اين شیشه ها رو اينطوري سختن که هر کي سوازش حوصله ش سر نره! بازي کن قربونت! بازي کن!

«برشت به اون يکي دختره ام گفت»

-شمام بپر بالا بپر پايين کن! دشک هيچي ش نمي شه!

ستاره-چه اخلاق تون خوب شد يه دفعه!

ماني-اخلاق بدم مالي اين ترافيک بود! اما اونجا رسيديم نرين طرف اين محمد آقا اينها! اون وقت بازم اخلاقم بد مي شه ها! پيش خودم باشين که خودم مواظب تون باشم!

ستاره-چشم!

ماني-چشمت بي بلا! آفرين دختر خوب! مي گم آ! شکلات دوست دارين؟

ستاره-آره! خيليم دوست داريم!

«ماني زود از تو داشپورت يه بسته شکلات خارجي در آورد و داد بهش و گفت»

-بخورين نوش جونتون!

ستاره-خارجيه؟! چه ماه! اينو ميذارم واسه عبدالله!

ماني-عبداله کوفت بخوره! اينو دادم شما بخورين!

ستاره-آخه عبدالله گناه داره!

ماني-اصلاً عبدالله کي هس؟!

ستاره-يه پسر کوچولوي بانمک!

ماني-عبداله منم که انقدر زود خر مي شم! خيلي خب! اونو بذار واسه عبدالله ، اين يکي رو خودتون بخورين!

«يه بسته ديگه شکلات در آورد و داد عقب! حالا ماها فقط داريم مي خنديم!»

ماني-بيبين ستاره خانم! اين وقتي اينجوري مي خندن من شک مي افته تو دلم که داره سرم کلاه مي ره!

ستاره-نه!خیالتون راحت باشه!

ماني-من قول شمارو قبول دارم!

ستاره-اگه براتون جالب نبود خودم جبران مي كنم!

ماني-خدا از بزرگي كمت نكنه دختر!

«ماني كه ديگه سرحال اومده بود شروع كرد به شوخي كردن و خندوندن ما كه چند دقيقه بعد پيكان محمد اينجا پيچيد تو يه كوچه و يه گوشه نگه داشت. ماني م پشت سرش پارک کرد و همگي پياده شدیم. تا پياده شدم و چشمم افتاد به خونه ها جا خوردم! صد رحمت به زاغه! از خونه فقط اسمش رو داشتن! ديواراي بيرونش كه هر لحظه ممكن بود بريزه پايين! در و پيكر حسابي م كه نداشتن! كوچه م كه فقط يه تير چراغ برق داشت با يه لامپ سوخته! وسطش يه جوب آب كثيف بود پر از لجن كه بوي گندش همه جا رو ورداشته بود! يه مرتبه از ته كوچه ده دوازده تا سگ اومدن جلو كه محمد و دوستاش زود چند تا سنگ از رو زمين ورداشتن و پرت كردن طرفشون كه اونام گذاشتن و در رفتن! نمي دونم چرا يه مرتبه غم عالم ريخت تو دلم! هر جا رو كه نگاه مي كردم غم بود و غصه! بغض گلومو گرفته بود!

ماني آروم اومد بغلم و همونجور كه دور و ورش رو نگاه مي كرد گفت»

-ببخشين ستاره خانم! اين پارتي كه گفتين تو كدوم يكي از اين خرابه هاس؟!

«ستاره خنديد و گفت»

-تو همه شون!

ماني-ميگم دست خالي اومديم عيبي نداره؟

ستاره-نه! مهم اينه كه دلمون پُر باشه!

«محمد و دوستاش رفتن و صندوق عقب ماشينشون رو وا كردن و از توش چند تا كيسه نايلون در آوردن و بعدش به ما گفتن»

-حالا ديگه بريم تو.

«همگي راه افتاديم و دري اولين خونه رو هُل داديم و رفتيم تو كه كاشكي اصلاً نمي رفتيم!

خونه كه چه عرض كنم! يه حياط پنجاه شصت متري بود با چهار تا اتاق چهار طرفش! يه حوض كوچيك يه متر در يه متر وسطش بود با يه شير آب. يه گوشه حياطم بغل يكي از اتاقا يه در كوچيك بود كه حتماً تواليتشون بود! همين!

دو سه تا قدم كه رفتيم جلو يه مرتبه يه زن حدود سي سال از تو اتاقش اومد بيرون و يه نگاهی به ركسانا اينجا كرد و يه «ايشي» گفت و اومد كه دوباره برگرده تو اتاق اما تا چشمش به من و ماني افتاد

برگشت يه نگاهي به ماها كرد و خنديد!داشتم نگاهش ميكردم كه بهم يه اشاره كرد!اولش منظورش رو نفهميدم اما بعد متوجه شدم!داشت با سرش اشاره مي كرد كه بريم تو اتاقش!

برگشتم طرف ركسانا كه اروم گفت»

-اگه برين بد نيس.

-چي؟!

ركسانا-برين ببين چي مي گه.

-يعني بريم تو اتاقش؟!

«ركسانا سرشو تكون داد كه يه خرده عصباني شدم و گفتم»

-مي دوني منظورش يه؟!

ركسانا-آره!

-پس چي داري ميگي؟!

ركسانا-مگه دنبال جواب نبودي؟!برو جوابت رو بگير!

«برگشتم طرف اون خانمه كه دوباره بهم اشاره كرد!مي دونستم داره چي مي گه!دلم مي خواست بدونم تو اون اتاق چه خبره!اروم رفتم طرفش كه ماني بازوم رو گرفت و اروم گفت»

-كجا مي ري؟!

- اون تو!

ماني - اين همه جاي خوب بردمت و تو اتاق نرفتي!حالا ميخواي بري تو اين اتاق؟!

- بايد برم!ميخوام ببينم!

«راه افتادم طرف اون خانمه و وقتي رسيدم جلوش زود سلام كرد و گفت»

- خوش اومدين!صفا آوردين!كلبه ي مارو روشن كردين!بفرمائين!بفرمائين!

## فصل سیزدهم

«آخر شب بود. محمد اینا با حدود سه میلیون تومن پول، خوشحال از پارتي رفته بودن. ماني م اونجا موند و قرار شد که يکي دو ساعت ديگه برسونه ش خونه. منم رکسانارو ورداشتم و با ماشين ماني؛ بردمش که برسونه ش خونه شون.

دوتايي سوار ماشين شدیم و از اون خونه اومديم بيرون. يه چيزي تو دلم بود که ميخواستم بهش بگم اما نميدونستم چطوري بايد بگم! يه خرده که رفتيم گفتم»

- تو ديگه بايد کم کم به فکر زندگي باشي! يه زندگي زناشويي!

«خودشو کشيد طرف من و سرش رو گذاشت رو شونه م و گفت»

- هستم!

- منظورم اينه که ديگه تظاهرات و فعاليت دانشجويي و اين چيزارو بذاري کنار!

رکسانا - درس م رو بذارم کنار؟!!

- نه! نه! منظورم کاراي سياسي يه!

رکسانا - من کار سياسي نميکنم!

«يه خرده ساکت شد و بعد سرش رو بلند کرد و گفت»

- هامون! وقتي ما به فکر آدمای فقیر هستیم؛ کار سیاسی یه؟! وقتي میخوام به اندازه ای داشته باشم که شیکم سیر باشه؛ کار سیاسی یه؟! آیا این نفت و گاز و هزار تا چیز دیگه؛ مال همه ی ما هست یا نه؟! آگه خواستم بدونم چي به چیه؛ کار سیاسی یه!؟

- نه خب! اما من دلم شور میزنه! برات نگرانم! برای زندگی مون نگرانم! من نمیخوام ترو محدود کنم اما توام باید نگرانی های منو درک کنی!

«دوباره سرشو گذاشت رو شونه م و بازوم رو محکم تو دستش گرفت و گفت»

- یه روزی شاید قصه های پدربزرگ آ و مادربزرگ آ می تونست مارو سرگرم کنه و برامون تازگی داشته باشه! یه روزی وقتي در مورد ماه و خورشید و این چیزا برامون قصه های تخیلی می گفتن شاید برامون جالب بود! اما حالا چي؟! جوون امروز؛ جوون دیروزی نیست! معیارهای دیروزم نمیشه برای امروز در نظر گرفت و پیاده کرد!

یه روزی شاید جام جهان نما و قالیچه ی پرنده برای پدربزرگ هامون یه رویا بود، اما الان برای من واقعیت داره! من الان کامپیوتر و اینترنت رو دارم! اینا جام جهان نمایی من هستن! هر وقت که دلم بخواد تو یک لحظه میتونم تموم دنیا رو ببینم و آگه اون سر دنیا یه اتفاق بیفته بلافاصله من از این سر دنیا ازش باخبر بشم! من دیگه قالیچه ی پرنده یا پرواز برام آرزو نیست! من هواپیما رو دارم که با یه بلیت میتونم از این سر دنیا تو یه مدت کوتاه برم اون سر دنیا! من الان با این تکنولوژی پیشرفته میتونم حتی تخیل رو جامعه ی حقیقت ببوشونم! الان دیگه داستان جن و پری و غول و این چیزا برای من جذابیت نداره! الان زمان زمان واقعیت هاست! وقت شه که ماهام واقعی تر به دنیا نگاه کنیم! از اینکه به این فحش بدم و آرزوی مرگ اون یکی رو بکنیم چه فایده؟! اجز اینکه «بایکوت» بشیم چه نفعی برامون داره! زمان زمان قدرته! تکنولوژی! اطلاعاته!

ما علاوه بر اینکه چیزی از خارجیا کم نداریم خیلی م از نظر هوشی از اونا سرتیریم! فقط مغز هامون فرار کردن! بازم دارن فرار میکنن! چرا همینجا نگه شون نداریم و خودمون از شون استفاده نکنیم!؟

چرا باید همه ی دنیا فکرکنن که ما عقب افتاده ایم؟! بهتر نیست که خودمونو به دنیا یه جور دیگه نشون بدیم؟! وقتش نشده که دنیا بفهمه ایرانی کیه؟! وقتش نشده که خودمونو، ذهن مونو پرورش بدیم؟! وقت شه که شاعرا حرفاشونو رک و صریح بزنن تا ماها مجبور نباشیم صدنوع تفسیر از شعرشون بکنیم! وقت شه که ترس آمونو بریزیم دور! وقت شه که رودربایستی هارو بذاریم کنار و خواسته های واقعی مون رو به زبون بیاریم! وقت شه که جای نفرین کردن و مرگ برای این و اون خواستن و خشم و کینه و نفرت، مهربونی ها بشینن! وقت شه که دست به دست همدیگه بدیم و این خونه رو دوباره بسازیم! دیگه وقتش رسیده که گذشته هارو بذاریم پشت سرمون و به آینده نگاه کنیم! دیگه وقت قصه ی لیلی و مجنون نیست! الان صحبت از تسخیر مریخه! الان صحبت از شبیه سازی آدامس! یه روزی آگه من احتیاج به اطلاعات داشتم باید میرفتم از پدربزرگم که مثلاً دوره ی فلان پادشاه رو دیده بود می پرسیدم! اما الان آگه پدربزرگم چیزی از اون دوره یادش رفته باشه باید بیاد از من بپرسه که براش از تو کامپیوتر و اینترنت دربارم وبهش بگم! یه خدا هیچکدوم از اینا؛ کار سیاسی نیست هامون! اینا همه دلسوزیه! اینا همه عشق به وطن و مردمه! من مردمم رو

دوست دارم هامون! من دلم میخواد هرچی دارم با اونا قسمت کنم! یعنی نه همه ش رو! اما از اون چیزایی که دوست دارم؛ دلم میخواد یه سهمی م به آدمای دیگه بدم!! حتی دلم نمیخواد وقتی وقت مردنم رسید؛ بدنم رو بیخودی بذارن تو خک که فاسد بشه و از بین بره! وقتی یکی از اعضای بدنم میتونه زندگی رو؛ عشق رو؛ شادی رو؛ دوست داشتن رو در یکی دیگه زنده کنه و ادامه بده؛ ادامه ی زندگی منه! وقتی قلب من تو سینه ی تو بتپه؛ وقتی چشم من تو یه بدن دیگه باشه و ازش استفاده بشه مثل اینکه که من زنده م! مثل اینکه که من حس میکنم و می بینم و لذت میبرم!

«بعد یه نگاه به من کرد و گفت»

- ماها باید اینو یاد بگیریم که آدما در کنار همدیگه و با همدیگه زنده ن! تنهایی می میرن! الان وقت مردن نیست! وقت زنده بودن و شاد بودن!

«بعدش سرشو دوباره گذاشت رو شونه م و گفت»

- دوستت دارم هامون! وقتی سرمو میذارم رو شونه ت و حس میکنم که تو در کنارم هستی؛ دیگه از دنیا هیچی نمیخوام! به همه ی اون چیزایی که خواستم رسیدم! رویای من همین بود! این بود که تو دوستم داشته باشی! شاید من جز معدود آدمایی هستم که به رویای واقعی شون رسیدن!

«بعد سرشو بلند کردم و صورتم رو ماچ کرد و دوباره گذاشت رو شونه م و چشماشو بست! منم آروم آروم می رفتم طرف خونه ی عمه اینا! اصلا دلم نمیخواست که زود برسم! میخواستم این زمان طولانی بشه! آروم میرفتم و با خودم فکر میکردم! در مورد چیزایی که اون شب دیده و شنیده بودم! زنی که برای چرخوندن چرخ زندگی؛ تن به هرکاری میداد و بازم به شوهرش وفادار بود! تن فروشی رو وقتی در جهت حمایت خونواده ش بود خیانت نمی دونست! جوونای پولدار که شاید تا اون لحظه جز به فکر لباس و آرایش و ماشین و طلا و جواهر و خوشگذرونی و این چیزا به هیچی فکر نکرده بودن اما با دو کلمه حرف رکسانا؛ دست شونو دادن به دست خالی جوونای هم سن و سال خودشون و درد همدیگرو حس کردن! به این دختر نیمه ایرانی و نیمه فرانسوی خوشگل و ظریف و قشنگ فکر کردم که با همه ظرافت و تنهایی چقدر محکم و با اراده س! چطور بین دو نیمه ی خودش نیمه ایرانی ش رو انتخاب کرده و برای مردمش کار میکنه!

همونجور رانندگی که میکردم برگشتم و نگاهش کردم! انگار خوابش برده بود! ساعت حدود چهار صبح بود! دیگه فردا شده بود! ولی چه فایده اگه فردامونم مثل امروز باشه و امروزمونم مثل دیروز؟! حرفاش درست بود! یه لحظه حواسم رفت به ماشینیی که سوار بودم! ماشینیی که وقتی توش سوار بودی اصلا نمی فهمیدی که داره راه میره!

این ماشین م نوه نتیجه ی همون کجاوه های دیروزیه! اما درجا زده و مثل همون کجاوه ها نمونده! پس ما چرا باید بمونیم؟!!

دیگه تقریباً رسیده بودیم. آروم رفتم تو کوچه ی عمه اینا و آروم جلو خونه شون واستادم. دلم نمی اومد بیدارش کنم! همونجور سرجام نشستم و فقط نگاهش کردم! صورت ظریفش رو؛ چشماي قشنگش رو؛ موهای مثل طلایش رو! راحت راحت خوابیده بود! خودم از اینکه اینجوری سرش رو گذاشته بود

رو شونه م و خوابیده بود لذت میبرد و دلم نمیخواست که بیدار بشه! میخواست بیشتر نگاهش کنم! سعی کردم تکون نخورم که بیدار نشه و این زمان برام طولانی تر بشه! تازه معنی عشق رو داشتم می فهمیدم! وقتی آرامش برقرار میشه تازه آدم احساس خودش رو میفهمه!

خیلی خیلی دوستش داشتم! برای همین م دلم نمیخواست کوچکترین اتفاق بدی براش بیفته! از ندگی سختی داشته! دلم میخواست از اون به بعد دیگه غصه نخوره و ناراحتی نداشته باشه!

همچین معصوم خوابیده بود که دلم نمیخواست بیدار بشه! اما چرا از گوشش خون زده بود بیرون! معنی این چیه؟! نباید چیز بدی باشه!

لباسش خاکی و به جای روپوشش پاره شده! برای چی؟! حتما جایی گیر کرده! شاید پاش سرخورده و خورده زمین!

رو سري چرا سرش نیس؟! خب نیس که نیس! عوضش راحت گرفته خوابیده! ولی چرا انقدر اینجاها شلوغه؟! سروصدا نیس اما شلوغه! این همه آدم برای چی دارن می دوئن! چرا یه عده دارن اینارو میزنن و اینا فقط مشت آشونو گره میکنند و یه چیزی میگن؟! حالا خوبه سروصدا نمیکنن که رکسانا از خواب بپره! ولی این چیه از گوشش اومده؟! انکه چیز بدی باشه؟! شاید سنجاق سرش رفته تو گوشش و خون ازش واشده! حتما همینه! اما چرا اینجا رو زمین خوابیده؟! اما که اینجا نبودیم! تو ماشین بودیم که خوابش برد! سرشو گذاشته بود رو شونه ی منو داشت برام حرف میزد که خوابش برد! اینجا چرا انقدر شلوغه؟! چرا این جوونا همه دارن می دوئن این ور و اون ور؟!!

آروم از رو زمین بلندش کردم و گرفتمش تو بغلم! خدارو شکر خوابش سنگینه و هنوز بیدار نشده! سرمو دولا کردم و پیشونیش رو ماچ کردم! ارو همه جای صورتش عرق نشسته بود! انقدر خوشگل شده بود که هرکاری میکردم نمیتونستم چشم ازش بردارم! ارو دو تا دستم خوابیده بود و منم چسبونده بودمش به خودم! اما نمیدونم اینجا چرا انقدر شلوغه؟! باید ببرمش یه جا ساکت تر! اصلا می برمش خونه مون!

برگشتم که دیدم مانی پشت سرم و استاده! اون اینجا چیکار میکرد؟! اونکه تو پارتی مونده بود! چوب دستش چیکار میکنه؟! این دو سه نفر کی ن باهاشن؟! اونکه شبیه حاجی بازاریاس کیه؟! اون دوتا که ریش دارن کی ن؟!!

میخواستم ازش بپرسم داره چیکار میکنه اما زبونم تکون نمیخورد! فقط چشمم کار میکرد! همه چیز رومیدیدم اما هیچی نمی شنیدم! یه مرتبه دیدم مانی از پشت سرم دست یه دختره رو کشید و آروم جلو! مریم بود! پشت سرشم سار! بعد هردو رو انگار سپرد دست اون یارو که شبیه حاجیای بازار بود! بعد هر دو رو هل داد که یعنی با اون یارو از اونجا برن! بعد اومد طرف من! همونجور که رکسانا تو بغلم خواب بود بازوم رو گرفت و با خودش کشید و به زور لای یه در رو وا کردن و همگی با همدیگه اومدیم بیرون که یه مرتبه چندنفر با چوب حمله کردن طرف مون! من زود سر رکسانا رو کشیدم تو بغلم که چوب تو سرش نخوره که خورد تو گردن من اما نه دردم اومد و نه اصلا حسش کردم! فقط دیدم مانی با چوب گذاشت تو صورت یارو! بعدشم اون یارو و دو تا پسر دیگه دور مارو گرفتن و دستاشونو دادن بهم که کسی نیاد طرف ما! اما بازم داشتن هجوم می آوردن طرف مون که یکی از اون پسر لبه ی پیراهنش رو زد بالا! نمیدونم درست دیدم یا نه اما یه چیزی شبیه هفت تیر یا یه چیز

دیگه بود!وقتي اونا که داشتن بهمون حمله میکردن این صحنه رو دیدن ول مون کردن و راه دادن که بریم!

همه جا پر دود بود!یه دود عجیب که چشم رو بدجوري می سوزوند!خدا رحم کرده بود که چشماي رکسانا وانبود وگرنه اشک از چشماش می اومد پائین!گله به گله وسط خیابون آتیش روشن کرده بودن!انگار چهارشنبه سوري بود!حتما جشن چهارشنبه سوري بود که هم آتیش روشن کرده بودن و هم این همه آدم ریخته بودن اونجا!

داشتیم از وسط شون رد می شدیم!چرا بهمون چپ چپ نگاه میکردن؟!اصلا اینجا و این صحنه ها چقدر برام آشنا بود!کجا دیده بودمشون؟!یادم نمی اومد!نمیدونم چرا همه ش دونفر رو می دیدم که شبیه پدرمو عموم بودن؟!!

چقدر راه طولانی بود!تموم خیابون بسته شده بود!همه جا پر آدم و ماشین و این چیز بود!چرا مردم گریه میکردن؟!چهارشنبه سوري که گریه نداره!همه ش تو این فکر بودم که مانی اینجا چیکار میکنه؟!برای چی خوب دست شه؟!چرا انقدر این ور و اون ور من میگرده؟!مواظب چیه؟!اصلا نمی فهمیدم چه خبره!فقط محکم رکسانارو بغل کرده بودم که چوبی چیزی بهش نخوره!این دونفر که شبیه پدر و عموم بودن دو و ورمون میگشتن!نمیدونم مواظب چی بودن؟!!

چقدر طول کشید تا رسیدیم به ماشین؟!یه ماه طول کشید؟!دوماه طول کشید؟!سه ماه طول کشید؟!اما بالاخره رسیدیم به ماشین و سوارش شدیم.آروم سوار ماشین شدم که سر رکسانا نخوره به جایی و از خواب بیره!مانی م رفت پشت فرمون.یه مرتبه در اون طرف وا شد و اون دو نفر که شبیه پدرم و عموم بودن سوار شدن!اما انگار خود پدرم و عموم بودن!پدرم نشست عقب پیش من!نمیدونم چرا تا رکسانارو نگاه میکرد و گریه ش میگرفت و یه چیزی با عصبانیت میگفت؟!!

اومدم به مانی بگم که بریم خونه مون که دوباره از تو ماشین پیاده شد و تند در طرف منو وا کرد!انقدر از دستش عصبانی شدم که نگو!تو این شلوغ پلوغی هی دست دست میکرد!گفتم ولش کن!با تاکسی می برم ش خونه!

اروم پیاده شدم که دیدم اینجا جای قبلی نیس!جلو یه بیمارستانیم و یه دونه تخت آوردن و میخوان رکسانا رو از دست من بگیرن و بخوابونن روش!محکم تر بغلش کردم و یه قدم رفتم عقب!حالا هی زور میزنم که یه چیزی بهشون بگم اما صدا از تو گلو در نمی آد!

دو تا مرد که روپوش سفید تنتشون بود میخواستن رکسانارو از من بگیرن!هی میخواستم داد بزنم و بگم بیدار میشه!ولش کنین!اما نمیتونستم!دوتا پرستارم حتما یه چیزاون بغل داشتن گریه میکردن!اصلا نمیدونم چرا همه داشتن گریه میکردن!

خدا رحم کرد که مانی یه چیزی بهشون گفت که رفتن کنار وگرنه با لگد پرت شون میکردم یه طرف!نمیدونم چی داشتن به همدیگه میگفتن؟!صداشونو نمی شنیدم اما می دیدم که لب آشون تگون میخوره!یعنی اینا دارن مسخره بازی درمی ارن؟!مگه میشه مسخره بازی دربیارن؟!نه!دارن حرف میزنن!پس چرا من صداشونو نمی شنوم؟!یعنی کر شدم؟!!



دوسه بار اب دهنم رو قورت دادم که اگه گوشم باد گرفته؛ واشه! اما گوشم طوریش نشده بود! پس صداها کجان؟!

بهشون محل نداشتم! به مرتبه دیدم مانی بازوم رو گرفته و به چیزی میگه! داشت منو با خودش میبرد تو بیمارستان! اما چرا؟!

حتما به چیزی بود دیگه! به مانی اعتماد داشتم! باهاش رفتم! بقیه م دنبال من دوئیدن! تو بیمارستانم هرکي نگاه مون میکرد میزد زیر گریه! گریه برای چی؟! اینا چه مرگشونه؟!

تو به اتاق بودیم که پر تخت و دستگاه و این چیزا بود! همه میخواستن رکسانارو از تو بغلم دربیارم! محکم بغلش کرده بودم و نمیدادمش! آخه برای چی بدم؟! مانی جلوم و استاده بود و داشت به اونا کمک میکرد! یعنی چی؟! مانی دیگه چرا؟! داشت به چیزی ای بیهم میگفت! نمیدونم چه م شده بود! باید حواسمو جمع میکردم! اینا همه دارن به چیزی بهم میگن اما من نمی فهمم! یعنی صدا بهم نمیرسه! باید می فهمیدم که اینا چی میگن!

چشمامو بستم و حواسمو جمع کردم! دنبال صداها میگشتم! گوش دادم! گوش دادم! گوش دادم! کم کم داشتن می رسیدن! اول خیلی ضعیف و بعد کم کم قوی و قوی تر! خیلی از ما عقب تر بودن اما داشتن کم کم بهمون می رسیدن! حالا دیگه داشتم به صداهایی رو از دور می شنیدم!

بزنین شون! آزادی میخواین... کنین؟! بگیرین شون! گاز پرت کردن! بوق بوق بوق! نامردا کشتین شون! آزادی! بزنتش فلان فلان شده رو! جیغ ، داد ، فریاد! همه! صدای آژیر! صدای هزار تپا که میدوئیدن! صدای فریاد! صدای ترس!

اینارو نمیخواستم بشنوم! گشتم و از میون صداها اونایی رو که میخواستم پیدا کردم! صدا تو صدا و د! فریاد تو فریاد! اما دیگه همه ی صداها داشتن بهم میرسیدن! همه ی صداها و اون صدا! دو تا صدای آشنا!

هامون! هامون! مانی! اینجا! اینجا! کشتن رکسانارو! بدوئین! از بالای نرده ها بپرین! ابا چوب زدن تو سرش! بدوئین! بی شرف! آ! کثافت آ! بدوئین! کشتینش!

به مرتبه چشمم افتاد به خونی که از گوش رکسانا زده بود بیرون و بغل صورتش خشک شده بود! پس رکسانای من خواب نبود؟! این همه آدم با چوب اومده بودن که به دختر ضعیف و مظلوم رو بزنین؟! آخه چرا؟!

برگشتم طرف مانی و گفتم:

- مانی رکسانا مرده؟!

مانی - بده ش به من پدرسگ! مگه کر شدی؟!

- کشتنش مانی؟!

مانی - بده ش به من! مرد! بده ش به من دیگه!

«دستم شل شد و ماني کشيدش از تو بغلم بيرون که يه مرتبه پرستارا دوئيدن جلو و خواوندنش رو يه تخت و چندنفر ريختن دورش! نميدونم داشتن چيکار ميکردن فقط تند تند داشتن يه کارايي ميکردن!

ماني بزور منو کشيد و برد بيرون! حالا ديگه همه ي صداها بهم رسيده بودن و داشت مغزم ميترکيد! نشستم رو يه نيمکت و سرمو گرفتم تو دستم! گوشامو گرفته بودم که اين همه کثافت رو نشنوم اما مگه ميشد؟! صداها از دستم رد ميشد و مي اومد تو گوشم! صداي گريه! صداي فرياد! صداي التماس! صداي فحش! صداي کتک زدن!

کاشکي همونجور کر بودم و اين صداها رو نمي شنيدم!

دستامو محکم محکم رو گوشام فشار ميدادم اما فايده نداشت! صداها داشت از تو چشمام ميرفت تو مغزم!

چشمامو بستم! يکي سرمو کشيد و چسبوند رو سينه ش! چشمامو وا کردم که ديدم پدرم بغلم کرده و داره گريه ميکنه!»

- بابا حالش خوب ميشه؟ ترو خدا بابا يه کاري بکن حالش خوب بشه! ترو خدا! جون من! بابا! بابا!

«سرمو از تو بغل پدرم آوردم بيرون و به ماني گفتم»

- ماني تو برو تو! برو ببين اگه چيزي ميخواد به من بگو! برو جون من! برو تو! برو ببين چي ميخواد! ببين چه ش شده! شايد چيزي بخوان! جون من برو!

«اومد جلوم نشست و گفت»

- اگه چيزي بخوان بهمون ميگن عزيزم!

- شايد نگن! تو حالا برو!

ماني - اخه چي بخوان؟!!

- شايد قلبش طوري شده! برو بگو قلب هس! بگو همه چي هس! بگو هرچي ميخوان فقط بگن!

«سرشو گذاشت رو زانوم و شروع کرد به گريه کردن! تازه فهميدم چه خبره! وقتي ماني گريه ميکنه يعني ديگه...»

سرشو بلند کردم و گفتم»

- مرده ماني؟! راست شو بهم بگو!

«فقط نگاهم ميکرد و گريه ميکرد! سرش داد زدم و گفتم»

- پاشو برو تو ديگه! پاشو!

«دیدم از جاش بلندشد! دیدم که رفت تو اتاق عمل! اما هنوز داشتم میگفتم برو تو مانی! برو ببین چي میخوان! پاشو! پاشو دیگه!»

پدرم دوباره سرمو گرفت تو بغلش! عموم اومد این طرفم نشست و بغلم کرد! یاد حرف رکسانا افتادم!

تو هیچوقت تنهایی گریه نکردی! همیشه یه عده بودن که همراه با تو گریه کنن!

میخواستم سرمو بزنم به دیوار! بغض گلومو گرفته بود اما گریه م نمی اومد! فقط خشم! خشم و نفرت! گریه برای چي؟! وقتی خشم و نفرت هس گریه چرا؟!!

از جام بلند شدم و راه افتادم! دو قدم رفتم اما زود برگشتم! شاید برای رکسانا چیزی بخوان! از قلبم دیگه بدم اومده بود! دیگه ازش دل کنده بودم! میخواستم زودتر بدمش به رکسانا!

جلو اتاق عمل و استاده بودم! خبری نبود! رفتم طرف دیوار و سرمو گذاشتم بهش و چشمامو بستم! دوباره صداها رسیدن بهم! صدای سارا و مریم بود که با گریه؛ فریاد میزدن!

"بیهوش شده! چه جوری برسونیمش بیمارستان؟! نمیذارن یه نفرم بره بیرون! اچیکار کنیم خدا؟!!"

صدای شیکستن شیشه! صدای یازها یا زها! صدای گریه! صدای ظلم! صدای بیداد!

یه مرتبه دیدم دونفر از دو طرف بازوم رو گرفتن! سرمو از دیوار برداشتم و نگاهشون کردم! سارا و مریم بودن! داشتن گریه میکردن! پیشونی مریم شکسته بود و خون بالای چشمش خشک شده بود!

نگاهش کردم و فقط گفتم»

- چرا؟!!

«با همون گریه گفتم»

- گول مون زدن! تحریک مون کردن! گول خوردیم!

«نمی فهمیدم چي میگه! گفتم»

- رکسانا.

صفحه 544 تا 551

سارا- فقط داشت بچه ها رو آروم می کرد! جلوشونو گرفته بود که بیرون نرن! «بازوم رو از تو دستاشون درآورد. یه مرتبه مانی از تو اتاق اومد بیرون! زود رفتم طرفش و گفتم:

- چي شد؟! چي می خوان؟!!

مانی- هیچي! فعلاً دارن کارشونو می کنن! الان می خوان ببرنش بیرون برای سیتی اسکن و این چیزا!

- راست شو بگو ماني! رکسانا چي شده؟!

ماني- دارم راستش رو بهت مي گم! فعلاً هيچي معلوم نيس!

« تو همين موقع رکسانا رو با يه تخت آوردن بيرون! پريدم بالا سرش! همونجور خواب بود اما خون زير گوشش رو پاک کرده بودن! داشتم بغل به بغل تختش مي رفتم و نگاهش مي کردم! مثل ماه بود! همچنين خوابيده بود که انگارده ساله نخوابيده!

جلو آسانسور ماني بهم گفت:

- تو بيا بشين! من باهاشون مي رم!

- ماني اگه يه بار ديگه بخواي جلو منو بگيري، هر چي ديدي از چشم خودت ديدي آ!

« رفتيم پايين. نيم ساعت طول کشيد! دوباره برگشتيم اما بردنش تو يه اتاق ديگه و رو تخت خوابوندنش، منم همونجور بالاسرش واستادم و نگاهش کردم! همه از اتاق رفته بودن بيرون! يه عالم سيم و لوله بهش وصل کرده بودن! آروم دستش رو گرفتم تو دستانم. يخ يخ بود! بردمش جلو دهنم و هاش کردم! يه خرده گرم شد. چسبوندم دست شو به صورتم! گرمتر شد.

دو سه تا پرستار اومدن تو و يه خرده بالا سرش واستادن. داشتن گريه مي کردن!«

- چقدر خوشگله!

- خدا ذليلشون کنه!

- ايشالا خوب بشه!

- حيف از اين دختر!

« برگشتم نگاه شون کردم! زود از اتاق رفتن بيرون! وقتي در داشت بسته مي شد ماني رو ديدم که داشت با دكتر حرف مي زد! عصباني بود! در بسته شد! دوباره دست رکسانا رو چسبوندم به صورتم که گرم بشه! يه مرتبه در وا شد و يه مرد با روپوش سفيد اومد تو! يه پرستارم باهاش بود و دكتر صداش مي زد!

يه قدم رفتم عقب! رفت جلو و شروع کرد به معاينه کردن رکسانا. خيلي طول داد! خسته شدم! به ماني نگاه کردم! اومد کنارم و دستمو گرفت و فشار داد.

دكتره م كارش تموم شد. برگشت طرف من و گفت:

- دختر خيلي قشنگيه!

« بعد سرشو تكون داد و از اتاق رفت بيرون. بقيه م دنبالش رفتن. پتوش رو مرتب کردم و دست شو گرفتم جلو دهنم و هاش کردم که گرم بشه. يه پرستار اومد تو و يه نگاهی به رکسانا کرد و بعد يه صندلي کشيد دم تخت و به من گفت که بشينم.

نشستم. رفت بالا سر رکسانا و یه خرده نگاهش کرد و زد زیر گریه و دولّا شد و صورتش رو ماچ کرد و بعدش اومد طرف من. دستش رو گذاشت رو شونه م و همونجور که گریه می کرد گفت:

- عشق تو همین دنیا تموم نمی شه ها!

بعد گذاشت و رفت. دوباره دست قشنگشو گرفتم جلو دهنم و هاش کردم که گرم بشه. دوباره در وا شد و یکی اومد تو. حوصله نداشتم برگردم و ببینم کیه! دو تا دست اومد سر شونه هام و محکم فشارشون داد. مانی بود! آروم گفت:

- پاشو بریم بیرون باهات کار دارم.

- همینجا بگو.

مانی- اینجا نمی شه.

- همینجا بگو.

مانی- بریم بیرون دو تا سیگار بکشیم بعد بهت می گم.

- همینجا بگو.

پیشونیش رو گذاشت رو سرم و یه خرده بعد گفت:

- می دونی چه ش شده؟

- نه! توام نگو چه ش شده!

مانی- می خوای چیکار کنی؟ - هیچی!

مانی- بالاخره چی؟

- نشستم

مانی- تا کی؟

- همیشه.

مانی- همیشه یعنی کی؟

- تا وقتی نفس می کشه.

مانی- که چی بشه؟

- گم شو بیرون

«یه دست کشید به سرم و آروم رفت بیرون. بازم در وا شد. بازم برنگشتم. بازم یه دست اومد رو شونه ام! پدم بود. نمی توانستم تو چشماش نگاه کنم! فقط رکسانا رو نگاه می کردم!

- پدرم- باباجون اينطوري اذيت مي شه ها!

- نه نمي شه!

پدرم- اون كه ديگه اينجا نيس!

- هس!

پدرم- زندگيش ديگه مثل ما نيس! فقط نفس مي كشه! اونم معلوم نيس تا كي!

- منم همينجا مي مونم!

پدرم- تا كي؟!

- تا هر وقت!

پدرم - آخه كه چي بشه؟!

- كه چي؟! ول ش كنم؟! اگه مي خواستم ول ش كنم كه همون دفعه مي كردم!

پدرم- آخه مي خوي چيكار كني؟!

- نمي خوام بگم!

پدرم- چرا؟!

«دوباره در وا شد. همه اومدن تو! ساكت و بي صدا!»

پدرم- بگو مي خوي چيكار كني؟!

- نمي خوام بگم!

پدرم- چرا!

- چون مسخره م مي كنين!

پدرم- مسخره ت نمي كنيم! بگو!

- مي خوام باهаш عروسي كنم! همينجوري كه هس!

پدرم- چه طوري آخه؟!

«خجالت مي كشيدم برگردم و بهشون نگاه كنم! چشمم فقط به ركسانا بود. وقتي نگاهش مي كردم،

قوي مي شد!»

- مگه شما اجازه ندادين كه با همدیگه عروسي كنيم! خب حالا همونطوره ديگه! چه فرقي كرده؟! من

دوستش دارم و مي خوام همينجوري باهаш عروسي كنم! تنهاشم نمي دارم! شما مي خواين نفرين م

کنین! از ارث محروم کنین! هر کاري مي خواين بکنين بکنين، من اين دختر و ول نمي کنم! اون به اندازه کافي تنها بوده! حالا تنهاش نمیدارم! الانم نمي دونم چي لازم داره! قلب بخواد، بهش مي دم! کليه بخواد، مي دم! هر چي بخواد معطل نمي کنم و بهش مي دم! برام هيچ فرقي نداره! همين!

«يه مرتبه صداي گري؟ سارا و مريم بلند شد که زود گفتيم:

- اينجا گريه نکنين! اين مي فهمه ناراحت مي شه! اصلاً همه برين!

«بعد سرمو گذاشتم رو دست رکسانا و چشمامو بستم! در واشد و يکي يکي از اتاق رفتن بيرون.

سرمو بلند کردم. هيچکس تو اتاق نبود. فقط من بودم و رکسانا و خاطرات خيلي کم مون! بلند شدم و صورتم رو چسبوندم به صورتش!

آروم دستمو بردم زير گردنش و بغلش کردم و سرشو چسبوندم به سينه م!

ضعيف ضعيف داشت نفس مي کشيد! آروم خوابوندمش سر جاش و دوباره صورتم رو چسبوندم به صورتش. در وا شد! ماني بود! زود خودمو کشيدم کنار که گفت:

- خجالت نکش! بغلش کن! عيبي نداره که! نامزدته!

«رفتم سر جام نشستم و دستش رو گرفتم تو دستم و هيچي نگفتم. ماني م رفت رو يه مبل نشست و گفت:

- چرا گريه نمي کنی؟

- چرا تو نمي ري خونه؟

ماني- واقعا مي خواي برم؟

- مي خوام حرف نزني!

ماني- باشه! حرف نمي زنم!

«سرمو گذاشتم رو دستش و چشمامو بستم! هيچ فکري تو سرم نبود! يعني به هيچي فکر نمي کردم! و اين عجيب بود! آدم هيچ فکري نکنه و ذهنش خالي خالي باشه! نه گذشته! نه حال! نه آينده! بي تفاوت! و اين بي تفاوتی بد بود!

يه ربع! نيم ساعت! يه ساعت يا هر چقدر گذشت! چند تا پرستار و دکتر اومدن و رفتن! اما بازم فکري تو سرم نبود!

سرمو بلند کردم! دستش رو گرفتم تو دستم و ماچش کردم! هيچ حرکتی نکرد! دفعه؟ آخري که اينکارو کردم، زود دستش رو کشيد و بغلم کرد!

حالا يه فکري تو سرم بود! از دنيا و آدماش بدم مي اومد! از اين روزا و شبا بدم مي اومد! خسته بودم و خستگی رو حس مي کردم اما از خوابيدن بدم مي اومد!

دست کشیدم به موهای قشنگش! بازم هیچ حرکتی نکرد! هر وقت اینکارو می کردم، چشماشو می بست و همونجور ساکت می موند تا من نازش کنم و وقتی بهش می گفتم موهاش مثل خورشیده، می خندید و سرشو میذاشت تو بغلم و می گفت حالا دیگه همه جا سایه شده و خورشید رفته تو دل تو!

سایه ها! حالا به فکر دیگه هم تو سرم هس! سایه ها! ماها همه اسیر سایه هائیم! همه اسیر سایه ها شدیم! شاید همیشه اسیر سایه ها بودیم! همیشه رو سرمون به سایه بوده! به سایه سیاه که رو سرمون افتاده و ول مون نمی کنه!

دست زدم به تن ش! یخ یخ بود! تنی که همیشه مثل کوره می سوخت و هر بار که بغلم می کرد آتیش می گرفتم!

بغض دوباره خواست از تو گلوم بیاد بالا اما زود دادمش پایین! باید نگه ش می داشتم تا خشم بشه و خشم باقی بمونه!

پتو رو کشیدم تا زیر گلوش و دولتا شدم و گردن قشنگشو ماچ کردم! هنوز بوی گل می داد!

سرمو بردم در گوشش و آروم بهش گفتم به خدا زود بود عزیزم! به خدا زود بود گل من! ترو خدا به دفعه دیگه چشماش قشنگت رو وا کن! به جون خودت بعدش دیگه هیچی از این دنیا نمی خوام! حیف که نتونستم باهات حرف بزنم! حیف که ازت خجالت می کشیدم! کاشکی این غرور مسخره رو کنار میذاشتم کنار و بهت می گفتم که چقدر دوستت دارم! قربون اون چشمات برم! فدای هر تار موی قشنگت بشم! منم برات جون می دم! قلب که چیزی نیس! تو فقط بیدار شو تا من همینجا برات جون بدم! قلب که چیزی نیس! تو فقط بیدار شو تا من همینجا برات جون بدم! فکر می کنی دروغ می گم! پاشو ببین! ببین که هامون ت بیچاره شده! پاشو ببین که منم دیگه تنهایی تنها شدم! دیگه غیر از تو کسی رو نمی خوام! تو فقط به دقیقه چشماتو وا کن تا بهت بگم چی تو این دلم بود و بهت نگفتم! فقط به دقیقه چشماتو وا کن و ببند! تو همون به دقیقه همه رو بهت می گم قربونت برم! تو که گفتمی هیچ وقت تنهام نمی داری! حالا که همه چی جور شده چرا!!؟ بمیرم برات که سختی کشیدی! کاشکی اون موقع ها می دیدمت! به خدا تو پاکی! به خدا تو گلی! آخه چه جوری دل شون اومد؟!

نشستم سرجام و دست شو گرفتم تو دستم.

نمی دونم چرا به مرتبه به دلم افتاد که باید صداش کنم! جلو مانی خجالت می کشیدم اما شروع کردم به صداش کردن!

رکسانا! رکسانا! رکسانای من! صدامو می شنوی؟! ترو خدا آگه صدامو می شنوی به کاری بکن که من بفهمم! رکسانا! رکسانا!

«دیگه تقریباً داشتم فریاد می کشیدم! مانی م بلند شد اومد جلو و مات شد به رکسانا! هر دو نگاهش می کردیم! هنوز امیدوار بودم که شاید به تکونی بخوره یا به طوری بهم بفهمونه که صدامو می شنوه! دستش تو دستم بود و مواظب بودم نکنه حتی به حرکت کوچیک بکنه! اما نکرد! هیچی!

مانی برگشت و سرجاش نشست.



سرمو دوباره گذاشتم رو دستش.

چشمامو بستم. حالا یه فکر دیگه م تو سرم هس!

ترس! ترس! از موندن! ترس از رفتن! ترس از مردن! همیشه ترسیدیم! همیشه ترس باهامون بوده!  
از سایه ها می ترسیدم! از خود ترس می ترسیدم! از نترسیدن می ترسیدم!

سرمو بلند کردم و گفتم:

- می دونی دلم از چی می سوزه؟

مانی - بگو!

- از اینکه اصلاً نتوانستیم باهم باشیم! هر دفعه که بهم رسیدیم، گذشته ها بود و گذشته ها! آنقدر گذشته ها وسط مون بود که نفهمیدیم حال مون کدومه!

مانی- اصلاً کاری به کار کسی نداشت! خودت که می دونی!

«دوباره سرمو گذاشتم رو دستاش! مثل گل یاس بود دستش! نرم و ظریف و قشنگ! انگشتای کشیده قشنگش بوی گل می داد! بوی کمک! بوی گذشت و فداکاری!»

- می دونی چی بهم می گفت؟! می گفت دلم می خواد یه کاری برای تو بکنم اما نمی تونم! یعنی تو به چیزی احتیاجی نداری که من بتونم بهت بدم! طفل معصوم همیشه دلش می خواست که یه کاری برای من بکنه که برام ارزش داشته باشه! مانی یادته اتاقش رو خالی کرده بود برای من؟! طفلک فقط همین از دستش برمی اومد! نه پول داشت که به من بده و نه چیزی! این زجرش می داد! مانی! حالا کی دیگه می ره به اون آدما کمک کنه؟! این جواب خوبی بود؟! دختری که خودش نداشت بخوره، از همه چیزش می زد تا بتونه به آدماي بدبخت کمک کنه! این بود دستمزدش؟! مانی اینو باید پیداش کنیم! می خوام با همون چوب گردنش رو خرد کنم! من باید پیداش کنم!

- که چی بشه؟! اگر پیداش کنی باید به حالش گریه کنی! این آدم زدن نداره که!

- ترو خدا ببین! این همون رکساناس آ! همون رکسانایی که اون شب پدرمو عاشق خودش کرد! دیدی تو شطرنج از پدرم برده بود اما شطرنج رو ریخت به هم که احترام پدرمو نگه داره؟! ببین چه خوشگله مانی! ترو خدا حیف نیس با این قشنگی رو تخت بیمارستان باشه؟! آخه این دختر الان باید اینجا باشه؟! این الان باید خب و خوش باشه و از جوونی ش لذت ببره! این باید خوب باشه تا بتونه به مردم کمک کنه!

«دوباره سرمو گذاشتم رو دستاش که مانی اومد بغلم و دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت:

- می تونه اینطوری باشه که می گی! می شه که از این رکسانا چند تا رکسانا دیگه بوجود بیاد!

«سرمو بلند کردم و گفتم:

- دیگه نمی شه مانی، رکسانا فقط یکی بود!

ماني- مي دوني مرگ مغزي يعني چي؟!

- نمي خوام بدونم!

ماني- اون هر لحظه ممکنه که تموم کنه!

- حرف نزن! حرف نزن! حرف نزن!

ماني- مطمئنم که اگه خودش مي تونست الان حرف بزنه، همين رو بهت مي گفت! الان يه رکسانا ديگه تو همين بیمارستانه که يه قلب احتياج داره!

- خفه شو ماني! خفه شو! اگر کسي طرفش بياد مي کشمش! توام خفه شو!

ماني- تو چرا گريه نمي کنی؟! رکسانا مرده هامون! نامزدت مرده! کسي رو که دوست داشتی مرده!

- خفه شو ماني! نذار دق دلي مو سر تو خالي کنم!

ماني- اين زندگي نيس که! معلوم نيس که کي تموم بشه! امروز يا فردا! يه دقيقه ديگه!

- اگه ترمه م اينطوري شده بود همينارو مي گفتي؟!

ماني- اره! چون مي خواستم زنده بشه! آدم مي تونه تو يکي ديگه زنده باشه! مخصوصاً کسي مثل رکسانا که فقط مي خواست به همه کمک کنه!

- خفه شو کثافت! اين همه بدبختي کشيد بر اش بس نيس که حالام مي خوي تیکه تیکه ش کنن؟!

ماني- تیکه تیکه ش مي کنن اما هر تیکه ش يه رکسانا مي شه! يه رکساناي تو! اونوقت ديگه نمي ميرد! يعني حالا حالاها نمي ميرد!

«يه مرتبه داد زدم و صندلي مو پرت کردم کنار و از جام پریدم و گفتم:

- گم شو بيرون! ديگه م برنگرد! گم شو حيوون! تو آدم نيستی! تو احساس نداری! مثل گاوي!

«سرشو انداخت پايين! برگشتم و رو صندلي نشستم و دست رکسانا رو گرفتم

تو دستم! نمي دونم چرا به اون پريده بود! يه خرده صبر کردم! خيلي چيزا يادم اومده بود اما هنوز گيج بودم براي همين بهش گفتم

- ماني من هيچي يادم نيس! من اصلا نمي دونم چي شده! رکسانا تو بغل من خوابيده بود! يه مرتبه چي شد؟!

ماني - تو حالت خوب نيس!

- تو بگو چي شد!

(( یه خرده ساکت شد و بعد گفت : ))

- دو ، سه ساعت بعد از اومدن بود ! همون شب پارتی ! عمه زنگ زد و گفت بدوئین که رکسانا اینا رفتن! بهشون تلفن زده بودن که برن! من و توام رفتیم! همه جا رو بسته بودن! نمیذاشتن بریم جلو! زنگ زد به بابا ! اونم زنگ زد به دوستش!

دوستشم با دو نفر اومدن! اونجا همه میشناختنش! حیف که دیر شده بود!

((تازه داشت یادم می اومد! جلومونو گرفته بودن و نمیذاشتن بریم جلو! دعوامون شد! گرفتن مون! مانی زنگ زد خونه!

همه چی یادم اومد!

همونجور که رکسانا رو نگاه می کردم گفتم :))

- همه رفتن؟ ساعت چنده؟

مانی - ساعت 4 صبحه! دو روز از پریروز گذشته!

((برگشتم طرفش و گفتم :))

- پریروز؟

مانی - دو روز گذشته! دست بکش به صورتت ببین چقدر ریشت در اومده!

- دو روز؟

مانی - آره! دو روز

!ساخته شده مرتضی بناری

(( سرمو گذاشتم رو دست رکسانا و گفتم :))

- همین یه خرده پیش بود! ساعت چهار صبح ! رکسانا تو بغلم خواب بود! کاشکی نمیذاشتم بره! کاشکی باهاش مونده بودم! کاشکی ولش نمی کردم!

((بغض داشت خفه م می کرد اما نمی تونستم گریه کنم ! مانی اومد پشتم و دستاشو گذاشت رو شونه م و گفت :))

- پاشو بریم بیرون! بریم یه سیگار بکشیم ! دکترا مواظب شن!

(( دلم نمی اومد ول ش کنم اما مانی دستمو کشید و با خودش برد!

تو راهرو هیچکس نبود ! همه انگار خواب بودن! رفتیم تو حیاط بیمارستان و مانی دو تا سیگار روشن کرد و یکی ش رو داد به من))

- عمه نفهمیده!؟

(( يه خرده نگاهم کرد و گفت : ))

- بيرونش كردي! بهش گفتي تقصير اون بوده كه باعث شده تو ركسانا رو ببيني! بهش گفتي كه انتقام پدرامونو از تو گرفته!

((فقط نگاهش کردم ! هيچي يادم نبود!))

ماني - عزيزم اومد! ترمه ام اومد!

- رفتم کنار ديوار واستادم كه اومد بغلم و گفت :

- هامون! همه چي تموم شده!

روم رو كردم اون طرف كه گفت :

- نميخواي براش گريه كني؟

- گريه براي چي؟!!

ماني - فكر نمي كردم انقدر بي معرفت باشي! من آدم نيستم! حيوونم! گاوم!

احساس ندارم اما من براش گريه كردم! همه بيمارستان براش گريه كردن! فقط تويي كه يه قطره اشك از چشمتا نيومده! مي دوني تو اون لحظه كه چوب داشته مي اومده تو سرش چي گفته؟!!

يه مرتبه برگشتم طرفش!

ماني - اينطوري نگام نكن! اگه نمي خواي بگم خب نمي گم! آدم فكر مي كنه الان مي خواي بكشيش!

بعد يه مرتبه بغلم كرد و زد زير گريه و گفت :

- طفل معصوم فقط داد زده و گفته هامون! همچين لند اسم تو رو گفته كه همه دور و وري اش برگشتن طرفش اما ديگه...!

همينجوري داشت گريه مي كرد كه بهش گفتم :

- خودتو جمع و جور كن ! گريه براي چي مي كني؟!!

#### فصل چهاردهم

با هزینه زیاد یه دکتر رو از خارج آوردیم. باید مطمئن می شدم هر چند که چند تا دکتر متخصص  
نظرشون رو داده بودن! یک ماه گذشت و به زور زنده نگه شداشتیم! همه چی تموم شده بود!  
قلب رکسانای من رفت تو سین؟ یه دختر دانشجو! هر کدوم از کلیه هاشم رفت تو تن یه نفر! کبدشم  
همینطور!

همونجور که خودش خواسته بود ، تو بدن کسای دیگه زنده شد!

یه رکسانا چند تا رکسانا شد!

منم گریه نکردم!

هنوزم گریه نمی کنم!

دیگه م طرف خونه ی عمه نرفتم! طاقت دیدن خون؟ بدون رکسانا رو نداشتم!

3 ماه بعد عمه م که سرطان داشت ، مُرد!

همیشه فکر می کرده خرج زندگی ش رو برادرش یعنی پدرای ما می دادن اما یه روز یه نفر بهش  
می گه که اینطوری نیس و این خونه و هزین؟ زندگیش رو یه آدم خیر می داده!

خبر نداشته که اون آدمی که این خبر رو بهش داده بوده یه دشمنی ای چیزی باهاش داشته! همون  
آدم باعث قهر کردن ترمه شده بود!

بعد از اینکه رکساناي من مُرد ، معلوم شد که اون آدم خيّر ، پدر و عموم بودن!

برادرايي که خرج زندگي خواهرشون رو مي دادن!

عمه اشتباه کرده بود و بعدا متوجه اشتباهش بود اما چه فايده!

ترمه م بعد از اون جريان ديگه ايران نمودند! ماني با کار کردنش مخالفت کرده بود و اونم باهاش ازدواج نکرد و از ايران رفت!

مي خواست بره هاليوود! مي گفت اينجا يا بايد از اين فيلماي معمولي بازي کنه يا هيچي! چون اگه يه خرده فيلم بخواد حرف بزنه جلوش رو مي گيرن!

براي همينم رفت!

ماني خيلي کمکش کرد!

مثل يه دوست کمکش کرد و کاراش رو جور کرد تا تونس از ايران بره دُبي و از اونجا بره آمريکا.

همه چي بقدري سريع اتفاق افتاد و تموم شد که هنوزم گيج و منگ فقط بهش فکر مي کنم!

اون قدر سريع شروع شد که نفهميدم چي شد و اونقدر سريع تموم شد که بازم نفهميدم چي شد!

فقط سال بعدش يه روز با ماني رفتيم گيشا! خودم ازش خواسته بودم که بريم!

رفتيم اونجا ، تو اون کوچه ، جلوي همون خونه!

فقط تونستم يه لحظه پياده بشم و سيگارم رو روشن کنم! يه لحظه ديديم درِ همون خونه وا شد و رکسانا ازش اومد بيرون!

پريدم تو ماشين و به ماني گفتم فقط بره! با سرعت بره!

تموم کوچه رکسانا بود!

وقتي ماني داشت با سرعت از کوچه رد مي شد ، برگشتم و پشت سرمون رو نگاه کردم!

رکسانا وسط کوچه ، بهم مات شده بود!

حالا چند سال از اون ساعت 4 صبح گذشته!

هنوزم رکسانا تو بغلم خوابيده و نمي خوام بيدار شه!

نميخوام بيدار شه تا زماني که اگه يه دختر مثل اون خواست بپرسه چرا ، اين بلا سرش نياد! حالا چقدر بايد راه بريم و بريم جلو تا به اون زمان برسيم ، نمي دونم!

اما اينو مي دونم که رکساناي کم زنده س!

اون دختری که قلب رگسانای من تو سینه ش می طپه زنده س! و دختری با اراده که از صد تا مرد ،  
قوی تر و محکم تره !

پس رگسانای من زنده س !

نه یکی نه دو تا نه...!

و هنوزم گریه نکردم !

پایان